

SÖLEYMANİYE G. KÜTÜPHANESİ

Kisim . *Es'ad Ef.*

Yerl

Eski Kayıt No . *2630*

Tasnif No

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
مما مضى
والله اعلم
بما يعلن

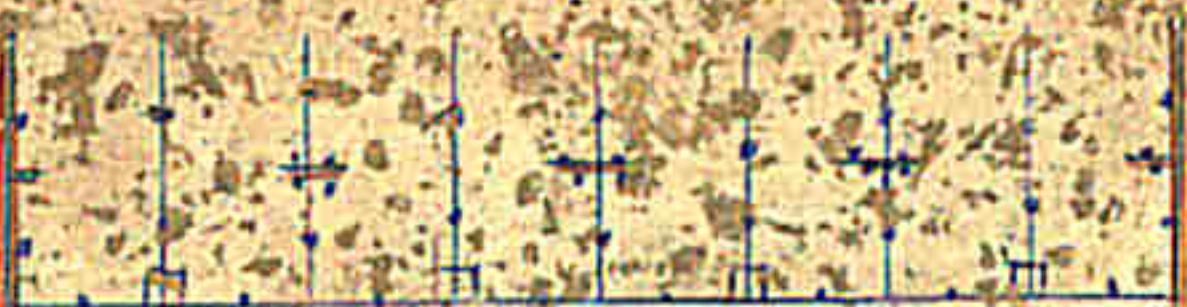
در دیوان امیر خسرو دهلوی

۶۶۰



۶۶۱





ای رجال بیرون در تو حال کی پر گر همه مردم ملک خاک تو در دست گر کبریا می توست و از لامکان بر در بی نیابت صد چو کس کبریا میت بجنگ دل جلو و قرب روز و از آن جنی که پیش روح قدس کی تو سنجایگان ملک عرصه گوی کبریا جرعه درد فاستغان بر سر چون می ایستادت از جرم پست برای بی	بصفت تو عقل را لاف کمال کی داس عزت ترا که در و آل کی ما سرا در آن موایی پروبال کی تشنه نمازه جنگ لب تا زلال کی کبک غلوط جان جسم کمال کی کفخیان خاک را بوی مصال کی لیک فاد مرکش سر حال کی راه روان با که لوت و آل کی خسروت رست را فرخ حال کی
--	---

ای سهر افزیده و انعم ای دیدار تو که شسته مرد و	ز ملک مزرک تونی مردم باز سر در جهان بکا تو کم
---	--

در خسر م سراسی تقدیرت سپت و صفت زینا کمان جهان چو شمس کمال و مختار که کنی شرح را بر عرش بازت ارد و زمر زمان دور دو در حقی رضا بن زمان کون ز ایشان مرا که نه بیانت استم منکم بسی در دین	ز ملک مرم است و بی انعم ایین کرم با و مرم چشم وانه در جاده و کرم در چشم که کنی شرح را بر عرش بازت ارد و زمر زمان دور دو در حقی رضا بن زمان کون ز ایشان مرا که نه بیانت استم منکم بسی در دین
ای در نامه کی پناه همه قطره ز آب رحمت تو برین پت کبریا هم کار تو کار بظرف من قیام کن در طریقت اگر چه بی ایسم سر بر چشم خانی خاک درت کردن عیالین رو روان خسرو از تو نایب سلطان	زینت است خدر خواهد همه شستن آید سیاه همه را که نیستی تو پادشاه همه ای اله من و اله همه ساز رو حسن بظفر راه همه است آن تو بجان کاه همه شرف کجا کلاه همه ای پناه من پناه همه

ایضا

ای رسالت را عالم افزاخته	دست تو بیع شریعت آخته
سکبت کو بر مکان نهاده بای	قدر تو بر لامکانش آخته
ادم و من دونت تحت اللوا	اده چون تو کوا انداخته
نه قبا می حسیح حیاط صنع	خاص بر قامتت پرداخته
میم احمد را احد بگزیده بس	خاتم بر نبوت پاخته
مسیر سی کز میم احمد طوق	در یکی کوی رود چون فاخته
بخدا اقد تو کس نشاخته ز اکن	کس خد را بجو تو نشاخته
آفته نور تو از اوج ازل	پر تو خود تا ابد انداخته
دید کش در نظر نامد بهشت	عشق با خاک جنابت باخته
عاصیان زرد رور اگر دگا	از برای روی تو بنواخته
بنده خسرو تا نوید نعت تو	زانش دل جان خود بکد آخته

ایضا

ای خاصه قرب لی مع الله	سرخیل مقربان درگاه
ای ای دو چشمه سویت	داده بدو چشم خود ترا
هر کس که شفیع بر دامت	کارشش بنجام شد همه راه
این صوف نزار میخی حسیح	بر قامت تمت تو کو تاه

که کفشت ترا کمزده کر است	انجم زده کفشت بر سر ماه
چون شد دل خسر و از تو زده	چنانکه الله فی رضا الله

ایضا

ای زلف چلبای تو فارت کرد بجا	وی کرده بکان دمنت رفع یقینا
کافر کند بر دل من آنچه تو کردی	یعنی که در اسلام رو با باشد از دنیا
گر مهر کیا باشدت ای دوست طلب کن	مهر جا که چکد آب دو چشم بر منینا
در کعبه مقصود رسیدن که توانی	در بادیه حیرت تو از شمه کینینا
نالم بسر کوی تو صبح بامید	چون مطرب در مای گرم باسینا
زینسان که کبشی بیکر خنده جهانی	خوامم که بندان کشم از اصل تو گینا
از ناصیه ما نشود خاک درت دور	چون ضدل بت بر نماز از چینا
من خود کشم از کیش تو ای کر صفت	بسیار رود در سر و کارش دل و دینا
دشوار رود ذکر تو که گذرد دل خسر و	اندیت چو انسی که بماند بر کینینا

ایضا

ای از مره تو رخساره در بنانا	وی درد تو کمیای در مانا
بادی که ز کوی تو می جنبه	می جنبه و می بر دله و اننا
تو چپ کشاده در خوا میدن	دپت همه خلق در که پاننا
ان ز پستی که دشتی تا بمن	میرم اگر ادم بدل از اننا

خبر مریک از خاک پیر شاید	جایی که ز نیم ز دیده بار آنها
در بادیه فراق جان دادم	چون تشنه که مرد در پایابنا
خون ریز ز خسر و ارمی سیمی	این کن که اگر نمی کنی از آنها
اینست	
باز دل گم گشت در گویت من دیوانه را	از کجا کردم نگاه آن شکل فلک شانه را
گاه گاه اسی باد کاجات می باشد گذر	ز آشیانان کمن بادی و آن پیکان
هر شب از سر سوی در می آیدم زرد خیال	از کجا امین سو که دارم این دیرا
عمر بگذشت و حدیث در دهان او نشد	شب با خرد کنون کوتره کنم افسانه را
شعله کوه در جان پیکر و سینه کوز را	شمع ز انانیت کور حمت کند پروانه را
جان بنظر آره خواب و از آفریند از پیش	ما میوی سیت و ساقی پر در پیمان را
اخر ای دل وقتی از کوی بودت که	این جنسین بکارگی کردی ز آتش خانه را
حاجتم نبود که فریادی بر کتک و نام	ز آنکه رویایی نیاموزد کسی دیوانه را
خسرو اندر سوز دل فرود تو عالم	مرغ آتش خار که لذت شایسته را
اینست	
پرده عاشقان در دیده کند چوری	هر طرفی دل او قد شانه کند چوری
ای که نداری آرد دل مستر را	خند باد بر روی طر مشک بوی را
بر سپهری جان با داد با ناسا	با ناسا سپهر جان با ناسا چوری را

روی با کن و کن دیده او خاک در	عجده رو ایت سر طرف قبله چار سویی
کرچه که پیش نمیت تیره ترست روز	منت آینه مننه بخت سیاه روی را
دل که ز خلق می بری میت ز بر مرد	طعمه فراح میکنی بر سپکان کوی
کرچه چهار عاشقان می نشینند از در	دور کن من کینه چشم شانه جوی
قصه درد من مگر آب دودیده گوید	ز آنکه میت خون تو مویه گوید کوی
دارم امید بویسه بو که بخت درم سخن	نگ که پیش ازین بشه بخت خوی
خسرو اگر غمت خورد مال بس است خدش	واجب جاوشان ده از پی کفت و
اینست	
بگفت کل در بوستان آن غنچه خندان کجا	شد وقت عیس دوستان آن لاله نغان کجا
بر بار کوه در خنده شد چون من ازین شد	صد مرده زان لب زنده شد در درامان
گویند ترک غم بگویند پرو سالی کجا	در اندوه راند سپر کوه دیوانه را سامان کجا
از بخت روزی طرب خضرا ب خورده	یویان سکن در طلب آتش جویان
سکنت با من زمان کرجان می آید	من میکنم زمان بجان آن بار سفیران کجا
کفتم تو یی این دهم بپرست جان روم	کفتی که آری این منم کرا این بی جان
پیدا که من بعد از منی کوی نبود	از نو که مرگان که کوی آن پرستار
زین پیش با تو سر زمان می بودی از عهد	خسرو نه سیت آفرمان آن عهد
اینست	

گذاشت و نظر نکرد ما را	گذاشت ز صبر فرد ما را
با نخیس از نظاره بودیم	جان رفت و جنب نکرد ما را
کر دیده بجا که در نسیزد	از دور پس است کرد ما را
ای نخیس بر آن که بند گوید	بهر دل یاره کرد ما را
دانید که نه باخت یار است	چشم تروروی زرد ما را
خاکستری از وجود ما	بس کاتش عشق خورد ما را
با این همه شاید ارکنی زد	پر دانه اشع مرد ما را
صد شربت عافیت شمارا	یک جاشنی زرد ما را
هر چند سوخت خیر و از عشق	این شعله مباد سپرد ما را

اینست

بی روی تو خوش کردم من لختی جوارا	با شربت دیدارت بد خو کنم جان را
از پس که دل خلقی کم شد بزخدا	خون بردد از کاوند آن جا ره بخدا
دی بلن زدی کیسوا افتاد بسی دها	کرد آردنی آخسر دلکهای پریشا
در جیب وجود گیرش آشته تعدی	یک لطف بکن زین بس کشای که سازا
تو میروی جانها دنبال دوان هر سو	چون خلق که بشتابند نظاره سلطا
بد بخت دلی دارم دیوانت رویا	یارب که مباد این دل مند و سپلا
گویند که از خوابان برام شدی خیر	چون دل کنند فرمان خیر و چکلا

اینست

هر یکشای لعل میگویند	مست کن عاشقان مجنون را
رخ نمودی جان بودی دل	اثر این مست فال میمون را
دل من کشته شد بقای تو با	جتوان کرد حکم عیون را
از درونم نمی روی سپرد	که کز کشته درون و پرو را
نام لیلی بر آید اندر نقش	کره سوز خاک مجنون را
گریه کردم بگشای	لب سگوشان بسکون را
پش گشت از لب تو گریه من	شده مرخند گم گم خون را
مردم ایچمه میدم خرت	کر چه خوانند بر کل افیون را
گفت خیر و بگردت روزی	خاصیت مست گشتن افیون را

اینست

جان ز خاموشی بر آمدی زبانی چند را	گن یک امروزی نواری سیهامی چند را
کز زنی شمشیر از غنای سلطان حسن	این سیات نخر سرد جوانی چند را
من تو محسوسم و حاقی در کمان این هم	باد بارب روزی که بود کمانی چند را
دیک وصل من سختی گزیدم مردم وصل تو	اشی بر کردم سیزم کرد جانی چند را
یک پیک اندر کوی تو بودی داغ آه من	وه که اخچند سوزم بی زبانی چند را
صد چو خیر و میکند جان شست آخر	زاکه شد مسکام باسین با توانی چند را

پریشانی که من دارم در لغت هم مراد است	چگونه گوید این خسر و که آن زلف پریشان را
ایضا	
چو خواهی بر روزی عاقبت این جان بختی نومی کن بر چه میخوای بیارم دم زدن نخواهم داد در بان ترا بر درون رحمت دل من نه در دست و خون برهنه غمنا	که از کاسی با بنمای ابری صنم چون که گزونی کند سلطان کنیز از پی بندست آنکه پنم که کسی دیوار سپرد سم از غازی عنوان برون بر حال غمنا
شب آمد روز عیشم را من پوخته چاه تو ای معنی که از آدمی در دمی میاید نه شبهای من بر روز میانیست ای چو لیلی میزد و مجنون شراب از خون همه کس نشسته شد بر کوه خسر و کرم حشمت	می خواهم چراغ افروخته آن روی پند که گزونی روز و شب بخت جان ولی یارب مباد از روز نیک آن زلف کم از یک چشم کاران نباشد مثل خون کاش در جادو آن سرگز نباشد چهره
ایضا	
ز دوریت میسر نظر بروی تو نما از آنکه می چو سلطان بصد جان بیع کنش چو پادشاه بتلین اگر چه در دل نماید کار ماند چفایت در رخ جان که یکی پیش نیت در نه زحمت	چه دولتت تعالی اندازد تو قبلا نشاط خواب شبها حرام گشت کدارا بدور باش فراموش ز بهر خندارا مباد آنکه رود از در و نه یاد تو مارا ببخ نیک خریدن توان متاع بلارا

خوامشی بپرگویی که گوی کبر شمشیر مغز می که طلب سان دهند دوست چو کند بری قدمی پویم اوری که غمنا نه من پیر تانم با اختیار و لیکن پسیم عم ز پند زو گوی زنده با نام بچشم خسر و از آنکه جا گرفت خیالش	که ز رخاک کنی زنده شمشیر جان جبارا که برد لذت در دست ز کام ذوق دوا کلی در رخ اندازند خاک حاصل دوا کست می تواند کسی کند قضا را مگر که بر سر کوشش گذر نما ز صبا ز اب چشم بهر مصیبت کلی
ایضا	
شدم خیال تو بس با قسره کار ما من استمان تو بوسم حدیث لب نه پنم آن لب خندان زیم جان خوشک پدر که زاد مرا بر آنک تو گیشم بطاعتم طلب بند و لغت هم جوایند اگر قضا پست که میرم بعشق کوان طلاق داد دل و عقل و موس را خسر	من چو کوه ششی با سحر چه کار ما چو من بخاک خوشم بشکر چه کار ما زد دور یک خورم با کد چه کار ما و کرا چو تو ز پا سپر چه کار ما من و غم تو بکار و کد چه کار ما بکار ای قضا وقت در چه کار ما بگشت گوی تو با این شکر چه کار ما
ایضا	
عشق از پی جان گرفت ارا خوشبختی یافت نبودم	خالق بزبان گرفت ارا ایک حق آن گرفت ارا

ای دیده چهریزی از برون آ	کین شعاب جان گرفت مارا
ترپسم که برون بر دز عالم	این غنم که غنان گرفت مارا
ای خواب برود که باز امشب	سودای فلان گرفت مارا
کویند که مرگ طرفه خوابت	ان خواب کران گرفت مارا
سپرو قدا و باز و عشوه	مرحظه روان گرفت مارا
خندید بر اهل درد خیر و	در دلتان گرفت مارا

ایضا

آورده ام شمع دل از خویش را	پندی بود ز کس فرغی خوار خویش را
ای دوستی که است خراش دلم	هر مسم نمی نی دل او کار خویش را
مردم که نماند کی و کران باری شوی	جانم که بر تو می فلکند با خویش را
از رنگ چشم خویش منم رخ توین	تو هم من در ایند رخسار خویش را
اچو دیده که بایت فنا و مرد	از ادا کرده جان گرفت از خویش را
بنمای قد خویش که از بر دیدش	سر بر کسیم بخت کونار خویش را
سزایی زدی پسر من هم زن طفیل	از سر رواج دوروشش کار خویش را
دشنامی از زبان تو ام میکند موس	تعظیم کن بدین قدری کار خویش را
خیر و جواز دودید و خورد خون سپرد	باشد کند دو چشم جگر خویش را

ایضا

ایضا

ای شپو از نرم ترک بران پند را	من زیر پای دیده این پستند را
پرو بلند را از پند دست بر سرت	یوسف رخاکشیده ترک را ان پند را
پای کریم از شکن کیسوی تو	سکیش چنانکه دانی ای کیند را
جسم از تو دور دانه دل کر ز تو سیو	از سوختن کز زنا شسته پند را
ز آمد شد خیال تو ترسیم که بی عشق	قصاب پرورشش کند کوه پند را
پند کرم دل نشیند که دل ز شوق	پر شد خاک جانی نماند سبت را
در عاشقی لامت خیر و بود چنانک	بر ریش تازه داغ غمی در دمنده را

ایضا

مر که زیر پسر من پند مرا	مرد و اندر کفن پند مرا
خویش را من خود کسی نام	باید اگر از چشم من پند مرا
آرزو دارم قصاص از دست	تبدان سپان مرد و زن پند مرا
بر سر راهش کشیدم زار را	بو که آن چنان شکن پند مرا
کرم بیاید باز مرغ نامه بر	طوبه زاع و ذغن پند مرا
پدی کس عیب میکردم بجای	آیکام خویشتن پند مرا
ماز میازین مو پس دم که	باتور و زری هم سخن مرا
باد سر روزی بجولان کاه تو	خاک خواری برد من پند مرا

جوی خون اندم بجای جوی شیره	خیر دم کر گو کن سپند مرا
ایضا	
من بهو پس می خورم ماو که سینه دوزخ دین نزار پار سپا در سپر کیسوی کوم و وصل کومم رو که هنوز خند که قصه خود رو در پیش سپردگان و پا قی نم پست من باو د لبالب جان خو چپ روی و بس زخم توده که بز	آگنی مامت آن غم کینه سوز را چند با کپان دی سلسله سوز را و ای که چون برم از دلت آن سوز را پیک تراشش کی خود کو سرب فرور را نقل معاشرا ن کنم این دل خام سوز را باری اگر می زنی تیر در و نه دوز را
ایضا	
پم است که سودایت دیوانه کند بر تو ز عقل و دین پیکانه شدم اری در بحر جان کشتم آنچه که گر خوا زین گونه ضعیف از من در زلف تو ای زان سلسله کیسوی منشور بنجام من می ندوده و شوم شاید که خیال تو چون شمع بیان کشتی شش ای که ناخبر	در شکر به بنامی افسانه کند ما را ز سیم که عنایت از جان پیکانه کند ما را زلفت بسریک مو در شانه کند ما را مشاط بجای مو در شانه کند ما را زان پیش که ز پخت دیوانه کند ما را امروز یک پیانو مستانه کند ما را بر آتش روی تو پرواز کند ما را
ایضا	

جان سپر پیش ماو کن روزی من کم بوده انخوانده میوت آدم ناگفته رفتی از برم رفتگی و نما که من زنده با نم در غمت بزای و نشین باغی آنچه کم خواهد کشتی مرا ویت غم الا غم نایدت دستی سپودم بر لبیت نخی که چمنیت سودای خیر و سر شینی با این مدارد	آخر بر حمت باز کن آن چشم خواب آلود یعنی سیامت این بود فرمان ما فرمود یار بکجا یا بکجا کنون آن صبر و قوت بود گر شاد کردی آنی ایران غم فرمود گر می توانی باز بخش این جان بخشوده کز ز سر دادی جایشی چندین نایت بود آخر که بر زن کی آن چند ما بود
ایضا	
چو در چمن روی از خنده لب بند رخ تو دیدم و گفتم سپند سوز مرا کیان کبوی تو سپندم و مند در جا بجانه تو هر روز با ما بود کجا روم که ز کوی تو سر کجا کرد ز زلفش آمدی ای با حال دلم پست براسته ان تو هر کس بر حمتی مخصوص	که تا در گنبد عنق چه ز رخسار چو جان بجای چه سوزد کسی سپند که دیده روی تو سپند چه جای بند که آفتاب یار دشن لب بند ریند ز جعد در ازت خیم کم بند چگونه اندا سیران در مند انجا گر که خنجر و چاره سپند انجا
ایضا	
من و چاک زلف آن بت و پیداری کجا سپید کسی کش منخلد پینه عقربا	

شبا

همه شب در تب غم میزیم بازلف و حال او
 کوی غم بخورم که خون دمی بوزم بصدر ا
 چه باشد که در آن کافرجوی باشد سما
 دهای دوستی از خون نویسد اهل
 ز خون دل وضو سازم که خون سوی او
 بناله آن نوای بار ببرد می کشد خرد

چه سودا است این یارب که بخودی می
 چو بر میزی زارم جان نخواهم برد این
 چنین می خیزد چو از صد خانه یار بها
 بخون دیده دشنامی که نشودم از ان لبها
 بود عشاق آاری پسین کونند سبا
 که جانهای کوبان میروند پرون رقابها

ایضا

نازکی که دیده ام آن رخ سحر لاله را
 بویه خود ارنی دمی بر لب خود حواله کن
 دل خط قبض دادمت موش و خود سپرد
 تا چو پیکان فغان ز رخس اهل دل فلک
 من بظاره خوشم وصل نه حد من بود
 تو ز پالای خوری من همه خون دم بم
 دل که فسرده تر بودم کمدار شش آورد

بوزم و بر نیلوم پیش تو آه و ناله را
 رشوت تبت جان من از پی این حواله را
 جانیت منور دادنی پاره کمن قباله را
 ساخته ماه جار ده آن بت شرده پاله را
 حوصله کس من ان کو بخورد نواله را
 حق لیم نمی دی از لب خود پاله با
 ناله خیزد شش جان کاش تر ز لاله را

ایضا

که ره نمودند انم قبا ی تنگ ترا
 چنین که چشم ترا خواب بسته میدا

که در کشید پیر سر و لاله رنگ ترا
 که باز دارد از ان خواب چشم تنگ ترا

نمی گذارد دنبال چشم تو سر به
 خدک غم ازین دیده بگذرد درو
 چه پر سیم که دل تنگ تو کرا ماند
 که شمهای تو از بر کس هست ناز این
 دو چشم خیرد ازین پس خیال ان

قوی کوشه نهادت نام و سنگ ترا
 کنگر که دیده سپر پانتم خدک ترا
 اگر چه خردم نگیری دهان تنگ ترا
 نه اشتی تو داند کسی حکمت ترا
 کزین دو اینه تو ان زدود رنگ ترا

ایضا

ا بر می بار دو من می شوم از یار جدا
 ابرو باران و منج یار پستاده بودا
 بنره نوحه و مو اخرم و پستان سزا
 ای مراد تو سر بند ز لغت بندی
 دیده از بر تو خونبار شد ای دم چشم
 نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین
 حسن تو دیر نماند چو ز خسر و رمی

چون شود دل بختن وقت زد لاله را
 من جدا گریه کنان ابر جدا یا جدا
 بیل روی سپه نماند ز کلزار جدا
 چنانی بند بر بندم همه یکبار جدا
 رد می کن شو از دیده خونبار جدا
 مانده چون دیده از ان نعمت دیدار جدا
 کلن بسی دیر نماند جوشد از خار جدا

ایضا

چو کیشای لب شکر شکن
 بت گوید دلگیری کن بچو
 بدل اشش زدی میدی دم

لبالب در شکر گیری بچو
 سر از مرغ نباشد صد چون با
 بخوای سوخت جان سخن را

شده در بوستان فوری گلگت	نمودی روی خوبان جسم را
دو دیده نیت ز کس که نپند	از آنکه باز روی با سپین را
دلی از پسک نبود چون دل	تسکین بغا و خشن را
کمن کمره ای بت و کز	بگویم حال شاهت شکن را

این

دقی اندر سپر کوی گذری بود	و اندران کوی سنانی نظری بود
جان بجاییت ولی زنده نام من	بایه عسر بخوان دگری بود
ست گشتم که بشش دیدم و در خواب	که صبح ز پستی اثری بود
مه کسرخ خور و خواب و من چاره خوا	ای خوش آن وقت که خوابی خوری بود
بازین بودم ازین پیش که گریه بود	باری از جنس صوری قدری بود
بر من از دیده مرزید کلابی که به عمر	لذت از عشق مین در د سپری بود
سج می آیدت آن باد که وقتی زمین پیش	عاشق سوخته در بدری بود
خواستم دی که نازی بکنم پیش خیال	لیک الود بدامن چکری بود
زوم پیش که باز ای دیوانه شوم	انکه که که بکشتان گذری بود
پاسبان روزم از قصه خیره نغز بود	که شب از بحر تو ناخوش بحری بود

این

باز از روی آن بت چنین میکند	معلوم شد که فتنه کین میکند
-----------------------------	----------------------------

نیواندم کدای خود و لیک آن زبان	نک دو کون زیر کین میکند
از من پرس کر چه دل و دیت شد	دروی به من که بی دل دین میکند
نی من باخت بیمار چنین پست و خود	در دیت دردم که جنس میکند
خاکم کمی کند اجل و شادی شوم	کز بر رفتن تو زمین میکند
او از تو میکند همه عاشقان و	از دیت دل که سوخته این میکند
صد منت خیال تو بر خیره دست از	که که بخواب با تو فترین میکند

این

صد نه اران آفرین صنم خدای	کافیه از آب و گل سروی چنین جلاک را
تغ میکوی و من می نیت از دور پس	ز سر کی آرد فرو از من کرم تر با که را
چون ترا نیم ز چشم خود مسم در شکله	کرد تو در امن رخت این چشمهای پاک را
گر گویت خاک کردم میت غم لکین غم	کز سر گویت بخوابد بر دباد این خاک را
در جن خوش غم غم بی تو هم دانی از	بوستان زندان نماید مردم غمناک را
شپسوارا عیب فراق تو شد صیدی	کاه بپستن عذر ما خواهی زمین فراق را
چون دل من خاک شد ای پند کوراضی	از رک جان خود آرد دوزی درین خاک را
چشمه عورت و خلقی پش او حقی قوت	استنای اخیان ابی جنسین خاشاک را
کر بود آن خسر و کان بد لها شعرا	رحمتی آسخت آن پسکین دل بی باک را

این

رفت آنگه چشم راحت خوش می عشقند بار
 ناز بجز خوب روی ندکوی جان در آ
 امروز گو که پند سرست و بت پرستم
 با سبک خویش بودم در گوشه صبور
 سرور در شب غم خوش میکند پیغام
 از خاک پستی اگر عدم بر آمد
 تیغ زودده باید ظلمت زدای
 مکن گنجشمار تو به روی خوبان
 خیر و چو نیت زانها که تو بر دگشتن

عشق آمد و بر آوردار سینه دود مار
 آن دل که بود و دشتی کوی نبود ما
 آنگو به نیک نامی دی می پستودار
 بادی گویت آمد اندر ر بود مار
 آن دیدنت که اول خوش می نمودار
 ای کاشکی نبودی نیک و جود ما
 که ضعیف نصیحت نتوان زدود ما
 کیتی بخت و غم چند از مود ما
 این نیدای رسی ادن چه کود ما

اینست

رسید با دصبا تازه کرد جان مرا
 صبا موای جمن را چونچه کرد بزار
 مرا گذر بکشتان بیت لیک چه سود
 بخت ز کس فریاد کم کن ای بسیل
 بجان می بردم که سراق تو ترم
 نشان مانند ز نقش کجا است عارضه

نقشه داد بمن بوی دستان مرا
 بگل نمود که بس که خطر روان مرا
 که سوی من گذری نیت کشتان ما
 گنوه که خواب ر بودیت ناتوان ما
 غم نغفته بقتین میکند کمان مرا
 که در کشد قلم این نقش بی نشان ما

اینست

فغان من ز کجا بشنود بکوش آن شوخ
 سرم برید و بد پستم نهاد و راه نمود
 پرید جانب او مرغ روح و با من گفت
 خوش آن زمان که در آمد سپیده دم نمود
 نهاد بر لب من مانند جایی سخن
 ز رفتن تو بجان آدم نمیدانم
 روای صبا و بگو سرور قدر آزاری
 اسیر زلف تو ام با خودم بسرور نی
 دل سگسته خیره و جانب تو شانت

که خود نمی شنود کوش من فغان مرا
 که خیز و رو سپر خود کیر و بخش جان مرا
 که من شدم تو گنجه دار آشتیان مرا
 بر ارستار و ده که در خان و مان مرا
 که مهر کرد با من شتری دمان مرا
 که رفقت ز کجا خاستت بهر جان مرا
 بنوبهار بدل کن کبی خنران مرا
 مگر که زاع بر دبر تو اسپهخوان مرا
 غریب نت گنودار میهن مرا

اینست

ای در قع برنگن آن روی آتشاک را
 ای دید که کتیغ پستم بر زری خون دم
 ریزی تو خون بر آستان شوم من از آ
 آنکه که می پوشی ما خسر ام از بر خدا
 خسر و که امین خسر بود که ز پوز عشق او بود

وی دیده که صغرا شود آبی زان خاک را
 یا جان من پستان ز غم ایدل ده ان غنا که را
 کالوده دیدن کی توان ان اسپان
 پوشیده دار از چشم ما ان قامت جالا
 یک در آتش بس بود صد فرخ خاک را

اینست

گذشت از روز از خدای بوی تو ما را
 سلام مردم چشم که گوید ان کف پارا

سلام مردم چشم که گوید ان کف پارا

تو میروی ز بر سوگر شمه محکد از تو پنجن زخاستن زلف سگبار تو گفتم مراست یا دجالت بدل جانکه بسینه برون غم دخی بر آورد شهادت چو در وفات بمیرم بخوانی آنچه نوشتم فلک که می برد از تن بند مهر عزیزان در آن پسین تو که شورست آب دیده عاشق صبا نسیم تو آورد بازه شد جانش	که داد این روش و مشکل سر دژنده قمار بناپت سوی بر اندام افغانی خطارا خیال خوان کریمان بر وز فاقه که ارا چو بگریه حسد لایق کمال صنع خدا بر آستان تو از خون دیده و خوف فارا کمان مبر که رساند بهم دو یار جد ارا که پرورش بخوانیت مهر کی ارا چنین کلی سگفتت هیچ وقت صبارا
---	--

ایضا

زخست صبوری تمام سوخته شد سینه غم که مراد در دایت کس نکند باورم تو بز می کرده بود دل چو شاقی سدی من چو ز جان خاستم چشم تو بکار صوفی شد خواب دوش یک باکت بر رخسار تو اگر طغنه زند هر کی	شعله فروزان سوز آتش در سینه پیش که پاره کنم و ای من این سینه باز همان حال شد اجد پار سینه خجرونده بدست ترک کهن سینه پیش بر شیم کشید خفته شمشیر روی سیاه مراست جرم نه اینده
--	---

ایضا

بر تو خلقی میکشد پر سون منام را	پس می نیام چون گنوده این دل خود کما
---------------------------------	-------------------------------------

کشت بیامی دیدمت زانکه یاد با منی خواهم که خون خود جوی در گردن گنم تا چند مردم از صبا در جنش امز زلف تو کرب جسمی هست باری کم از نظار تو من عاشقم ای پند گو بود که ارا ایم تو گرفت در تو سوز من اکنون جوایم تو گر کشته شد خیره ز غم تمت چه بر خوبانم	رنگین ساطی میکنم از خون دل ان نام را دانی چه دولت میرسد مردم از ان نام اخر می آرام ده دلها می بی آرام را اندم که آتش در زخم باز از کشت تو از عاقبت شربت دی جان بلا شام دو رخ کریمه کند این شعشامی خام چون چرخ خیمیکت در کشته برام
--	---

ایضا

یارب که داد آینه ان خود پرست را خون منجور بدیده درون سرود بلا دیوانه بان کنست در و قله زانک جدین چه غمزه پیرنی از بر کشته جاننا ز رفتنت جو دلها ز زلف تو مخوام ازین صفت که بشه از حسرت تو پسر و که جان باخت به پیش تو مرد	کو دید حسن خویش وز نابرد دست این سو که راه میدیدان ترک دست تعیتم قلبه کفر بودت پرست صید تو زنده نیست کمن ریجه جدین کرده چه میزنی ان زلف پرست بر جانماذیک قدم اهل نشست زین رو بچون دیده چنین پرست
---	--

ایضا

برقع بر افکن ای پری حسن بلا کز نا	اکلک صورت لبکند این عقل ریک این را
-----------------------------------	------------------------------------

شب خوش بختم سچا که زیرا که بر جان
دادم قیاس بخت خود کم رانم از زلفت سخن
گدشت کار از زلفت سخن خیرای
ز ملک نیرست آنجا که عشق شعله زد
چون گشتم در دست کراتادی مست
شد عشق جانم را بلبانه غمزه چشم مست
عیاری را رسن دورت از آن گداز
بو کز زکات حسن خود پنی بخری

شد آشنای با صبا آن زلف غمزه را
لیکن تنامی برم فزا که صیدا او زرا
پیار سکن اگه با بسکندر میرزا
حیف نیاید سوختن خاک دودا که ترا
باری چو بر ما بگذری اسپه تران
قصاب ما ما مدبان چه جرم ترا
این استک شب رو بگذرد آن ناگه ترا
ایک شفیع آورده ام این دید ترا

ایضا

دل در عاشقی آواره شد او آرزو
بیاراج عزیزان زلف تو عیاری از
رحمت تازیت بر مردن خود تاز و تر خوا
کرای ز راه دعای خیر میجویی ماین کو
عمه گویند که خون خورش خلقی جان
دل من پاره گشت از غم زان گویم که
چو با تزد امنی خود کرد خیر درین دو چشم تر

تم از پدلی عیاره شد چاره تریا
بخو زیز غریبان چشم تو عیاره تریا
دل خار است بر کشتن من خار تریا
که آن آواره کوی بنان او آرزو
من این گویم که بجز جان خون تو
اگر جانان بدین شادست یارب پاره
باب چشم ما کان دامنش همواره تریا

ایضا

دیوانه می کنی دل و جان خراب را
بی جرم اگر چه در بختن خون بود مال
اقت جمال شاهد و پا قیاس پند
از جاشتی درد جدایی چه آکنند
با گفتمش کیش ز مرده مع راند
خوابه می چکاندم از گریه سوز دل
بوی وصال در خور این خاک نریت
خیر و ز سوز گریه سار دلگاه داشت

مشکن باز سید مسکتاب را
نوخون بریز برای ثواب را
بدنام کرده اند بستی شراب را
کیمت کسان که بلخ گمزدند خواب را
مانده ایم غمزه حاضر جواب را
خوش گریه الیت بر سر اشکبار
ضایع کمن بدلق که ایمان کلاب
از سی پخال کرم بچوشش آید را

ایضا

چه اقبالیت این یارب چه دولت دار
بجد الله که پیداری شبها نشسته
کجا با بودی ای کلبه که خندان است
بشویش دهل ز پیچیدارای نوبی آ
رسیدی بچو شاخ گل باد آورد
تویی با من تقالی الله ز تو کی آمدین
گر بند من آمد نزد من خنده زان شب
چه کوی خیر و اجندین حدیث وصل با باده

که در کوی فراموشان گذر شد یار پاره
دیدم خسته در اغوش خود آن سرو با
که چون چوب داده ام روز کلبویان
که خشن در بریارست پد اران تنها
که مرگزمی پرسیدی پیکش کلان
منم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یار
توقف کن گزنی بگرم پروین و جوزا
خیالت این که ره دادی بوی خوش را

چنانی در نظر نظار کارزا	که رونق بشکنی به پار کارزا
تو در خواب خوشی بی تو شب	شمارم تا پسر سیار کارزا
چنان لان می کردم کویت	که دل خون میشود نظار کارزا
ز پس کین رنج دل می کویت	ز من گرفت دل غمخوار کارزا
دوای درد من برت دایم	تو جاره کی کنی عجب پار کارزا
روی کی ای صبا در خانه او	بکوی قضیه او ار کارزا
دل دیوانه خسر و کویت	کجا دم پاری رخسار کارزا

ایضاً

کفتی ز دل بردن کن غمهای بی کارزا	تو پیش چشمم آنکه جای کله ز بارزا
تا دل ز من بردی از ناله شب خفتم	ای درد بشو آخر فریاد با سبارزا
بگذشت از سنایت پنجاهی من اری	دشوار صبح باشد شبهای بی کارزا
رسوای شکر شستم از در کعبه دیده	دم دم می بر آرد خونابه سنا زرا
اندیشه بهمانی بر جان من نهادی	و آنکه بلاغ کفتی اندیشه نیست جانزا
از آن پوزنم که دو د از جهان بر آ	بی تو جهان چه باشد آتش ز من جانزا
ان روی نازنین را یکدم بسوی من کن	تا پیش روی پنم فرین دار خوانزا
شاید که گر بخندد بر روزگار سپرد	اگر کن که دیده باشد رخسار جانزا

تو شکر

من زبرد دیت دارم جان عشق از من	که چکان کوی او کردم دل درویش را
عشق پیش از پیش و من بسیار از کم گترم	من کم از کم چون گشتم این رنج پیش را
نی غلط کردم که بر رویان بخوشم روید	روده اخوانش کشکان خوش را
وقت را خوش در چون بر روی جوان	یاد دای دوست سوی خوشتر درویش را
عقل اگر گوید که عشق از سر نه از خوش	دور کن با سرم عقل محال اندیش را
جان فدای دویت کن کم زان زدن	در وفای شوهر خود زنده سوزد خوش را
در دکنج راحتت از مرده با بی طبع	در غم عین راحتت از پنجه نمی دریش را
س دل دیده و نخواهم داشتش روی دفع	تیرا باقی بود ز ترکان کاندو کشش را
خسرو اگر آئین منجوا می از شکر لبان	اول اندر پیش شیرین کن زبان را

ایضاً

سار آمد و بسزوه نوشد بجا	عروپان پستان کشاند ز دروا
کل گوز به بر شاخ میکوید کین	که گوز زهرا و زمستان سپهر با
چو گشت ابها شیشه کون بیل	تو ابر من فضیله قدر و با
مکوید از ادا کی هیچ سپوسن	چو میل ز پستی کند گفت و کوبا
از پس پاله کف خوب رویا	خراشند پستی لمبای جوا
بر شاخ عشق دهن باز کرد	ز جوان فرد و سحر از زروا

معطر از ان میکند کل من را	کش از نظم خیر و حریت بوا
این سال	
زمانه حله نویت روی صحرا را مواهی کل ز خوشی یاد مید بکن چونی خوری بسرم نین بر عهدی از فرد ختم یکی جرحه کج عقل آری نسیم باد صبا از برای جلو مانع	کشید دل بجن لعنان رخسار را چه سود چون تو فرایش نیروی را که رد می بود باد و نوشش تنه را شراب خواره نه فیدک و کالار را کشید بر رخ کاشن جری و دپارا
این سال	
خنی و صف رحمت مهر ز بانها چومی خند و لب شکر فسانت ز حشمت گرد بدل تخم ملار حجت فلک بکنز که سطاومی چو من کشت ازین ره رف خیر و خلق کویند	لبت گاه سخن آگیر جانها ز حیرت بازمی ماند دبانها مراد رسینه میروید پستانها چراش بار دزا پستانها چو میسند جانجا از خون پستانها
این سال	
شاخ ز کس ایرد ایک صبا از خیال سبز خاک بوستان تا عود پس کل بدست آید مگر	پهل باشد بردن از کوری عصا چشم میدارم که کرد تو تیا سیم را چون آبی بریزد کوا

خبر از اندام از خون و کند ای سیم از اندام و صبا

دیگر از اشع مجلس کشته	گر بخوای سوخت خیر و در ایما
این سال	
که چه بر بود عقل و دین مرا کوشش از بار در گران کشت آخر ای باغبان یکی بنای گر می میکند رقیب خنگ دست در کل می زدم لیکن سوخته پیش اگر اکر اکر عشق در کار خوب رویان کرد چشم من بر کین نقشش دانش خردا بگذر از سدم که زانگه	بر گوید ما زمین مرا نشود مال حشرین مرا با من آن سپر و راستین مرا که بسوزد دل غمین مرا خاری کسیر و آستین مرا هر محله آه آستین مرا نفس و تقوی و کفر و دین مرا دادا گشته ترین کین مرا هم غارت غمشین مرا
این سال	
سری دارم که سامان نیت اودا براه انتظارم مست جشی عیش از کرم به نامم جکوا نوامش کردم و وزر از انکند تراکیت ای سلطان خوابان	بدل دای که در مان نیت اودا که بخواب پریشان نیت اودا بر آن کشتی که باران نیت اودا شبی دارم که پیمان نیت اودا که خوشای ویران نیت اودا

رخنی داری بیکانه در کتوبه	که در ایمان تبتان نیت اورا
خط نوزخ و لب ساد و نوزاد	نوش آن مضمون که عنوان نیت اورا
کما این موزن خط است که چنین	بسا ملک سلیمان نیت اورا
ز خمر و روح مسیح ارگت باختر	خیالی است اگر جان نیت اورا

ایضا

بسی شب با منی بودم کجا شد یارب آن شبها	کنونم مت شب لیکن سیاه از تو و یاربها
نوش آن شبها که پیشش بودی که گشت و	جانم نشود تا یک چون ای دارم آن شبها
اگر چه دل جز دیدی و جان لیکن برین شبها	چونیکو آمد آن خنده بمن از دیده زان شبها
می گفتم حدیث ابرو و ترکان او سر دم	چو طفلان سوزده نون و القم خانان بکتابها
چه باشد که شبی پرسی که در شبهای تنهایی	غریب زیر دیوارم چگونه میکشد تنهایی
بیای جان بر قالب که نازده شوند از سر	بگویت عاشقان که جان نمی گزند و نماند
مرغ آرد بر جان خسر و اگر چه میکشد بارت	که باشد خوب رویان لبی زین گونه که شبها

ایضا

بس بود آنکه سوی خود راه وی نسیم را	جستم ز درخشان کنن ساهد مجوسیم را
با نسیم صدم بوی تو و ملاک جان	نیت امید زینتن سوخته بچسبیم را
با سوای یک سخن تو مستیخ بر زبان	چند تک توان زدن این جگر می نسیم را
تو جو مشقت در نشان ما و دل سوزشی	دوزخی از کجا جز دما بدی نسیم را

من بخود شدم چنین شده گوینا ولی
 شیشه نجات بازیکه آید از سخن
 عشق جوهر در ابروی کشان بیکده
 چون غم شراب در غمده بر دجون نشین
 قصه خمر و از درون که بفرز برودن

شد رخ نمیکوان بلا جان و دل نسیم را
 است بکوش کی کند سو غلط حکیم را
 سوی سفید نکند پر سپید حکیم را
 هم ز شراب غیل و در دوش قدم را
 دشته سینه کند ز غم زنده هم را

ایضا

کیرم می سیرم تمن بند و عده سیه را
 غمزه زان چمن هم بی رحم وار کند
 اندم که بیادت میرم بکوشه و غم
 از جان خویشتم هم رازت نه شد دارا
 از شاخ عیش با ابر کی نماند بر جا
 با غمسی که آید راضی بجان شوای
 زان رو که تو که نشستی چون سر خوش

لغز پرستی هم جا نیت آوی را
 دانی که گشت آخ جانی سر آوی را
 روح اللهم باید از سر ممدی را
 زیرا که می نشاند چکانه عسری را
 کوی حسد آن در آمد کله از غمی را
 ارا یا فرید نه از بجه بری غمی را
 خیر و بیادیت می بوسد آن غمی را

ایضا

که از کج تیگیوی و دلال مگرافشان
 سوز ایمان و دین بسیار غارت کرد ای دل
 کرم دعوی عشق در روز آنکه زود فاجویم

که تا مکن کپ سمانی نه پند آن کشتار
 مسلمانان میا سوز آن دو چشم نامسلمان
 ری بر عشق شربت دوست خواهم داشت

بر طرفی وقتش دود چه که پوشم آستین	پرده راز کی شود و او من جاک جاک
شایدست پنجه خفته چه دارد آسکے	تا عهد شب چه میرود بر دل ذریاک
گر کشیم بر تیغ کس نه بنودن رخت	ز آنکه نباشد این قدر در تبه بلک
جان و دلیت در تنم بذل بچکان خویش کن	تا بنود بلک تو ز حمت اشتراک
ای که بگشتی از جفا خیر و سپند را	پای نایب احسب که رنجب کنی جاک جا

ایضا

جان من ز آرام رفت آرام جان من کجا	بحرم نشان نمانده نشانه نشان من کجا
آه سبب مرگم سپنبل دیده لادم	ببره بجهی راز و قدم سرور و ان کجا
از گریه نادم ایچکل ز دو سپان کرم غل	جان از جهان بگیت دل جان و جهان من
در کار غم شده سویم بی پرده شده مستولم	تخت عیسی از دوریم سگه نشان من کجا
تخضم ضعیف دیده و ترزان رسیان	ایک منیاشد که ناکه میان من کجا
مردم جگر در سوز و تاب از دیده در زین خون	ایک می ایستد کباب آن میان من
دل رفت در همان او گفت آن اویم آن او	گر مت این دل آن او خواران من کجا
من جو ز آن نامردان دارم ز خاموشی نشان	او هم نیار و بر زبان کان مسیزبان من

جانست آن ایرگورفته دل خسر و درد
 کرد دل ز رفت این کجگو که جان کجا

ببار آمد و سبزه نوشد بچونا
 عود پان بیان کشاند رو با

برید و زلف او را سر که سنگام پریشانی	شادت گوید آن ز راه که دید آن کاوستار
سنان با خویش میگویم که مت است شوخ آن	گر روزی دوسه نماند زمانی منید هم جان
از دیارب نپرسی و مرا سوزی بجای او	بوسیری نیت از از ازل خلق آن پشیمان
بدم تا زود تر زین سله خاکستر شود جانم	نعین کشایم و دم میدهم سوز که پشیمان
بیار آن ناله غمخیزان که گریه مستی سوا	بخون دل جو خسر و شست لوج صبر و پشیمان

ایضا

شب بر روز آه بسی کرد دل نادی یاد را	جان زین آه برون و آن بوند او ی یاد را
سر بر یو ارسر ایت نیرم تابنکری	زان کوز که شکاری خوش کند صیاد را
بازدی عجت قوی در گشتن چاکر کجا	چون قصاص از خون شود غارت بود جلا
ای که میگوی که وقتی لوج صبرت یاد بود	پسای شد تا فراموش کرد او ام این یاد را
این عهد خزان که شام می از روز به	بیرین روزی فلک اندازد این پشیمان
تا بسوی گفت شیرینت دل خار او کوه	کا ز در آن ناخن جو کل جبین بود در یاد را
چند گریه چون سینه روی غمت از غمت	آب شستن کی تو نماند داغ نماند ز یاد را
جان بفرایم بر آمد یک صد جان اندو	بشنوی در راه ندی سوی خود فریاد را

توک هر کان تو در دل نماند خیر و راه جنانک
 در رک چهار شکر بگفته هست در راه

باز نهدک شوق زو عشق در آب و خاک کجا
 نطق حریف مت از من چشم پاک

کل کوزه بر شاخ میگردانند	که کوزه ز ما درستان سپو ما
جو کشت آبش کون کت میل	تو از بر من نصیب قدر و ما
کنوید از آذوقی هیچ سو پس	جو بیل ز پستی کند کت و کوما
ازین بس یار کف خوب رویان	خواند پستی لبهای جو ما
بر شاخ عقیقه و من باز کرده	ز خوبان فسر کو بخورد آرزو ما
مغوا از ان میکند کل جن را	کس از نظم چه در زیرت بر ما

ایضا

زمانه حله انوبت روی صحرار را	کشید ال بحن لبعان رعنا را
سرای کل ز خوشی یاد مید پس کن	چه سو چون تو فراموشی نمی روی ما را
جوی خوی بسیم نر جو عدا می ریز	که مرد می نبود با ده نوش ستارا
ز دستم یکی چه کج عقل آری	شراب خار و نه پندک پا و کالارا
سیم با صبا از برای جلو و ریغ	کشیده بر رخ کلین حیر و دیارا
زین بیزه رکنین بسخ می ماند	که کرباط از زمین یافت چسب و الارا

ایضا

باز در آری پس غم خواب را	تا بنزد عباد و می جان من شراب را
از پی نقل و جملت مت بر آیم جگر	جاشنی نیکنی که سینه این کباب را
از در دستری جادت نشوید آسپان	کاب بر خیت روی تو جبره آفتاب را

دوش بخواب کو میا در بر من شسته بلا	سعد ز لی کنم کنون از دل و دیده خواب را
بوی پند که سپرد و جگر کشان بکشتم	سقط لب تو ام از پی یک جواب را
بر چه میکشی جو مت آخر این نهامت	دو کوز با نسی کند خوی تو این شتاب را
کشتن است مستی در چه شراب زده	بر خند که سوی خود را دیده شراب را

ایضا

دلبر اعریت تا من دوست میدارم ترا	در غمت میسوزم و کفن نیی یارم ترا
دای بر من گرفت می میرم و جان میرم	دراکنی میت از دل چار انگارم ترا
ای تورا روشن دو چشم کرده آری	از غمیزی مسجود دیده میدارم ترا
داری اندر سر که بگذاری مراد و من	در جمع عمر خود از دست کنده ام ترا
خواری آزار بر من که به تیغ آید ز تو	فارم اندر دیده که با کل بس زارم ترا
یک زمان از پای نشستم بخت و جوی تو	یا کنم سر افندایت یا بدست آرم ترا
شرطیت ای دوست بر خسر در این دنیا	شرم دار آفر که من یار و خادارم ترا

ایضا

طاقت دوری نماند عاشق انگ را	دراکنی کس نداد آن پسر شکند را
این چه خوا میدنت کس نیفتد بر کرد	پیش فراموش کرد آن قدر و آن میگ را
بنده خواه کنون جز غم ندرل نو خطان	کاب دو چشم است دفتر فرمک را
اینگ من کو ز پشت دیده که نار چرخ	گفت که ای خوش نواز که کن این جگر را

مت شکسته دلم خوات شکستن بر	سخت کرد بر نزن کیسوی شب کنکنا
دوشس بید دخت آه جگر سوز من	شد هوا دل بسخت مرغ شب انگنا
گر کنی آشتی جان بفروشیم یک	تو بر با میخوی جان کسی بکنک را
در طلبت عاشقان که قدم از کرسند	چچ پر سینه باز منزل و در سنگ را
با دل پکنیت میج که ز نیارم	گر چه که از تیر آه رخند کم بکنک را
کرد جان شد تر ققت خسر و از آنکس	عشش بصر را نهاد در از دل تر کنا

ایضا

باشد آن روزی که نیم بکسار خویش را	شادمان بایم دل امیدوار خویش را
شد و چشم انتظارم جا در راه امید	جا در جانب و تقف کردم در جبار خویش را
شاید از بر خاک خپم بچو کل پر خون کنا	کز خیال سردی می پنم کنار خویش را
نماکی پریم بر امن چون گنم کم کرده ام	در میان خاک قد شاه و ار خویش را
باز پر سیدار غباری دارد آن خاک	تا باب دیده بنشانم غبار خویش را
رو غاش کسیم و باز ای صبا کز نا	که در بقا نام رخ جاک سپوا خویش را
ای بر خه از من و غنم و او و بارانیا کنا	یا ایما از بستان یاد کار خویش را
مت کسی چون ترا پس از پر او دور	خیز و بستان سپا خود بکن خار خویش را
دل که با جعد تو به خود شد می کسیم و خرا	پنجهی تو زنت جعد مجور خویش را

ایضا

بهار پرده بر انداخت روی نیگورا
یکی در بار بهاری گنوز شد صبح
پنجه بکوز تو ان کرد در حسین دخی
بیخ غمزه خوشت لاله دانی صیت
بوقت صبحدم آواز میدید بلبل
بیا که با بچمن در رویم و بنشینم
جو دست تر شود از باوه انگسی بکنم
جان جو به نشود خسر و از کز پر دور

نوز گشت جهان بوستان سینور را
بکوز می کسند و انبای لولو را
ز دست چون بتوان در روی نیگورا
رخ کوه بریدت روز کار و زار و را
درون باغ تر تم زمان خوش کورا
بیری کل کبف آریم جام کلبور را
وقایعیم بر این عالم حجاب جور را
ز دور بر مطلقان هم جان به خورا

ایضا

کم شدم بر سر آن کوی جوید مرا
عمری از کم شد نم رفت و نمی آید باز
بر دستش موم و آن خاک بر اندام
عاشق مپتم در سوای خودیم مویس
خیر دم من کل از خون دل خوار پسته

او در گشت و شدم زنده مویس مرا
چون چنین است شایر جوید مرا
هم بان خاک در او که مشوید مرا
هر چه خواهم که کنم میج مویس مرا
بوی من مت جگر پیوز مویس مرا

ایضا

خنی وصف رخته مهر ز بانا
جوی خند و لب سگرفانت

بت کاه پنخن کسیر جاننا
ز حیرت براری ماند و ماننا

بریند و برون ندمند شتاقان هم حرمت	کله ناکه سواد اگر ششود آن سپرد بالارا
بنومیدی پسر شد روزگار من که کیکه روی	عنان کبیری کرد امید هم عریبک پارا
من لاف صبوری خرد او دشمن کین هم	برقص آرد و جوغ تصور کوه پانی بر جارا

ایضا

ای جهانی بند و چون من مر ترا	تیت چون من بند و او کیکه ترا
دل جو نطفه در رسم خون شیدا	تا جز او این چنین مادر ترا
از برای رفیق جان منت	شانه کوره میکند در سر ترا
بسکه منت بکش عالم بگیر	فته شد چون جلکی شکر ترا
عالمی را از تو شد چنانچه پیر	پرگشت از خون من سپهر ترا
من بجزورت نوشدم و ز آه من	جز میان خیزی نشد لاف ترا
نایملانی کن شرمی بر او	جند گویم حال خسرو م ترا

ایضا

و صل تو بدم زنده کند مرده جان را	یا قوت بت قوت و به جان در روان را
بالعلی تو از جسد حیوان گنگد یاد	باقد بخت چه عمل سرور روان را
ان ز کس محروم که مستی نیست	هر خطی بهم برزند از منته جان را
بایر و کانت دل صید بی جان	اگر شش از آن میگد ابروی کانا را
از لاف کندت دل عشاق ببدست	بر در از پای دل جان بند کرا را

ز حبت کبر دل تخم بلای بخت	را در پینه ی روی و پنهان
در با شکل ز پسوان خوش نشا	نخندید ای رفیقان بر کرانها
شبی که دم بر بستان نالند از	را که روند ز غمان آشیانها
ازین ره رفت خیر و خلق کویند	هر پسته جای از خون نشانها

ایضا

در آمد دل از آن سلطان دلا	دل من زنده شد زان جان جانها
می کار و بگویش تخم جان حق	که می بار و از باران دلها
ز بس دلها که در کوی می افتا	شده زان و ز غن ممان دلا
بگره از سپاه چشم ما کن	سید جبرئیل ای سلطان دلا
خدا بی دارم از تو که چه پستی	ز رحمت آیتی در شان دلا
توی خود خوش گشتاگان بند	بروی آتش پوزان دلا
دل خیر و ز تو شد بت پرستی	تو بر روی از عهد ایمان و دلیا

ایضا

مرا در دیت اندر دل که در مان نیستش بار	من و دردت جو تو در مان نیخو ای دل را
من سر در صو ای و آب ناخوش از دود	جو مجنون سر که آب خوش او می خوش صو را
بخت خوش دو خواب مستی هم بویف	شبی که جریاری یابید از آن شبار
ز عشق از عاشقی میسر کند بر عشق بندگی	که به غرقه کردن عیب نتوان کردی را

پارو وصال تو گرم دست کنی و	مرد سر جرتور و دست خسته دلان را
از روی لب کل بگر خراسته خرد	زیرا که مفرح نبرد این خفقان را
ایضاً	
کیت کبامن آورد جان دروان دین	سر و وصل در گشته جان دروان دودین
جان بب آدم زخم تابش رسد بنم	کیت که جاره کند جان بب رسد بنم
پای دلم بکار رسد باز دست زانگ تو	دست بدت میکشد پای ال رسد تو
کیت که او دو کند در دل ترا زخو	دادنی و بکسی جان بستم کشید و را
با تو جویر اسپم در غلالت راه	دور کن ز کیس خود قد جو کان خجید با
تا رسد بد امن خلیل خیال پس زول	غرق خون ازان کم قدم بر دید با
بر در تو بر و خسر و پای ال غم	باگز دست بگفتی نوک بر دوید با
ایضاً	
سوخده آتش خدت در من حسن لاله را	ریخته خاک گوشت آب صفای اله را
سگ ز چمن زلف یافت شام ازان	خورد نوال چمن تو میطلبه نواله را
گر نه خوری چه ابره نوز عارض تو	ورنه می خسر کنی کنه بدم غلام را
روی زمین خطا شود از خم چمن زلف تو	بچ بسانه گر کنی صبح می کلا را
بچ بگویی تو آینه نور مرد	بوی نسیم زلف تو طعمه ترغذ اله را
زیر دلم خان من بزرنگ رسد	بر سحری که بر کشم صوت بیط ناله را

گر ز میوای خاک تو جسته خضر منعم نام	آب خدت جو میکشد آتش روی لاله را
خالد و صلح نقد دل بود حساب با تو ام	نقد وصال ده کنون ترک کبیر حلاله را
گفتم تو پر گشته ام و گفت لبش که غم نخورد	من بر می جوان کنم بر سزار سپاله را
خیر دامنش از کند خسته بجز وصل تو	قایم عشق گوید شش ترک کن این تقاله را
ایضاً	
ز می نمونه ازان زلف و حال عارض خود	یکی سواد و دویم نقطه و سیوم کتوب
سواد و نقطه و کتوب اوست بر دل من	یکی باد و دویم فتنه و سیوم آشوب
بلا و فتنه و آشوب او بود ابر او	یکی بر او دویم مو پس و سیوم مطلوب
مرا دو مو پس و مطلوب هر چه از می شد	یکی عباد و دویم غایب و سیوم مغلوب
جدا و غایب و مغلوب هر چه باز آید	یکی غلام و دویم دولت و سیوم مرکوب
غلام و دولت و مرکوب را چه خبر خوش است	یکی حضور و دویم شادی و سیوم بخوش
حضور و شادی می بود خیر و	یکی شراب و دویم ساقی و سیوم خوب
ایضاً	
ماه رو یا بچون من مشاب	گشتن عاشقان که دید صورت
جست از خون دل بر نیت چه	ترک با تیغ بود دست خواب
تا گل از شرم روت آب شود	یک زمان بر مکن ز چهره نقاب
ممثل خود در جهان گناه	کرد آینه سگری و در آب

آرزو میکند را با تو	کوه خلوت و شراب و کباب
دین تانت در سرمه عمر	زین مو پس چشم من بگیرد خواب
در غم روی شاهان مارا	تا یکی پند میداد اسی با
هر که دعوی کند ز خوابان	نشو کل طبع کذاب
چه علامت کند خیر و را	فانقوا صد مایه اولی الباب
ایضا	
ای نام خواب من برده چشمم نم خواب	روی سر استاب من برده زلفم نم تاب
دو خط ناز پستی نماید اندر ز پو	چون خیال نبره نور پسته اندر ز آراب
کل جهان بی آب شده دور ز خسارت که	خوشی از وی بسوزی قطره بر سر کلاب
که رسید بر پای بوس خاک تو آب حیات	تاج خود را بر سپاه اندازد از دست او حیات
زلف مسکنت کند افکند بر آهوی حسین	ناذر اخون پسته شد در آن از آن مسکنت
که ثعالبی بدخ رخشان می از نازیکه	روی تو پنهان شود در وی انسان کرد
تاب زلفت سر بر سر آلوده خون پست	که بجوای ریخت خونم زلف را چنین ستاب
کریم را در دل فرو خوردم درون خواب شد	چون مکن ز نور روی خوابه بنوا کباب
ست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ	ست چون گشتم من اخو چون تنگ بود این
شب ز پستی چشم تو شیره شرکان بر گرفت	
خواست بر خسر و زنده کش تا گمان بر گرفت خواب	

سکرت را شد اگر چه سپه مورد مرتب	کنی سینه نخواهم که کند سایه بر آن لب
بگره شمشیر را بروکن از جگر خدا نم	که ز خراب تو بر شد بنگ نوره و یار
کن ای خوابه نصیحت که کنی جسد و بتا	چو بود ز مذب ما این توان گشت زنه
نم و قامت شاه بر روی خوابه نمودن	تو در سپه خود زن و الا ز یک فارغ
سر درویشش از جگر از تاج سپه گین	بری کان سپه آید سر ما و دم مرگ
خیال سر زلفت خراب خواب ندارم	چه در از دست چشم و که سیه روی چنین
نخی کز لب آید که با او شنود کس	ز پی بردن دلها چه پیوسته محراب
اگر این پوخته گوید سخن ز بوی و کناری	کنش عیب که مت این میان گفتش از
که بود خیر و سپه کین و با دل بوباری	بگره زلفت سر سپه را ن موب
ایضا	
ای ز تو خورشید چرخ در مرض و تف و	از من تار یک روز طلعت روشن ستاب
چشم خورشید را آب نباشد اگر	چون تو زلف مو اخوی کنی از آفتاب
زلف تو کج چرخ سر سپه سوی گرفت	که ز بنشیند و لیک راست بگوید جواب
بسته زلف تو گشت روی دل من سنا	کود من ابا که در خانه چشم خواب
چند پویم و خیال از لب تو جاشنی	کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب
من بخیال لب پستم اگر ز خویش	پستی لغتم بگره سپه چه پنی شراب
بر من بر سپه ایتم که تو کی خند	بر من بودم از لب تا زیم این فتح باب

جان بقدای رنجی کشش تو نظاره میکنی	صبر کنم و قرار عسر بخوید شتاب
دست نشوید ز تو خیر و اگر چه بعینش	از پی هاست خون دل او شد آب
این	
ای ترا بر دیده من جای خواب	دیدم خوابم از تو جای آب
شب که خوابم نیت بردیدت	خند سازم خویش را اعدا بخواب
چشم ای جان با خیال روی تو	نمنا برت وینمی آفتاب
زان لب میکنم که آب از من بر	خون می کریم جو بر آتش کباب
بالب دارم پسو ایله چون کنم	سنگ می آید دانات در جواب
مست کشتم پس که خون دل غم	چون کردم مست با چندین شراب
کل شد از چکس رخت در بستم	دانش دل سازم دم زدن کلک
مست خورشید قامت زوی تو	خطا میکنم و دستم یوم بجا
زان قیامت عالمی در جنت	بنده خسر و تا قیامت در رضا
این	
بی تاپه ز پاتماش استوان رفت	بی سپه و فرمان سوی صحران استوان رفت
دی رفت سوی ماوند انت چشم ما	آن نیزه انت کبری استوان رفت
ایم و سه کوی تو که پیش بخوابی	کافا تو ان مردوز ای استوان رفت
مرا و جن سپوی من مست پس لیک	هر سوی تو ای اوست که تن استوان رفت

کردیم را مد دل از بر رخت زانک	باغزد کان سوی تماش استوان رفت
گفتم که ز کویت زوم تا زود جان	گفتی توان جان من آما استوان رفت
ببند که در پیش لب مرده با نم	از پسته از پیش مسی استوان رفت
ای قافل دور با دیده ام پای فسر و	بگذر تو که در کعبه بدین پاستوان رفت
خسر و بس ازین مذمب خورشید پر	سومن شده در قبله تر پاستوان رفت
این	
روی نیکوی تو زده کم	یکوی جز ترا مسلم نیت
دمنت زنم از ذره است	برخ ز خورشید ذره کم نیت
بی دلمه پینه و ملک خوبی	چون سلیمان شدی که خاتم
نیستی مست در دمان تو نیک	در میان تو نیستی هم نیت
چشم تو جان خشک من کرد	گر چه یک قطره هم در دم نیت
گر جهانی غمت زردل من	چون تو اندر دل نیستی غم نیت
پاره کن جان خسر و از غم خورشید	کین جاحت پزای هم نیت
این	
یار من دل ز دوستان بردا	مرد پیرینه از میان برداشت
من بخوام کشید بر چه کند	که دل از روی نمی توان برداشت
دی بستی لب بند کرد دبارد	دز پی کشتم کان برداشت

خواستم جان بعد پشتم	بجز خود رفت پیش از آن برداشتم
در دل او نگرد کار ارجب	یک از افغان من نغان برداشتم
تعب کردم که ناله نکنم	در دل همه مردم از زبان برداشتم
خشم او هیچ کم نخواهد شد	دل بیاید بر از جان برداشتم
رقم امروز تا بخوابد گشت	سر نخواهم از استان برداشتم
رنگ سودای خام کن خیره	که وفارست ازین دکان برداشتم
ایضا	
ای خوش آن وقت که ما را دل پیغم بودت	فاطما از و سپوسه عشق فرام بودت
لذت عیش و طرب جلد برقت از کام	خورشتم کوی که پوسته همین غم بودت
دل نه دارم غم جانان ز لبه پیغم خورده	پیش ازین که جوش غمی بود ولی غم بودت
دوش من بودم و تنهایی در مجلس	نقل داد تو می انگش و اادم بودت
کجی آنکه که بر رفت از غم تو دوش زمین	از شب تیره خبر پرسش که محرم بودت
دیدم نام خوب بسی لیک جو تو کم دیدم	عشق بودت مرا لیک چنین کم بودت
عیسی بی یک روز دم میدادی	زندگایم که بودت همان دم بودت
صبر اادم داوا از جو طاقت برید	دم نزد کوی از آن جانب عالم بودت
یک شیشی شربت لبش که میکین جبرو	
صد شب از تو پیوسته عشق فرام بودت	

کجاست دل که عشق انسان تواند داشت	بصیرت کوشد و خود را بر آن تواند داشت
بکلام دشمنم از جود دوستی نه که او	دلی بسوی من ناتوان تواند داشت
کشید چشم توقع و مرا شفیعی نه	که دست مصلحتی در میان تواند داشت
همی کشید که نامش مبر جودم داشت	رسی چگونه زبان در دهان تواند داشت
بپوزم و ز غم دم که نیست ممدوی	که از سوخته را انسان تواند داشت
ببرد و در غم دم دل که با خواب الود	بگونه پاس دل دوستان تواند داشت
ناله از به دخور شد ما زمین مرا	حیات باد که او جایان تواند داشت
خواب انگش خودم دین نه آن میت گشتم	شراب خوار مرا اسپهان تواند داشت
بسیع عسر که بر باد میرود از دست	بگر که لنگر رطل کران تواند داشت
غیابی کن ای بخت بد که خیره روزا	سری جلاله بر آن اسپهان تواند داشت
ایضا	
یک سخن که من از آن جان و میان خواهم یافت	نه بسوی از روی خویش از آن خواهم یافت
که بر قامت ز پاشش کردم چنگم	در که امین جن آن سر در و این خواهم یافت
از کله تا بلبم و که مرا آن بد خورا	روز می آید و اغبی از زبان خواهم یافت
جان عاشق اگر از کعبه سرخ ز پاره است	من که امین رخ ز پاره از آن خواهم یافت
دل برقت از من دیارب که گوی خواهم یافت	که از آن کم شده خویش نشان خواهم یافت
پدل مغزده ام کیت که دل خواهد داشت	عاشق سوخته ام از که زبان خواهم یافت

عش ازین گونه که پشت بدل جانست	میکشتم تا کی ازین فتنه امان خواهم یافت
ساقان غر زت بای رطلت	دفع غم را محترم کرده که گران خواهی یافت
ای که گشتی بر عاز زوی خویش	باری آنچه از رویم پست مان خواهم یافت
جند کوی که غم خرد میکنی پاکت	تو یکی بوسه برین بخش که جان خواهم یافت
ایضا	
از آنکسی که دل من بسوی یار منیت	ز می دراز که شبهای انتظارست
ز من نماند نشان در عالم بسوی تو مان	نگوشش از تو جاناکه یاد کار منیت
گر تو خود کنی ای دوست دوزخ میدانم	که این حال نه در خود دروز کار منیت
بر ایستی سفود دار ای تیار	که این زمان نه در دست اختیارست
جوانه غمده خرم جو کل که پان جاک	ز می سکنت که اسپال نوبارست
نزار بار نمی گفتم ای دل بد خو	که عشق بازی بانیکوان نه کارست
نشان خاک ستم گشته ایت دروه عشق	بر آن مبار که بردا من نگار منیت
تغ در حق خیر و حق جفا کند اید	خدای خیر دانا ش که حق که ار منیت
ایضا	
دلم بر دو بوی دغای داشت	دلش غم آشنای داشت
تخل میس که در کل در مبار	ولی پس رویش تقابلی داشت
صبروری ضروری بر و ن شده	که در پیوسته جایی داشت

کنون شیشه را بر طب آورم	که ز اید قبول دغای داشت
فلک عاشقی را چه بر باد من کما	جز این در خزینه بلای داشت
چه پسندم سپوده در بلای دسر	که سرگز نسیم دغای داشت
فرام نشد ریشش عاشق کس	که پکان خوابان خطای داشت
ری جان جانان سپرد و در	که در خورد دمت صلاای داشت
بزنجرا و خیر و ادل مسند	که سلطان نظر بر کدای داشت
ایضا	
سیمان کل شکیر چو نت	چه سانش نم دقت پر چو نت
دل من ماند در لغزش که دانه	که آن دیوانه در زنجیر چو نت
بگو این یک خبر بجز در دل من	که آن بالای مسجون تر چو نت
ز لب آید می بوی شرابش	دانا پر شراب و شیر چو نت
من از روی نم گشت غم گشتم	من زوم تاب سپردم چو نت
اگر چشمش بگشتم کرد تقصیر	بش در خرد آن تقصیر چو نت
بجا خفتش تشویش عشاق	ز راه و ناله شکیر چو نت
پرسد هرگز آن مست جفا	که حال تو بی این سپرد چو نت
ایضا	
ز زلفش سوخت جان خسرواری	
بگو آن دام مردم کی سپرد چو نت	

من سرشبی نشسته ز جوش بر دوزخم	او پرستی بر دوزخم از من جویغ داشت
که که بیوی او شد می زنده پیش این	ان نیر باد صدم از من دروغ داشت
صد دوست پیش گشت ز من نیر دوستم	اخر چه شد که این کرم از من دروغ داشت
بر دیگران نوشت سینه نامه وفا	در حاشیه سلام هم از من دروغ داشت
کافه کمر نبود که آن اخدای تر پس	از نوک خانه یک رقم از من دروغ داشت
من در سپهر قلم زدم آتش زود آه	او دود سپهر قلم از من جویغ داشت
کردند وفا اگر کم و کرد پیش دوستمان	او بر چه دست پیش کرم از من دروغ داشت
خسرو چگونه کند صبر را که ایار	موی ز زلفم خم جسم از من جویغ داشت

اینست

یاد چون با ماست بر دیدنش تحمل حجت	یوسف اندر مصر جان در دیده در وکیل
ان بت اندر سینه و سوزان دلم حدیله	چون دلم تجانه شد تجانه را تبدیل حجت
گشت خود خواستم از غم خون ریز او	گفت حیدانه از سپاس صید اچیل حجت
ره روان عشق از راحت و محنت بر غم	عاشقان کعبه را پرستش نزل وکیل حجت
مرد چون شد عاشق جانان ترسد از بلا	مرد چون شد بر در چشمه چشم آبی حجت
نقوی در پر سینه کاری میت کار عاقل	صوفی نیچاره را بخت او در وکیل حجت
چون خط تو آیت رحمت شد اندر زبان خلق	افوت چندین ز بهر کشتنم تا وکیل حجت
ای که خسر در انصیت میکنی از بهر عشق	گفت چون می نشنود سپوده قال وکیل حجت

رخ تو نشسته صبح از برای آن آویخت	که آفتاب بدین رشته می توان آویخت
دلم جوشیده تندیل انداش رخ خویش	بسختی بجز آب ابروان آویخت
روان شدی مرا از میان مسجون موی	با سکار بستنی در میان آویخت
بانه باقیامت بویت او پزبان	کسی که یک سر موی در آن میان آویخت
غان کشاده به سباله تو آب دو چشم	چو رشته تر دک دیده در جان آویخت
دلم ز دیده برون شد بانه در مرکان	کر نیز کرد ز باران بنادوان آویخت
ز چشم داری او گوشه کسیر شوخورد	ز ترک مت حذر به جو در مکان آویخت

اینست

سکوفه خالیه بویت و باغ گل کنگت	موی با و صفای دلتو اجک است
بیون بدت باز کن کی بنشین	که دل ز عشق تو مسجون قبا کی نگت است
اگر چه غمزه به آموزش کند مشو	از آنکه در سر او صد نزار رنگ است
شایلی تو مرا گت و این بر من	از آن کلاه کرد و تکیه شکر رنگ است
کن ز سپنگه ولی جو بر من میکن	که آبگینه ام و آن دل تو چون گنگت است
ز دوست خیر و سپکین پاد بسان	که او ظلام شمشاه مفت او رنگ است
سکوفه از من کب سیف دین غازی	که با دپای صبا پیش غم او رنگ است

اینست

آب حیات من که نم از من دروغ داشت	خاکه ریشش شدم قدم از من دروغ داشت
----------------------------------	-----------------------------------

ایضا

مر که روی تو دید جان دانت	لب شیرین تو همان دانست
چسپن تو عالمی بخوابد سوت	عم در آغاز سیه تو ان دانست
دل ز بحر توبس که تک آمد	مر که را عسز جاودان دانست
نیخ کردی که شمشه را جان	بنده بخبرید دور ایگان دانست
دی ز گویت تن تر آرم	ز اغ بر بود او استخوان دانست
که در من دلت زنا دانست	هر چه از جور سپکران دانست
ز نخت چه نمود و دل بخیال	بوسه زد که دمان دانست
غز تو زبان کشید بمن	جوهر انیک بی زبان دانست
پیش ازین غم نبود خسر و در	غم که دانست این زمان دانست

ایضا

عشقی که جانشان بخت بست	نزد عاشق پیادت ابدت
مر که جوید مراد از معشوق	بر یقین عاشقم از خودت
که چه صدر و زینک عاشق	بسترین روز اسیر او ز بست
هر عیبست با در و سرش	مردم ایکن اندرین حدت
صوفیه ما که مست مردن ز دوست	جم بر ساقیان سرودت
پر سیم توبه شد ز می خسر	شد ولی از رویکی نه صدت

ایضا

اکه الم شیفته روی اوست	شیفته تر میکنم این چه رود
کرین رخ خلقی بپوشید از کنگ	دیدم بد آفت روی کسوت
دوشش جو کفیم دمانت بست	گفت که بسیار درین گفت گوشت
گر کله من بکنند باریق	طعنش دشمن کشم پیش دست
مپشی من رفت و خیالین	این که تو پنی نه منم بکد اوست
عاشقم از کریر کسب عیب	آب که بر روی منت آب جوت
بس که دلم کم شد و جویم بجا	قامت من من که چگونه دویوت
ترک جهان خواهم دبا و جصل کار	کار جهان من که چنام از دست
خسرو ازین گونه که در خود کم	عاقبتش در طلب و جت دست

ایضا

باز آن حرف بر سر سودای دیگرست	هر ساعتی بخون منشن ای دیگرست
راضی نمی شود بدل دیده عباد	این دزد در تقصص کالای دیگرست
پندم ده که نشنوم ای میک خواجه	من با تو ام ولی دل من جای دیگرست
فاراد است یار و ولی کانه مش کشت	از راه تو دل کجوی که خارای دیگرست
دیوانه گشت خلق که از سر چشم او	مردم بشرفتند و غوغای دیگرست
از بر آنک دست نیاید بجا دو ان	هر ساعتی بشناید پضای دیگرست

بر که یوسه بخسرد زرد و در چشم	کین زعفران نه در خور طلرای دیگر است
خرد یک نظاره رویش ز دست	دین دید لیس سوزنای دیگر است
ایضا	
شکر کشید عشق دلم ترک جان گرفت	صبر کر ز پایی سهر اندر جان گرفت
کشی که ترک من کن و آسوده شود غم	ایسان بر که بسجوتوی چون توان گرفت
ای آشناکه گریه کنان پند میسید	آب از برون مرز که آتش جان گرفت
نظاره هم نکرد کسی سوختن مرا	ای کس که آتش ز دواز من کران گرفت
در طوق بندگیش و در جان بعبادت	آن فاخته که خدمت سرفروان گرفت
اکنون که تا زیاده حیران جسد دل	جان رسیده در آنکه تو از جان گرفت
خرد و گریست نه آتش شیراب دای	زانش چو غم که دشمن اندر زبان گرفت
ایضا	
اثری نماید باقی ز من اندر از دست	چکنم که سیر دیدن نتوان زنج کویست
بس ازین بیدیه خواص بطواف کویست آمد	که بسود تا بر آنو قدم بجست و جویست
بوفاکه در پذیرای که من از سپه و خارا	دل خون گرفت که دم حلف پیکان کویست
خود و خیر و مویشش دل و جان جسمش	ز غم خیال طالی بخوار خیال رویت
من اگر نمی توانم حق خدمت زیاده	که از آنکه جان شیرین بد هم در از رویت
ز سیر جان قنایت دل مرده زنده	ز که ام باغی ای گل که چرخش است بویت

مرد و زگر که کویست مه شب بر آستانت	غرضی جز این ندارم که نظر کنم بر ویت
بن جو تار میوم نمی آید تو یک جهان غم	ندم بسج عالی و جهان تبار سویت
بس ازین چه جای آنست که ز حال خود	که پیاذ گشت خرد و جهان بگفت و گویت
ایضا	
ز بس که کوشش جهانی پر از قنانت	بشیر بر سپهر کوی داستان منت
ز بی ولی اگر جان رود و غم نبود	بودل نمی دهم آنکه داستان منت
و دعای عسر کندم ولی قبول	مرا جز زنده و نیمخوا احمد آنکه جان منت
ز زخم جاک حیران دی رسم بعدم	اگر چه بچه امید در عیان منت
مپسین که ای من بردت که در عمت	تو آنکه م که غمت کنج شایگان منت
چو شمع سوختم از نام گفتش همه شب	مرا زبانه آتش همین زبان منت
میان جان و تنم دوری او فتد تر غم	ز دوری که میان تو و میان منت
تو در درون من از جان خسته گم می	که یک دور و زه درین خانه میهان منت
توان من نشوی پیت بخت ام یک	میں بر است که کوی که خردان منت
ایضا	
یار بی موجب دل از بار گرفت	یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل بسویش کار در دو غم بخت	جان ز جویش خواب و خود گرفت
این چه کرد و آتش سپهانی	این چه شد یارب جان کا گرفت

بر می گفتند وی نشود دل	عاقبت گفت بدانش در گرفت
دل غمبار و سوز خود پر و ننگد	عالی در خاک و خاک پست گرفت
پاک میکردم سر سنگ آسم بجیت	دانش اندر آستین تر گرفت
لعل تو در دل بگری استاود	خط دکان ز استاود بالا گرفت
مردمان گویند دل بر کسیر زود	زودی اگر آنت نتوان بر گرفت
جان خسرو از پی امروز است	که بخون عاشقان نخب گرفت
ایضا	
مرا در سوسای از نیست	کز و تاراج شد مرا جاک و میت
پریشان حالت از بوی لغزش	کبکی من بر کجا خلوت نیست
بجویم جان مشتاقان بر آن لب	چو غوغای کس بر آن کینت
ببار من تو بی آنم چه سودت	که در عالم کلی با سپینت
نتم چون خاک شد و بخت بکن پای	ترا هم زیر پا آختر نیست
دل از پشت سلامت چون تو	که در هر گوشه جنت کینت
بجو این مشیاری از خسرو	که عشق و عقل او بر کینت
ایضا	
بیای که بی تو دل خسته غرق خوابت	مرا از طاعت خبر ده زمره خوابت
شب امید مرا و زرد و شمای نیست	چو از رخ تو که در تیر و شب جویم است

یکی بین که دل من جگر می سوزد	دهون زلف تو کوی که گرم شب است
ز جور چشم تو تن دردم به بیماری	چو شد عاقبت از زمانه نایاب است
دو چشم تو که همین کعبتین غافلانه	مقارنت ولی معکف بجواب است
کرب دیده کنم طفهای سخت من	که بچوخت زدن در میان تر است
رخ جواب حیات تو خون بند و نخت	سنوز دوستی بند هم بر آن است
حکایت من و تو پوست باز کرد زمین	کمو شمشیر مثل کوفتند و قصاست
توبه زین و بد کوییت خسرو	کرمیت از توبی از سپه طلاست
ایضا	
خونم دل آنکس که بر خپار تو دیت	باز آن لب شیرین سخن غنچه شنید
آن زلف پس که می بز کند باد	از روی تو بگر که در آن زیر چه دید
بر قافله صبر مرا میت ولایت	امروز که مرگان تو لنگر کشیدت
این اسگ چشم من از آن جای گرفت	کا در طلب روی تو بسیار دیدت
بسات جو کل غرقه نجوم که بر دیم	از باغ ذمای تو نیسی نوزیدت
اری شب امید همه غمزدگان را	صحت که ناز و ز قیامت ذمیدت
طاف جزا هم که رسام تو خود را	فریاد پس ای دوست که طلاق است
ایضا	
خسرو تن چنانست بگذر از زمانه	
کز سینه او مرغ بسوی تو پریدت	

که نظر دور تو کرد باز بستان ز رفت تا تو نمودی جلال نقش همه سگوان خشم سبب طعنه زد و دوت بر بند سبب سلامت رسید وین غم جانان بزد که همه عالم بلاست نوش کن و سگر گوی یا که سادت تیر بر دل خسر وین ده که جو رکس جو اگر نباشد مدام پستی بنامیم عیب بگیرد از آنک کام زده بر خستیر کی سپرد این راه کن عشق با پاکان زخم بسیار و کمون رفتن خسرو خطاست بر سر گوی تان	آرزوی روی تو از کل در میان رفت رفت برون از دم نقش تو از جان رفت جسم و دلم با تو بود کوشش میان رفت صبح قیامت دید وین شب جوان رفت ای که بکاست کفی سیخه از جان رفت تیر برون رفت تک جاشی آن رفت دید که بالای آن سپرد و غمان رفت عاشق و محراب راه را کار بسامان رفت دین بلا ساخت بر سر پکان رفت کن کن پادشاه بر ده ویران رفت مورچه بر حیات در ره سلطان رفت
ایضا	
جانا که شیره تو در عقل و دین زودست نشد بگو شمای و جیش نمان شد ارادت کرد و عقوبت زین صانع ساخت تا باورد بوی تو در باغ پیش سرد از بر آنک لاف جلال تو نمیزند	زیاد از آن کرشمه که رام خشن است افت بگو سبای و مانش کین زودست زان جعد حلقه حلقه که در زیر زین زد از دست باد لاله کله بر زمین زد صد بار باورد و من یا سپین زد
ایضا	
که نام سنگ دلت شیوه جفا اموت کتاب صبر همان روز من بودم نگه کرد جفا کرد که خبر بود چمن	که ناز و شوخیت از بهر جان ما اموت که خوبی تو ترا نخواست جفا اموت جفا در دست و فادارت خطا اموت

که چشم دل که بر تو کرد ز دنیا که جفا خشم تو را می زد که کشد بند و را بظلم خسرو و کستی که در آبی درین شام	سوی تو کرد اشارت پنهان که این دست انصاف میدم که چه برای پس زودست کین عشق تیغ بر سپهر دای دین زد
ایضا	
با بر سر بازار بستی قدمش رفت مر جبر و ممانت که دل بوخت را بود یوسف جو که ز کرد و میاز از جانش بگرد و زینادوی و صلاش ز پانده الود و شد میبج کفی دامن زینش بسیار سر افند بشیر سیات جان دید جو خوزری سلطان خیالش رفت از قلش حکم که در عشق و دجان بر یاد وی امشب خسرو در آری	بس خرمین جاننا که یاد ستمش رفت اندک کن سلسله خمش رفت مر یا که بودش پیغده در مش رفت این عسر که انایه که مار انوش رفت از خون عسریان که زیر قدمش رفت ای دولت آن سپهر که بر او این کوش بشد کفن تیغ زیر علمش رفت القصه همان رفت که اندکش رفت کوتاه شد که چه می پس و کش رفت
ایضا	
که نام سنگ دلت شیوه جفا اموت کتاب صبر همان روز من بودم نگه کرد جفا کرد که خبر بود چمن	که ناز و شوخیت از بهر جان ما اموت که خوبی تو ترا نخواست جفا اموت جفا در دست و فادارت خطا اموت

جرات بخوبی چکان جری پر سے	ز غمزه پرس که این شوخی از کجا اموت
زمن که عاشق سپتم صلاح کار مجوی	چه جای زدرگی آزا که کیا آسخت
ولی نماند که از من بر دیش عدا	مقام تو که بود دست کین و فداخت
چه روز بود که آمد خیال تو در چشم	که عرقه کرد مرا و خود آستناخت
نیافت خسروم گشته خویش ابا گند	ز کرد نامه خط تو و دست لطف اموت

اینست

بیای دیدم شمعری برت	جهانی کم شده در جت و جوت
ملا و فتنه کار انزای چشمت	جفا و کینه دست افزار خوت
که باشد آینه آه سنا آه	که در آگوشش کیر و نیش رویت
کم از آب دیده لب نامی	که پی بر سپکی بوسیم بکویت
بره دل تا تو آینه بی و بیار	که خورده جان در آرزویت
نباشد عاشقی آن که ز بیم دل	ز پند سیر در روی ککویت
ز حیرانیت خسرو نماند ز خاک	خوشی شوی اندر گفت و گویت

اینست

مرا و باغ تو بر جان یاد کار است	خدا ای شکر جان من چون ایغبار
اگر جان مسیر و کور و غمی	تو باقی مان که مار ابا تو کار است
شدم خود که گشته کتر که کن	که من تو با دود می مست کار است

مرا ز ندانت خانه بی تو هر چند	در و بام از خیالت پر کار است
بصفت عاشقان مرمم که گویند	پسکی هم خوابه یار آن خار است
ز ذوق من که در می تیر کشتم	چه دانه پار کوش شیر خوار است
ظلم آن تم که ز تار سنی	نظر هم بر چنان اندام باه است
دو چشمم را ز گویت راب خاک	زیارت کن که مرده است طار است
بکویت زرد و دشت خبر و آرزوی	سوی سیکوان ناما ز کار است

اینست

زلفت بظلم که چه جانی زد و گرفت	توانم همه محبان یکی بار گرفت
در اسباب و دوشش خزان می شد	نامت به یه جاد شب من گرفت
من چون گفتم که روی در کز خوش	این چشم روی سپه که بر روی تو گرفت
دختری بان طعن کشادم بر پید	دادم دل حشر اب مرا حق آن گرفت
بوسیدم آن لب و ز سر میگفتم	یعنی بخوابه آن بگم در کلو گرفت
سایه پاری که جهان بوخت دل غمش	که سوز این کتاب عهد خانه بو گرفت
بر پا رسا که از موسس شایه است	در سکه و در آمد و بر سر بو گرفت
جان برده بود خسرو مسکین سیکوان	عشق با کماشش در آمد و گرفت

اینست

شب فراق سیاه و مرا سیاه تر است	که شام با محرم زلف یار در عطرت
--------------------------------	--------------------------------

چگونه تیره باشد شمع که شمع مراد گم که باده بودی غم بر ز پیش عشق هر آن بلا که رسد از بدان رسد عدا غیر و ناله خلق از بلا ای خار بود بشکنی بیایان عشق شد معلوم بای بوس بوس بودم نضوی بود گم که گر گشته عشق است عیب کمن تو مست بودی خمر و خواب تو بگری	نی فرود از این آشی که در بگرفت یکی که پیش از عشق نیت بخت ز نیکو است مرا بر بلا که کرد درست اگر ز لبیل پر سے خفای کل بتر که سپار شین سلامت نه مرد این غم عین بر این است که بالیم آستان است چه جای عیب که خود عشق امین است گشت و عمر دستوزم خار آن بخت
---	---

ایضا

روز کاری شد که دل با دماغ جان جوگرفت بسکلت از آذ بودن دل که با دل پر نشد من شبی چون گوه دارم زین دل بگری اگهی کی دازد از اسپک بر ترش بگری دل بر لغت نامه از د بوی سندان بگری گر خیالت مو پس دل شد مرا بار بگری عقل پر دند ز سر رسیدن کمن بگری ظافت رویت دارم که چه بایم از بگری	از نصیحت باز گلی کرد و دلی کان جوگرفت مردنت از هم جدای تن که جان جوگرفت خوم آن زن که با خورشید تابان جوگرفت خضر سها خواره گو با آب حیوان جوگرفت ز آنکه عسری رفت که در کار سان جوگرفت هم همین بگذا ر کین بیغ بزندان جوگرفت با که شیاریم با دیوانه سوان جوگرفت جسم بی اقبال من بایم در بان جوگرفت
--	--

مردمان گویند خرد و جونی از سر کوبت	چون بود کوی که ز زخم جوگان جوگرفت
------------------------------------	-----------------------------------

ایضا

با این حال جسم صنم دیدم خطاست در ویس من بگله خودی ز دوس عقل است و لاف خیر و یکی پرده بر کن هر کس باد بوی تو جوید من آن نیم شمس چون گشتم ز من هر که بدست ز بیم بقبه و دل که و بسوی است شهای خویش زنده کنم ز راه دل فرو ضایع کمن و دعای خود ای پارسای خسرو منال بد دل کم شده برود	کارینه مراد نه بجز حال ما زان شمع کس لکاید پروانه نصیحت با بگرم که قاعده عقل تا کجاست مار امین بر است که این با زبان ما صدق است این مثل که گدا دشمن گدا باری حبر اکینم نازی که مار و است در روز چون منی که بدین روز مبتلاست در حق سدی که نه در خورد این دعاست کالا شش کن حلال که فد تو اناست
---	--

ایضا

منم و خیال بازی شب و روز با جالت خطه خوب رویان ز برای ملک و ما قد نوشته در دل همه خون ناب خود سر من نگاه جولان بر بهت ثاده کسبو کنی ارجه از ذره تن من رو اندازم	چه شود که م بری نفعی که صحت حالت ز خصاست تحت تو رفقت از جالت بچین خورشش که کن که چه بود با جالت حک آن بنده جانان که شد ز مایالت جو تو آفتاب و شش که گهی بود بصفت
---	--

بکدام در نقدت توان خرید جایی که بخرم نم کنجند و در جان خرید خالت	کشم چشم سر ز برای آنکه جانان ز توبت جو دوزخی شه جوئی گرم خونی
زوق سوخت خرد کند بر خواست که غرض و نه خواستش که ز نیم از دست	
ایضا	
پایا با دود امر دوز که جانان اچاست اگر نعل شرابی و بنود که کسیر	سر کلزار نه ارم که بستان اچاست که زین پنج و شکر خند و نینان اچاست
ناله بخندین کن ای فاخته امشب در باغ هم ز در باز روی با دود نسیم گل را	با کلی ساز که آن بسوزد و جانان اچاست بار بار که آن غنچه خندان اچاست
یاد در سینه و من در سگرات اجلم ای کس حسنه بگرد لب آن مت پری	دست بر سینه امین پای به من جانان اچاست کجهای منش من سگراتان اچاست
خواهی ای جان برو و خواهی باشی که سنا سپالمان دل که گشته که جسی چه	مردنی نسیم امر دوز که جانان اچاست مهمین منش طلب زلف پریشان اچاست
ایضا	
ختم تکی گشت و منورم جان ز می سیلاب نیت ناله زنجیر مجنون از غنون عاز خانیست	خون خود خور آغزای دل که نثران نیت ذوق آن انداز که گوشه الالباب است
عشق خورم من امت ای چرخ تو ز تبت کش سر کجی جلاد باشد حاجت قصابت	

باز شاگرد خون بریز و شسته گو که در دن برن ان مان ای عاقبت از غمخواری ما در گذر	بر جانانی ترک جانان مذمت اصحاب نیت کا که زین خانه بخرد و یواکلی اسباب نیت
که حال دست نبود با خیالش هم خوشم کا ز امر دم سگار ایزبان است تر	کلبه در ویش را شمع از سباب نیت کاموی چساره را با تیر ترکان نیت
دل که زان من شه جندین چه کرد تو کشی اندر خواب که که روی خود بنمایت	اختر اندر ترکش یک ناله که پر تاپ نیت ز اسطوار آن حدب چشم مار خواب نیت
تسه خواسی مردای دل آن ز خندان باز کرد خسره از نار بند اول بس که سجده کن	کان چه او که کجا وی خون بر آید اب نیت پس آن ابرو که تاختان است آن خواب نیت
ایضا	
ای از روی دیده دلم در موای نیت مسند در دعای ری جمله مردمان	جانم اسیر سلسله اسگ ساسی نیت بدرجات عشق بر پی در دعای نیت
که چشم و که که شمه و که شرم و کا تا چند رخ بر کشته و سپر طلب کنی	میکین کی که شقیقه و سبلای نیت ایکت سری که سطللی زیر پای نیت
اجای فدای خجرت سلیم کرده ام کفیی که ابر گشت فلانی ز آب چشم	خواهی نواز و خواه که پیش ای رای نیت این ابر در نیت که ابر موای نیت
دل رفت و سینه تیرتی شد ز جان ای خط سبز ز لب جانان خضر تو	ای صبر باز که که امانه جای نیت مار اکمش جواب حیات اسنای نیت

ای تو صفتی که دوری ز دست	تغزلی غمخس که خیره دکای
ایضا	
<p>اشب که چشم من تیر پای او بخت شب تا سو که دیده من بود پای او بر دم ز دیده در طلبش رفت وان یا سر شرمه غاب و کرد اشتم و لیک از رنگ تا بصبح بختم که جدا او ان بعد نیز نشیب من کرد و در و بنا نوبیداد دیده خیره ز روی او</p>	<p>جان رخ نهاد بر رخ زیبای او بخت چشم بخت بود دلی پای او بخت از راه دیده آمد و بر جای او بخت سرت بود ز کس رعنا ی او بخت بحد در میانش و بالای او بخت کانه بر پیشین بر چه مولای او بخت که چشم من شبی تنهای او بخت</p>
ایضا	
<p>ماری از اسپندیت ای جان کسی دل ریس را کوی تو که سیر کرد و این تلمی شنیدم از لب تیغ خامان پنهان و مند پندم خان در خم زلف تست نمایی تا خط تو نو و مید کل را</p>	<p>او بخت نه خم کند است می پرس که کینک در بند کز آتش شوق پر کند است یا خودی تو من سوز کند با سوختن هر چه جای بند تا بنگه شش که درجه بندت بر سینه سرار ریش بندت</p>

خواهم سر سرور ای برم ان روی که چشم بر از دو دو	کز قد تو یک سری بند نمای که خیره و شش بندت
ایضا	
<p>رقمی از پیش من و عشق تو از شرف تا ترا دیدم و کم رفت حیالت ز دلم میج گامی بسوی بند و نیایی بگرم شب کنی وعده و زودات ز خاطر بر بی سبب زیت گذر مای حیالت بر تیر مرگان ترا بردن جانها کیش من رسوا شده را خود کس شمع کن بر دل بر هم چه کند اریم که از یاد لب خیره و این زن و نشین بر کانه خود</p>	<p>کیت کو دید بر قمار تو از خویش ز رفت کم خیابان شد که خود از خاطر من شرف میج کاری بر او دل درویش ز رفت از تو این از روز انوشی درویش ز رفت بی غرض کرد که مکار بسوی پیش ز رفت عالمی گشته شد و تیر تو از کیش ز رفت که بین روز کسی پیش بندش ز رفت میج گامی دل را بک از ریش ز رفت جکرت خون شد و کاری پیش ز رفت</p>
ایضا	
<p>غمش در دونه جان خواب را گرفت چگونه خواب بر دیده را از جوارش سوال کردم از آن چون سکر بود گرفت خط لب چون آب زندگانی</p>	<p>خمش ولایت چشم بر آب را گرفت چنین که خون جگر جای خواب را گرفت سکر در آمد و راه جواب را گرفت بیان سبزه که لبهای آب را گرفت</p>

ز غیرت رخ او آفتاب خوات ز رخ	فروشد که ذنب آفتاب را بگرفت
رواست از بند خمیه بر فلک خوزه	که آن کند جو مسکن طباب را بگرفت
ایضا	
نه مرا خواب بچشم و نه مراد دل برد	چشم و دل سر دو بیدار تو اشفتد
پژدیرید کس این زار خواب پوشید	غیبه بگفت سرش باز خواب پوشید
ای که از سحر و جشم پری بسته شود	ادبی نیت که چشم از تو تو اندر برد
بجز خوریز مراد است جدالی چند	خون من بر که بریزی و بالی برد
تا بگذارد جهان سر بلندت بر خاست	هر نهالی که نشاند برستان پست
مر که جان در ره خوابان نده مرده بود	مردم هم بد هر اگر بدین او جانی
چشم خیره نتوان بست که در خواب	منع نمود نتوان کرد که صورت پرست
ایضا	
خوم آن جشی که سر زورش نظر در	شاه ی آن دل که مردم در دماغش بوی
من بهتایی بخون غرق و تو سپلوی کسان	خون در من در کردن اگس در دهلوی
بر سگر خوانند اسپون بر دلجوی و یک	سگری کو خود پیون خواند لب دلجوی
بر رخت و بنا که زلف تو ایام شربت	آفتاب صجدم اندر سفیدی روی
سوی ابرودا که نتوان زدن یکین	صده که پیش است بر سر مو که ابروی
نامه خود را که جز از او میکشد با این	پوستین پوشی ز زخم خرم کیستی

مسج شب از زلف تو سوی نمی آیدم	این درازی شب من بی کت از سوی
جکت پوچی ز پستی که آرم ز تو	کاج من دارم دل دیده است و آن هم
منندوان آمده سوزند این حسن	بند خسر در که هم ترکست و هم مندی
ایضا	
ای که بی خاک درت در دیده من یور	گر مثل عالم ترک توام مقدرت
روزی اندر کوی غمی قامت خوابت	ز آنکه او در دمنان کم ز نفع صورت
رخ چه پوشی چون حدیث حسن تو پنهان	کل بصد پرده درون از بوی خود ستود
گر گنا هم هست در دیت نظر سفیدوار	کین کینه با جان رود این نیز خنده
پیش من آمدی در دیدت جان	کشتن است این جان من رسیدن بخود
دل ز سلطان خیال قطع غم شد چون کنم	تخت جان باز دیوان خود بنمود
ای که گویی روز کوشش تو که جان مرد	هم تو روزی حساب من جهان بگور
سنگ در بان ار چه فرجانت لیک از	کز پی کردن رسید اچاری فردور
ای خیال با صورت میکنی در دل و لیک	صبر خسر در ارقم در دفتر شاپور
ایضا	
کل ز رخساره تو بی است	به زلف ساره تو بی است
مزه های کز دلا و زیت	کرشای دکان قصابت
با خیال تو مردم چشم	کاوم خانه کاوم خوابت

اشبی گامی بخانه من گر که آری بوسم ابروت بس دل خسته عشق خون عشق را شناخت خرد	شمع را میکشم که مهابت بهر قطعه ام که عروا بت بسجوت میان عبات ز انکش از دیده تاب آبت
این سال	
بی گزوم رو بویونکت ز دم دی بزجر کیوش دلم بر دیک بوسه پردان در دم پر از یارکت و سوز	اگر جان توان بر دوز کنکت هر اکف باز این چه دیوانکت ستد جان که این حق پروا از ان سو که یارست چکانکت
نکارا خیال تو آمد درون مرا گشتی آخر ترا کین نکنت شد از بحر حال تو خرد و مالک	که با مردم دیده غم خاکنت که چاره گشتن مرد ای جو مرغی که مرگش ز بی دای
این سال	
عشق تو بلای جان بست یک کردش چشم تو بست شمع از پی گشتم چه حاجت سپوده بصید نیری تیر	یک خنده از ان دمان بست فتنه بجه جهان بست یک نماز کن عمان بست یک جاشی کان بست

ای چرخ بلاجه می و پستی گر من دل کم شده نیام کشتی که دعای صبر بخوان گر دولت وصل ما را	تا را غم آن جوان بست بر مسجوتی کان بست نام تو برین زبان بست به نامی مردمان بست ان ز کس نمان توان بست
این سال	
جست که میان خواب نازت ز لحظه ز میس غمزه تو خونما همه خور داین چه شکلت محمود بجا که شد سوزش	یارب که چه شوخ و دیده بارت صد ز خصم بر دزه و نارت دلها همه بر داین چه نازت دل سوی که گشته ایارت
شبهانم خود بشمع گویم فریاد پس ای که در همه وقت سوزنده گشتم ز جو شمع جانا تو بخواب سو که پستی	کان سوخته را سر که اارت بر غم زد کان در تو نازت کان سوخته را سر که اارت افسانه عاشقان در اارت
این سال	
دیوانه شدم در آن نیت ای چشم همه جان بسویت	

جاناز تو شد بدست عالم	دین بد همه از رخ نکویت
دی روی تو دیدم و نمودم	شهر سنده باشد و ام زردی
مایم چشیر و خویشی	و اتفاق همه بگفت و گویت
بوی خوشم آمد از تو در چوب	کل آری و یاسمنت بویت
کفشی تو که آب خوردم آورد	امروز بدیدم و جو جویت
پرسی که چگونه زمین بود	دور از تو جو پر سیم جویت
خاک تن من سرشته خویشت	در خورشید آب این سیوت
خبر و بگند تو اسیرت	چاره بکار و دزد گویت
ایضا	
از من آن کام یاب راجه غمت	زین شب آن آفتاب راجه غمت
خون من گشت خاکستر	آتش پر خدای راجه غمت
ذره با که شوند زیر و زبر	جبهه آفتاب راجه غمت
که مرا نیت خواب اندر چشم	چشم آن نیم خواب راجه غمت
که بسوزد من را پروانه	شعله خانه تاب راجه غمت
در کف من سوال گشتن خویش	ترک حاضر جواب راجه غمت
خبردار جان ده تو دیر بزی	
ای از میسر و آب راجه غمت	

ترک سیم که قصد ایمان داشت	جسم او میل عارت جان داشت
خون من مسجوب می بود	وز دل من کباب بریان داشت
دیدم در می نشاند در دامن	گویا استین مرجان داشت
در پنج بهشت کجا دند	گویا خود کلید رضوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد	خند سایه لبه پنهان داشت
غجه دیدم که از نسیم صبا	بجو من دست در گریبان داشت
خبر و ترک جان سایه گفت	که یک دل دو دست توان داشت
ایضا	
دلم زو شب حدیث از ملکیت	می گفت این حدیث و باز میگفت
می آمد مرا خواب از غشش	ز جویان سر گذشتی باز میگفت
خوش آن مرغی که می آمد از آن	کبوتر را سپلام باز میگفت
خیال غمزه از پیکان دل دوز	بنام ترک تیر انداز میگفت
نهانی مردم و می رستم	که جان من سخن زو بار میگفت
مرا میکشید یا دانه روزی	بغض با من آن بت راز میگفت
دل من مست بود و قصد دوست	کمی انجام دو که ز آغاز میگفت
چو بگفت غم زده در گریه سپرد	
سرد و عاشقان با سپار میگفت	

نظ کر لب آن بر دمیدت	پسوست که بر سگرمیدت
بگر که ز آب ویدر کیت	آن سبز خوش که بر دمیدت
ای که ز رخ تو سخن مردم برده	بر آینه نقشه دمیدت
بر خاست ز آتش سخت دود	از بس که خط تو تر دمیدت
نغمه شگری برده بخبود	زان لب که نبات تر دمیدت
ایضا	
می نوشی که دور شادانیت	خوش باش که وقت کامرانیست
سر بر کن از شراب کام	از تیغ اجل بر شانیست
مردم که بخوشد لی بر آید	سر بایه حاصل جوینیت
سایه دل برده زنده کرد آن	زان می که جواب زندگاست
مغرور مشو بیگ نای	کاد از درای کاروانیت
عشق آمد و رخت عقل بر بست	این هم ز کمال کاروانیت
نجوانی و عاشقیست کار کام	سک برده فلک و پاسانیت
این دل که ز عشق پیور و خون	با دشمن خود بد و سنگانیت
خسرو بگریخت جبهه لایق	باک و دل از تنی میانیت
ایضا	
ای دل غین باش که جانان رسیدت	در کام نشد جسمه حیوان رسیدت

ای گلستان عمر ز سر بر که تازه کن	کان مرغ آشنا گلستان رسیدت
ای درد مند محبسه میزد از دل زود	کایک طیب آمد و در مان رسیدت
پر دانه وار پیش روم به سوختن	کان شمع دیده در شب بجان رسیدت
در ره بیاط لعل بخون جگر کشم	کان نازمین جو سرو جوان رسیدت
جانانی که از فراق رنما که در خانه را	باز آورید کاز روی جان رسیدت
با خویش میزدم که فراق از همین بود	یر بلا بسینه فراوان رسیدت
ای آب دیده ریختی کرد کن گه گهر	کان پادشاه درین دهه ویران رسیدت
اورد بخت مرده بخسرو که غم مخور	کین جانشینت در بن دندان رسیدت
ایضا	
بوی از روی تو در چمن گلست	وز لب لعلت خیالی در پست
بوز خیال ز کس جاوی تو	در جبهه چشم ز کس کست
چونیم زلف تو پر و ن بزد	بوی گل کانه ز دماغ میست
موی تو بر روی تو سبیل شاد	روی تو کوی که به در لب است
از کده عنبرین کیوی تو	اسب دل کی جبهه چون در خط
میت عشق بر دلم سنگ گران	بیکه بر خون دلم سنگین است
رحم کن بر خسرو از سینه	کز فغانش عالمی پر غفلت
ایضا	

زلف سیه تو مشک چین است	بالای تو سرور استین است
لعل تو کمین خاتم حسن	و ان خط تو نقش آن کین است
ماست رخت در آن سخن است	قدت لب سخن درین است
مر خطه بکشم گشته سخن	چشم تو که شوخ و نازنین است
کفم که ترا همین عنایم	گرمت کنایه من همین است
ما از لب تو نیت قبی	دیگر چه سود قیمت این است
تو غمزه جری زنی بخشد	کس تر سپهر در کین است

اینکه

کلپان نیم خوابت	صبا غمزه رخه در بافت
جان خواب دیدت کزین	که کویه یکی جام زریافت
خبریت هر بلبل است را	که از بس پیش کل خبر یافت
غار جن مشک در جاک نیت	که بوی آن خوش پیر یافت
خیال قدش سرو کم کرده خود	ولی تا کمان نیش گرفت
که داند که سنگین دلش بوج	ز سوز دل من اثر یافت
پای خیالت زور نیت کند	دری کان بخون جگر یافت
چشما که پیدار بودت	که شام غمش را سحر یافت

اینکه

با که رفتت جام خوابت	دل از شور کلمات کلمات
درنگ آمدن ای عسکر کم کن	که عسکر از بد رفتن در شتاب
من ایم سوی تو شرب و لیکن	همه شب خانه تو اما متاب
سینه شد روی از تو گدازه	زوال و زمارا اعاذت
ندارد چشمه خورشیدی	که زان چشمه تو روی بر
باشد هیچ بویی از در مشک	ولی بوی تو یک سر مشک است
جو بر شیرین لب از رخ جگر	تا می آب آن شربت کلا
مرا اگر یک سوالی از لب رفت	ز حشمت دو جواب ماصوات
سخن کویه جو خرد و حشمت	ز بون عسکر حاضر جواب

اینکه

سرد و با قد تو مریخت	میش الابیوی پستی
در دمان و میات می پشم	نیتی پت لیک مستی
گاه گاهم بقبله بودی	تا تو در پیش می نشستی
ز پد با عشق در نیامید	بت پرستی خدا پرستی
آزادت جو بر سر است	کار باخ که زیر دست
پت کویه عشق خرد و را	عشق یواکیت مستی

اینکه

این جفا کار است که تو نبوت چون ترایت نیم کج ششم بر ششم کاسه شد عیانم ز دست جوان عقل به برهم فروخته شد مر زمان کت به پنم و پس از آن خیرد اشک خلتش بر مید	کن ای جان گشته را در دست گفت من ز تو به نیم جوت کلیم گوش تو سخن شنوت توسن جبرنگ دور دست جان مسکین یک نفس گشت زنده مانم بهین که عمر تو دل که دار وقت زانغ در دست
---	---

اینست

گر بگویم که درون دل من پنهان چیست خسکان تو که دور از تو نزدیک تو گشتم خواستی اینک مرد انگ شمشیر ورد تو آتش آباله دل و چشم گشاد عشق اندک زمین به از جبه شوید شکم دارم امید که چون بخت در آرم برت اشکارم گشند آنکه بمر دم خیال در تو خواهی بگر گشت من مسکین زلفه پر کتیت یقین که گزینت	خون بگری به بدالی که غم جوان چیست توجه دانی که همه شب بدل ایسان چیست یکسختی بزم جبه که بی زبان چیست بجز از سوختن و غوغا شدن در مان چیست نوح داند که همان را سب طوفان چیست تا تو بخت من بی سردی سامان چیست کان سگر خنده بر لب تو نهان چیست ب سگر سخت را بکم دندان چیست حال چهره و لب تیر و بی ایمان چیست
--	---

اینست

می گذشت که آن به بسوی ما گذشت مرا ز عارض او دید شد کلی ما گشت گذشت از دل من صد نرا تر جفا بر بخت آب مرا چشم و آن تبی روی سج من جو مرادم نداد جان آدم کبوتری بر دسوی دوست نامین چه بود ملک سلیمان خیر و اینچنین	شی زلفت که بر جان ما خاک گشت جو کلنی که بر و مسجک صبا گشت که هیچ درد دل آن یاری و ما گشت چه آب ریختی کان بروی ما گشت دلک عمر ندانم گذشت یا گشت که ز آتش دل من مرغ در هوا گشت جوه تو کفی جنب صبا گشت
--	---

اینست

خنده سرگردنی مسجودمان تو نیست دید به بار کئی عالم همه سوی از روی بسته کو تنگ سگر بود در من بسته که صبح جو کل خنده زان می ریخته کل بکل زرد آن اش خورشید بسته مردم دیده بخاک در تو می بگریخته کام کس با انگ از دست جفای تو خفته	نخن از آب شد جو کند زبان تو نیست دید لیسکن سر سوی جو میان تو نیست خویش را دید که او تم بدمان تو نیست بنده هر چند که شتافت نشان تو نیست ز آنکه آن سایه آن سرور در آن تو نیست تو نیایافت دلیکن ز زبان تو نیست که سرش ریخت در پای غمان تو نیست
---	---

اینست

بصورت تمامه سارا اجخوان گفت	خبر خراه تو تمامه بلاد اجخوان گفت
این روی که داد دست خدایت صفت	خودم تو بگو محبسه خدا را اجخوان گفت
جون باه نواگشت نایت همه شب	آن خاتم انکشت نارا اجخوان گفت
شبسته زلفین تو خون در دل نام	دل بستگی مشک خطا را اجخوان گفت
مر لطفه صبا بر سر کل رود از با	از کرده تو باد صبا را اجخوان گفت
شب اسگ و دم سرد مرا ذی خیالت	بس گفت که این آب و هوا را اجخوان گفت
گر چشمم ابر کربار تو آن گفت	فکاکف آن پای ترا خود اجخوان گفت

ایضا

یارب که این درخت کل از بوستان گیت	وین پشه سکر سکن از نقل آن گیت
باز آن پسر که میکند از کدم کویست	باز این بلا که می رسد از بهر جان گیت
جانا اگر شبی دمت بر زبان نغمه	خود را خواب ساز و گویند و مان گیت
از خون نشان تازه می نمیش لب	تا خود که با در کشته شد و این نشان گیت
میگفت دی جو بر من چار میگفت	کا فکاکر کرد پای من این اسپخوان گیت
خون میرود ز دیده و جان میسیرود	این ز چهار غنچه ناهربان گیت
ای با که برای سر آورده بیام	باردگر بوز سرشش که زبان گیت
شب ناله ام شنید و بر سید کای پرت	من شب نغمه ام همه شب این غنچه گیت
این سوزشی که در دل از زده امنت	دو غنچه گیت لیک گویم که آن گیت

بیدار از آنست که کتب باستان گیت	خبر و که خواب می زود باستان گیت
---------------------------------	---------------------------------

ایضا

من و شب زندگانی من آیت	دل و غم شادمانی من آیت
همه شب خون دل نوشم پاد	شراب از خوانی من آیت
نمی آلم شب پیداری عجز	پس رو دیدم هانی من آیت
من و کج غم و شبهای تاریک	طرب جای نهانی من آیت
ز عشق شب کا میرم که زیم باز	طریق زندگانی من آیت
را کن ای بسیرم زیر پات	که غم جاودانی من آیت
ز بند و چشم من در بر خیالش	که شبها در جانی من آیت
بناید کاید از تنگی من گیت	به ان دل بد کمانی من آیت
بس است این قیمت خسرو که	عسلام را یکانی من آیت

ایضا

در بحر تو ام کار بحسز آه و فغان نیت	در پیش تو ام دامن ز بانم بهان نیت
بی دوست اگر خلق بجان می زید اینسر	هم جان و سر دوست که مار ابران نیت
سهلت اگر مرد و جهان باز که ازند	از بهر نگاری که جواد درد و جهان نیت
شتر سخن عاشقی از مسزوه در ایان	کین کار دولت ای بسره کار زبان نیت
کشتی که هم اگر شش خیالم بجز پانی	خواب خوش بخون میرد دست نهان نیت

از نده بدو نیم که دل می برد از ما	بروی که بمجنون زید منت جان
خیر و دل تو بسته اگر صاحب چینی	خوشن باش که یوسف یکی قلب کران
اینست	
نم امروزه صد تیار در دست	دل برد دست و نه دلا ابر دست
بایستی دل از دستم بر وقت	می آید ولی دشوار در دست
نکار دست از ارم کشاوی	چو می آید ازین آزار در دست
تویی از روز تا شب در تماشا	چون در آیم کلزار در دست
نم از جیت و جوی چون تو با	کل اندر دیده مانده خار در دست
عده شب کرد گویت بر هر مسم	می کرد دل افکار در دست
نده از دست خیر و در که دارد	ز تو مستی غم و تیار در دست
اینست	
هر مره از ناوک خوریز تو ناوک زینت	کا درون هر جگر زان زخم او که رورت
جست آفت غیفت روقیامت خطا	زندگانی چنین خصمان نه حد چون منت
خشم اربلی تو جهان پند گیر شمس	خیز روی دیده آلوده تر دامنیت
جان که زادم میکشد از یاد چون تو	جان من از توجه پنهان اسکار داد
سایا که میخیزم ما تو ندانی کان میت	مردم را خبری داشتیم راز دست
ای از گریه زنی طعم چو در تیراب خشت	بر کردین سیل ندمن توی مردا کشت

افران معوض که خود را زنده سوزند اهل	ای بسام دند اگو گشت از مند و دست
عند لبان را خدای روح باشد بوی	مع گشت آنکه حاش بر جوی یازد
هر شبی خیر و که گوید بر درت سینه برد	زرد یوار تو سلطان با سبان چو گشت
اینست	
تیر که امین بلا برت کان بجان بوی	دست که امین دولت کان بجان بوی
وجه همه میکان بر دل را جع است	ز آنکه بختلایان مسیح بسان تو
عشق اگر کم میکشد تو گمش ای پند	جان منت آفرین دای که جان تو
پند لیم گشت از آنکه صد دلش آفرین بلف	هر چه کشم سوی خوشی که یازان تو
نام و فایزده که جوهری صد لبیه	عرض سالی کن کان بر کان تو میت
کور شد این دل فاد درجه تاریک غم	با دازین کور تر که کران تو میت
غمره ز دست سی جاک می بکم جان زود	تو شوقی است این ذوق سنان تو
بازدار که رگم رخت دل پر ز خاک	دو دگش این دولت من عالی بان تو
سج زن و داربان خیر و در مانده با	پودویت این دین مسیح زبان تو
اینست	
ای ترک کان ابر و من گشته ابرویت	ملک محمد و حسین زدم یکی بوی
دقی نطفیل کونوا ز سرم لغو	تا چند بجه ز غمی حسرت برم از گوی
شما هم کس خفته جز من که به پیداری	ایضا دل گویم در پیش یک گویت

سجد بر دم جنبین آغوبه نازت این	رویم بسوی قفسه دل جانب ابروت
کفتی که بدین سونا غماک چه میگردی	او نخت دل دارم در چهره اکیوت
که نام کلی گیرم که یاد کلستانه	زین گونه در اندازم هر جان سخن از سوت
پیش تو گویم ای بت سوزند چون مندیوم	بر این سینه ریز آنکه خاک تر مندیوم
بوی گل ازین پیشم در باغ نودی راه	بادی بوزید از تو که شدم از بوی
جان در طلب عمره تا باز برده اعظم	فریاد که بادی حسم نامد کئی از سوت
سردم چون کات را نصیت بدین حسرت	ان نخت کجا کار و سر درم چون کات

ایضا

باغش خوش بوده ام شب که در زاری کند	یاد میکردم از آن شب با که در یاری کند
خواب اندم کئی آید می وقتی بخواب	ان شب فرج که با یارم به پیاداری کند
بر درش سوختم همه شب دیده و چشم مرا	غنی بود از جبه بر خاک درت خوار می کند
مردمان گویند چون در خیال زلف او	چون بود مرئی که عمرش در گمباری کند
با جای دوکش می پرستی که شب خون بود	ای سرت که دم چه می پرستی به سواری کند
نوشش با بر من خوشترت عیش اوج بود	بپوری خوردن در بر من به خوشخواری کند
کجه در بحر توم جز خوردن عم کار نیست	هم فسوس ستار عمری کان به پکاری کند
نصایع آن عسری که بر زنده دلان پیش	ناخوش آن وقتی که بر میان به شاری کند
دل کران کرد از جبه بر رفت خسرو لیک	خشن چون مویش به عالم با سبکاری کند

ایضا

دوشش لعل تو مرا با سحر همان دست	مردم عجز ز بوی تو همه جان دست
روی تو دیدم و شد در دوا مویش مرا	سینه کز او که حسبت بجای چکان دست
باز از لطف تو خوشدم ایکب بس ازین	دل دیوانه بر بخشیر که نتوان دست
ای که میگوید در پیشم خم سجده بود	این میان کوی که اندم جبر از ایمان دست
سوزش سینه من دید و کنارم گرفت	که سوز این قنبرت پیشم بجان دست
نظری کردم فرودید و جانم بخشید	کز رقصان تنگه زد می من سپهان دست
دل گرچه ز پیدای سینه لطف تو لیکه	ملک نوشد که ز سلطان رخت فرمان دست
جان از دورت بگریخت بشم شمع شاد	جای او یار که داشت که جای آن دست
خسرو امشب شرف بندگی جان یار	کس امر و سر سایه به سلطان دست

ایضا

جفا کردی بدین جان ز بون رفت	کویم کجه از گفتن فسرون رفت
هم اول روز که پیش چشم	ز راه دیده در جانم درون رفت
نه من مرده نزنده ز آنکه سر بر باد	که او ادب دل جانم بر دون رفت
خطش آغاز شد چاره جانم	ز رفت از پیش ازین خواه کنون رفت
دل منگفت زو شب سر گذشتی	عده شب با روز از دیده خون رفت
میں دامن جبه کاد کاد	ز سپوئی نیند ام که چون رفت

اشد از جادوی مسد از خیره

که عسرم به تقوی و پندون رفت

ایضا

ان خطیر بلا که در آغاز رستن است
ساکن تری کمی دهد آن سبزه بکلت
آغاز خط با جادویش از آنک
بما رود ادا که آمد برون ز پوست
ترسم که از خیره و ازین دل برون

با وجه نیت نما که در آغاز رستن است
لی کا بهی سبزه که این ناز رستن است
سرمی که است در آغاز رستن است
ان دشمن کس است که در پیاز رستن است
خط با نیت که در دراز رستن است

ایضا

آتش با نور ز مناب و کرد
دل بیج سیرنی جان میل نی کرد
ز دهن که نخت بدل بسکی
مسکام سخن بجواب و دل
زبان شده ام چون نسوم دای گمان
دل شوره ز ذوق ابدی داد جان را
نالده مناب پکان وین سک شب کرد
کشم سطرمت و بچشم تپایش
نی داشت خبر از خود و نی از می و مجلس

وز کرایه شادی شرمه ام اب و کرد
سکین پس لایش جلاب و کرد
ز لغزش که بر سوی و سکن تاب و کرد
ز ابروی بسته روی بجواب و کرد
بر جان من از مسر تره قصاب و کرد
بر عسره او ناکه بر تاب و کرد
ز یاد که ز یاد مناب و کرد
جان از پیکرات اجلم خواب و کرد
خبر و که خبرانی زنی تاب و کرد

ایضا

ای خواند به بان چنین هست
دو دیت بر آتش جهان
نقده که پر خورد و بپسید
شد در نخت نرا جان
هر لحظه جو احتیج بر جان
وز دم نظر از دو چشم خود
شده که بر ام ارجه پای کیه
بسیار شده خلق مشدار
که خون ریزی ز صد جو خیره

وز قلب سگ پستان پاست
از سبزی لب که شد سیاست
زان سیرنی کسرم کجاست
از خوی جو پر آب کشت جاست
پسم جوز دور کاه کاست
وز دیده جو سبکرم کجاست
برون توان چنین زرا
کان با و تیف کند کلامت
رچار بس است خند خواست

ایضا

آدمان یاری که در جان جای آید
آشنایی تازه که در سر کرد
یک قبا جانم که از من رسته بود
لذت خو کرد و خود باز یافت
خارنایشش منم ختم تپیش
بر دم که غم دل بر قدش

ز آشنایان صورت زبای
ز آشنایان قدیم پای او
دیدم آنک در ته کجای او
دل که بد خو کرد و حلازای او
که چه ناز که رسته بر خوی او
وجه نازت اینک بر بالای او

خبر و اگر جانستد تو در میان	گفتی او دانه آن کالای او
ایضا	
افت دین مسلمانان جز این عیارت باو عشق بر اگر در قلبه در دست کند یک قدم بر جان خود نه یک قدم بر دو جهان برین شیرین نظر گرفت ایراز نایر در بهار نفس عاشق را کم از غازی مدان ای بر من بوده رد کرده اسپلام جندی گوئی روز آرنجد و دست پرست	تشنه خون مسلمانان جز این خوگوار عاشقان دوست را با کفر و ایمان گرفت زین مگو تر ره روان عشق را گرفت بر دل فریاد گوئی پستون عم باریت کاه پر بازی که از عیارت یا چون کمره راه را در پیشت ببارفت در تن خیره که امین که گدازان زان
ایضا	
باز شب آمد خواب از سر پرده سوزم نیت بجز گوشه غم بی تو از آنک سریالین بچشم غم فراق تو شبی این تباریت که بجز خاک تبارت کند دو خداوند یک خانه موافق نبود من خانه که در عهد تو پیدل ماندم مرگ فرما دانه آن بود و ملاک محبتون	تا چشم چون گذر در روز اندام چون رفت هر که اندر سپه دیدن من غم خون رفت که تا روز یاد تو ز چشم خون رفت بر درت هر چه جز این در گمنام رفت تو درون آمدی اندر دل و جان پرده رفت که دل شهری از آن ترک پس از خون رفت که برایشان زجا ای غم در دانه از خون رفت

کشتن آن بود که شیرین سوی فرادگه	مردن آن بود که لیلی بسوی بخون رفت
هم مراد آن گندد یارب و در تو سپید	یارب خیره کرد دست تو بر کردون رفت
ایضا	
تراز عشق دل خویش بر محرم است بزلت تو همه دمه های سرد است تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند نه از پال ترا پس دم ذکر دم سپید یکی بر تیغ و دیگری از نسیان کند بدویم بجان خیره کرد اگر از توام نه از رفت	که می زنده دم سچا کئی و مبدم است و گزیده حالش ازین گونه نیر در عم است که چرخ جسمه خورشید روز و شب هم است ولی درین که بنیاد عمر حکم نیست کوی میسج که ز غم غم و زان عم نیست تو در در و نه جانی مراد که عم نیست
ایضا	
بدان بیانه که حسیت بس فرادانت همی که چاک بدامان جانم افکندت کسی که جان بر سر یک نظاره خواهد برد بزدل است و لم باز گونه کن که درود بگر که از زحمت خند جان بجای افتاد در وقت در جگر سوخت که هم هر چند بریم خنده جو صد جان دمی تو خیره	چنان کن که بران کرده نیت تاوانت عنان مهیت که طالع شد از کربانت رہایش کن که کنه میکنم فرادانت کسی نظاره که خندست و ان نهانت که تالبات پر از جان چه زنده است که ز سپهر زنگ ساحتت نیردانت چشم جان چه توان داد فرد دانت

چهار کسی کو بنم خوش پسران زیت	گر دیده و دل از می ایشان کران
گرفت کسی لب بچط اثر ذوق	تا زیت در اندیشه ساده سکران
سجود کر ز همه با کوفت کی ساخت	ان یار که بر پشته ز زمین کران
چون هم گشدم زان لب و زان وی گشتم	تا چند توان بر صفت حیل کران
چون یار از ان دکران شد بکش ای عبس	زیرا تو انم جان دکران زیت
اندروش زنده دلان زنده کسی	جو کشته خوبان که در ان مردودان
زسم که بسیر زنده کفش علامت	خسرو که بدینا ز پاپ پسران

چون کدر بجا که داری در سرت این باد	چون ز کل نیاد داری دل بین مباد
کجا چون نقیر دار ز خندان زنجیر است	چون که سلطان سیات آتش از جلاد
چون قبا از خودی چند از جهان سرایت	ای بریت باد چندین در بروت باد
دولت و جومر دو بر کسی پند زیت	زین دولت کلین جو اشد نان در دولت
افت مردم طمع شد از جاکاران مرغ	چون پستم خود میکنی از دیگران فراد
خون حلقی ریزی نالی کرت ریزند آب	مرغ دادانه بلا شد طلعه بر صیاد
رستیا چون مهر خپ از لاف نیکو است	انم آن پسرین جو اشد وصف این شد
چندین پروردن ای از عالم جان خیر	چون دولت ویران و کین لب و کل اد

ایرکی داند که خپ و خجور و غم چون سگر	بر دل شیرین جودش کند فراد
--------------------------------------	---------------------------

خونخار چشم تو که ره مردوزن زد دست	مر شب بخوابگاه من سخن زد دست
من خاک راه بودم و از خود بفسیر تم	اه از حسد با که بود ترا بر دمن زد دست
دل دانست گرفت را چون کند بکوی	پری که بوی یوسف در سپهر من زد دست
که که پامی سوی کاروان حسبه	لیکن بلای غنچه توراه من زد دست
ساقی پاکه میان کردوز به رفت	زان یک عول که صدمم آن را بن زد دست
دی گفت از میکنی از مات شرم	امش زد دست در من و زان کی سخن زد دست
روزم جو در دست شبش خواب دید	کان جان باک تکب به پهلوی من زد دست
ای پسر چه سر ز نیم بو که می خوش	صد کوزه که بر سر تو بر سگن زد دست
بر کوه باد ناله خسر که بر بدش	کین تیر است نخت که چون کوه کن زد دست

دیدم ام و ز شب در دل درون خواب که	باز آتش بر من چاره چون خواهد که
دیدم را دل در بلا کند خواست دید با	در میان دیده و دل حب خون خواهد که
این عقوبت با که در روز قیامت گفت	اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد که
جام خود را تو یک جرعه کنون کن بر سرم	کاپس بوز من همه خود که کنون خواهد که
راز خون الوه خویش ای دل با من	کین برق خامت حرف از وی بدون خواهد که

جور میکن ابد جان می کشم از آسنان	مرجه آید بر سپر خاک ز بون خواهد گشت
اشب ای جان کنن پرون کدر چکاؤا	کاشنای دیکرم در دل درون خواهد گشت
کشم شب در میان کنن ویر جان جونم	کو میان رویشی صدره فزون خواهد گشت
خسروا کاشتی از سوز لب کشا از گند	دو دین روزن جو چرخ آبگون خواهد گشت

ایضا

در درد و پیمان آه و فغان منت	کاشن جان طلب در دنیان منت
چند توان دید وای بردل میکن جنبا	کس که بکانه شد لغو از ان منت
از دم سرد فراق برک حیاتم نماند	افت این برک ریز با دخن ان منت
دل که ز من گشت کم بر تو کان می برم	مست ترا خود یقین مرجه کان منت
گریه که از سوز دل بر تو برون میدم	عزاه است لیک شلطان منت
شوی عم از خون من خاک سرگوی خوش	تا برود در کجا نام و نشان منت
بی خبری بند کوه پند جان می کند	از پی مردن بیش گوگردان منت
میرود آن شوخ و من گریه کنم ناله پیش	باز نیاید از آنک عسر روان منت
دوشش بخیر و ز لطف گفت غلام منی	رتب این خطاب شرح کران منت

ایضا

دل من بجانی او نخت است	جو زدی که ز ایوانی او نخت است
فدا باد جانها بر آن زلف دلکش	بهتر از موجانی او نخت است

چه ز نارفتند ات سرسوی او	که در مرگ ایوانی او نخت است
بان را فرزند پیک ای پار سپا	بهرت سپه نانی او نخت است
نه نیم جهان کم جگر باره	زمر نو که مرگانی او نخت است
عسقم سهل کینه مسکین	که در زلف جانانی او نخت است
ز می دولت صید جانم که او	بغرا که سلطانی او نخت است
خاشیده باشد دل میله	که در شاخ پستانی او نخت است
جو خیر و اسیر تو شد رختی	که در دبدبانی او نخت است

ایضا

زلف پیش که برمودل دیگر بست	بر دل من همه درهای خرد و در بست
مرا آنچه بخشش بچسبان زده دم	من از ان ترک که صد دشنه و شمشیر بست
زیب اگر آفت که در قامت او دیدم	ستی سپیده بر سر و صنوبر بست
روزی آن ترک پس خواب بروم ننگار	مردمی نیست که بر غم دکان در بست
مرد حاجی بر میان خبر کعبه چه دارد	کعبه زان نامه که بر پای کعبه بست
ابلی باشد هم سر و لاف یاری	با سواری که بغرا که بی سپه بست
جان خیر و طلبه بر شب و سپردن	ز آنکه سرسوی می این مرغ مراد بست

ایضا

شرت و صلت بخونم کار من خون خورد	من خوشم تو مرسم انجا بار سپان کار بست
---------------------------------	---------------------------------------

جان من از باده عجمای تو پرورده شد	حلق غم دانند و نرد جان پرورد
کشتن من بر رقب انداز خود بخت	ز آنکه خون چون منی نلاق این کرد
پند گو ما گفت و گو کم کن که چکان خود بوا	در کشیدن پس از آن بخت کاغذ خود
یا رحل راند و سرشته دلم و نبال او	دیر کردم من که جان در رخت پیرون برد
چاک دامن شد و بدلمیم داد ای سر	یا ریش کن گو مراد در بند رسوا کرد
ای طاعت کوی من بگذر که با بایاب	زده سرشته راجه جای کرد آورد
بس کن ای مطرب که شیر از شعلای من	روغن خود آیشی رازن که اندر مرد
قصه عشق را چه بر جان من نه خرم	خسرو اتن زن که نه جای سخن پرورد

ایضا

شب که شست و اول بخت	بگفت بیل می نوید کرت
وقت او خوش کرد چو بسین	باوه در دست و بار در نظر
کشتی باده نه بگف باری	عسر ازین گونه من که بر کرد
چند کوی که پست و عری	مر که اوست نیت غیرت
صرف خشک زان به ان آباد	مرجه مار اور شراب ترست
گر نیماز مفید ان شراب	پادشاه سندانده خاک در
ساقیا غوطه مرا در یست	که ز آشام شعله در جگر است
خسرو اجنه از کشت بریست	ز که غم فوغدای معبرت

ایضا

صبا گو سوی تو جان پرورد	ول خلق را سوی تو برست
بند باد از لاف کند از کار	دلی را که زان زلف در عمرت
برون بر ازین چشم پر خون	که از خون جو اسپاس است
سر اندازیم به که رانی ز در	که سرب در دوست در دست
درین است خاک درت بر ما	که این سر نه لایق بر آن افر
ز می طعن وید خورشید را	که گویند معشوق ز بلوغ است
کس قند و پروانه آتش کشید	موس و کبر و عاشقی دگر
بمیرم درین سوز من عاقبت	که میزم برین شعله خاک است
کجا نام این خانه ویران شد	که هر شب بخان خواب اندر
جد اندک ختم بر بخت ما	که لالان که اسپاس است
ز در باری چشم خسرو منج	که خود عاشقان همین زیور

ایضا

گیرم که نیت پریش در ماندگان	کم ز آنکه باری اگهی باشد از منت
خورشید و ابر کنیزی کن که بر در	کرشته صد هزار جو ذرات روست
ترکی و بود زرم زره نیت جانت	بن شد آب دیده عشاق سوخت
افراد کان که بر سر کویت شد ذکا	دامن کسان مرو که کبیر نرد است

تو آفتاب حسنی و من در شب فراق	از ترس که روز بد من چه روست
پیکان درون دل کن ای بند کوزبان	نی خار پاست اینک بر آید ز سورت
مردم درین مو پس که جو جان در برت گفتم	کز جانست زنده هر کس و جان من از
تو دانی و کسان بگفت باد خون من	باری ز بار من بود آزار در دست
بر خدای چهره ز ما مهران بیوشش	خسرو بیست میلان کشت

ایضاً

کار بالای تو با بالا گرفت	در همه دلهما خجالت جا گرفت
هر که رفتار تو دید از چرم جان	هم ترا بهر شفاعت پاک گرفت
من سینه دیدم ملبای جون ترا	دیدم دنبال من شیدا گرفت
من گفتم لذتی آن عیش خوش	کادی تو در دل من جا گرفت
خند پیوزم ده که روی دل سیه	کز وی اندر جانم این سودا گرفت
با چنین کردل گرفتارم	حق بدست کردت از ما گرفت
پیدلان را طعنه زد و خسته	تا که امین آه دل او را گرفت

ایضاً

من گفتم که کین غمت با جو من کسیت	طوفان آتشی بر بنیاد خست
خود را برین در امین و انصاف من	کز چون تویی جدا شدن انداز کسیت
چون کوشش وی که از نسبت دو	خط بر خدای او که کلمی بر اطمین است

که با دگر بر دگر تو نسیم جو	ز میان جو من بگویی تو خاشاک و چسبست
ایجا که دوست جلیوه طلوع و سوس می کند	هر چه دیده عشاق کر کسیت
ای باد چون همه راز و ذکات حسن	یادش می که زان همه و اندکان
نی سرو خود چه جای گلستان خیرا	بناغ بهشت بی رخ محبوب محبت

ایضاً

سراوقتی دلی آزاد بودت	در و نیم خرم و دل ساد بودت
نکار امیج کای یاد داری	که از ما کاه کاهی یاد بودت
شب آمد با برد از جای چشم	که بوی زلف تو با باد بودت
بفریادت بخوانم دی مردم	که جانم مسره ز یاد بودت
چه خوش بودت عقل مصلحت جوی	که جنیدی از بلا آزاد بودت
مکن ز دشوخی اندر جان و نو کرد	چو احتیما که در پند بودت
چنانک خسرو اگر دوست پیوست	نصیب عاشقان پیدا بودت

ایضاً

دل سگین من در بند ما نیست	ایر بار سگرت خند ما نیست
نصیحت کوی من نختی دعا کوی	که چاره دلم در بند ما نیست
ماند اندر دل من پند را جا	ده بندم چه جای بند ما نیست
جانم کردم عاشق شی را	کنون جان رفت و ان پوندا نیست

رناوی ساز کنای مطرب سج	که مطرب هم زبیرا کند مانند
بناز در مان حیا را	که در کوی تو حاجتمد مانند
من امشب باری از دوری مردم	منورای با سببان شب جند
بی سوگند خوردم جوجه بخشش	که اراد کلور سوگند مانند
زغم کشی کسپ روزنه چون	دروغی گفته خوند مانند
ایضا	
عاشق از در دلی مرهم خوش است	پیدلان را دیده پرغم خوش است
که سخن گوشت جان می رسد	گفت و گویی سر که در عالم خوش است
که تان از درد عشاق آگند	بر کجا در دلت بی مرهم خوش است
سر کسی که غم خورده با خوش بود	من غم خوابان خورم کین غم خوش است
جان من از از حبس بدین دل مجوی	خود درین آیام دلما که خوش است
زلف را بر خدای شاه کین	مجان اشفته در غم خوش است
دیدت میگویم که خود عشت	پادشاهی که همه یک دم خوش است
وصل تو خوش بود و وقتی این	مخوشیهای فراق غم خوش است
خبر و اباید لی خوش کن که دل	هم در آن کیسری غم در غم خوش است
ایضا	
یار دل برداشت و زنجیر دل غم شد	ز سره ام کرد آب و تیار منی در غم شد

کریا کردم که خون شد سبک خار را جگر	باجرای درد خود در وی او صد بار پیش
دی بر شش رشم فغانها کردم و بگرستم	دوش خود بوده ام بر پسترم
ای که گویی خوشدلی همین در عهد ما	صبر خود بیکبار کی آن از بار سگشت
دیرزی ای عشق که اقبال تو پانیده بود	این دل حسره که از دست جوانان بخت شد
ایضا	
سر آن قامت چون سرور و ان خواهم	خاک آن سینه مسک نشان خواهم
وقت است ای دل ای دیده که وقت با	که من شب بسر کوی فلان خواهم
سوختم چند گشتم او نهایی احسره	زده که دیوانه شده کرد جهان خواهم
درد و لهات درین خانه مرا بوا	سک کویم عهد شب نغمه زمان خواهم
بنده عشق و امان که درین غم مرد	آزیم کرد سر تر نشان خواهم
اخر این عسر بر امیت که بر میگردد	و عهد نامی که در بار جوان خواهم
من بین دیده کسی سیر تر از خواهم	تا کی لغو بدت دیده گمان خواهم
عهد سپردا که انیت که پست میسر	جان چه باشد که ز بر شش من از ان خواهم

ایضاً

سیح پالی بجان فصل بهاری گذشت	که مرا عسر نبایدن یاری گذشت
مرکز چشم بزخار کلی سرخ شد	که ز سر لختی دبی خون شده خاک گذشت
خاک شد در ره سودای تو چشم امید	وز سمنه تو برین راه غباری گذشت
کز غم آیت تصور کنم پال در کز	که نماید کل آیام کھباری گذشت
اه از ان دم که کنی عرض میکن در دست	خیره سوخت در هیچ شماری گذشت

ایضاً

مرکز انجا که می شاید و کلشن انجا است	من هم انجا که دل سوخته من انجا است
مرتب ای غم جبرسی در طلب دل انجا	اخر ان سوخته سوخته خون من انجا است
کم شده جان شب تیره و چشم بر روی	هم بر آن با طلب کان در روشن انجا است
کشی ای جان تو که بگریز و بس جان درین	جون کز زم که گروان دل دشمن انجا است
سر عراب مدارم من گویت بر این بین	که بت و بتلکه و کس بر و بر من انجا است
شب کچندم در خانه که گفت از تو صبا	که منم جان غریبه و مرا تن انجا است
ماند در عالم هم اندر غم تو خیره وار کند	لبس انجا است ولیکن کل پوسن انجا است

ایضاً

مرا از روی جانان قبله پش است	مسلانان بدانم این چه کیش است
مزن سنگ ای امامت کوز سر	که بار جسمهای عقل پس است

کچند جان درون سینه با عشق	کچند غم که آن هم زمان خویش است
هم دردی توان کشتن غم خویش	دو نیمم چون بهم شد سوزش است
باستقبال روزی میکشد دل	بزن ای کافور تیری بکیش است
خطت ما رسید در دل غلذرا کند	لبالب اکنی پر ز میس است
بخون گرم دل پوست باوی	بس ای گریه که ز جای سریش است
جو هم خاک آن آبرو شد ز غم	که چشم از سودن راه تویش است
کچند سر که غم شناسند	خدر کان اشکی گرگ و میش است

ایضاً

صبا دی کرد آن زلف دوختن	به پرموی از مسک خطا نخواست
ببای خنده بر داشت از خوا	مران سویی گزان زلف دو ما خواست
کر میان می درم هر صبح چون	مهر سوای من از صبا خواست
نظر بار از کات حسنی	زیم افتاد که ز مسر سو که خواست
ساع عقل جان دل همه پوخت	من این اشک نام از کجا است
تو مادر زلف پستی بند در بند	ز سر بندی مراد روی جد نخواست
امیدم بود که حسدن برم جا	ولیکن خطا سگیش خطا نخواست
کنون با ولت لعل خط بند	که تقوی را رقم از کار ما خواست
تا شای سیاهی سوی یاری	چنین کز گریه خیره و کیا خواست

زخم زلف تو آگشت و برود دیده بخت	اگر پند شود ز انتظار آمدنت
ز جام وصل خار آگشتی کن خرد را	برون نمی رود از سر خار آمدنت

ایضا

ردم از کوشش بخرد پدل رفت	سر که از نیخا ز شد عاقل رفت
کاروان بگذشت و عمل رفت	وز دل من بازان مجمل رفت
با دعوی بحر عبیران چون کنیم	کشتی تو ویش بر ساحل رفت
عبر بر سر بند بر سپوایی عشق	دین تو پس از جان حاصل رفت
بر کشیدم سنگ دل تویی صبر	لاشه لاشه بود در منزل رفت
با کوی وقتی موایی دایم شدم	سایه بگذشت آن از دل رفت
صبر کن خسر و بلای عشق	ز آنک این فیضی است که قابل رفت

ایضا

بخت کز تو بر سر کوی غیر رفت	دانه زده تو در دل زنا و سپهر رفت
صد سرفه ای پای تو با داجه در حسرم	تو میری و خون کت پای کیر رفت
بی رحم دار جند زنی عنسره بر دلم	وه کین دل است اخراج تیر رفت
عطار کوبه بند دکان را که من زد و	بوی شنیده ام که بگش و عیبت رفت
ای آنکه کوشش از پی پیمان من کنی	بگذر کن خسر به عمارت پذیر رفت
زلف تیان بگردن شیر ان بند کند	ازادی دلی که بدین بند اسیر رفت

ایضا

وقتی غباری را پستان برفت پسوی جا	تا کی حی جشی کند بادیده ام خاک رفت
دستی بدو ای آشنادر ماندگان با خود	عرقه بر قطره خوی صد دل از خیار رفت
در یافت دل فدویت از عمره غار تو	این برده با بازده چون کشت سدا کوفت
ای ابر که گاهی بگو آن چشمه خورشید را	در تو دریا خاک شد از تشنگی بنویز رفت
که چه ز رحمت آبی شهاخه ای بر دلم	از بس که با پاک دل خوانم مرثا ز رفت
لغز کم از نظاره از دور در خصل تو که	دست امیدم کوت از شلخ بر نور رفت
میکن خفتا پیش تو می ریزم از دیده که	زیرا که تو زیبارخی بر زمین نباشد ز نور رفت
در بند پر دازت جان بگذر سیرت بگرم	ز نیسان که دیدم حال خود نهار ز نور رفت
کوی بخت خسر و در آن تو ام که چه نه	سکین جان خویش را با جار دارم باور رفت

ایضا

چاکه دل بشد از انتظار آمدنت	نگاه داشتم ام جان تار آمدنت
ز بعد رفتن تو جان تیرا کی کردی	دل از ندای جان تیرا آمدنت
منور تا ز خت سگند کلم باری	خوشاییت دل از خار خار آمدنت
بکار روز کوی آمدنت که مهلتی	دور روزه عسر مرا با جار آمدنت
ستاره ریز کنم از دیده بر تو نم	چکم چون بگشخت تیرا آمدنت
دو دیده غلطان غلطان رود با سفا	اگر ز دور به بند غبار آمدنت

درفشه و بلا جکند که نیو منت	خیر و کوش از نظاره خوبان گرفت
ایضا	
ز خون دل که بر خیاره باج ای منت	بخوان بملطف که دیاچه و دغای منت
پس سید باخ موسی با جبر ای منت	که بشنوم ز تو کین مردن از برای منت
بجان دغای غمت میکنم که دیر زیاد	که در فرایش این درونی دغای منت
درون جان تویی از برافش آرام دود	و که ز جان کسی بی تو جان کی ای منت
چه حد دغوی نیوزد آنکه لاف غودر	زند که چشمه خورشید آسای منت
کجا روم که مرا کرده بوی اد کند	که هر سپیده دم آن سوی رجمای منت
فضول من که چه جای می خشم خود	که ز پیر پای سگ کوی دودت جای منت
بسو ختم زدای هم ز پیش من کفتم	که روزی این دل بر دوزخ من ملای منت
بنال پیشش خسرو اگر آن سلطان	شناخت که این مال که ای منت
ایضا	
مرا که کن کن موشن خود در کار	بشنو از وی سخن عشق که او شیار
ای که بر جان منی منت بدخویان	پای ازین بادی که در که در پر خیار
تن که بروی نوزد با و هوایی مرده	دل که در وی نبود زنده کی مرده
نامه که بایش سپیده روی هم در سواد	دل که شیدن ز خط خوش سپهرن دشوار
ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوان	کار خود کن که مرا با جمعی شاه کار

از پی دار و در دیده کشته خلق شراب	داروی دیده من خاک در خار است
غازی پر کند ریشش چون سبزه و نم	سفيد و سپر و خضابم می چون گلزار
بت پرستم من کمره که تو را تا دانه	این که تسبیح بدستم کز می زناست
خسروا در دل افسرده کنسیر و دم عشق	پست جایی از سوز کنگ کار کار
ایضا	
حسین تو که اندیشه بکارش گم	نی بجد موفت مردم است
بار کی امسته برای شهسوار	ز آنکه نصف مور بر زیر سم است
این تن جوین که بصد پار	چنین سودای ترا میزیم است
خواب با پیون کجا روم از آنک	خواب که غمخنده پر کردم است
بگش بدم بر نشوز اب چشم	ز آنکه سعادت نه درین انجم است
من بصفای کسی سپم از درد جام	منتنه ساقی جو دم اندر دم است
ای که سی مرغ خرم نام من	چهرت من بر کپان خرم است
پرده بر آن گلین که در انصاف است	ز آنکه رسی در تو در خود کلم است
خسرو از عشق زیدی لطیف	عقده عشاق که بگرم است
ایضا	
بایم کاغاب غلام جلال است	صد عید تو دو ابروی همچون بلال است
دوشن که نمی نماید از این سپهر	ان اعقاب بیت خیال جلال است

باجسم آخر آن تو در سپهر کمال ما	حسب کبوتر پرده عین الکمال است
از عشق تا کسی نرید واکه می نرید	آن کانی غمزه آفت کمال است
عاشق کشیم سایه رحمت نیکنم	کین رحمت بدبختان و ببال است
عاشق پیشش دو جهان مکشود	این پیشش در خور غرور جلال است
پایال گشت در ره ما خرد و دیت	اورا همین بس است که او پایال است

اینست

بارکش باز که آن یار دگر بار بر رفت	جان روان رفت و دل دیده چو دلدار رفت
رفت و معلوم نشد تا که جوخت آید باز	یاد و ما کرد مرا داشت و دگر بار رفت
راز دل با که بگویم که بشد دلبر دل	غم دل با که خورم آه که عشق آید رفت
یک نفس خلیل خالیش خود از نظم	که بر در خواب هم از دیده پندار رفت
صبر چاره بسی جاره خواب آید شد	چاره بی فایده بر دل شده با جار رفت
سر روان بر خطت پیسم سادم تقضا	چون ز دست من بارفته ز جا کار رفت
وقت بار آمد و شکام غم و موسیسم درد	کان دواهای دل خسته پیما رفت
رفت جان و دل و عقل و خود و صبر و قرار	چون روان از برم آن دلبر و دلدار رفت
رفت شیرین سکر خنده و خنجر و سگفت	بارا مبارکرا آن کرد و جوان بار رفت

اینست

برین که یارم از زیر بار کینه و بر رفت	زاد بار زمانیه و بار کرد و بر رفت
---------------------------------------	-----------------------------------

با صفا مراد در خضر جسم رسد	باجیار سپهر اختیار کرد و رفت
کان شدش که بخرد و دست خواتم	سزای دیده و دل در کنار کرد و رفت
بروز کار مراناله و فغان می برآ	قرین جاده چون روزگار کرد و رفت
سرای بار جو اختیار داد و محنت و	جوای دشمن با دوستان کرد و رفت
قرار داد که تا حشر با تو خواهم بود	جوز لطف خویش مرا بقتل کرد و رفت
که ام دوست کنی تا بجز دوست کرد و	که ام یار کنی آنجا یار کرد و رفت
شکسته کام دل خسر و از سگر شیرین	چو ام یار جو فرما دزار کرد و رفت

اینست

مرا نظاره روی نکار مصلحتی است	ز غم کنار و ز جانان کنار مصلحتی است
سزای مانع در و اق کل و مل و سا	نشاط و عیش و طرب در بهار مصلحتی است
وصال دوست علی رقم دشمن از خوا	پاک مصلحت یار و دیار مصلحتی است
و فاجوی کند دمسر مجویار د	جفا اگر کند روزگار مصلحتی است
خار پستی و صلح شیبی اق برخت	ز جام وصل تو دفع خار مصلحتی است
لو که طواف برت برین می خوا	مرا طواف سر کوی باید مصلحتی است
اگر بوصل بود و عده مدتی خسته	بوی وصل منور استظار مصلحتی است

اینست

پار پاره کلگون کز و ثبات منت	ورم و فاقه سپدم از و حیات منت
------------------------------	-------------------------------

صبح نفس خود در وای ناله کن
 شراب خوردن زندی و عالم شیعه کرد
 شراب خواره و فلاش و نه و عاشق است
 درون عالم سرم برون ز جمله جهان
 درین جهان و تفریح کنان در آن عالم
 سخن بمرجه رود یک در خوب و در
 مد تو سی و نمی نیت در میان دست
 شکر شیر تو ز مرمت در مذاق لم
 از انت مسلم اسپان غایم جا
 خلاص یتم از شد رخ و در جهان
 بر ابرچه تو نسبت کنی ز نیم از اکن
 ز جارا در و ابا ممت کانه نیم
 کوی سپر نهان با عیان در که خسرود

مدام باد که قد قامت الصلوات
 جو بود تا با به مقفل ذات منت
 بر صفت که بخوانی مد صفات منت
 اگر چه شش حبت این جان جهان منت
 محال کی شرم چون ز نکات منت
 بغیر قصه محبوب تر با ت منت
 بغیر دین که جو غمی و کات منت
 ولی ز دست تو ز سرار بود با ت منت
 که سپر بخود اسپان ز بسکات منت
 پا در ز اسب از انم که سادات منت
 مسلم است که این از سپهات منت
 در ای این مد اباد امانات منت
 که سر تحفه اسپر از زبات منت

ایضا

دلی کا سپر ز پیکر زلف در بد
 نیک نظر ز دو چشم بونم خسود
 کسی بند نصیحت شود چنین اخ

کجا شش با دگری غیر دولت پیوند
 یک که ز زخیالش بخواب چو پسند
 کجا شش کوشش نصیحت کجا سر پند

دل که شاد رخت را پا دو کشت ز آب
 امیدیت کنار از میانه سپتم
 کسی که روز وصالش جو عیشش با است
 اگر ز من تو بسری هزار بار نمود
 اگر نه فاصد جان حشرین مشایع
 کیش که کشتن تو بسر از حیات بود
 جواب پنج شیرین سکر بود خسرود

تر ای جان دل ای جان دل روان بدست
 بدین صفت که بحر عشم در اکنه
 ششی بزاق چه داد که ما سر حبت
 پاکه با تو هر احد سزار پیوند
 پاکه دیده بیدارت از زو مند
 پاکه ز سر ز دست تو خوسر از قند
 تو این حدیث ز نواد پرس کوی خاند

ایضا

پوسته ترس دم و خدر زان درین
 بر خواستم ز جان و فدای میکنم روان
 روح بهشت از نفس مسک بوی او
 از امواج خاک درت که چه اش است
 ما را سپو از لطف تو روز سپا و نت
 تمدوی طره تو جو دنیا خواب کرد
 نواد دارشاد کنم جان خدا اگر
 خاک در تو مندرل دنیا داخوت

کان ترک است سخت کمان در کین با
 این دم بدل که جان در روان منشین با
 گرمی دوزخ از نفس اتشین با
 در شنگی بجز تو ما و معین با است
 نور رخ جو روز تو صبح یقین با است
 زان ترک چشم ترا مقصد کین با است
 کوی ششی کخسر و زار خون با است
 زان میکنم که کوی تو خلد برین با است

ایضا

دلبرم را که زیاده بر رفت شد مقیم مقام غم جانم پشت من کرده چون کجا درم ریخت بر خاک آب روم و فکند کنج غم را کنج گوشه تن دل که بد مندرل غم بر من خبر و از پیش او برده شد	که ز بزم او داد بر رفت جو بر لب مراد ساد بر رفت راست بخون تیر بر کس بر رفت اشک اندر دل جو با در رفت جون شدم زان نهاد منت بجو جانان نه ایستاد بر رفت میچ گفت او که ما را در رفت
---	--

اینست

برنگ سگرت آن شارب نبات بس علقها ز غیر و مسکیت و یک نکلین کشتی ز خاکم جو بود در غم و فوات گشتم پاره ز اسب خود در مصاف عشق آورده است زوی تو خطی بخون من	حضرت او میقیم لب حبه حیات بر که خاتم دمت زلف دلربا است کردم وفات در غم عبس و کوفات بر بوی شد زخت شدم از غم شاد ما سپست حسرت وجود بد غم بخون بهات
---	--

اینست

ای کرده چمن زلف تو عهد خطا در دست جون شد در دست عهد دل دلکش کار تا از مسکیت زلف تو شد باغ حیرت	در هر شکن شکسته در وفا در دست بگشت دل جو زلف که شد عهد با در دست شد غم بر نامه کللی در قبا در دست
--	---

بزمم حسین بر تو بگل کشت خط تو چار شد ز چشم تو چشم ز می غیب پس تو با کمال غماز خفا و جور امید وصل بود من دلکش پسته دا چار تن در دست تو چار کرد تن خسرو در دست کشت شکست دل تو جو	شاه دو چشم و روی حکم شد قصاص حسین را جو مت و دلم را مواد در دست مهر سپهر ساخته در س جاد در دست اری شکسته دل کند از زین با در دست اری جو شد شکسته عین با در دست شد غم بر شکستن میان با در دست
---	---

اینست

مرا ز دست غمت روی شادمانی است مرا که دور ز روی تو سوختم قفس راق اگر رضا کندم کاران بجز در جهان کسی که در غم تو شادمان نخواهد بود جوانی بی رخ تو ما مراد نیست عظم مگر وصال تو کرد در آن جهان حاصل غمی ز او که صد جان بخا است از پرده	ز پایمال فوات سر شایسته نیست برین که مر که نیی به ز زید کالی نیست جو نیست وصل تو ام هیچ کالی نیست هر چه گوید نه از او ار شادمانی نیست اگر چه هیچ مرادی به از جوانی نیست مرا که بخت مراوات این جهانی نیست یقین شدم که غمش زیر ایکانی نیست
---	--

اینست

غصه تا بندت با بختاد جله کار فرود بسته کل	بند غم از دل ما بکشتاد از دم باد صبا بختاد
--	---

در کینه انوار بخت	از کجا تا کجا بخت
گر بیا دست نیم سحر	در دین خطا بخت
عقد مشکل اسرار زمین	دست تا شصا بخت
این همه دست ولی کرا	بر دم تیر بلا بخت
دست تا شری غم	کرد کوه و فک بخت
ز آتش آب رخ بخت	بر دل لاله چه در غامد
همه سار طرمت و بخت	بر دل خسرو از وساد

این سال

از آن غم که تزار ای غم باری	ولی چه فایده چون عشق اختاری
مراد لیت که در وی بخموی	ترا سری که پاری ما در آری
نزار بار بر آری ز جان مرا که ترا	موی اگر دمی کار بر آری
شبی دمی نفسی او من به بصل	بختی اگر تزار ای حق کداری
مرا جو در روزم نیت میکنم زاری	جو روز و زرب نو دجاره غزاری
بختی دل و با تو بانستم جان	بسختن دل و با پختن زبانی
بجوی سر که بیارم بگردن تسلیم	جو پیش ام تو ام غیر جان ساری
جو مصلحت بگفته به تیغ و روی جو ز	عزیز مصلحتی دل سپاری خواری
چه جاره فایده خسرو بخت تسلیم	جو این قدر است بخت قصاص باری

این سال

جاد را بنود شوق و شور ببل است	بر آفره جو بیل کرت حیوان است
ببار باد و خور و عیش کن یاد چلب	بت ریاسکن مت باش و باد است
ز توبه توبه کن ز پند امان و بیا	ببای کل نشین جام باد و کرب است
غنیمت حیات ای سپهر غمت دان	ز جنگ مرگ بگو تا درین زمانه کرب است
زور و دیک عیش چون بر آید ج	جو امان بر آید زور و دیک است
شراب تیغ بوشد پادان شیرین	ز نام و ننگ بپسرد و از ریاد است
با کوی خوابات و عاشقان زان	خواب کشته ز جام مدام و روز است
مرا که دست شده بخت ز یاد عشق	ز خویشتن برید و جان جان است
خبر بد قاضی شخت و منفی	که خسرو از سر ناموس پس رفت و توب است

این سال

ز میان که بانزار که شمشیر خاتم	صد دل شاد و پیش بر نیم کام
خود از تو سپلام کنم زان می نیام	بیرم اگر کان بسم کان سلام
بستی که م تمام بسوزد عجب	زان رو که دل بختن سودای خام
خونم کین کین فروم که ز چشم	بر کین کین کلک و نقش نام
خسرو که مندوانه سخن کز تر آورد	یک خنده و طیف او چون غلام

این سال

ناوگ زنی جو غم تو در زمانیت
دیوانه گشت خلق و بصو افتاد از آنک
جو با خط تو عیش مبارزه دلم از آنک
من در دم پین تو بجهان کان بری
شودیش پخیران در بیان عیش
ای پند کوجه در پی جانم نشسته
کوه کران ز مال زارم شود در قص

چون جان با خدک بلار انسانیست
در شهری حکایت تو مسیح خاب
در خط عاشقان رقص عاشقانه
معلوم کردت نفسی کین بهانه
دانی که احسن القصص انم زنیانیت
انکار کان پرید درین شبانیت
خردنای نفسه زمان این ترا

ایضا

خوش خلعتیت جسم دلی پند از نیت
خوش منزلت عرصه روی زمین
بهترین صورت شکل آدمیت
دل در جهان میند که کس ازین عود
مردی که در شمار بود این زمان گمان
غره شوز جا به مجازی با عتبات
ز نهار اخت مبارکن مهر مندی

خوش خالیت عمر دلی پند از نیت
انجام مقام عیش و مقام قراریت
لکن همیشه سردندان کلفداریت
جواب دیده خون جگر در کناریت
کور ازین زمانه غم بی شماریت
کین جا در این بنده خدا اعتباریت
کاجا بدست بیخ کچی اختیاریت

ایضا

آن سوار که کله کزما ز سپه سلطان

برخ سپه کز و در جان ویران منت

خون من در کزدم کار و ز دیدم روی تو
مر که در جان خوردار دخانه بند از دست
تا بعد از آنم ز تو حیرت غم دارم بوی
بس که صحرای کسیرم از غم تا درون خالی
ای نصیحت کوی بی غم ترک من کج چون
در میان دو کشا کس جان من کیت از آن
جان کشم از تو که مسخانه کرد و با تو
شاه عشق خاک گویت پسند بشیدیم
خبر و نظم دلی از سر نوشت اسپان

جنگ من فدای شرم عمده ان منت
من کز و دورم ضرورت خانه زردان منت
یار شهبای فراق جسم کران منت
مر کبای مونس غمهای پنهان منت
روز شادخی ان تو شهبای غم ان منت
نه تو زانم کنی نه دل بفرمان منت
من نه از کمین تویی در سینه با حال منت
دولت و اقبال حال پریشان منت
تا در دم کدام دوست عنوان منت

ایضا

بخوبی قبله جانها حالت
بغلطم بی خبر چون دره بر خاک
مدار این چشم من چون دل پوزا
اشارت کردی از ابرو بخونم
جوشد عالم پریشان بی تو آخر

تا شا کاه و لهار لفظ و حالت
جو سپم طلعت فرخنده نالت
که باشد انساب من زوالت
خواباری مبارک شد مالالت
کنوی خیر و اخلاصت حالت

ایضا

عمر پیمان رسید در مویس روی دوست

برک بصوری کراست از رخ نیکوی دوست

دور نخوایم شد مار سپهر کوی دوست	گر همه عالم شوند منکر ما کوشید
بله عشاق نیت جز ختم ابروی دوست	بله اسلامیان کعبه بود در جبهان
گر برساند با حسجد می بوی دوست	جان نیشانه بشوق در راه جاد با
خیر و بسکین بجان میل کند سوی دوست	روز قیامت که خلق روی برپوشند

ایضاً

عاشق چاره را حیرت بگماست	صد بلا افتاد و صد منت نه بخواست
بر در شخنی که پی آشنایان	دی دل دیوانه ما کم شد دست
چشم مستش جاشی کسیر طابت	زلف شستن کار فرمای اجل
گزارای چشم خلقی در دعاست	کافرا محراب ابرو که کش کن
عهدت در روز بازار جفاست	نرخ جانها سخت از زبان سبیل
پیش تو از منس چاکس با دی غناست	با جان بادی که خوبان داشتند
هر کجا گوشه نشین و پار پناست	عاشق زندست در تشویش تو
این کے را کوی کورا اول بجاست	مر زمان کوی که حال دل کبوی
داعهای دوستان بی وفاست	کشتی اندر پیله بکند تو چیت
سچ چاکس اینی که خود را بد جاست	پد لان را طعن رسوای من

خسر و مشغول بایران شور روز

گر بر آری غم عمده شب پیش مات

دو که گشت مرا ز کس خلعان است	اگر بردست و لم زلف پریشان است
ده که با جان رود در سردوخمان است	اند آن سرد خندان و جانم پست
دو از آن دیر کشتی زود پیمان است	ز دانشنای جرم باشد و میگفت حکیم
حکیم حاصلت خون سلمان است	گر غمی کسیرت از کشتن من عیب کن
ان که بر سوخت کوهنیک آن است	من می گیرم وی پر زرم و تو می جانی
عاقبت در سر جان رود در جان است	عمده شب جان منت و غم جانان تار و
سر سلیم فرو دار که زلفان است	تبع عشقت محابا بر من باشد خیر و

ایضاً

دلی ز نیت و جانی دور مانده است	ز من باز که منیانی دور مانده است
که از سپهر دورانی دور مانده است	پراز خونست جوی دیده من
که از من میسای دور مانده است	ده پایت که می گوار دم
دلی از پی زبانی دور مانده است	بچوید از زبان من که سخن
که از روز جو آن دور مانده است	بلکه جان من آن سپردانده است
که او از خان و ملت دور مانده است	غم و درد غری از کس پی رس
که او از بوستان دور مانده است	خاشکیده بود او از سر بیغ
که از من بد بکجای دور مانده است	کو ای سیده ای دم زارم را
که ازین در با سپانی دور مانده است	بسی بدش می از خسر دانی

چه در دوات که بر جان مقتدر است	چه در اغمات که بر سینه نگار است
چه سود دارد که شش چو نیت یار است	دلم ز کوشش خون گشت و کام دل ز یاد است
براستان پیرم جو پیش یارم است	بخاک گوی بسازم جو خاص یار نام است
که اشقات کسی بر روز کارم است	خوشم بدلت خواری و ملک سهایم است
که اعتماد برین چشم سبیل یارم است	برایر سلس که در من نهان نخواهد آمد است
که بر کوی فام سبیل یارم است	نفس با غم آمد از آن دامن سینه است
و گرنه هم ز شمشیر یارم است	ما شمشیر سپه از خونم ارجمی گدازم است
ز عمر یک نفس نیز بی غبارم است	ز بس که در دل خیمه سوار پیشم است

جشت بگرشده در حار است	زلف تو سوز آید است
سوکند مخور که استوار است	کشی که وفای یاد از من است
کان یار غریز در چه کار است	خون شد دل من بکوی ای باد است
سردشنگ ام جو پار است	گشتن بکدام بوسه است
کز درد کسیم یاد کار است	من گریه خویش دوست دارم است
آه غم سوز برقرار است	کارم همه عشق و محبت است
یر تو کون ترین شکار است	ای شاه سپه سوار اموار است

عاشق که عنتم تو خورد و دوا نکند	شادی طلبد حرام خوار است
با تو مثل ناله کج خیره	دیوانه و موسوم بهار است

از عشق اگر دلت جو کبابی تباست	دل باشد از نه نوح کباب تباست
بر دل که در تنی هوای می مقید است	دل نیت آنکه شاه ی اندر نقاب است
ما خوشتر است بوی تو سر جدار غرور	بر کلخت ز رنگ و ز صندل کتاب است
نهار کباب خوش خوری از تشنگی عشق	بسته زاب تو یک شربت است
از شسته سپهر طلب می که در صفت	بروی فرشته چون کسی تو آید است
ز بر بصدق کسی که رای می آید	دنیا است غول رنرن و عالم غراب است
ز رود که ره لبند کند اطللس فلک	در پای آن لبند قدم پای تباست
در زند مسیح عیب دلایت خود	در آب خمر اگر کعبه است تباست
خبر و کلمات صورت معنی در حساب	زاینه دبی که کسیه مجوی تباست

ترا بدین دو دیات در و نه باید رباست	که کارات جو دین دو دیات ای در است
ناید اگر گوشت زدن مشو خوش	کمی بیوه احوال دو سه ناید است
تو جدر است اگر که شود مزج که	ز جلد رات رود که کس ناید است
رفیق است که زین ادوی میکان	اگر در است در آید بدان که ناید است

حکم کلمه سلوی جوان سدا زره دور	که در میان مخالف کسی سدا را
تو هم خطا کنی اربا شدت در اصل خطا	که از مشیمه گزادی ترا برایت
مرد بودی سرگم که عاقبت ره دور	رود بجای اگر خسر و اگر ایست

ایضا

گرچه پرویان را بالا خوش است	باقدر سبای او را خوش است
زهر عشق کام عیشم تلخ کرد	مست تلخ این جاشنی اما خوش است
گر غمت غیری خورد ما خوش شوم	خوردن غمات هم اچا خوش است
چون تو با بی چستی این جور رف	خار سیدانی که با خوش است
بی تو من باری نیم خوش می ج	وقت تو خوش که ترانی خوش است
شعد در دل آید در جان کی ز	تا توانی کشن ب علو خوش است
گفت فرد از لاف می گفتم	استم بر روی او فرد خوش است
جان پسین می گفتم تازه لم	مردن فرما در خار خوش است
گفتم ناخوش جوابی خسر	چون گفتم چون شکل آن بالا خوش است

ایضا

روز کار است که در خاطر ام آتوب فلا	روز کارم جو سوز لاف پریشان است
در عمه شرجوانی پانه بگفت زن در	قصه ما و بر اینم که از خلق نماند
بجنان در عقب روی کوه می رود	کرمی خواهد و گزید جگند موی گشت

گفت از جانب مای نهد می شکند عهد	هر چه فریاد اگر چه بختانت بخت
حاکمت ابر کشد یا بزند یا بخوارد	چکرم بر سر ملوک خود حکم روا
ما ممانم که بودیم و زیادت بارادت	بار شکل عبادت که با ما نماند
سیر و در عاقل از پس کشد مسج کک	خبر و اندر عقبش لغو زمان جا به در

ایضا

ترک من دی سخن بر میگفت	مر که دیدش ز دور میگفت
او می گفت و خالق در عقبش	و حده لا شریک له میگفت
دل بصد کون می گزینت عشق	دید از خویش صد که میگفت
عقل دل شنیدم از زخمش	که سخن در درون حبه میگفت
گفتش تیر می زنی بر دل	غمه می زنی بر دلی تبه میگفت
دل خطت راز و ال جان بخوار	نیم شب راز و ال که میگفت
خسرو از دور محمود موشان	نظری می کند و ده میگفت

ایضا

بر اگر شمه آن ترک کلفند در بگشت	مرا شکفت آن جد مجوار بگشت
سوار می شد و یک شکل و صد هزار نظر	هم اول نظم شکل آن سوار بگشت
طلب که پس کند امر و ز خون من که مرا	کان عشق پیکان آب و آگشت
باشکار و نهان چون از آن خوشم	نمایم بر خود خواند و آشکار بگشت

جوهای که داشتند با هم سپردند	بقید زلف در آنکند و زار زار کشت
------------------------------	---------------------------------

ایضا

باز باد صبا باز جانچیدت	طلب سگد خطا بچیدت
تا بچند زلف او از جای	تا ف آموز جانچیدت
بوی خون ادا از صبا با ماه	عاشقی تو اموا بچیدت
تا و دیوانگی در گران زلف	باز بر جان ما بچیدت
چون دلها با کوی او کوی	قلب صد با دنیا بچیدت
گر بگر گوشه زیت چشم مرا	خون چشم ما بچیدت
میرود در رفتنش بسا	باز جایی بلا بچیدت
دی شنیدم ز باد سپردنش	دل چون اسب بچیدت
یا خیر و دمی کند یارب	این سخن از کجا بچیدت

ایضا

خوش بود آن پسندلی که غم انانیت	مرد بود آن دلی که او و فغانیت
ببر خدای جوان تا بوسه ای بار	عزت پری که میسل سوی جوانیت
کاشن نمودی مرا سمت جانی	کس اگر از یار امانت از غم انانیت
سینه که بی دل با زده و فغانیت	دل که ز بجران بسوخت نام و فغانیت
بوی بخت و دل جان سپرد آن	قیمت بوسه شست منت جانی

کردی سردی کسم زدی کردان من	سیت کلی که کین با غم انانیت
پسته دمن پیش دمانت کی	لب بجن ترنگه کاب و فغانیت
مرد قدر دکن که یه زارم از آنک	خسک بود آن جن کاب و فغانیت
قصه خسر و جوان چون تو درون	گر ز همه کس نهانت از تو نهانیت

ایضا

ساقی ده که امروزم سپردی بکیت	دو بر کردان که مرگم از ستم بکیت
من بر غبت جان دهم تو رحمت آری	این غایت در میان دوستان بکیت
ز اید القوی خود صیاع مکن از بر اینک	عش من ز ایل نخواهد شد که دیو جانیت
قصه های در دخوانم سر زمان ما بچیدت	این همه سپداری من زان در انانیت
بس که در زنجیر جوانم مسلط شدی	مر غزل از نامه من دست بردوانیت
شمع شیرینی خدیت از بسوزد پاک	لذت از آتش گرفتن نه مهربانیت
طغیای دشمنان مشتاق آماج سر	نام رسوایی کجوی عاشقان پروانیت
نیت آن مرد انکی کا در تضاکا فز	در صف عشاق خود را کس که ان مردانیت
خسرو اسلطان عشق از میکش یاری	ز آنک مغدور است عقل و صبر پروانیت

ایضا

تو دانی ز دلم یار برون خواهد رفت	کرجه بر من سپتم از شرح تو درون خواهد رفت
ترک من تا ختن آور دبدین جان خوا	جان اگر پیش رفت کنون خواهد رفت

مردی کردن من خواست پرسم نازش ست و دیوانه و شش از خانه بردن سیری پنم دین مردن خود میدلم سینم سکر غمت کومت مرا عمر و سپس خسرو اجده غمزل خوانی تا غم برود	زانکه می پنم در دیده درون خواب رفت باز تا بر سر باز از جبه خون خواب رفت و که از پیش دلم شکل تو چون خواب رفت جان در آن روز که از سینه برود خواب رفت این نه دیویت که از سحر و فسون خواب رفت
--	---

ایضا

رفت یار و از روی او ز جان من رفت کس بخوابش جوجان پستند من خواب اندان ساعت که از پیش من خواب رفت ان زمان که از قفا چون پیر از من خواب رفت من بر آن بودم که پایش پیرم و میرم بد دل من در دید سر تاپای او دیدم خواب بس که مرغ نامه بر از او خسر و بر بس خواب	نفس او از پیش چشم خون نشان من رفت کس در نباشش جز اسگ روان من رفت رفت آن به خواب آن لحظه جان من رفت و که پیکانی جا در استخوان من رفت چون گم گو گاه رفتن در میان من رفت زیر پوشش بود اینجا ما کجا من رفت تا دردم بدان نامحسوسان من رفت
---	--

ایضا

چو چشم مست تو در خوابگاه ناز بخت از ناز بازی چشمت امید وار شدم دین سوکس که به پند خواب چشم مرا براستانت مرا چشم حیل ساز بخت ولی دروغ که چشمت بعین ناز بخت بخت ترا کس و پندار گشت و باز بخت

سایح با تو می کرد سپرو پای دراز تصور تو بخوبی کنجدم نجیال نخ اکیم نمودی که من زد دست شد نجاک پای تو زد دست جسم خرد	یک طلبانجه که بادش بزود دراز بخت حقیقت که در پرده محراب بخت جسود جلوه محسود چون انوار بخت نجاک پای تو کرد چشم از تو باز بخت
---	--

ایضا

شب و روز می سالم ز جانی چشم بم کند زلفت همه عالم اندر آمد دل من نجاک جوی و نیامش ازین همه وقت زلفت پشت دل خسته رفت زدلم سایح حسنت همه بادند خیره نبود همیشه خوبی ز برای چشم نبود پیر و کانه اسر و استداری ما جو کسای بی بندی بخار و خواب ز کس نفسی نشین و دل بر خسر و از رحم	چکتم که در کنی سر و بدل خفا رفت بچه بیان رسم ز بندت کجا روم رفت که ماند پای در کل ز غبار لایق رفت توجه می کنی کوی که خشن خوش رفت نوی ارچه شاخ مازک نتوان بین رفت توزکات حسن باری به این زمان رفت که ز خون دیده باشد می عاشقان رفت بگند سزار تو به یکی کساد رفت بدم رساند سیری که ز نوک غره رفت
--	--

ایضا

انجاست دل من و هم انجاست خوابش دیدم دوش ستم	کان که کله بلند به بالاست کان خواب هنوز در سپر است
--	---

آپسته روای صبا بر آن بام	کمان است شبانه من اینجاست
رحمی کند برین دل سپر	باری که جوخت خویش بر ناست
از دویخ اگر نشان بر سینه	من گویم خوابگاه تخت است
می کشد بر چهار مذمب	خونم به دست و خانه بیفت
کفتی که دلت خوشت آری	در کوزه روی بنده سپه است
خون میکنی و خنجر باری	چاره کسی که ناسگ است
خبر و جان ده که اندرین راه	کاری بسنجن می شود راست

اینست

باز است آمدش باز کنان از جا	وان کی خنجره در آن کج در آن از جا
دل بکمی شودم دوشش کز غایب بود	کین زمان در سرش من خواب کرا از جا
باز دیوانه دلم سلسله زلف کت	و آب چشم بچ و راست دوان از جا
یرت مسج کللی ننگدای باد از کند	با تو امروز نیست که آن از جا
من ز تو خبر ندارم تو کوه سپیدانی	وین عهد از تو ای جان و جهان از جا
جنبه خوابه من دانی و نادان کردی	چشم افتخود ازین کوندر روان از جا
من چه ز سر که دل کم شده با هم ز تو لیک	مردمان را که رود با تو کمان از جا

خود کز غم که بپوشد غم خود را خود را خپرو
 نامت افتخود در روز شنبان از جا

یارب از زلف تو بیج انگه ز دل است	بیر باز است که تا در دلم این شکل است
حنیف باشد که گویم جوهر و خورشیدی	تم تو بگر که بدان مرد و کی مایل است
شزلت کفتم اما که همین در دل است	جون به منم همه جات خود این منزل است
گر لجا که در خویشم کمری افت	خود بگوئی که جنین آدمی از کل است
رو سیاهم جستی گوی من سوخته	کو که داغ برونیت درون دل است
چشم از جوهر تو دریا شد و از خیل	ای سپاه دم آینه که درین ساحل است
در دم انگش که نه اندر دم سپه دار	در حجب آن نیز بی غم و غافل است
خدا شمشیر جبار من عیار کرد	باری این ترس را بجز منی قابل است
از می عشق نصیحت چه کنی خپرو	باری انگش که نصیحت شنود غافل است

اینست

ای که روی تو حیات جات	دید و جایت شده جای انت
ماه را از رخ چون خورشید	در شب جارد دم تصبات
سخن اندر لب تو دل میده	دل چه باشد که سخن در جات
بی لبست هر لب لعلی که گزیم	سنگ ریزه بسته دندان است
ما تو ام که غمت با من کرد	مرجه از جوهر و خفا تو با است
سنگ در گشت مرا زاب دو	تا ز سر رشته که در دانا است
یکه گزید سوا از چشم	تیرا گویی که شب بار است

چه وزن با سپار برابر رویت	که آفتاب فلکیت هم تر از رویت
برابری کنند با تو آفتاب اگر	نزار بار برابر کنند بار رویت
دورلف تو ز پس کوشهات دانی چه	دو ذراع لب کنی زان کان ابرویت
ز تشنگان لب شربتی دریغ مدار	کنو که آب لطافت روانست در جویت
شب فراق در ازت و من نمیبانم	که مبتلای ششم یا زان کیسویت
ششم چگونه باشد در از در جوت	که هیچ می توانم گشت از مویت
برون چه از کف غم خسر و اجوی تراشت	کان عشق کشش نیست کان بیازویت

ایضا

ز کسیت تو خواب آلودت	لب لعل تو شراب آلودت
اگر از ناله من کی گوی کردد	چشمیت تو که خواب آلودت
خوی که از عارض تو باز شدت	بر ک کل بر ابکلاب آلودت
لب تو در دل من نیست است	نکته را یکبار آلودت
از تری خواست جکیدن گویی	لب تو که سر من آلودت
نخن تلخ تو زان شیر نیست	کز سگر راه جواب آلودت

بند خسر و چه کند کرد امروز

که حدیث بیتاب آلودت

برافت خود بظن ما دست

چشم که بروی تو نهادت

روزی از دست جفا تو خان بست	دو خود دو انم از ان برین چه بیان بست
در دوید ایگ و کر پانم درید از دست تو	دانست گیرم کی انصاف آن بست
عمر شد در کار تو زین بس من و لعلت	یا سرم یا حیات جاودان بست
به یو کی نماله گر یک به در عمرم بود	خوید یک سپاله از سرد لسان بست
بر یک میجو ام کشی ز نم لب را در	تا بشرط جاشنی بوسی زبان بست
در میهد جان قبول و زردارم چون کنم	رنگ روی خود که زان استبان بست
روی بر خاک درت عالم اگر فرمان دهی	خاک آن درم سرخ ز غم آن بست
یوسف عدی و کر خسر و بود قیمت	در دم ملک دو عالم را ایگان بست

ایضا

انچه بر جان من ز غم هست	مدازد دست آن ضمیر هست
می نویسد ز خون دل تقوی	چه توان کرد چون تسلیم هست
پای در ره نسا و مهر کند است	ز آنکه در راه مهر بر کم هست
بسم سیر و دوز من در باب	بر کس که سرگز این چشم هست
خانه چشم من خواب شد	که به بینا و خانه نم هست

خسر و اباب فراق بیاز

کافاب تو در عدم هست

ایضا

راستت برای بردن دل	ابردی تو که میان گشادت
خط تو درونه مرا سوخت	شک نیست که از آفتاب برادت
انصاف من مشکه تبان	زان طراه که داد ظلم دادت
زلفت سرو با مشکه زلفت	گر سرو بلندت او شادت
کفتی زلم بنوشش باده	خون می نوشم چه جای باده
خیر و ز تو نیست مراد بایت	دل اجکند که خود مرادت

ایضا

مرا بی توجیه جای زندگایت	که جان پیشم دل شاد بایت
مه کس من نشینت بت جز من	که هر کم من نشینت زندگایت
گر با ایمانت عهد بندیت	بچین را با دانات کار بایت
ز چشم خویش ترسانم برویت	که وقت حسن آغاز جو بایت
سرا خط تو بر توانم که من	که عشقت سر نوشت ایمانیت
ز بدخوی بگر خون که چشمیت	که بد خویش از ناتوانیت
نه چشمیت آنجان غاطان پر نقش	بمانا کعبین استخوانیت
جراد دل برده و مسکرت زلفت	که بر هر سوی او از خون نشایت
مزن مرگان خون آلود بر من	غایت کن که وقت مهربانیت
فغان من بگوش خویش بشنو	که بزم را توانی خسرو بایت

ایضا

رخ تو نور دیده قسرت	لب تو سنج ز روی سکرست
تا توانی یک سر آمده بهلم	گر کند سر یکی که داد و سرست
کار دیگر کنم بجز نشوئی	ز آنکه ای شوخ کار تو در کسرت
بنده را آیت در غم تو خبیر	مدیاران بنده را خبیرست
کز پای خودم دس خاکی	خاک پای تو سپر بهرست
ز بار زار از غم تو می میرم	چون نه زور دست بنده را نه زورست
مست زرگونه اگر بر روی	ان هم ایک بخدمت تو درست
نظری کن که زان دو چشم سیما	دیده انتظار یک نظرت
بنده خسرو در آرزوی لب	مک تو که کنیک در جگرست

ایضا

نگار چون تو زیبا کس نیست	جان روی نگار کس نیست
نشان میداری از من خویش را	چین خود آشکارا کس نیست
پا امرو ز تائیرت به پشم	کوفردا که فردا کس نیست
قاشا می کنم در باغ زویت	وزین خوشتر ما شا کس نیست
ز آب دیده پیدا کت رازا	بهین کین آب صوا کس نیست
مرا گوی که دل بر جای خود او	دل عشاق بر جا کس نیست

رخسردول که ندیدی چه باز
گودیت کین کین میدیت

ایضا

باغت شادی جهان موی است	شادی من عین غم تو هست
از دمان تو جوان نفس نرم	هر چه ام تنگی نفس است
از سرخشم اگر بجوایی لب	بر لب بوسه دادم موی است
گشت خال لب تو چون گشت	زمره خود همه سپهر گشت
گر کسی بر در تو جوید بار	خند کوی تو باری این گشت
همه شب کرد کوی تو کردم	هر که چند کمان برد عشق است
بنده خسر و بناله در ره عشق	کاروان غم ترا جوس است

ایضا

موی را نیت این میان گشت	بسته را نیت این دمان گشت
قامت راست سرور اماند	سر و باشه جنبش بر او ان گشت
جان سپردی خوش مستور	دست بردن این زبان گشت
تا جنابا تو کردی من اگر	حسن بودی جهان مرا گشت
بر رخ زرد من بخت بد و بگو	خنده بگیرد غم من گشت
گویا پشتر برای زدمت	این سخن بر سپهر زبان گشت
از رخ زرد جو کار بر نایب	سر زری کان مراست دانگ گشت

گشتیم زاب روی تو کشت
بر دل خسر و این کمان گشت

ایضا

بیا که مرا طاق جداییت	رمان کن دلم از غم رماییت
دلم بر روی دگر کسر جدا کنی ز غم	جان تو که دلم را کسر جداییت
بیز چون عه که سرگاه غمت گشت	بگیر داده که مستکلام پارسی است
اگر بود زلف تو شد دلم غیب	چو کار زلف تو الا که دل را می گشت
باب دیده روایی ترا می خوانم	اگر چه آب برابر درت روایی گشت
مرا بریسی کا خسر ترا من غم	اگر بیای مت و کرماییت
به بنده خسر و بنده بوسی گشت	که نیندیر حکمت اگر سپاسی گشت

ایضا

دریاب که جان خراب گشت	دل ز آتش غم کمان گشت
خون جگر آب شد ز عشقت	ز سره نه که گویم آب گشت
شک گشایم این که زلفت	در کردن من طلب گشت
دانم که ز محسوس عارضت	انگم که جویم لب گشت
زلف تو سیب جرات ناک	بیارده آفتاب گشت

در گشتن خسر و از رویت
بسیاب که بس شب گشت

نخود پسن که جو روی تو آفتابی هست	بمن برین که جو من در جهان خوابی هست
ز روشنی رخ تو که جسد ثعاب زد	کسی نیک که روی ترا آفتابی هست
دل ز او که چشمت زرار روزن شد	ز صورت تو بهر روزن آفتابی هست
شب من از جیب تیره تر بودم	جو از رخ تو بجهت خانه آفتابی هست
همت بعقوب و ایمن رجبی بفرم سینه	ولی خوشم که در آن عقوب آفتابی هست
خط و قوی خرم نوشت و قوی را	جو این که گشتیم من در جوابی هست
لب تو در دلم آید پس هم زمان لب	که پر نگر ازین میسج جا کبابی هست
ازین سو پس کن نشانی پاید از دست	حیات را بعدم هر زمان آفتابی هست
بر این پس که هم نجواب می سپنی	پرس این ز کسی که من دیده خوابی هست
بر اب دیده خیر همه جهان بگریست	تا که الله در دیده تو آفتابی هست

ایضا

بنده را با تو دوستداری خوش	گرچه تو بنده را نداری دوست
با من از زلف تو بدست چیه پاک	هر چه بدست روی تو میگو
چون تو بر هم نیی لب خود را	سگر و شکر که گویی تو بر تو
چند در باغ و بوستان پنی	روی خود پهن که چون کل خود دوست
ان چه چشمت که از گریه و نا	دیده را مسر ز نظر که دست دوست
فشختم او بی خند	زان گش از غم و غم و غم در پلو

چشم بد دور از بگویم مردم جشی مرغ	زانکه هر ساعت می غم بر آب دگر است
نوک مرگات ز تیری جان شکافد مرز	سندام بیگاف و سنگر نباشد باورت
از زلف حلقه در دل خیر و نیت	مردم را که نگر دو غم و غم و غم است

ایضا

لطافت تو جان در خیال من است	که با چشم نخواهد دل از کند دوست
ز بون چشم ز بون گم تو شدم حکم	چه حسله سازد و سیار پیش مردم است
ز کشته پر شده سوری گشته پدایت	دان ملک تو پنهان شدت خرمی است
بر اگت دل که گزید این بود	شاد پس که بجای تو خودشان بگت
سگت طن تو از کجاست باز دل من	چنین بود که کس خیر را بد است
چو امسال خون میدی مرا سردم	چین کمی رسد از ده و حسیج دست است
پا جواب خیر با قیمت در پای	پسان خاک که در پای آب کرد دست
اگر خیر تو از او بود تا زه کن	مکان بخت کنی اگر سر هم دوست

ایضا

برون میاز پرده که مار انگیزیت	ایک بلند گفت از کس چسبیت
تا پای در کتاب سلاست سناوه	اشکم کدام روز که باور کنیت
پیش زخمت که برووق لاله خط کشیت	کرد دست ز کت هم از در چسبیت
دل از بخت چکونه نگر دو ز نیست	از صورت تو چست که آن دل ز نیست

خون دل ز دست رفت که راه امید بود	تن سیزد در دیم که جای شکی نیست
زین صدمه سزا دل که غم آور جان بخت	بر چشم شست بر کسی دیگر عقوبت نیست
مسلی بن سینه کنی ای آب زرد	با آنکه مسیل جزا در نشیب نیست
ایضا	
ترک پیغم که قصد ایان داشت	چشم او میل خفارت جان داشت
خون من چون شراب می شود	از دلم هم کباب بریان داشت
دیدم درمی فشانده در دامن	گویند استین مرجان داشت
در باغ بهشت بگشا دند	با دو کوی کلیه رضوان داشت
خچه دیدم که از نسیم صبا	بجو من دست در گریبان داشت
رازم از پرده بر ملافت	جسدشاید بصر نهان داشت
خسرو از ترک جان باید گفت	که یک دل و دو دست توان داشت
ایضا	
رسید وقت گل و باغ غنچه افشاست	نکار خاندان پستان شست رضوانت
زمان عشرت باعث زیرم سپیدی	شراب خوردن یاری بروی یارانست
کنون بسوی حین بی بهشتیان بروم	که هر چه از دوق بهشت روی خلافت
نهاده بر کس بر خط سبز تو چشم خاکست	بک بر هم نتواند زدن و حسیرانست
بگوشای حین بر کفن جزه کوشش	درون قطره که ترا چسب در غلظانست

عجب که جام نمی آفتد از کف ز کس	چنانکه او نغنون متن و غیرت
ز خار بودی دامان کوه از لاله	کنون ز اطللس لعلش نگر که دامانست
نماند پکان از نو که خار شست قضا	ز بهر عجب که از خار میکشد انت
ز خار عجب پکان برون کشد به عجب	عجب آنکه سر در میان پستانت
خین که بر کپش کل چشم را بصحن	می نهد مگر استمان سپاهانست
ز مجلس تو برم من که لب بل چشم	پریدن همه مرغان برای یارانست
شکست باد کل دولت تو ما باد	کلی که لب بل او خسرو ما خوانست
ایضا	
روز نوروزت ساقی جام بسیار کرد	سر کپی باشا بدو می راه صحب بار کرد
کرده ره بر چشم خود ز کس که مددش نمود	خوب رویی را که با برتاشا بار کرد
سرو بانو بان خواش کردنی نخواست	پایه شش کارا که چه شسته بار کرد
پست صحران کف دست و بر ولاه حاتم	خوش کف دستی که جنب دین جام بسیار کرد
ز کس اندر مجلس کل پس که جام زر گرفت	باجانشست مایعقل از انجا گرفت
در حین رقصم که ز کس چشم از سپیدی کل	چشم توانستم که از روی ز بار گرفت
کار با دیوانگی اماند خیره و پاک پیشش	سر ز می خوردن نخواهد پسته بار گرفت
ایضا	
خوشم دیدم و دل گفت بوسان نیست	لبش بچند در آمد که قوت جان نیست

بچه کردستی قدم بر مبارک باد عید	خند می پشت کشیدن چشم کرمان و ایت
دست بردل ما دم از دمه های سرد خوشین	دست بر آتش نهادن در زستان و ایت
گر کلابی ریزمت از دیده کوی بس کند	بس کند آغو کلان بی بر نهان و ایت
خوان درویشان وجه حلوا بر عید	از زبان و غنیت سگر افسان و ایت
عمر تو موار به باد و بر تو میمون روز عید	خود ترا سر روز عید نوزد دوران و ایت
در قمان از لب که خیره در ابرای تنهت	در ماری بر در مخدوم کنهان و ایت

ایضا

ای عید دوم آمد روی جو نکارت	زبان شد و زبان می جو من بنده نزارت
به راجه ولایت که گشته اختر انجم	چون تاقه مدح خورشید سپارتن
آن روز ز پر کار شد دایره ما	کامه بدر از ماه خط آمین داریت
اسوخته شد مردک دیده جلف لالان	با خط خوش از تخت سیمین عدارت
در یکدگر آورده دو ابروی تو سپر با	مستند کمر از پی خونم شد دیارت
نقش گز آرا که تو میخوانی بشن آرد	اندر سر آن زک پر ز غارت
دی حسنه ز نمان سوی جمن طوف	سپاسم کل اورد کمر باد هجارت
ز کس عم تن کل شد و در چشم خود امان	تاروشنی دیده پای ز غبارت
خانه کن ای شوخ درین پرده پر نم	کین کبر سیل کردت عمارت
با آنکه بوی نجش خیره و سپدل	یارب که چه شیرین لب نوش گواریت

نخن کشیدم از ان لب که در دمان حوت	لنگر بر خستن آمد که در دمان ایت
دمان او بجان افکنده یقین کردم	کسی یقین نکنند آن دمان کان ایت
کمز دیده کشتادم میان بار کیش	پنج پنج در آمد که ریسمان ایت
گر گزتم و کفتم که در میان تو حیت	بهریج ز دهنم را که در میان ایت
بگفتش که بنجر شید بر توان رفتن	نمود زلف مسپل که زرد بان ایت
بروده سر زلفش شدم ولی دانم	که ز باغ هم زباید کراستان ایت
بهر چهره نمودم که رنگ رویم بین	باز خنده و برون زد که ز غفران ایت
خطش دیده ای سبز بعد ازین کلان	بریش خوشی مخندان که بوستان ایت
حال او بنگر عرصه کردم و خورشید	نمود چهره که پر کاله و از ان ایت
زبان کشید که شمع تان شدم کفتم	سند را خانه پیوزد اگر زبان ایت
کشا و چهره که نامی شدم بروی زمین	در یک نمودم که اسپان ایت
روان جو باد بدای بنده خراب	جو باد اب دی نجش دوران ایت

ایضا

روز عید بود کرد کویت رفتن ای جان و ایت	ز آنکه طوف کعبه کردن بر مسلمان و ایت
کر بید اولم حلوا ای زبان لب داده	چون دوم عیدت سهو دم دو جندان و ایت
کشم زار است کن کان و بادل داریت	تیر را بر سکه راندن کاه قربان و ایت
در مسلمانان شاید آدمی کشتن ببید	نام مسلمانان کرد در کافران و ایت

ایضا

عشقی جانم از سینه برون خواهد رفت	بذالی که تجویده و فسون خواهد رفت
دل گرفتار و بجز خسته و تن دراز هنوز	بناچار بر من مسکین ز بون خواهد رفت
کافری بر سرم افتاد و دم خود شده بود	ایم طائی که بجای بود کنون خواهد رفت
خند جویم بدرت ره که من کم شده بود	جان در آمد شد کوی تو برون خواهد رفت
خند تو با به خورم میسج کبی از دل من	یارب آن سلسله خالیه بو خواهد رفت
تا نوم دیده در افکند جو تو بر کشتی	تا میان من و تو باز جبه خون خواهد رفت
چه خیالت ندانم که همه عمر مرا	هم بدین گونه بسودا و جنون خواهد رفت
مردم در دل من بود پر سپیدی	گرچه میدانم دردم در و درون خواهد رفت
خند کوی که فراموشش کن اورا خرد	آخرین آن ز سر شست که برون خواهد رفت

ایضا

خبری ده بمن ای باد که جانان جونت	ان کل تازه دان چو خفتن جان جونت
با که می بخورد آن عالم و در خوردن می	آن رخ پر خوی و آن موی پریشان جونت
چشم بر خوش که مشیاری باشد مشیت	لب میکوش که دیوانه کند آن جونت
رخ زلفش را میدانم باری که خوشند	دل دیوانه من سپلوی ایشان جونت
روز باشد که در لطف و در آن لطف با	یادب آن یوسف کم گشته ز نادان جونت
کل غمهای نازت بچسپس باری	حال آن بسیل شوریده بر پستان جونت

هم جانم سر جانان که کاشش کوی	کو همین یک سخن است که جانان جونت
تنگ سالت درین عهد و فارای کشت	زان حوالی که تومی ایی با بران جونت
ت شد خسته و مسکین بلکه کوب وراق	مورد خاک فرود رفت سلیمان جونت

ایضا

تا زید بسندم عشق جان خواهد داشت	سر خاک ره آن سر دروان خواهد داشت
ای سپهر عجز ویت ز کاتی میانه	روز کارت ز عمر جوان خواهد داشت
چشم و ابرو و شمار از آنک بلخواه خواست	فکر دلت بان سپهر و کان خواهد داشت
یکسی خلق که از چسپن خود اینم سودت	مکن این سود که روزیت ز این خواهد داشت
تو بر کردی خطاییت بر اباور از آنک	باز خوبی جوانیت بران خواهد داشت
کشی از من بروم میسج ز من یاد کنی	این حکایت یکسوی کوی که جان خواهد داشت
عشق اگر کنم دل از زنجیران میداند	گفت من دانم و او چند نمان خواهد داشت
خسرو و جبر بر از تو که زارت چنین	چند ازین آفت خود را بکران خواهد داشت

ایضا

بند جانم زخم سپله موی کیست	زخم تیرم ز کان گوشه بروی کیست
شب ز غم چون گذرانم من تنها مانده	ای خوش آن کو که شمش تکیه بر سلوی کیست
گرچه امر دوری ایستم که کاند ز خواب	دیدم ام شب که زخم کوی که بروی کیست
از کجی آمدی ای باد که دیوانه بشد	بوی کل میت کوی ایدم من بوی کیست

نیدخوا سپید صباغ کن ای صاحب بند دل روز زلفت کس مویسید نام	کز تو آفت خیزد آنکه دم سوی کسیت باز چو سید همین جای کرد سوی کسیت
بو که زمان کم شده خویش نشانی یایم از دل دیده و جان مرده دم راضی	روز با کشتیم و هر جا که سر کوی کسیت یارب این ترک جفا چه بدجوی کسیت
کز تو منکر شوی ای دوست به اندام کس سر بر روی تو کردم کرمش ز کس	کین بلای دم از ز کسین چو وی کسیت که کانت نه باند از ز بازوی کسیت
مهر بردگ زنت زکات چست	افوا این خیر و چهار ده کا کوی کسیت

ایضا

نیت دل کاند و دانه جای تو نیت دل که ز جان خواستت بر تو مرده از و	کسیت که اندر سرش در سوی تو نیت با همه مردانگی و جفای تو نیت
خشم کنی بی کنا بر شکنی بی سب برود تو خاص شد هر کس الا کمن	این عجب منت در نه خطای تو نیت سپج کسان را که ره بر ای تو نیت
کشی اگر می خسری نقد حیاتم بجات صبر بامید وصل هر دل من شست بود	گرچه با محشر مت نیم بهای تو نیت جو درون رفت و گفت خیز که جای تو نیت
خردا که سوختت نی ز پی دیگر است	سوقه تر با د ازین که بر ای تو نیت

ایضا

برک زیز آمد و بر ک کل کلزار بر نیت	سرخ روی ز رخ دلال کلن ز نیت
------------------------------------	-----------------------------

درین غم که مبادا کرد تن از بود ساکوی که یاران جبه زنده اند هنوز	بر آن حسد بر کان یاری با گر که رفت آن چشم بر ملا حضرت
غیب اینم و کز کور عاشقان او کسی که دعوی پنداری حسرد میکند	بسی سپه که پندار خون با حضرت سک نظار تو دیده ام کس حضرت
بخان و مان عمر کس آب زندگی زد حساب وصل این خیره اگر کسیر	خاکم از زم اغوشن خود جدا بجواب در بر فرمان دست لاجت

ایضا

شوخ من دی بری مت و خوامان بکند نقل دیافت یویش کس مویسید	حال حسدین دل آسوده ز سپاهان بکند کرد غازی که چه به پنهان بکند
دیم آن روی جو خورشید در دم ش ز خوابه دل خاک در شس پیم	زود او و ششینه خوشم خندان بکند کله اندر دل من مالو کرمان بکند
دی می گفت که جامه بدر از دیدن من زینین چو پستی از بس دست زین بس	کره امت او بد امان ز کرمان بکند دیرزی تو که کنون کار من از ان بکند
امین جان مرا غم سز که کرد سکار خند کوی کنون با تو سخن خوا هم گفت	کره بیکان تو مو بوزر سپندان بکند جه کنی هم دردی که ز در مان بکند
خردا که بر پیشانی است که حال خود	که غشی دلش آمد که پریشان بکند

ایضا

دعوی عشق بزی بر روی بود خواست	مرعاشی که تپد از طغنه و ملامت
از آنکه شد ز خوابان مشغول شد قامت	قد قامت مؤذن در گوشش می
که جام می بسوزد و سپاچه کرامت	پایه پاره روی بر ز او ریای
از بیرون کوی زلف تو شد غلامت	ای شیخ نیست زنی از آفتاب تا
که نیت با که در پست قامت	نظاره کنی از رسول و ملاک محشر
جان آن تست بنان از بران ندامت	خو تو بجز سر که دل ادا دم شد مپاشن
که ز کربای خسر و کیر در آساست	غمت در دل شب پیش خیال گویم

ایضاً

منور جانم از آن زلف در خم سگت	منور آن رخ چون ماه پیش چشم
ز آنی که مراد در دونه شمشاد	چه سود و نفع سودا جو شع جانم سوخت
نه این شبست که روز سیاه بخت منبت	بیم که باقیامت امید صبح منبت
که باز ما که کفر منور بر غمت	نزار نامه اسلام پاره کرد خطت
مرا که جان لب آمد چه جای این غمت	مگو که بر لب توب نماند ام در خواب
لطافتی که بیالای سر و یامت	نه آنخاست که جایست که تواند داشت
کجا ایرخت را سر و کل و منبت	چه جویم سوی کلزار ترک خسر و کیر

ایضاً

دعا لا شریک له جنت	تن پاکت که زیر پر غمت
--------------------	-----------------------

مت پرانت جو قطع آب	که رنگ کشته بر کل سمنت
بانو دم کش درون پسران	ز آنکه بخت را هم ز پر غمت
تا زعم در غم تو جا به درم	از پس مگر نوبت گفتت
اندر او میان جان بشین	که تو جانیه و جان من بست
گفت به ترک تو خواهم گفت	ترک من کوجه جای این غمت
دل بی برده نکوشت با پس	انکه خسته ترست از آن غمت
و من تک ز وصیت فسخ	جون می کوی آفرین چه غمت
دل خسر و خورت با سکنی	که مرایا و کار از آن غمت

ایضاً

باد نور ز جبهه دین اله جان ماداشت	دل مارا اثری بوی کپی شیدا داشت
زوم باغ گران دیده که او را دیدم	چون تو انم بکل دلاله ناز سپاداشت
از کجا گشت بدید این همه خوابان یارب	ایمان این چه بلا بود که کعبه پاداشت
عشق نیت بدل خانه جان با خواب	که من سوختم را بر سر این بود داشت
غلق کویست که که جانت بکارست مین	چکرم چون تو انم دل خود بر جاد داشت
دی که خسر و بخشش کرد نظر سیر و بر	زلف اودا ددلم و درنه که این پاداشت

ایضاً

ای غمزدن که تپس جبار کمان	آسته که دست و دلم در غمان
---------------------------	---------------------------

نمای نوح بدان که بمی سرزد دیت	روزی دو سه که غمده میمانت
جاننا یاد داده که دایم سکفت باد	این کلشنی که بر سر دروانت
داعیت از شراره اسی کسی کر	حال سیه که برنج چون زعفران
که مر زمان بخانه دیگر روی سباز	نی پست که جوهر دلها از ان
کشم کبش که باز ز نم ناوک مش	بنمود یعنی این عمارت بجران
فریاد خسرو ارشوی شب کوی خورش	رنج مشک که فاخته بوستان

این

تغیر که کجند مرا از تو جدا داشت	از جان بکده دارم که مرانده جبراد
انده جدایی ز کپی پس که یک جنب	دور فلک از صحبت یاران جدا داشت
دیوار ترا من خنده خار نخواهم	بجرت بدم که چه که صدر خنده رو داشت
داع که ازیت که از کریم شستیم	ان داع که دمانت ز خون لاله داشت
جان جستی ویزت که به پیشم بدم	کز تو که عسری بر تو جان جدا داشت

این

چون در سخن در آید لعل شکر معالت	آب حیات دیزد از حبه زلال
والی که چمت بر اندر میان سیاه	یک پنجه ایست مظلم از نور کمال
چاره من بلانم عسروم از ان روی	تجربه کیت یارب پوسته بر جالت
از سام تا سخن که چون شمع می بسوزد	مردم اگر ایم پروانه اوصالت

از بر که در فراتم بسیار کرد پر پیش	لکچار کی با دم شرمند از خیالت
کافر دلا که چه وصلم حرام کردی	باد اجوشیر ماند خونهای ماحلالت
کشفی عاشقی تومی با دم جو اسپه	از بس که نامه ام حسن سیران ان سوا
ز دیک شه امامم پر سیدنی نکردی	کای دور مانده از من در جرحیت حاش
چون میکشتم باری از روی خود میفکن	بگذار تا بر آید جانم به پیش خالت
صد سال مصیبت خود که کم که کم کردد	والله اگر باشد اندیشه از ظالت
توان که کردی یکدم در انش از دل	با آنکه خود زنده خنده پرویز ار پالت

این

روی تو که پیش نظر از این جانت	از ادگی جان من ار مست حانت
در شهر تو نوشته مردم کشش و سپاد	من ریستن خلقی ندانم که چه بیانت
بس شده که نظری دیده و در دست	جان من بعدم رفته و سوت بکرا
کی ما تو جو خورشید رهم من که بخوار	بر خاک درت پای من سیر کرا
عشق تنه با بلوغ دانیوش چه دانند	هر چند که فیا خسر از همه دانست
کز خون جگر که کند عاشق شوت	زن دانش که حیض زره دیده در دست
خسروزی دیدم جو نیچاره بد جوست	با خویش خدیش همه شب در نریانت

این

ضیقت آب حیوان زرد بان نوش	اثریت جان شیرین ز لبان جو خدت
---------------------------	-------------------------------

که دراز اند در دل سوختن لبندت	بگد ام سر و چشم که ز تو تصور باشم
بغاط کلی شکستی ز دمان نغمه بندت	بجز آن عجز با دم چه گشت شدی که با
بکجا روم که جا تم ره از چشم کندت	نم و هزار عجزش ز خیال زلف در دل
که بوم ز نیت باری به تم سهندت	بهرش شفا ده ماندم روشی کن بجان
بمغیر تم ز خود دست بگردم از بندت	ز تو دور بیند پس زدم میان اشک
تورخی زالش من سخن سوخت ز بندت	بنی ای رقیب اشک اثر ماند از من
بود ارجه اهل خوردی شب در روزش خندت	که این خیال سپرد که نفس در ماند

ایضا

نزار کک پلیمان بای یک مورست	بر آن لپی که سگر با جلا دش شورست
از آن صنعا که در آن سینه جو بودست	بمینه صورت جازا درست نتوانست
که نم خود از کل عشاق تحت آن کورست	بکوی تونه عجب کور عاشقان عجب است
که از سوار سی آفاق در سر و شویاست	دکان ز به بستند ز این امروز
ولی چه بود چشم امید کورست	نزار جلوه مقصود میکند کردن
که رسته کوه و بازوی نخت بی بودست	نزار کنگره وصل کی توان رفتن
اگر که عادت آن ترک عارت عورت	ر بود چشم تو م جان و هم دل از خیرت

ایضا

چشم و دل سرد و بیدار تو است	نم خواب بچشم ز مراد دل بردست
-----------------------------	------------------------------

دی که کرد ابر و بلند آن یار خلقی با کشت	کو یاتر کی بخوریزی کان بار کشت
سرخ گل که آب چشم من بکوی او دید	که یه خون که بروی مسکه از آن کشت
کفتمش که گویم غم خود چون میم دم ماند	ز آنکه حیرت از لب خسر روز باز ابر کشت

ایضا

زیر کله نمونه آن روی خندت	کین راه نمونه زیر کله خندت
بگفت جارسوی نخت زلف و مسکه	بگفت جهان جو زلف تو در خارده خندت
در ضبط آفتاب شد ملک نیمروز	که زلف غبرین تو جگر سینه خندت
خونی بخورد چشم تو لب کرد پاک	دوری نوشت خط تو در کوه خندت
دوش آتشی بسینه من بد سوای تو	بگفت آتشی بسینه من بد سوای تو
از خون نوشته ام بد و رخ با جوای عشق	از بس که در سفینه دل جا کله خندت
یک دهنه تو در حق خسر و برشت	کوی که با کوه که پار کیه خندت

ایضا

ای با از آن بهار خسرده که با کجا کشت	دی دیده زان نکار خسرده که با کجا
من بسج کل بسو ختم از آفتاب غم	زان سپر و سایه دار خسرده که با کجا
که مسج در ری گذرانش خندت	یک ره از آن سوار خسرده که با کجا
من ز آب دیده شربت خون نوشتم	ان لعل خوشکوار خسرده که با کجا
خونم ز غم جو با خسرده اندرون پو	زان زلف مسکار خسرده که با کجا

اگر کس زبان در عسر خوش بود	مرا خود در عسر آن زمان است
فلک را دعوی مهرست لیکن	کوبی می میدد دل کان جان نیست
یک دل خواستم یک جام شادی	ز دور حسیخ گفتار ایکن است
دو شش نفس کپان زین زرد مارا	دو یک بر کعبتین استخوان است
ندامم کامش جان من از حلت	سخن عم آن جناب نام ناروان است
بمای عقل عشم بود و اکنون	بلا این شد که از عشم آن است
کرامتاشتی با بخت میکیت	و کز نقد خصومت در میان است
حدیث خوشدلی و آنکه بمالم	زبان کرد از خیر و جای آن است

ایضا

شد مودا سپرد کنون آتش و خاکه کجا	باده روشن در چپاره دلخواه کجا
اش اینک دل می گریه و خونین تن من	خوگی کرم ولی ماه خنجر کجا
دی می رفت ز بس دیده که غلطد کجا	گفت یارب که کجا پای هم را کجا
هر شب ای دیده که بر حسیخ ستاره شمی	جان من غم سپهر کرد بکوه کجا
کفتی از طرب و کوه شب تو غم و کس	ای بریده سپهر آن طلع کوه کجا
من بآنم ز غمخداست که در حاتم	یک زمان ترک زنج کسیر و کجوا کجا
پیش ازین کردی از راه دل خود خالی	دل کران ماند بکوه طاق آن کجا
غم منج دارد و خسر و زپی تو به عشم	تو سه ایک غم دل آن کجا

خانم جو سره سوده شد از سنگ آرزو	زان چشم پر خار بود که تا کجا است
دل چون چرانگشته شد از باد سرد	ان شع رور کار خنجره که تا کجا است
ای یک تیر و در روان ماه را پیرس	باز آبی ز سهار خنجره که تا کجا است
ای مرغ ماه بر پر تو گریه بسته اند	بر پر از ان دیار خنجره که تا کجا است
خسرو کران حدیث ز باران سیده	کز من برفت یار خنجره که تا کجا است

ایضا

سرخ کل آنیم جلوه کردت	وقت کلک آنک لبس مهرت
بانج در رقص و خیش است از آنک	یا یک لبس بکوشه اش درت
خار پیلوی کل نشاند از آنک	خون بسته ز بهر شیرت
خون پیوندت کل ای حار	نیش در حق او نه از سرت
اخوای کل مهر ز بندین عم	که ترا یک دو پرده ترا زرت
خلق را یاد میدد ز شرا	آنکه از لاله کوه کاسه کرت
پای من بود آنکه کن از کف	کشتی می که عسر بر کزرت
بانج داد از نشاط و عیش خنجر	ای خوشش ای کس که مرمت و بچرت

ایضا

دل را ز دست غم امان است	نشان شادمانی در جهان نیست
جهان پر است شاد من نوع	کمر درای محنت را کران نیست

یار اگر برکت در عیار بودن نم خوش
غری کر نیت مار از دجانان عمت
جنگهای و خوش است از آشتی راجا
گرچه خفتن خوش بود دوست در سبهای
چون مسلمان بود توان بودن از دست
گرچه از من سیر مردی باید اندر کوی عشق
با خبر بودن خوش است اندر مقام ای
انکه اندک که کبی با یار بودن خوش بود
خبر و ادنی کنی بخا و نگاه دوست

دور سنگ سیاهی بود بی یار بودن نم خوش
عاشقان را از دجانان خار بودن نم خوش
وز عتاب ناز در آزار بودن نم خوش
لیک در سبهای غم سپیدار بودن نم خوش
چون معان بر پسته ز ناز بودن نم خوش
چون پیکانم شکره بازار بودن نم خوش
خیر در خانه خستار بودن نم خوش
در میسری شود بسیار بودن نم خوش
نم نشین با عاشقان زار بودن نم خوش

بهار خایه در دامن صبا بودت
ز شرم بخشش ابراقاب رخ نهفته
میان غم و گل چاکس نی کنج
سار باوه ز میان که ان که بهر
بریز خون صراحی که در جهان صد خون
درین زمانه که سپرد زمانه پر ز غمت

بویستان ز گل و لاله توده بر توست
چنانکه پیش کسی روی خویش کشود
بخر صبا که کبی در میان شان بود
مرا که با دانه نم چمود با دپمودت
بر خجیت که دستش از ان نیالود
شراب خور غم کتی مخور که بهودت

تا همان بود از جهان سرگذردی خست
گرچه کار عاشقان پوسته سامانی
غم عمودت و طرب یکدم بود باری
چرخ اگر بابدل خسرم بود با من
بادل محسوس در غم دی بگمان طیب
غم برون ز انداز شد ما را اول بر جان
کام دل جندان نبودست از ما شد کوش
کشم این غمهای دل سپردن نیم تاوانم
ادمی خوشدل نباشد گرچه در جنت بود
دیر با مردم نیاز دزان خوان از
کر توانی خسرو اول را عمارت کنی

خرمی مسیحا کوی که در عالم نبود
این چنین بیکبار کی هم ابر و در غم بود
در تمام عسر اندیشم که آن یکدم نبود
بادل من بود باری مسیحا غم نبود
حقه را چون باز کرد از بخت من مرهم نبود
ای خوش آن وقتی که دل بر جای بود و غم نبود
دل بود دست آن گجا کردیم با آن نم نبود
در همه عالم بحسب مسیحا محم نبود
ادمی خود کی تواند بود چون آدم نبود
در ز این مردار در و رانه او کم نبود
در جهان کس را نبای آب و گل محکم نبود

باز ابر تیره از سر سوی بر بر میکند
کرد بر می آید از عالم که امساک ابر
سر بر باغی درون کردید میان بر
ابر کردم چشم را کان لاله ز کین من

بند بار ادر جن آب دیگر میکند
گاه بخشش عالمی را در زمان میکند
سر و من با در کد امین باغ سپر میکند
پشتر در دوز بار ان می بسا میکند

ما و تنبایی روز بار و بارانی شکر ابر بر من می بگریه شش جانی پست بار خلق گوید در دود خود را کوی تادمان گنشد شپسوار امر زمان کند در لیم می بگری شش من مرخند کافرون ترمی برده شد وقت باران خوش که باری که گوی وقت	ای خوش آن کو خوشی با آن سپهر میکند خنده دزدیده من کز زیر جاد میکند من می گویم ولی از من که باور میکند صد عباد از سینه خایم سر میکند این عباری که دارم من فرون میکند با جوی چشم خورشید و دل بر میکند
---	--

این سال

عز نوگشت مرا باز که جان باز آمد ره ای دیده و خار مره را کیسونه جان که گریخته بود از غم عجز بران بجا جان من چشم از آنکه که بروی تو غما ظن مسبر ای که ز خوبان دل من باز نامد دل من که چه ز گویت صد با جون کوی تو روم خلق بر آرد فساد سر کیم گوید با زای از و تا بر سینه	که پس از رفتن آن جان و جهان باز آمد که خبر آن و خوش آن سپهر و روان باز آمد خبر آمد شش یافت روان باز آمد خود در هر چه توان دیدن از آن باز آمد تا ترا دیدم که گریه چه چنان باز آمد شادمان رفت و بنویاد و فغان باز آمد کاکند آن عاشق چاره جان باز آمد کرد دل انیت که دارم تو ان باز آمد
--	---

بنده خورشید که ز تو دیده پوشید و برقت
جون میزند شش دیده کنان باز آمد

دوشش که بمن آن سپهر و خاوان برسد باز می کشم افیانه محبت آن با خود از پی کوری آنکس که نیار دود اندان بر دوشش چشم استعیان اندان پیاده ز رخ بر من چو من دان گر بر سر من شش آمد و بر سر من گمان دل پست از من چو پارس خسرو اگر رسد ابد بهشت این غیب	دل مقصود خود البته برسد تابد آن لحظه که بالای سرم برسد شده نور بصر بر من اگر برسد مردم دین روان تاب سر برسد بر من شش که کن که جان برسد این چه باران کرم بود که ناگه برسد چونکه دریافت که جان میدم اگر برسد عجب این من که بهشتی تو ابله برسد
---	--

این سال

جو آن بت از سر کوبی مسر از ناز آید مرا سال شش در جگر نشاند آن پان پاد آن قد و قامت سرکش لعل و شام عجب از ز باران عشق تخم محبت چو پست دست کرم از چو شش و حشر و حشر ز شش با جگر ما را در دونه ببرد عازنیت مرا فرود بیست که مانا	ز خلق مسر طری جان که از بر آید که گزینار پیش بر کشند باز بر آید بزر همین که گریه در خست از بر آید چو سینه بر کل محسود اگر ایار بر آید فیوسین و حشر تم از نقبهای کار بر آید کله جو بر سر آن سر و سر فر از بر آید که کار خورشید که از ان باز بر آید
---	---

این سال

صبا سیمی از آن آشنایی آرد خوش باد و لیسکن چه بود چون گشت کندن جانم ز حیرت مرد می بود بگلک زاریم سبز آرد گر شمشه جبد کنی بر من آخرین جا زگشت کوی تو از بس بد رفت ایجا نزار خوشدلی آرد فلک می خسر	شدم خراب و ندانم خبر نمی آرد از آن سپاس برده دور من می آرد اجل چگونه کنم چون خدایه آرد چه فایده جو جواب دعای آرد می دزد زمین و حساب می آرد جان شدت که خود را بجای آرد ولی چه جاره که بهر که آرد
---	---

اینها

بر نام آبی از دم زلفت پریشان آرد خوابم نه از بهر لبست پریشان خوابا تیم زنی و مکر می گیرم که من در کش روشن شد اندر شهر کوی این پوزش بی من نبود او کی نفس اکنون نه پند سو گرفته عالم نه توانت از یک دیدت از دایخ خسر و در جگر خلقی گجا دارد	مشت نکردم که لبهات خندان آرد بادی ز نو نامد بن خوابم پریشان آرد هم خود بگو آخر مرا صد خسته در جان آرد دورست باری شمع دل پروانه بریان آرد چون آشنای بود آن زمان بیکانه زبیا آرد با آن خود مسجون منی بی صبر دیا آرد عاشق که نبود این چنین چاره حیران آرد
---	--

اینها

جان فدای پسرانی که نکور و باشند	راحت جان جفاشان جو خفا جو باشند
---------------------------------	---------------------------------

خود ز خوبان پری تهره همین کار آید چه کند اموی مشکین که سبک جان آید عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند غنچه سپان هر جدای می همه رویت نشوند بر درت که چه تا که یه عشاق بسی آید صفت غمزه جادوت ندانند کرد	که پستم کاره و مردم کس و به جو باشند شیواران که بد بنام اموی باشند کر نه در سوختن خویش جو مند و باشند کلی صفت بهر خفا نامه من رو باشند تفرق خونست که کسالی که در آن کوی باشند شاعرانی که جو خسر و همه جاد و باشند
---	--

اینها

دوش بودیم و آن در روی شب تنها بود داستان عشق که از روی او میخواند پیش سجد پیشش هم نجاک پای سگ از در که ز رخ زردی می بود بر لبش بود اعتماد که جان بخش بود او کشاده روی من که یه کنان خند بود خبر و آن شبها که با آن آب حیوان بود	روی او کرد داشت لطفی ز لاله در آید پس زه یوسف نوشته بر سر محراب بود دید و رانی نم مانندم که چه در عقاب بود سرخ رویم که پیشش غم خون نام بود اگر روح تده کان می بود مش قصا بود کین چراغ نیم ده من آن تنها بود ان همه پیداری شبها تو کوی بود
---	---

اینها

همه پستی خلق از سپا غر و چانه می خیزد خوشم باه گرم امشب ده شویم ای کرد	مراد یوانکنی آن ز کس دیوانه می خیزد که خوش می سوزدم آن اتشی که خانی خیزد
---	---

مرد شب با خیال آفانهای در دمی کون خیالش در دم می کشد بر سیم چه سحر عسکری نالشم دیوانه شدی کشت شب کفایت من ار چه سوختم نه از تو ای شمع کوزد بان	مرا این جمله بی خوابی از ان آفانهای خیزد کما بودستی گفتم ازین دیوانه می خیزد که باز آمد شب و فریاد آن دیوانه می لنک جان پروانه هم از پروانه می خیزد چه کردم کان خطت از سوی لب خصمانه که مسکین مرغ زیر کت را بجا از دانه جنسین کرد در او افغان صد کجا بجز
---	--

ایضا

مهر گویم و بس کن به خون کفین می ز شب پیداری من تا سحر چشمش کجا داد اگر گویم که حال من کسی انجانی گوید پایش آفتاب زلف و یاقوتی بر لبش	ککش خاتم ولیکن کل کبر نقین می که او شب تا سحر کاری بجز خفتن می صبا دایم که میگوید ولی گفتن نمی اند ز خرد و کویا موزد کرا شفتن می در
---	--

ایضا

جون طره تو سلبه بر یا سیمین خند بروی خوشش که با دوز لفت بر دیبا دیوانه از لطافت اندام قوت آب جست اگر کشت مرا کو کبش باز	خود کشیدش روی تو سر بر زمین نهد اندر جای غنچه سندان استین خند مانا که بوسه سپید بر آب ازین خند خلق چه شد که بار بر آن نازین خند
--	--

مگر کشید عارضت از بلبه بر سپین در خویشتن زمین زگرانی فرو شود سروت که پای ناز برین دید می نهد	زین بس خسراج بر کل دریا سیمین جایی که قامت ز نشین سرین نهد خسرو بر اسپستان شه را ستین نهد
--	---

ایضا

بندت آنکه زلفت در بس کوشتم علم جو بزه خویش را خط تو خواند جای آن بس از نامیت می نیم من کز کمن ارد دل سوی نمانت میرود چون در تو می نیم	مفر ما عارض خون ز را که خط چشم کید که کل از خند بر خاک افتد و غم سکرم از گر بنظن پیشانی که در عسکره کم کرد که میخواهد از نیم فاراه عدم کسید
مرا بر بخت وصلت ناخن با پنم کرد دید خیالت پشتری نیم اندر دیده بر نیم پستم در عهد تو زان کونه شد خوبی حدیث دیده و دل چون نولید ز خیم	اگر اطراف عالم بر سپر سیلاب غم کرد اگر چه روی در آینه نماید جویم کرد اجل هر شفاعت آید و دست مستم کرد که کاغذ تر شود از کزیر آتش در قلم کید

ایضا

مرا تا آشنای بانان دلر با باشد نخواهد مرد و کس خود را دلی زین خوشم به پیداری ز بهرم ز نهاد دیدت ای صبا که بویت ارد نازید عماره دید	محالست اینکه جانم با بصورتی آساید ز جان خویش در بر حکم که پهلوت چرا جشن بجزارم از یک شب ترا در بر که اور از ندکی زین کونه بر باد هوا با
---	--

ز جوش بس که در خود کم کشم کاشم	که مرثب او کجا و من کجا و دل کجا
که رفاری من در کیسوی خوبان کردی	که در دام بلای محو سپرد و مبتلا باشد

اینست

یارب آن بالا که از آب حیوان بختند	یا که جان کسان بده افتند از بختند
شیر و جانهای شیرین بر کشید بختند	و آن تن نازک از آن شیرینی جان بختند
زین مو پس گزرا و یکرات فروشانند	آب روی خویش بسیار کس بختند
مر کجا خوی بخت از رویت ملاحظت	جاشنی کیران منعی در مکنان بختند
عیش تو با خصال لعل جان افزات	شریت زری که با قدا آب حیوان بختند
شعله میخیزد که کور کشکات کاه نور	بس که بر ز خاک باد لهای سوزان بختند
بچو چشم با مسلمان تویی رحمت	کافرین چنین که خونهای مسلمان بختند
از گناه سیکوان یارب ماکسری بختند	که جهان مردم کسان خونسافراوان بختند
عاقبت بر روی کار آورد در از بی لالا	که چه کردی در شب تاریک پنهان بختند
خسرو امیری که جز خاک بزمای بختند	جشمهای عاشقان جایی که باران بختند

اینست

شب رسید آن شمع کو عمری درون بسید	شعله بر زد در جبهه دل سعله دیرینه بود
پیش آن ابروی چون خراب پیش عشاق	بجو انبو که ادر مسجد آدینه بود
من چه دام زار دارم این چنین بسید	با کدایی که شامی اجه چشم و کینه بود

صوفی نادیده دید و پرستید من چنانکه	الغنم شد تا رسد موسی که در شب بود
که چه از نوک قلمش نچسب از خط کرد	سوخسته خوبی که خسرو را درون بود

اینست

بجو نفس چشم تو ام در دل جبین کرد	مر آن نفس چو استخ کین کرد
ترا بدید که چشم یک غیر تم بکشند	که با تو مردک دیده عنشین کرد
شدت خاک بکوت نزار عاشق	بدین موسس که ترا پای بر زمین کرد
کجا سلامت دلها بکوی تو جای	که صد نزار بلبل کرد عقل و دین کرد
چه بر سیم غم شبها که چون رود تار و ز	تام شب بدش چون تو نازین کرد
قبول تو نشود قطره رای من از چشم	اگر چه جبه من لعل آتشین کرد
جان بوسه که میگردم از خیال لبش	کجا است بخت که اندر دلش چنین کرد
شبی که خواهم دل ایسک کنم با خویش	غم آیدم بدل گوهر آسین کرد
در اهل شهوت و خسر و محوی عشق	جویت ذوق مک پیش وار کرد انگین کرد

اینست

چشم که قصد جان من تو آن کند	گویم کن بر چشم دل من همان کند
مرغ دل آشیانه زلف تو می کند	چون طوطی که میسب بند و ستان کند
اگر کس اندیشه ز غیب زلف تو	سودش همین بود که دلی از زبان کند
از زبان زلف تو مردم با غاب	ایبان رسید و یک شبی در میان کند

شیمی که پیش روی جواهر تو بر کشند	از تیغ کردن دشمن زخم کز زبان کشند
از دست دیر آمدن زود رفت	روزی سزار بار دل من فغان
خیر وجود تو می رسد باری از	دل آباب دید و نشاند روان

ایضا

بسی گران پس ز زمین با برسد	بود امید که بر در دما دو ابرسد
جگومیش که بگمایت او بیکوتی	جان بلاسی ای کاشکی بایرسد
عالم که زلفش چو چرخ کند	بر دل از خرم او چشمی ابرسد
ز بهر جوان گویند جان خود بفرود	زار بار فرودشتم اگر با برسد
سگر لب کذری کن گزین بوسم دم	که منعی جو تو زرد من که ابرسد
تو پاکسی ز من بهر پای بوس ترا	مر آن پس این جان مستلبارسد
بصبر کم شده فریاد میکنم که بر پس	در آن جهانست بفریادم از کجارسد
نی رسد آنم که منیر نم بسخبر	بر پس از آن سخی گاه من تر ابرسد
خفا و رشکیهای تو مرا بگفت	رو ادا که بر چهره و این خجارسد
رو در همه گفتم آن در ره و نرا جو	برده باشد سر سوخانه تا برسد
بایز زلف دلا و نیز تابینه بنم	دلی بجای برفته مگر بجارسد

ایضا

بنا روی لغو زت عزم چه کار آید	با بعل جانپوزت جان در چه شمار آید
-------------------------------	-----------------------------------

شده کشتی صبر من در هر موایه غرق	میسات که آن کشتی روزی کنایه
عم بوی بهار آید در باغ سخن کمان	در باغ سخن کمان چون باد بهار آید
ان لحظه که تو برقع از روی ابدای	در دیده مشتاقان کل رات خود آید
روزی که ما شتم من از خاک نمی غسکین	باشد و رقص خونین سر کل که میار آید
بر جان دل خسر و در لحظه مندی با	کین عاشق مسکین هم روزیت بکار آید

ایضا

کل ز روی تو فرو میسوزد	بسک در زلف تو می آویزد
از پی دیدن روی جوکت	باد صد نقش می آویزد
سر که آن زلف مسپل بند	خاک بر خط و پسران ریزد
چون سخن بوی تو ای بکن	باد صبح از سر کل بر چیزد
دست شستم ز دل خون کشته	میخورد باد و نمی پر حسیزد
چشم سپار تو از خون لم	ز آنک با زلف تو می آویزد
سر نهاد دست جو خیر و ز	سر نهاد که ز غمت بگریزد

ایضا

باز آن سگار دوست ز ابرو کمان کشید	دل صید کرد و تیر بلا سوی جان کشید
دل دوش می پرید که من مرغ ز کیم	ادب با ام زلف خودش موکسان کشید
بالا کشید زلف دلم کی رسد بدم	کود ابا به برد و ز تیر زبان کشید

توان کشیده تا فکمای زلف تو گیرم فغان جبرزد دستش و یکجبهه خیره ز کل زخان بدم سپرد مسلمات	لیکن تو سر غم ز بند چون توان کشیده زفت آنجا که پیشش نخواهد فغان کشیده چون بلبلی که زحمت باد فغان کشیده
---	--

اینست

گر یابد دل درون نباشد با آنکه فروخت خوبی ما و انجا که بود جبهان زبون که گر صبر گیریم جان توان بزد نخواب و قرار بود آری دولت بیان خواب جوید ای دوست زگریم ما با دم میدی آری پس بخت دل بذر خیره از زوت	صبر از دل من درون نباشد از خوبی او فروزن نباشد ان کیت که او زبون باشد لیکن چه کنیم چون نباشد دل سوخته را سپکون باشد بختم که بجز نکون نباشد کامدین مرده خون نباشد تزیاک کم از پیون نباشد جان بود و کی کنون نباشد
--	---

اینست

دل که از عشق یار پاره بود پر مردی که از جفای جوان ای که به با کمال خوبی خویش	دل بگویم که سنگ خاره بود خون نخورد دست شیر خاره بود پیش روی تو پیش کاره بود
--	---

سر که یکبار دید روی ترا چون لب ترا بجا ز پاره کنم گر چه کافر بود من زار سپار نیت جاره وصل را و آنجا خاک پای تو میکنم در چشم هر شبی خسرو ت و پیداری	تا زید در عشم دوباره بود لب نباشد نبات پاره بود چشم تو میسر آن نزاره بود می زرم من من زار جاره بود مگر این است که راکناره بود مونسش که بود ستاره بود
---	---

اینست

نه بالای خوست سرو خا مان روید نه بدوق لب لعل تو ان باوت میگردد با همه حسن و طاوت جو کل روی تو سرو بالای ترا خاصیتی مرت لطیف خضر خط تو کرد منت دانی حلیت گر تو خود بکنه ری ای سپرد پیم پیوست از نرگس سیراب تو ام شخص ضعیف قدم از گوی تو من باز کنی سرم مرکز تا دو یا قوت لب خیره و عچاره	نه بسای زخت لاله فغان روید نه شکل دنت به خندان روید ان کل زه که در روضه رضوان روید گر نمان خوش او در جن جان روید بزرگان طب چشمه حیوان روید زیر خاک قدمت لاله در میان روید چون کیا میت که در راه پیا بان روید گر همه ره که درم خجسته و پکان روید سمه از دیده او لعل خشان روید
---	--

اینست

ایدرون سیند و درخت و جوشود	شونجی که دل زمین سرد در رای
جوکان نهد بدوشش و بد نال گو شود	ابر و کشته بکوشش و زنج را کند بکار
کوید میان مرد و بکم گفت و گو شود	کشم بکوی نامن مسکن حکایت
از رز بدین قدر که قدم دو تو شود	کویم هماده را بکش از خاک گویم
از زلف او اگر چه جهان گشت بوشود	جز روی خون نیاید از درد دماغ
سرور آب هم از آب جوشود	مرحمت آب روی نباشد جواب
هم درد و دیدم مردم چشم هم شود	با آنکه دیدم سر کز از مردمی دید
از دور چشم خون کل خیره شود	اید هم از بی لب اد آب در دمان

ایضا

چگونه قصه عالم مردوزن	تورفت ز تو نامه من ز
شخصه راجه تفاوت اگر گون	مرا کسی بپوشی بپوشیدم
که از وطن بد با ز در وطن تر	دل که می برد در هوای تو غمیت
اگر ز یوسف با وی بر من رسد	گرفت گریه من تو پشیم
بچشم من رسد اما بگم من رسد	جان دو در تو است گم گم گم
درون دل بپس که برون تن رسد	مرا کوی که تیرت کجا رسد
که اس دل خیره بدان گم رسد	بانه در شکم گیسوی تو دل رسد

ایضا

سال فوت و عشق نو عسرت پارس شد	پن که ز زاری و قن شخص از من شد
گرفت تیره که مرزهای و کینه در	بست بکین من که نه کار من چه شد
کزن من ز چشم تو خسته تیغ عسرت شد	بازده اشک کو بشو جان فکار من چه شد
او من از زنجودی می رسد بکوس تو	تا خبرش کند ز تو ناله زار من چه شد
خبر دم و جو طوطیان در سوپس	تا سگری دی بن چند و یار من چه شد

ایضا

کشم که ترا آخسر دل خانه نمی باید	کفاز پی بکشم ویرانه نمی باید
کشم که بسوزم جان بر آتش روی تو	کفقا که چرا غم را پر دانه نمی باید
کشم که بچشم شین یک گوشه در مردم	کفامن شمارا هم خانه نمی باید
کشم که بدام غم هر لحظه مرا ممکن	کفقا که جبین مرغی بی دانه نمی باید
کشم که ز عارض دور پروانه آزاد می	کفخط عارض را پروانه نمی باید
کشم که بود سوپس در بحر تو خیره را	کفقا که خیال با سپکانه نمی باید

ایضا

سرور چشم من بجالی فسود	وین دل که پاره باد گرفتارا و شود
ای روی این دو دیده بدین من	تا بوجه بدین روی نکوشد
شرمند گشت چشم من از روی تو جانت	بر لحظه آب کرد در خود درود
امسال خود بدام بلایی متادم	کز وی بر دم غم صد پاله نشود

اندازد این سوال باشد که عدل کنی و باال باشد تا خون منست حلال باشد زوریش هزار سال باشد خونیه و وفا محال باشد هر چند ترا ملال باشد	بوسی ظلم ولی رسیه را ملکن پستم و جفا که جوچه بنمای بگاه گشتم روی کوته عمرت عاشق ارچه تا کی سخن فاره ها کن بشنور کرم حدیث خسته
ایضا	
او بمن رین مفت طارم کند بر رخ من کریم دم دم کند روزی لغو این بس غم کند وزند امر دوران ستم کند شربت عیش من از ستم کند در دمن تر سپهرم کند وای اگر با گشته محرم کند	برخت چون زلف زخم کند تا که حل حالیت راطب شود وصلت لغو یک ششم روزی بردلم دی سبزه جنت کند مردم از بلخی ان شیرین کنند رانی مرسیه بر در دمن بنده خسر و در جرم وصل تو
ایضا	
جادوی غمزه او نمخواند چه خورده باید مانش ند	مردمی ز کس او نمی داند پسته را که چه دمان نکند

چون سپرد تو از قبا بر آید بر یاد خط تو زنده کردم جایی که تو مسجود بر آید دستوری خواه از آن تو خود از قبله ابروی تو سر بر ناید به بر ابر تو با تو دل با جو بر آید پیش ای که بر دیدن تو تا چند در اقطار دار پس یک لحظه بکار او فیسر خسر و که باب دیده عزت	او از من بستل بر آید گر از کل من کی بر آید پیش رخت کجا بر آید هر روز که از سب بر آید بر دست که بر د عا بر آید در فرمای بر ابر آید هم است که جان با بر آید جان مسطرت تا بر آید می ای زود یا بر آید تا کار یکی که ابر آید تا که با شنا بر آید
ایضا	
که به جو تو با حسابال باشد بر روی زمین نظیر رود تا که به بدنت ملاکم در عهد تو و اکسی بسو می خواهم سیر چشم آن رخ	خورشید کم از ملال باشد در آینه هم مجال باشد تا دیدن تو چه حال باشد ای شوخ که محال باشد کرد پستوری ز حال باشد

زلف او پهلوی خال لب او	کوی از شد کپس می آید
کار عشقش که جو مبارکت	مه زان زلف می عیب
شیوه عشق او بد خویت	مسه آفاق نکومی داند
یک دم کربستد باز دید	صد دیگر ز کسان بتاند
بوی کف ز زبان کردید	خود می گوید وی کرد اند

ایضا

خدا چنست که اهل دل بد است	دو عالم در تپا پت نشانند
سبح و خضر آن روی	بکش جان اگر چه زنده بمانند
سین کاینه لافدار نظر	که میگوید دروغی است مانند
لبت را جان توان خواندند	نی امم که آن خطر را جویانند
مرج ای پاک دامن عاشقا	اگر چه چشم تر دامن نشانند
نخایم ز بخت زخم جو کار	رقیبان را بگویم ترا نشانند
کن با نصیحت صابغ ای	که پستان لذت تقوی نشانند
بکوش ای صبا که کبریا	که اهل خاک خدمت میرسانند
بجای گر گل رویت بگذری	دو چشم پر و اجاخون نشانند

ایضا

صبا آمد ولی دل باز ماند	غریب بالتمزل باز ماند
-------------------------	-----------------------

دل رفت با جمل نشینی	رود جان هم که محسل باز ماند
بر یاقوت شد رخت صبوری	که گشتی پیوی ساحل باز ماند
که غار دلم ای پند کوبس	کزین اف سنا دل باز ماند
نصیحت زده کان را گفت یار	کز آفسون مرغ پس باز ماند
بعثت ممت بگذارد ز ریا	کس از سنج از عاقل باز ماند
خلاص عمر کن ای لیلی	که بخون از پلا پس باز ماند
بودی غمش که گشت خیره	که کس زان راه مشکل باز ماند

ایضا

یار مار از ان خویش نشد	تیر پید ادا او بکیش نشد
دوشش در پیش دیده می سودم	پاش از زرد و دیده در پیش نشد
ضهادیده تو قصاصت	که پشیمان ز خون میس نشد
میدم جان بعش و می دلم	که کسی از ان خویش نشد
از تو محسروم میروم جگم	عس و روزی بگدیش نشد
تا بروی تو چشم کردم باز	هم بودیت که بش نشد
دل خیره که از تو آبرفت	بر تو رخت پیش نشد

ایضا

بر من کنون کبری تو جهان تیره فام شد	ای شمع جان بپی تو روزم شام شد
-------------------------------------	-------------------------------

تو خوش بناختی که هیئت حلال باد مرغ ساد با گل و سردی بوستان ناز و کرشمه که کنی سر دم امی ایاز بر آشیان عشق رسیدن گزار کشتی تمام بعشق آری این پنهن بدامیت عشق تیان دور سوزنا دی آن کلا ز یک که زانده بفرق داشت خیر و کزیت با همه خوبان بتو پی	پس کین کین خواب بختش حرام شد چاره نیستی که گرفتار دام شد نی رسیدت که پیش تو سلطان غلام شد از آنکه زیر پای او عالم دو کام شد دانی جویش نوی که غلامی تمام شد آن عاشقی که دور زمانیک نام شد بر دست پاشی جو تو امروز جام شد ایک پنم جایک عشق تو رام شد
--	---

اینکه

دریاب که فراق تو جانم لب رسید روزم تو غم گذشت و شبم تاجه بیان بود باز ای تابو سپه فاشم بیای تو زین بس کوشش غمزدگان از گنج خبر و ندید به داد روزگار هیچ	روزم در آرزوی جالت لب رسید روزی عجب گذشت و شبی بوالعجب رسید کز عشق بای بوس تو جانم لب رسید کان رفت بازگشت و زمان طرب رسید ایک ز حادثات زمانش ادب رسید
--	---

اینکه

زلف تو زان که به نخت که بر جانم زد دردل اشاد همان لحظه که روحانم	دم بتیغی دو سه نهار که بتوانم زد کز سر نازی عشق منم نهانم زد
---	---

یار مکیان زد و من در سوس آن مردم ای اجل آن قدری صبر کن که دور کند دیدمش از بس عمری می مردم زار خالق گویند برین گونه بر حکم پادشاه خوب خلیفه خورد و محو کند بس بود دست پریشانی خیره	که ز تو هم بر آن دست که مکیانم زد ندانی که سوزم از آن زخم که بر جانم زد تسه در یادیه تحب که بارانم زد روزی آمد و راه دل میرانم زد من در ویش ز خوب تو که در با منم زد دو کی محب تو بر حال پریشانم زد
---	--

اینکه

دل میت که در وی غم دلدار کنجد جانا بدل تنگ من اندوه تو بسیار در دل جو بود عشق کنجد خرد و جوان از این عشق سپید کشتن دل از درد تو چنین فردشان زد در خانه برود دیوار و درت در دل من جای گرفتند گوشه که ربه خیر و پید از نعت یک	سند ان بود آن دل در وید کنجد در کنجد و صبر اند که و بسیار کنجد در مجلس خاص ملک اغیار کنجد صد سیر بلا کنجد و از ار کنجد تا دیده بازار خسرید از کنجد مرحمت که در دل در و دیوار کنجد با حکم فصاحتیله و منجار کنجد
---	--

اینکه

زلف که در بخشش دوش که گرسیده بود غم ز سر سپوی در آمد که زانده شد	ای بیپاشنه که زان رسته بود دل بران مرا هر طریقی رسته بود
---	---

مردان روز دلم زد که ملک چشش	فته جاسوس پس و ملاصاحی در که سید بود
عاقبت یار همان که می پریدم	پس از آن کوی در جان من آگشته بود
تاکنون از پی امید کشیدم دور	کارم از دولت وصل تو همان گشته
امی بود جانش که دلم بر دو لیک	خیر و از خویشش دیو از و ابد شده بود

ایضا

هر سگر خندد که آن تز که شکر خند کند	بر دل ز یک در جان خسر و مند کند
زلف از آن می بد آن شوخ که سبهای	گر شود کوه از آنجا همه سون کند
ضما آب بجوی سگر آرد لب تو	دین همه از پی کس را شدن قد کند
نیم شب ز آتش دل روز کنم در غم تو	دل حبسین روز که بی چند کند
کیوی پر گزمت رسته ت را نا	که دل کرم من سوخته را اند کند
جو وفایت ترا خیر و مسکن	دل ضرورت بجایای تو خیزد کند

ایضا

ان خوی که گاه پستی از آن مرتب	از زلف فته زاید و از رخ بلا جکد
شویب جو رخ بصبیح کند غرق خلق	هر قطره که از رخ آن است نا جکد
جام لب که تخم آن را احام باد	زوج عشق چه باشد اگر بر کلاه
مردم درین مو پس کشتی ز نیم است	زان کونه کاب چشم منت زری جکد
خاک درت بچشم من از گریه خون خورم	تا خود جو از چشم من این تو سجا جکد

حکم قبا نمبند که دامن کپر دست	خون مسرارد دل که ز بند قبا جکد
شمس ابد ار کشیدی بر اهل عشق	دولت بود که خیری از آن سوی جکد
تو میردی و از پی روزی خویشتن	خیر و دو آن که تا خوی است کجا جکد

ایضا

انی که از کز شده وزارت سر شسته	لغشی جو تو بکلک قضا کم نوشته اند
جان پوده اند و خچه در حبه حیات	تا زان خیر مایه لغت سر شسته اند
گر پر تو زلف تو بر صالحان فتد	در حال سایه کیر دشان گز شسته
عشاق را بر جگر خسته بر نداد	زان دانسای دل که بگوتی نوشته اند
از بکام دل چه نم برد تو چون	در دور حسیخ بودم ادم نوشته اند
عنا بسای تر که از و می جکد کلاب	پیش لب تو خشک و ترش رو جکد
خیر و از آن بجاه زخده ان تو شاد	کس پیش دیده پرده تقدیر شسته اند

ایضا

ان عزیزان که همه شب بدل کرده	فتح آن روز که بر دیده رو شسته کرد
من جو مرغان قفص خوی بزندان ام	وقشان خوشش که بگرد کل کلش کرد
ان کپان کز پی خوبان بد من میگویند	پر دوبر دار که دیوانه تر از من کرد
جلوه کن روی جو خورشید که با آن	بی سپرد و پامه چون از دور درون کرد
زایه ان در مو پس زلف جو زار	چه غمت دار دکنه ار بر بمن کردند

اصول

دشوار جبهه دل که در افتاد در آن بند	ای لطف تو دام دل دانا و خسر داند
بادی بوزید از تو و از رخ بر آن کند	اند دل من بود نهالی ز صبر و ی
دیوانگی آورد و نهانند تم خسر داند	بودیم خسر داند که زد عشق تو بر ما
بر حال پریشان در پریشان شد و جند	ای باد محبت بان سر آن زلف و عیانی
علو آستوان خورد از آن سان که تو سوکنند	شیرت دروغ تو هم از جزیلی لایع
روزی نشد از دولت آن لعل شکند	در آرزوی یک سخن تلخ بر دیم
لذت نماند تیشه می اشک و قند	اصحاب موسی حاشی در دجه داند
کین برده نماندست کنون قابل پیوند	بگذارد که پروان شد از رخسار دل از
زان گونه که از ران پیکان داع خدا	هرگز زود نفس رحمت از دل حیرد

ایضا

ناخوش آن آب که زمین دیده بسویت	ای خوش آن باد که هر روز بسویت
هر کجا که عیش عشاق بسویت گذرد	سپس چشم خوز خونت کوبش نی
کین طرف که گهی آلوده بسویت گذرد	جان بدباله آن یار و دو ان بوی گمان
که نباید که بدان روی کسویت گذرد	می جبهه شعله ز آه من و من می سپورم
بس که در لذت آن غمی خویت گذرد	عیش تلخ جوی تلخ کند مسرد دست
هر شبی اید و در دیده بسویت گذرد	خسرو از چم که در زشتی بدست گذرد

بدان دلفری که گیسوی
 ز بسندی دل اندر حالات عالم
 کریمهای عمرت سپین است حکم
 چه پیوده که گویی بسندایم
 کسی نماند معنی و صورت
 دل خشن سکنین در
 حسن آدمی چون کرد در زرت
 چون چو گویی همانست
 بد آن نماند از عالم حسن
 حدیث جهان که زمین است

خود مست در اول سینه
 کسب دروغ غارت می نماید
 که در خوشی نه آن می نماید
 تو مانی که از زنه کافی نماید
 که از راه صورت معنی نماید
 زان پسنگه این عمارت
 جوان کاکش که با غن
 نماند گاه دشنام سکر نماید
 که در خشت خام انگی نماید
 در وقت و باطل که خسرو نماید

باز جانان احوال معانی
 غش کینه نوشدای دل شغل غم کوکن
 با وقت راسته زمین آن کلام از آن
 پاهال که گم کن آن کج بودیت

باز جانان احوال معانی
 ز غمشه در جان هم بد آن سپان کار و دست
 کمان همه زده و کمانی بر پس از باشد که بود
 آن که شدت بر سر آدمی از تیر باشد که

تو را آلوده بسویت
 منت از آن که گم آن کوه بسویت

کجا بر جای ماند دل اگر محسوس فرود آورد	کسی که چشم یک دیدن به نام دست تساند
خودش اشک او مست از با بر کران خورشید	گرافتد کاروان دل کرد و محمل بخساند

ایضا

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید	کحل در آن دیده نزاران که نه بزخار تو
انچه من دیدم از آن غمشم نه تو	پیش آن بر کس خوریز جگر خوار تو آید
منت سنگ زمان بر سر در دیده جانش	با جان گو کبسه چون بر سر باز آید
جان که بگرخت تنخی فراق تو مرا	که بدر یوزه لعل سکر انبار تو آید
کشت بیماری ششام نزار این بود از او	که بیان من پرور گرفتار تو آید
نیت غم که بکنج رود دم جان بجز آنکه	کین بلامت بر طره طار تو آید
کر مبادرت دیوار تو زرم که گرافتد	بر من افتد که نه غیرت دیوار تو آید
جان فراش است شغهای تراشید	مانجو ایسم که این مرغ بکلزار تو آید

ایضا

بره جولان که دی سلطان من	عمه در سینه ویران من زد
خوشم کانه پیش می رفتم پیش	لکد بر جان بی سپان من زد
نگردم ایستاد که بر چه جنب	دو دیده دست درد امان من زد
چه کردی است اینک دل است و کلام	بدر خاکی که این باران من زد
حیران وصل من بغرخت	که عشق اشک رخسار دمان من زد

باز بوی گل مرا دیوانه	تا ز عقلم از صبا بکجا کرد
بازم از ستر ناز و شکر	سلسل عماره بارود
کل خوشی خود بر روی	سک که بیان که استار کرد
لاله هم به ناصی سر	چو عی در تپه سباز کرد
می بر آب زلف تار	زلف را با آب سنبلی سار کرد
خون بسیار میار این لب	بس که عشقت آتش دیوانه کرد
جان بود از خانه تن عاقبت	این کس شیی که درد آن جان کرد
قصه شیرین	گو که کن جواب از درین افسانه کرد
خورد خیر دیت جو غم خون	چون خدای آن مرغ را این کرد

ایضا

تو محفل شین من که عالم نمی داند	کرمی سپید برین دل رو محفل مندی آ
رو در بره سینه زین درون بر چو پیا	نقد و ناله دل هم با و از چو پس آند
پای نهال آن محفل طفیل او دوان من	شش یک میکوم که او سگ اسمی خوا
چون گدم درین دادی روی سلاب من	زمین با کرد بیانی شش جایی کوفتند
دم سرد مرا ای با و لطفی کن سیر من	جان سپور که کردی از آن رخسار من
درین سپردم خوا هم داد جان که بر من	بنویس پاربان باری سر ناله که کرد
شیر ناز و در دانه زمانی محلس در نه	ز آب شین ترسم شکر کل من

دل بریان شده در خیالش	درین ویرانه راه جان من
علامت دست خسته و گشته زان	نباید طعنه بر سلطان من
ایضا	
تی گو مردم دشنامهای سگرین	به از دشنام نبود کز نبت انکسین
بغیری که خفا گوید بر بزم کانت حق من	بزر بزم اگر جای خفایم آفسرین
بچه خوش لب خنده دار بدین دیوان	که موری را همه ملک سلیمان ان
چه باشد که جوی مریسلانی بود در وی	خدای نامسلان را که ایمان و دین
قدش خون مغرور در دل من از وی	نهالی کان خورشید ضرورت بر همین
چو پیک ناز زبان کل بود در وی	من از دیده ز پریم سر کل نازین
عجب گشند و باشد چشم خسته بر سر کوه	که خاک در کند در یوزه در همین
ایضا	
چون نیم انگ روت در چشم دیگر آید	کز دیدنای خود هم چشم مرا در آید
چون از چپ زیرم کان دم که تو در آید	صد جان عشق از ان با تو برابر آید
و کین چه عیشش باشد نه مرده ام نه زنده	نی بر سپرم تو آیی عمر بر سر آید
اسم که سید در یازم لب در آید	دستم بگیر از ان پیش انکو که بر آید
خامت که تو جویم بر خود نواری	شاهین به بر رحمت پیوی کبوتر آید
دی درخت بیستم دیده ز بس سگانت	بد بخت در بیند دولت جو بر آید

زینان که در خیالت کم گشتم از بیم	چه شبهه که ز کورم مردم کیا بر آید
فرماندوار باید شتاق گفت شیرین	کش کفشهای خسته و در عشق ماور آید
ایضا	
چهارا کوی کین نازد که ششم کم	در نه ترسم عالمی را خسته و در کم
هم سگاف دل کنند و هم سخی دل	شانه و آنی که زلفت را هم اندر کم
مرسم از بهات پیچم برین جان خراب	و ای بریشی که آنرا از تک مرسم کند
بر درت عشاق خون گریند و ارمو کنند	چون زبان که شعده دل که می گشند
بند بر عاشق این ماند که تیری بر جگر	مانند از رحمت جانی در غشیم
دم پادشاهش از در تن چون رود	و به بدین خاری چگونه یاد آن
ای صبا با انان که دلت گشند بهر ما کوی	ما بغم مردمی دل از سوی ما بغم
خیره و جان دوت میداری جانان	شاید ان باید که کار شیر مردان کم
ایضا	
خفا کن بو که این دل باز گردد	و می جان من دم ساز گردد
بر عیای حسین محرام و چه	که شدی نیم گشت ناز گردد
چو نامت گویم و ناله بر آید	دل جان هم رها و از کردد
کنویم حال خود با کسین گویم	که کسین با درد انا باز کردد
چو ما مردم یکش روی و یکبار	که در نای قیامت با کردد

بهر خد خسی لاف عشق	کس نبود که صید باز کرد
هر جای عاقبت باشد دلی را	که کرد عشق غماز کرد
که آموخت گدازد تشنه	که کرد ترک تیرانه اگر کرد
کنند آینه بخت بد خوش	شی که چهره ت سمر از کرد
اینست	
چو آن شوخ شب در دل ز کرد	مرا خواب در دید ناخار کرد
دلگردد آن زلف کرد و همه	جو زدی که اندر شب تار کرد
شب و روز کرد در آن کجایم	جو بادی که بر بام و دیوار کرد
بمای جسد این بیت بر جان	که آن شوخ در سینه بسیار کرد
مرا گشت پداری بخت مارا	موس پس نم نیاید که بدار کرد
طسم همان بکه سوغم نیاید	که ترسیم ز درد من افکار کرد
گرفت آرام از طعن گو گوگایا	بروز بد من گرفت ار کرد
کلونه کند وصف آن روی	که در دیدش عقل سگار کرد
اینست	
بخت خوش است از جگر خوشه بوی کند	در فلک مو کند عشق سرده بوی کند
نیک بخت آنکه کند منت خویش بوی	از لب لعل می الود بوی کند
من جوی مرده جامم بپریم باید	بر زمین محبت از چشم بوی کند

ندانم تا چه بیان پروان رود ز جان سکنی	که هر جت پیشی نم تپاشم باشد
ببازی گویم که که سویم باز کن جشی	کسی را گوی این کش دیده و قی شمس باشد
جو از لب شیرینی می بکشتن همگی	جو ادکار مات آخ چنین و در شمس باشد
مرا گویند بر جا دارد دل تا کی ریشانی	کجا این دل که من آرام بجای خوشی باشد
برو ای جان ما بخشوده کا چاییت جایی	که بدخواه دوشای در دل در و سکنی باشد
بر من رایت اندر خانه باشد من بتر و دم	که بت پوشیده در جان من بکشتی باشد
کجا آن بخت دارد کار زوشن کنایه	که ای کوز شب تار و ز کج اندیشی باشد
ز غیرت سوخت جان من ز من باید بر آن	که خسر در اعمیه در جگر این شمس باشد

اینست

دروغی را پستی کان عمره غماز پونده	در آن صدر پرده دل بر کشف از سونده
بلا نو کند رسم و طریقی فتنه نو ساز	جو او در رسم کرمش با طریقی ناز پونده
ز سینه ناریده بگذرد و در جگر کشیده	خدا کند بر کان کان ترک تیرانه از پونده
بخون کرم دل سوخت با او کبر بری صیده	جو خون کرم است سر صید باره دیگر ناز پونده
مرا چه جد و وصل است این قدر بر وصلی	سخن با یکدیگر کاوازه در آواز پونده
چرا باشد حال من جایی که شرب بر بارانم	خیالش ساختن با این دلی و میاز پونده
همی گویند جان خوای بچو پونده از و	ز بهر ریستن گنجک با شباز پونده

اینست

دلدار مرا بره بحسرت غم نوستاد	بزدل پوخته مردم نوستاد
خندین شب غم رفت که متاب جالش	نوزی بسوی این غم نوستاد
بایم ز سر جوشن حکم جام باب	که بزم و فارطیل دادم نوستاد
دی نرم تری گفت سخن تر عیاش	از سپید کندشت ارجه که حکم نوستاد
لعش که عطا کرد بشامان در و ما تو	در یوز و در ویش سلم نوستاد
یک خنده کند از پی جان دادن درو	گویند کسی نسیز با تم نوستاد
غمم سپر آورد با میدی وصل	شربت که که مرگ بودم نوستاد
سادم بگر سوزی عجزش که باری	این مایه ز اقبال خودم کم نوستاد
بویی بجا ده که بود لکن خسرو	ناید بروش از حد عالم نوستاد

ایضاً

شمش زدی و گریه مایاری داد	ناله من همه کور اشغب و زاری داد
چشم دارم که بجواب اجلم حسنا	خاک کویت که مرا سره رسیداری داد
پست بگدشتی شد چو دیم روزن	تا که همراه تو خود بخت کرایاری داد
یارب از خون منش مسیح نری داد	که چه در کشتن من داد جفا کاری داد
عقل کو بر سپر من کار فرمای کردی	کارش اقا دو با جان خط نزاری داد
عمه شب خلق در آسایش من در دنیا	روز بدین که دلم اچه گرفتاری داد
عمه در پای تو پستند دل خسر وین	داد عقل و دل و سر نیز سپر باری داد

ایضاً

دلی که عاشق رویت در کلزار کشاید	که که کند دل از یاریت از اعمار کشاید
روای دو ما شاد دیگر از بسوی کل	که ما را آنچه بر خونت در کلزار کشاید
جه طالع دارم این کز آسمان مرکاران	که آید بر زمین جسر بر دل من کشاید
ایر کفر کیسوی صسم چون بر من باید	که گر کهای جانش کجایی ز بار کشاید
مرا در کار خود کندت زده ان دانه	بدین زده ان که من دارم که از کار کشاید
زند بسیار لاف ز به تقوی پارسا لیکن	نمان بخت که چشم خود بر آن ز چار کشاید
جرم عشق اگر کاو کنندم خالق گوین	مرا باری زبان مسر که باستغفار کشاید
جه ساعت بود و که در بزم او بار کشاید	که خزون جگر زین دیده خونبار کشاید
دلی خود با در و دیوار حالی میکند	که زید کر غم خود با در و دیوار کشاید

ایضاً

دیرینه دردی داشتم بازم ز بار کشاید	بود اسپان در خون من باو کت انبار کشاید
دوستان شمع بیان من خود ز غمت	که بر مردن کرد او پروانه در روز کشاید
ز لقس لم فز دید و ز از بسوی مسکش لوی	من چون گم نیان که خودم در دو عم عاز کشاید
از بعد عمری دیدمش کفتم کبوم در خود	از بخت بی اقبال من جسمش نوحاب کشاید
میرفت جان از دیدش مسکت دیدی	من حاضر و تو می روی شرمند و درین کشاید
دی خسته از در زخم زده شادی کم	کویی که بر اهل کنت درهای رحمت بار کشاید

شب مرده بودم با سپاسان که گویید	ای سپاسان فریاد پر سر کاشم شب سحر آغاز شد
که گشتیدنی مالام خیر و نماند از مالکم	میسوزم و این اسپند چکنی که بی او شد

ایضا

دل بی رخ تو جانب کلشن ایستاد	جان بی لب تو از می روشن ایستاد
دامن کشان بارگشتی روان شدی	یک پای اهل زهد بدامن نه ایستاد
عاش جهان گرفت کتاب زخت شد	لبس ثبث رفت بکاشن نه ایستاد
پن نخت جانم که چه پان می بیم	یرمزه بدل که بر آمن نه ایستاد
کوئید مگر شش مکر از فتنه جان بری	بسیار خواستم که دل من نه ایستاد
از راه بند دیدم سپایگان کی	کم خشک شد که دو دروزن نه ایستاد
ای دیده آب خویش که دار بعد ازین	کاشتن در رسید و بخور من نه ایستاد
من جام چون قباکنم که ز فغان من	یک جامه درست یک تن نه ایستاد
خیر در راه عشق سلامت مجوزا کن	تقوت این که بر سر و گردن نه ایستاد

ایضا

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید	دین در دستیه ما پیش دو که گوید
من خون خورم همه شب او خوش خواب مستی	انجا که دست از من این باج که گوید
گویم که حسب بر نامهربانی آخند	نامهربان ما را اسفام ما که گوید
ای جان چستت یارت که در عدم در	چون تو از ان او سیی او مرگجا که گوید

بر اسپستان خواری جان داورت ما را	زیرا که پیش سلطان حال که که گوید
از دیدن جالت و آنکه حدیث تو بود	و آنکه دروغ باشد مر پارک که گوید
شرح غمت فراوان تو نوشی را چه	هم تو بگوی جان کین قصه با که گوید

ایضا

دل بسته بالای کمی گشت باشد	باز این ز برای دل مگم چه باشد
دل خون شد و اندر سران عشق شد	جانی که بصد حسیده از ان زلف شد
نی روز تو بارونه ششم مسج ندانم	کان صبر که وقتتی لم بود کجا شد
پاال شد آن دل که ز من بر دبر رفت	خود پهن که چنین خند دلش در تنه پاید
دی که در پهلای سوی من آن نه جان بود	در چیدن گل کاشن بر و افاد دو تا شد
میرفت پیواره بنظراره ز همه سوی	شد جامه قبا جامه جان نیر قبا شد
بر باد هوا کرد بسی چون دل خپرد	سزدن که از کرد دره او بهوا شد

ایضا

دل ز یاد نیست جان نشود	اکرم موشش پیش از ان نشود
مخسرام این چنین نگر که	خلق را جان و دل ز بیان نشود
دیده از خاک پات باید تک	نور بر دید ما که ان نشود
توجه پیمان می ز با نیم باری	تن مرده بحسب جلیه جان نشود
اخو این کوی کوی تر	دل درین کوی را ایگان نشود

عشق بستم بخت کیش کرت	عشقم کرد آسپان نشود
عشق بستم بخت کیش کرت	بخت بد و جوا کمان نشود

ایضاً

روز می اگر آن ماه بجهان من آید	دوران ملک در خم جویگان من آید
دیوانه دلی داشتم آواره شد ازین	کی با ز درین سینه ویران من آید
هر صبحم از گریه شود خون دلم آید	کز با ز نسیم گل خندان من آید
من دایم و من جانشینی در دلتو جانان	جانان که طیب از پی در دلم من آید
جان را تو پستان تا که تنم خاک شد	روز می که اجل در طلب جان من آید
در کوی تو ناپید که پریشان شود دل	کز چشم تو بر حال پریشان من آید
دانی که بهایم کنه در دل خیره	در کوشش تو کز ناله پنهان من آید

ایضاً

روز نماند که ز تو بوی فای می رسیده	زور سر کوی تو ام باد صبا می رسیده
چاک شد سپهر من بصر صید نو میدی	دست امید بمان و فای می رسیده
در پیمان طلب بخت پریشان کردم	کرد پای ابله عسری بجای می رسیده
چشم کسب بخاطر روی تو بماند	لب محروم بوی سیدن پای می رسیده
تن پیار مرا خاک درت خوش باد	که بر پر سینه برود بدو ای می رسیده
ما که باشیم که ما خواند بگویت زویم	کپس از گوی از کاسه صلابی می رسیده

اندران روز که بالای تو ام بر جان زد	ده که بر سینه جوی ابر بلای رسیده
مده عالم ز حال تو نفسی بگرفت	چه توان کرد اگر بخش که ای رسیده
مازه باد ات کپستان جوانی رسیده	کر چه بر خیره و از و بر که زوای رسیده

ایضاً

ز عارض طبع بالا کن که کار خلق درم شد	علم بر کشش که بر زخوبانت سلطانی مسلم شد
مکندی برقع ار روی ز یعقوبان بشید	که شستی بر سر بازار ز نوح پوستان کم شد
ترا دادم دل من خاک را و جان دوست را	من عشقت کنون کز پیوستی نو شدم تم شد
دلم میخواستی پاره عفاک الله جان دیدی	مرا میخواستی بسوا بکند الله که آن تم شد
که داند خاک من دور از سر کویت کی آمد	خوش آن سر تا که در او تو خاک لعل ادم شد
کر پان کسیری ای ابر قیسبان بجه	کر ادر عهد خست دامن عصمت فرام شد
برون اما چون با عزممان از پرده روز	از آنکه گذرین سینه خیال از محرم شد
عناشش کبر و کند ارامی قی از خانه پرود	که از دمای سپرد عاشقان تی با بدوم شد
زبان گزیده فرما د کرد و دیند کویان را	بر غم چون در دل خیره و بای عشق علم شد

ایضاً

ز حد گذشت غم او آن نکار ز پر سپید	بگو که با که توان گفت آنکه یاز پر سپید
دلم آرد بنگار و میاید هیچ گزیدش	اگر چه هیچ کمی او ازین نکار پر سپید
بدر عشق بمبیرم دوا می خویشم پر سپید	که عاشقم من و عاشق صلح کار پر سپید

برخاک گنی را ضمیمه جو کسم آیرت	شترتار بر بند و قیاس کار پرید
توی کشتن با خوش حال تچه پریش	کسی که تیر زنده است شکار پرید
گرم تو خاک دی آن ز کوی کست پریم	کدا که زرد میس قیمت و عیار پرید
در استیابی در یابی عشق است کسی ان	که تن فوق و از لب و کنار پرید
ز بس که سوخت شد خیر و از تو میس که	نخن بر عشق امان خوشش عذر پرید

اینست

ان همه دعوی که اول غسل دعوی از کرد	جون برید آن رو به خوشی تن اقرار کرد
سیج پداری شهای غنیمت روشن بود	خنده بودم پیش ازین بحر تو ام سدا کرد
در ویاتوت بلیلی منفرج میت یک	کی توان بحساره همچون ابدان کرد
سبحه گزنا شد بر سنگن ای رسیه کار	کین جنبینا ادی از بر دل بسیار کرد
سند دل با کار در تو کز دای که آن	کشت اهل در درابی در در انکار کرد
داند آن که کلر خان خوردت جاری بک	که چه بسبب در کلستان نالهای زار کرد
دارد اندر دل غباری وقت ای کیم	کار کن از دردش گرمی توانی کار کرد
بر چار شیرین کشت همچون حبیل	ز آنکه عشقت جاشنی خوشی مان یار کرد
بر چه خیر و شس ازین در پیش خوبان بک	شس محراب و ابروی تو استغفار کرد

اینست

حشم ز پی روی تو بر سپوی بانند	کوشش من از پی نام تو بر کوی بانند
-------------------------------	-----------------------------------

نی بجز از کشتاید دل منی در باغ	کس که در جان من ازید آن روی بانند
باید ادان بچن ز کمان میکشستی	سرویک پای سپاده لب جوی بانند
سوی پکان شوم که کلدران غنیمت کنم	که چه پکانی از در دت سر سوی بانند
سربسی بر درو دیوار زدم بموج صبا	که کذشت آن کل خندان من بوی بانند
اجرای دل خود کام چه پر پی از من	یا لماند که ز من رفت و در ان کوی بانند
شکر کوی که مشر کرد دل خسر و	ذوق دشنام که در کوشش خاک کوی بانند

اینست

جو زلفت شه بر جان زد دلم آبادی	غم بجان ز حد پرون درونم شادکی بانند
کمن عیب از بناله جان جو نقد من	کسی شس خانه غارت کت بن نو یاد کن
دلی داری که دردی ز سود و در جهان	من ار چه در د کوم بر ان دل یاد کن
مقامت سپدست افاد کان بر سر کوه	کسی کان روی منند از با از ادکی بانند
در ان دم که گر شمره ناز در سر میکند	صبور ی در دل شورید فریاد کنی بانند
خرابیات اندر جانم از دست خیال	جو سلطان تیغ کین برداشت شه با یاد کن
بر سوای قلاش چه جای طلع ز حرم	جو عشق افاد در سپهر عقل انپاد کنی بانند

اینست

نیم زلف تو دل را درون بجنبانند	بلاست چشم تو چون تیغ خون بجنبانند
جو باد بر زلفت وز در زمر جانب	بساکه پیلانهای جنون بجنبانند

چک نمی نهد دل می برد حشمت	جو جادوی که لب اندر پسون بخت
بسخت جانم در روزی دلش نشد که بدزد	سری بسوز من بی سگون بخت
بخت نخت و فلک هم نه مهربان گوی	ز خواب پهلوی بخت کنون بخت
میان خلق بگیرم که ماله زارم	که در دمای کنش درون بخت
تو پاسوش ای مت ماز پرورد	که عکس ادم خیر و پستون بخت

ایضا

جوشد کان سر و ستم اندام سوی من نمی آید	دل پر مده در ابوی از ان کلشن نمی آید
که امین پس رو من بود که در ره شد خان گیر	که آن سر پست جده ام از مرد افکن نمی آید
خیالش بی در نیم میکش یارب نمی آید	که جان چون رفت ازین تن باز سوی تن
کوسید ای سپاهان که سکر در زج جویان	برین معذور دارم که این از من نمی آید
ز پست چشم ظالمین چه احتسای نهیالم	که بر جان برسد این زخم بر کردن نمی آید
خوامان میزد بر چشم و صد خار تر بود	که در من کیش آنایک سر سوزن نمی آید
قبای پوشید و مو شرم مرد که خوابم کشتن	جو اچکار کی تا قوی سپر امن نمی آید
مر از ان روزن جبین تار یک می با	که هیچ این آفتاب من این روزن نمی آید
من خود بگو تا یک چون بود مرادید	که در چشم من آن زخا را در روشن نمی آید
زمانی نیست بار اگر گریان گیری جوش	که جا که سپر من از چه تا دامن نمی آید
دل دیوانه خسرود که در زنجیر لغت شد	بعد ز بچران دیوانه در سکن نمی آید

ایضا

غم آن گشاید ادا ان دل بسوی می کشد	باید ادا از میکشید بر یاد بخت دنی کشد
می پیدان از سو آراب لک می کشد	که ز غم تو اند این کشیدن کشد
رقص مقلب من از بار و اشیا کشد	جان برون آید بر قص از خود کان بروی
رشته جان با که گشت از چرخ کردن کشد	جو سری عشق کو تا در عقبتی می کشد
ز کند مردم بجای جان برادر کلا	اتش می چون ز رخسار چو نیان می کشد

ایضا

گر چشم من از صورت تو دور نباشد	دور از تو دلم خسته در بخور نباشد
ز نزدیک بر کم ز غمت و در غم اگر مرد	ز نزدیک بر دم نشود دور نباشد
بمخور شدم از تو و جگر آه سحر کا	پوزنه و کسی بر من بمخور نباشد
عشق آمد و از غمت عظم بر ماند	بر خاصه زحمت دستور نباشد
ان دیده چه باید که بروی تو نیاید	ان چشم چه بیند که در و نور نباشد
کر سپی بگویم کنی شکر کنم من	بر حنت که این سپی تو سگور نباشد
صد رنگ بر اینخت ز خون دل	نقش تو که در خانه شاپور نباشد

ایضا

کل سگوف همه پست یاز میت چه بود	بت سگوب من در کناریت چه بود
باراد و سگوب کل که باید ان همه پست	کلی که می طلبم در بار میت چه بود

دو دیده در اجوی پر اشک چو سپود	باشکار توان روی دوستان دیدن
ولی زینک سگم عیارت چه بود	ز فرق تا بقدم زرد شدم ز کونه زرد
از ان همساز یکی برقراریت چه بود	ز بر خوردن غم گم گم زار دل دارم
چو بخت خویشم اسپواریت چه بود	ز دوست مرده مقصود میر پدید
ز دور چرخ سرشش بی خاریت چه بود	اگر چه باد مقصود میگد خیر

اینست

دیده آبی ز دور نیسته من تاب نبرد	شب زیاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد
مانکان روی تو دیدم همه شب خواب نبرد	من بین خواب بچشم که بر پنم روی
خوش حال تو که از جسم منش آب نبرد	می برد آب دو چشم که حیالی شده ام
میگس مندی ای اسپوی محراب نبرد	نامیلان دل من در غم ابروی تو ماند
میگس حاجت ز زکر بر پس تاب نبرد	زین رخ زرد چه غم سختی در زلفت
در دل خویش کن داشت بهما نبرد	ز خهای که ز نوک قلمت بود درو
خواند در روشنی آه و متاب نبرد	رقعه دوست خفتادی و مسکین پر

اینست

که با جندان کنور روی شتاب انگذدی	مگر غم ز روی یار من شرمند می آید
کن راب را اینک بگد اکنده می آید	نکار من که دی کیو گسان کشت در پستان
چه حالت اینک یارب در زبان بند می آید	مبارک روی جانان دیدم خواهم غایت

من امروز این طسیر تو امک خون لود	که پیاد دل پر خون من بر کنده می آید
بغافل عشق ندیدم ز مرده کس ز خون	بمه پیکان خوابان بر درون زنده می آید
الای بر نوروزی اگر عاشقش بر پس	کنن بی سوچی گوید که کلر خنده می آید
ده تو ای صبا باران خود را پیش چشم من	که آن مدخل من بس خون جسم من بچسبده می آید
کنوی آغوی بسیل کلن شیم تو بر تو	جواد برزم سلطان بالبا پس زنده می آید
حجسته امابی در شرف یعنی علاء الدین	کز دوسر دم جهان ز اطلاع خبر می آید

اینست

چه پنداری که من از عاشقی بچانه خواهم	بر سوای اگر چه در جهان انچه خواهم
نکار است بگدشی کوی ایوان روزی	برون شد صوفی از مسجد که در تجانه خواهم
کمی پیش رقیان شکم گریه خواهم کرد	کمی در راه مرغان خبر کشتن دانه خواهم شد
رسید آن آدمی کس باز آمد در نظر دلم	ببای دیگران امروز من در خانه خواهم شد
ز بس پارت لاف عشق بازمی پرستان	چو با عشق شناسم ز خود بچانه خواهم شد
الای بشکیری بچکر که با کوشش	عجب سان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد
بیدم ز در اجندین بیدم لذتی چند	کنون خوش خوش بصف عاشقان پستان خواهم شد
کر لعل لب بوسم جوی در شد چای	مگر چه زرت کیرم جو سودر شانه خواهم شد
جواش منی بر من سپند روی تو کردم	چو سم جان شدی کرد در دست بردانه خواهم شد
خیال از جسم من میگفت چون میدی سوی	که دلگیر است این خانه دران ویرانه خواهم شد

کفن در آستین و تیغ در دست خرد
 اگر اکنون بر سر کویت روم مرده خواهی شد

ایضا

کبوی عاشق از عافیت نشان نمند جو عشق جان بر دست مگر کوی کین دست	بر آن کسی که بدو این دمسندان نمند عطیه است که این را بر ایگان نمند
کران رکابی دل بر دجله تو پسند ز دست می توان داد خوب رویا	خوش آن کسان که دل خویش را غمان اگر چه داد دل را بر محسبان نمند
کرت می در اوست خویش را خوش دار بگفتش که کس تا بایرم در رسم	که در حجاب آن کسی سر جاودان نمند جواب داد که راحت باستان نمند
جو یار میت به یکن خلق توان ریت جو جان دم نمیشد در رمش کیدم خاک	که دوستان و فادال دمسندان نمند حقیقت که جایم بر آستان نمند
ز می حلاوت شمع از کف کور و بیان جو دل حریف تو شد زینار ای سپاس	اگر دست رقیبان بدکان نمند سنگ شراب مرا پیاغ کران نمند
جو ترک جوانان طریق حسرت همین بود که ز خون ریزیش ان نمند	

ایضا

سر و در باغ اگر بسج تو موزون خیزد کینک نجفی که تو اند بتو دیدن سرور	ای بیایانه از بسبب مفتون خیزد شادمان خیسب در طالع میون خیزد
نیک خواهان بر پند و من بخورا مردم اندیشه و سودای دگر کون خیزد	

مسبرم از روی نگارین تو فریاد خلق پاکان سپر کوی تو نیاند سوش	بوی که این کار ز دست جو نمی چون خیزد کان زمینت که مردم همه بخون خیزد
پوز هشتم خوردل خواست بگفتم طبیب اسگن خرد و همه خونت خد زین دریا	گفت این علت از نسات کزین خون کین موصلت که از دجله و چون خیزد

ایضا

مهی آمد و از ماه من خیزد ز سپید که ام دید و خوبا شد غمان کیش	قیسی از سر آن زلف تازه تر رسید که دور نماند هیچ از پیروز سپید
زبان ز پر کس آید کانه آمد شه پر سیم کپی به نیم کشته عجب	کز آن سپا فرود دور من خیزد سپید کنون پررم چون ماه و کز ز سپید
پوشتم شب و وجود کج تخساک کجی بصحبت یاری بعیش بنشستم	که کین ز حال من پستند بر رسید که بخرنج کشید و دو ابد در رسید
ز خون دیده نوشتم تر از نامه درد گذشت بر دلم اندوه صد قیامت پیش	منور قصه اندوه من بر رسید سوز این شب بجزم انحرار رسید
بصد و حافظی خواست در خوش خیزد در اقطار بر دو بدن نظر رسید	

ایضا

با تو در سینه جان نمی کجند سگی دارد این دلم که درو	تو درونی از آن نمکنی جز تو کس ای جوان نمکنی
---	--

ز بجز بردن جان فکارتی آید	پانظ اره کن ای دل که یاری آید
نزار شیشه پخته را چه آید	فزار در کب ناز و سوار در عقیش
بر بند دیده و کرت جان بکار آید	رسید نازک من ای نظار کی مشردار
ز بهر بردن دل آشکار می آید	ز مستی ارجه بهر پوی می شد لیکن
که فرقی تا بقدم پر غبار می آید	چه کرد تا که بر آورده باشد از دلها
که نعل تو سپین آن شهسوار می آید	دو دیده کا ششم انخاک آن زمین بودی
جنین کج میست خواب از شکار می آید	به بین که چند دمان پسته زو چون کشت
کمی اگر برود صد نزار می آید	مرا که یاد کند که ز کوی او بر روم
که بر ناله بلبل رخ آری آید	کنون بنان نزاری جو بلبلان خسرو

ایضا

شده سرد زمان اسگ پای بود	خوش آن شب که چشم بر آن بود
که این سر شیبی زیر آن پای بود	پای جان بر سر من کرد
چه تدبیر چون خاک آن پای بود	تم برد دوست پاهای کشت
اگر چه دراز و عشقم ای بود	شب دوستم هم نبود از خیال
مگر ز دو چشم جگر زاری بود	ز می ای دو شیشه چشم تنبوز
که صبر مرا کار فرمای بود	بکش زارم ای عشق کان بود
که شانه ترا کیسوار ای بود	پشاد جسدین دل عشق دین

انحانی نشسته اندر دل	که نفس هم در آن سینه کجند
من بکنی تو در میان جان	بیک جان در میان نیکند
تا تو ام ز عشق هیچ علاج	در من تا تو ان سینه کجند
غم تو آشکار نخواهم کرد	حکیم در نمان نمی کجند
عشق در سر ما و عقل برت	کین دو در یک مکان نمی کجند
تا که خسرو زبان گسار تو	نخمش در دمان نمی کجند

ایضا

شکر پیش لب تشرین گویند	زخت را بخورد ز سپهرین گویند
ز دیده منم شکر جفایت	اگر چه ظلم از تحسین گویند
من از غم که شدم وای صدی	کرت حال من پس کج گویند
دلگم گشته گریه شانس	در آن کیسوی چمن در چمن گویند
دلاگر جان پسته خواش کن گویند	بناخری سخن چندین گویند
برویش غاشم که پرسدان شوخ	همه چهرش گویند آن گویند
خیالش لطفها کرد دست زنا	که با آن کافس ربی دین گویند
کنده خلقی دعای صبر عاشق	ولیکن عاشقان آیین گویند
کیان کین قصه خسرو شنید	حدیث خسرو شیرین گویند

ایضا

چه گویم چه خوش داشت کوش مرا	سرودی که از ناله و دای بود
یکی کار از آن لب در غم مدار	که تا بود خسر و شکر خای بود
اینست	
دل ز روی تو دور توان کرد	بارخت یاد حور توان کرد
تو تو در رخ تو توان گفت	کله اندر حضور توان کرد
چشم به دور از جان روی	که از آن چشم دور توان کرد
سبحان سپاده خورشید	کان شکر خورد مور توان کرد
زبان که یام از جو تویی	خویش را در غرور توان کرد
که بگیریم کمی غم خوام	دل دنیا سبب دور توان کرد
نخست باد بزرگی که بجهت	ما تم خویش دور توان کرد
پوخت جانم جو شمع و نم زین	کار خسر و بنور توان کرد
اینست	
ای خوش و آن دوستی که ما را دل جای	کام کام خویش بود و رای ای خویش
در سوای یکوان می بود تا از دست رفت	چون کند میکند گر ما را سوای خویش
خلق گوید ترک دل چون کردی آخر چه بود	دیده و دانسته بود و آسای خویش
چون نگذارم که بی جو بان بودی کز آن	حاشا نه دل نبود دست این بلای خویش
من نیت بد گویم آن غریب را	را آنکه که بود و کردی برای جای خویش

ای پهلوان بجای کان پسر حاضر بود	کیست دل باری که تو از بجای خویش
دی ما در خون بید و در بگردانید و رفت	من چنین دلم تپان از خطای
از کجی پست آمدی جان که غارت	پار سپاسی را که مشغول ناز خویش
بارتیب از جدمین بر زبانش	لیک میداند دلش سوی که ای خویش
بنده خسر و جان شیرین در سر و کار	کاده پیش ملاسکین مای خویش
اینست	
جو باد صبح بر آن سر و خوش خرام شود	سلام گویم و جان همه سلام شود
ظلام اویم در کس که میدان صورت	ضرورت است که همچون منم غلام شود
عاشقی که روی نیم گشت غم زین	یک اشارت ابروی تو تمام شود
جناکتی تو و من پیش خلق سگر کنم	مرا جمال تو باید که نیک نام شود
بقوی لب آوایت می خوانم	که خواب بر همه کسین ازین حرام شود
لب و دمان رخت بر کلبی بلای	یکی دم چکند جانب کدام شود
بجهد سوز دل آه کار پخت کنم	دگر ده از حکمای نخت خام شود
میان عمر دکانم بخوان که پیش ملک	فقیر نیسند کنج جو بار عام شود
بر خواب ز عسایر ناله خسر	مباد مرغ جمن پای بند دام شود
اینست	
ترکی خوب روی کسی که چنین بود	نبود عجب کردل و آسین بود

من خود بگشتم خود را از دست غش لیکن	یارب که هم از دستش این کار چه خوب است
از جور بان ز راهت سحر کسل کرد	از رسته تسبیح ز نار چه خوب است
چون دوست کند بر جان دعوی	در بندگی از خیرد او را چه خوب است

ایضا

شب او شاد و غمناک کار خواهد کرد	دو چشم تیره پستاره شمار خواهد کرد
خیال یار کند کرد ازین طرف ای صبر	یا یازمرا پتیرا خواهد کرد
مرازگی خاطر موای این خانه	جنین کرم می سپاید از خواهد کرد
دل بصورت زنده ان کمی شد دغم	دعای پسر خوابات کار خواهد کرد
کز زیت ز تو مر جفا که پست بکن	که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد
منوش زین دل بر غصه خون غم	که این شراب بدست د خار خواهد کرد
مکو حکایت او ای رقیب بدخند	که در دل همه شب خار خار خواهد کرد
شود بال زده ای اجل تو بر حق	که آنچه مصلحتی است بار خواهد کرد
بیش مرد شود گشته دین مهر چرد	اگر حیات بود مرد در خواهد کرد

ایضا

دادی خواهم از نخواستی	خواهم از آه صبوحی
چو رگم کن جوار زدی ترا	بر دل من خدای شای
خط تو از برای کشتن	فستوی خون به پکنای

خوش وقت آنکه با جو تو پی هم شین	ایم و خواب های پریشان تمام شب
منگن که پای لغز بزرگان دین بود	ایست نماز جوع خود را بروی خاک
رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود	نیستم در قفا بگور آن که گاه مرگ
دان خون کرد جگه ظلم اسپین	پرایه کلو بود از دست دوست تیغ
چون خواب صبح در سران یازین بود	گر بنده گشتت مشور و پیش ای
دیوانه شراب دی سخن بود	پساقی مرغ از من دور سوا ایم از آنک
گرت همین بت است نیت همین بود	ز نارم ای رفیق خود این دم چه کس
چون بگم موزن که بر پاس اسپین بود	ز یاد عاشقان همه شب کرد کوی او
اری بای مور و کس انکین بود	چون من ترا پیش سدا در سربل
هر شب نه از یار بش اذر لیکن بود	یارب چگونه خواب کند آنکه خیره

ایضا

وز کار بران لبها از ار چه خوب آید	ستاغم دل گفتن بایر چه خوب آید
پیش نظرش ز من بر در چه خوب است	جانان جو و فرمان در کشتن مشایخ
رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید	میوزم و میکردم کرد سر جمع
این کار که من کردم از یار چه خوب آید	هم با رخصا بر دم هم جام و خاچور
بزحاک من آن بت را از خار چه خوب است	ان روز که جان به هم در حسرت با تو
شب با پسر پیش کفار چه خوب است	روزی که پس از عمری شب زور کند

در حق من بخون کوی ایسی داد	غم دل می نغمم آب دو چشم
حال مسکین تو سبایی او	ای که مرید و سفید را
و آنکه از خاص خویش می داد	بوسه خواهد بر از لب خویش
کار بیسان ز به باسیه داد	سخن بست سبک مرورید

ایضا

رخ تو بره و رخ تو بر ماه کند	انچه بر رخ من کل باد محسوس کند
رفتن آمدن از زلف تو کوتاه کند	از خیالت شب عاشق درازی کند
کل که او خیمه زند ما که حسرت کند	خیزد بجز نام که از بر خوا میدن
بجو او از که مردم سپر جا کند	دیده در جا ز رخندان تو احاد
کاشش دگر بر خیزد اگر آه کند	اشی در دل خسروردی آه کرد

ایضا

کویی پیاله را بی ناب شسته اند	لعل سکر دشت که بکلاب شسته اند
زان رو که وقت خواستین خواب	در چشم ز خون جگر خواب بسته اند
خورد سید کویا که بنفت آب شسته اند	که که که خوی می کنند آن عارض
کز آب دیده و منبر و عراب شسته اند	بگشته اند تو به بعد تو آن کس
دست از من گشته بی ناب شسته اند	دست از تو می نشویم و اندر علم تو
خسران و دل که بکلاب شسته اند	از شنکی سوختم ای دست شربی

دل گم گشته را در زخم زلفش می حستم	که ما که چشم در جو سوزی رویش رفت جان کم
ندانم دی که کی آمد ز چشم زلف کان سپاست	سوز او بود پیش من که سوختم پیش از آن
در مقصود بر عشاق مسکین باز کی ماند	جو بر خاک در خوابان کلید محبتان کم شد
نماند اهل طاعت دست و پای لکن را	جو دیده اند این که شمه دست و پای ممکنان
مین اندر عشق خواهم مردن خود کی بر جان	از آن وادی که در وی صد هزاران کاروان
چه جای طعن که از خانه نارم یاد بکنش	که در سر زده خاکش سزاران خانان کم
قدم ما کی در باغ آید منور از خاک مسکین	جو عاشق خاک گشت و خاکش اندر خاک آن کم
مرا گویند ز داناان جهان خود خند غم خوردن	جو خسر کم شد اندر خود حساب آن جهان کم

ایضا

پار باد و روشن که صبح رخ نمود	که در جنبین نفسی بی شراب توانم
شراب در دلم تو به هم کجاست نقد	که دل بشویم ازین تو با شراب الود
گرفت سعه شویم ز بر جلدی	که دل نام بوزد که کسش ز نری زود
به بند باز نیام که زور چرخ عشق	غان صبر و سلامت ز دست من بر بود
علاج خویش مکن ضایع ای طبع انجان	که بر جرات عاشق اندازد پیود
کفان مبر که کمی خون فراق دوست بود	اگر نزار جفا آید از سپهر کبود
لقای ما که تسکین دوزخ دل است	حدیث باغ خلیل است و اشق در
کجا زیم من مسکین که جانت و ام کلان	فراق تنه ترا ز دادم خواهد داشتند

دروغ باشد و بزنا کس جرم عشت	که بر صلا یزین در سنه نتوان بود
از آن سیاه شود سر نماز شام جهان	کز آتش دل خسر و در دگر دون دود

ایضا

سوزت خواب کرد چشم خواب بود	منور از تو شکیب عاشقان نابود میکرد
چو آید و کنی باره مرا در گوی کرد او	که در هر گوشه جندین ناخوشود میکرد
چه پر حال شبهای کسی گشاید جان	عمد شب در درون جان غم فرمود میکرد
بعد جان نهد ام آن عسک با که	که هر گم کرد آن پیکان رسر الوه میکرد
من از روی جون خورشید خود خیزد	که روز حسن را پای یغایت زود میکرد
بگر میوزدم جان مشو ناخوش ز لوی	اگر چه کرد اما آن تو بوی عود میکرد
تو معذوری اگر در روی خسر و جسم	چنین گزاه او مسردم جهان پردود

ایضا

میخواهد آن پسر و روان کام زود	تا چند پسر امن جو کل جانی بجا شود
صد چشم پاکان در دستش بین دید	آن سبخت کوکان شوخ این دید زود
برخوی من توان نه کسان ز دل	عزم درین اندر رود جانم درین سود
چه جایی آن که عاقلان گویند با خود دل	دل کان بعش از جایی شد از عمل کی
گفتم فلان دیوانه کفاح چه غم دارد	عاشق چه امید کنون چون شر با کن شود
تویی دو شد پار سپا تا تو با شتی در نظر	اندم که تو پیدا شوی باز زود پیدا شود

صوفی کلاف زه زده بکند ترا سو شود	سیرت و غلطان می کف در پیش بکند
لبیل چو بنده روی کل دیوانه و سدا	مسک که خسر و پیش تو پیوده گویی

ایضا

شهای عاشق را کوی صبح طرب کرد	کز او که عمره زنی بکازش در سپرد
شربانی خواسته کرد لب شکر قنار	شیرین جوی بود بکوان بنزه کز شکر
هر بار کاید در دل آن غم زوز او	هر سوی من خاری شود ز غمچه خون
از پس که سر خاک شد دلها بزم گوی	نمود عجب کز آن زمین بر او دید
تا پیوسته بودی در روی کسی سر	اتس کجا خسر در جان کردم نکا
من کشته شیک با پنجم او در سخن	من مرده روح اللهم دم جانب دگر
گفتم که ای خورشید رو از خوارین	کفاح که خسر و باش تا صبح قیامت

ایضا

بت نور سیده من موس شکار دارد	دل صید کرده سر سونه یکی هزار دارد
زود انجان بولان که سر سیده کرد	سر آن سماء کردم که خنین سو آرد
دل من بر ذر نفس حکم بخت چشمش	تو با شش عاقل ای جان که سنور
توانمش کنیم زرقیب ناموفق	چه خوش است کل و لبیک جگم که خار
بر دای صبا و حالی که مرا ز عجز دی	بر پانش ار چه دانم که گم استوار
بخدا که سینه ام را بگشای دل بر تو	که درون جان تو دگری چه کار دارد

برپای سپوار رخسار خاک را	که ز تنده سپیدت دل پر عباد دارد
جو است خیر و نظری بر روی کن	بخی که پند می که دل نکار دارد
اینست	
عاشقان ز آب جگر شربت می کنند	ای خوشش آن گریه که در روی کرد
وصل حویان که دم از عشق بر آرزو بود	جون که ایمان که دعای غرض الود
باده کش دوزخیان بهتر ازین	کزنی خلد برین طاعت معبود کنند
نت بی یوسف خود در غمت بستان	لبان که بچین لغت داد و کنند
بی تو چون میزیم گریه تروریم حلیت	این که نای دروغیت چه شود کنند
من حسرت را که پسوزند گویت علم	عسرت که پیش در تو دور کنند
بجز زبان دارا کردل شدگان اتو گوی	ز آن زبان کار دو جنت نظری کنند
حق من در تو نکامیت بر تو هم در چشم	زگره حق خسر و همه نابود کنند
اینست	
جوان و پسر که در نبدال و سر زرد	نه عاقلند که طفلان ما خود منند
جاعتی که گیسو بر چشمت و جا	یعنی بدان تو که بر خویش تن می خند
خوش آن کسان که گشتند پاک چون	که دشتند ترا ازادگان نه فرزند
ترا بر از عمل خیریت فرزندی	که پای بسوی این جان می کنند
حال طلعت هم صبحان غنیمت	که می رودند زان که باز پونند

بسنه ز از فلک طوفان غبار ما نسنا	که رسنا که شاه نه با ز بر کند
بقا که میت در و حاصلی همه تحت	چو آنک که همه مردم سپنج خیزند
اگر تو آدمی در پیکان بپس مین	که بهتر از من تو بسند خداوند
بپاز تو شه ز بر سپان از آن امروز	که میمان عنبریند و روزی حسد
مجوی دینی اگر اهل تسمی خسر و	که از جمای بر دار مسهل پسند
اینست	
عشقه مردم کشتی پرده صبرم درم	من رسیدم بدوست کار بجایم
با دیم زین بلا چند تو انم کز نخت	سپک نیم این خجاند تو انم کشید
پوختیم این او گرم خند سنانی گم	کز یخو انم کشود جا به بخو انم درید
عاشق امی دمان بند بخو انم سکت	پدلم ای دوستان بند بخو انم کشید
دل من آن روز برد که بخوشی خفت بود	با درو میکند زلف سپه می برید
دی که گشادی کا خوش سپر ادگار	شب همه شب آبرو زد دل منخلید
بر خد از بپوشش باز نظر دور شو	کافت جان پس ازین ما تو انم دید
پس خیال تو در دشت ارکله دل ما	قصه لب میکندت استگ بر و مید
در خیر و جنان شت موایت	کار به تیغ او قدم نتواند برید
اینست	
می اغر ز زبان پیرون که بسوی جانا	دلی بچان و ما ترا آتش اندر خان و مان

اگر من از بجز دستا کشتی شستم مگر کس در دین من چون می میرد آن چنان بر من مردن بزبان اندوه پروردم مگر کس دست پر دست لکن دورت بگویش که جانی لم برد اما بدان شستم زنی مری نمی آمد نظر بر رویم آن مرا نکار آیتی دارم که در کوی فاداری چنین گویت و غلطان می رود و گاهی سپس از من جان خرد اگر از عس می	هم آنجا کش که با باری سرم بر آستان آمد مرا این آرزو که در نظر من چندان اند نخواهم تا یک کوی این آستان که یاد آرد ز تو چون روز کاری در میان که روزی ناله ام در گوشش آن زمان ببادا در جهان کس نه نام بر آن آمد بازم جان اگر در نمی کاری جان آمد کزین سیلاب روزی زنده در پنا جان که باشد بهل عاشق اگر جانی برین آمد
---	--

اینکه

ز آن کل که اندکی تبه مسکت ناب شد دیدم غمزد پالی و گفتم که نه شوی ان پادگی که بود بشوخی شد شن بل بر خدا که بدل من گذر کن دی در جن شد که شاید مگر دلم ای پند کوی نزد تو سپید عشق در خاک نقش چه چهره بود بدور	بسیار خلق را اثره از خون خواب شد او خود برای پوزش خلق آفتاب شد قدی که داشت زنی سگرا و شراب شد ای چشمه حیات که خون من آب شد سهمی دم که آن همه کلما کلاب شد مسکن کسی که جان و دل او خواب شد سپاهان گذشت و قصه ما را جواب شد
--	---

خند ز دید خون خورم و ای خورم شد در اظنه که آمدی خانه که خواب شد خند کف پر افکنی چون جگرم کباب شد سوخسته تر شد اکنون منت افاب شد منده وی طسره تو ام روزن خورد و خفا قصه من روز بد در خور این خواب شد دیدم دوستان همه غرقه خون شب شد	خند ز دور منت و ده که دلم خراب شد دی که کله نسا ده که منت خواب شد شوری بخت من که خنده چه میری در ک سوخسته بود دل تو کشت چون خواب شد رحمت وجود من همه غارت شده تو شد گر غم خویش کویت خشم روی جلیه خون خسره خسته در دهن خود کف ششی بحلی
--	---

اینکه

در بستانه کی در بستر تن سیم و دل خار بود بوی دل ارد این کجا در غنبر سار بود خود بهر چه میرد کسی که رستگار بود ورنه ز بیایی چه کم لغشی که دسار بود کفای که نیم اینست که این موسی را بود خوابی که دور از دوستان ساقا بود	سین تی خار ادلی که گفتم بار بود غیر چه بیان نسبت کنم بازلف تو که زلف بود کفتی بگناه دیدم بهر چه بی میری بود ناز و کرشمه در بیان از بهر دلبا بود گفتم که که هست ای خود پنی و حور بود خشن بهادر در راحت بود فریاد از آن
---	--

خسره که از عشقت ز پیدر نمی مرغ از سگوان
باشد دل خود که کنه نی روی ز پاره بود

نمون خواب بندی من شد تا سحر کوی	حدیث او که شبها از دمان برین
گرم گوید که در دل کیت کت می کشد خدین	خیالش آشکارا از نهان برین
ز بهر فال اگر چهره کتاب عشق بخشاید	ز اول صفحه نم ایتان برین

ایضا

یک دل سپر کوی تو آباد میان	کج جان زخم زلف تو از اد نیانند
از بس که گرفتار غمت شد همه دلها	افاق بگردند دلی شاد نیانند
روزی که روی پت و خا مان سوی	در شهر کی صومعه آباد نیانند
با بخت نکادم ز پی وصل که مسکند	بدر صفشان کنج پیمان نیانند
کفخی خبرت که گهی از باد سپر	از خاک طلب کین خبر از باد نیانند
جان میکنم از نام فادم من ای دل	کین مزد ز خوبان پری زاد نیانند
ناخورد ترا شی شیه جران	سپه کی بر تربت فرما نیانند
خسب در برای دل گم گشته چنان	دان که دل رفت بفرما نیانند

ایضا

چه فرخ بیایستی باشد که یار از در درو	بگلزار خنجران دیده بهار از در درو
جوانی خاک کردم ز درش روزی گفت آن	که آن پریشان روز کار از در درو
بان ای کیه این ساعت همان بخت بود	که آن سپکین دل سمین از در درو
نوید گشتم دانت من خود کی نیم	که آن سر پست من باینه وار از در درو

نه تو افکنده ای از لود کی خواب افشا	چشم پت تو گوی بر من بی تاب افشا
تبع خویشیت که در چرخه اقصا افشا	غمزه تر تو سپر امن حشمت کوی
ناگهان سوی ذوق رفت و بگرد افشا	دل بر برای جمال تو یاری میکند
که زد و ابروی تو چشم بد و خواب افشا	شبه میشود قبله زویت چکنم
بارب این شب ز کجا بر سر تها افشا	زلف تو می کند ارد که به غنیم زویت
مسلم قصه ساگرد و در سپن با افشا	کار من از پی زلف تو پس آمد چکنم
از جو تو یار که کردند وجود و لا افشا	اب خیر و همه بر روی زمین رنجند

ایضا

من چپاره تر چون دل من جان	بر کسی سبزه و صحر او گلستان خواب
خنده که از لب خوریز تو فرمان خواب	کت تکت ادم از خود ز پی کشتن
ایم یکیک اگر وصل تو قربان خواب	بدر قربان جو بخوانیم بخت ربانی وصل
تبع نمند و کشته و خون ز پلمان خواب	چشم تو گشت مرا غم دیت از دل حید
چکنند شمشیر در آن کار که سلطان خواب	عقل ابر منط عشق تصرف ز سپه
که نباید که مراد دل و جان خواب	خیم زلف تو در الم سید و می ترسیم
چشم را کوی ز من غدر فرادان خواب	رنجه شد و شش خیال تو بهمانی من
شرم آید که حبسین نخند کس از آن خواب	خواستم از تو یک بوسه جان غم
عشق خوبان همه را حال پریشان خواب	حال خیر و ز غمت گشت پریشان ای

شب در میان کشتگان شنیده چون بالینا امروز میرم پیش تو تا شرمسار من سوی من خجسته نخواهم برد جان از شهنشاهان برنج روزه نسکویی خندین زود اندیشا لست نیم شب جان آدم کم از ده تر زانست دل مشت که بود اول ای دل که بدخویس کنی از دیدن روی گر خیر و امید سپوز از خاموشی زنجش	گناه که میکنی شب این هم نشان در از توجه منت جان من روزی زمان عی عیب خدانی پاکان پستان تا چشم برابر هم میری نمی که بیان در از رحمت بود درویش را یک چو همان ویرانه ویران تر شود جای که سلطان معلوم کرد با شتاب شبای جوان بسیار تا هنوز آن شوخ نادان در
---	---

ایضا

باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد خود و صبر سر خویش گرفتند دی بظاره او رفت روی بر سپر گفتم ای دل مردانجا که گرفتار شوی برده بودم ز جانای فلک جان لیکن جسم من می پردا مرد ز کرا خواهم دید	بردم از مهره غم زنی پیش آمد مرجه اند ز برای دل درویش آمد گفتمش دید و جو باز آمد و خویش آمد عاقبت رفت و همان گفت پیش آمد حکم نارتو جانان قدی پیش آمد مکران کافرناوک زن بدگیش آمد
---	--

خیر و عشق می از و خوبان می بین
عقل گذار که او مصلحت اندیش است

ز من غدیری بخوای ای فقیه آن بی شمار بهر آن رفت عمرم ده که چون آسان بود در خود پیش از آن بوسم و لی شاد در سودا غم عین دست زحت جانم میسرود دلا سپوده می سوزی بر با خولیا چند	که من مرده شوم او شرمسار از در کسی که بعد چندین اشطار از در در که روزی عاقبت آن شپسور از در منوزم میت غم که غمگذار از در در که داد آن بخت خسرو را که بار از در
--	--

ایضا

من بند آن روی که دیدن کند از صد دیده و دل شطرتی بر تو فریاد از شکیم شعله زمان سینه و از دو جون ز پستی فتم از نیم و ارفی یار چه خدا بت برین مرغ گرفتار گفتم سخی بشنوم و جان هم اکنون صد جا که شد سینه و صد بار شنده امروز صبا از جگرم بوی گرفت صد خار جفا خور در محراب آن تو خرم	دیوانه زلفی که کشیدن کند از بند کشن با من چاره رسیدن کند از بند شریت نماند و جشیدن کند از بند ای دوست چه وقت که دیدن کند از بند بسیار پسندند و طپیدن کند از بند مخروم میرم جو شنیدن کند از بند وین سخن بران جا به دریدن کند از بند زنهار کز آن پوشش دریدن کند از بند او ارکلی از باغ تو حیدن کند از بند
---	---

ایضا

ناله بر آید طرف کان بت خرامان در سپر فریاد بلبس خوش بود چون کلن بستان در

جانم فدای فاتیما کافان حسرت کند این هم جانی که غمش مانده است آن هم رشید که جو رو کرد رحمت کند من را خیم جانان جانبار آب چشم من طعنه بر غمایی من باری طلب از بر من حجت چه می کند پوده میگویم در خون در سلمانی من ای آنکه ندیدم میدی که ز جان برون کن من بر در شهنش جان بیگم در از روی که نظر خسرو اگر خون ریزد ت کردن و پرس	بناز چون کرد در روان رفته در میان یکه بر بر نیم لب که خنده پنهان کند بکند از خود کام آنا چه خواهد آن کند یک قطره که خشکی حلقه صد خانه را دید عسی جان آید اگر درد مرا درمان کند اسلام کی اندکی کوفت خارت ای جان از دید و فغانست گنم کردل سا فرمان با آنکه دشوار آید شن با مر آسان کند که مصلحت نبود برون مر حکم سلطان
--	--

ایضا

بردی چون کلت روزی که این جسمم ز کرب من دیوار تو هم عکین و هم شادم چه پوزی سردم بجا سوز و بسنم چو بنویس که بودم شدرخ از کوب و محالت کشتی نا لاش پس باورم اکنون که غمدم مرا این جسم من کشتت و میت این می بدینسان خیره چون زنده مانم من که کردی	عمده شب تا صبح خار چنگ در بستم افند غم آن کافند و لیس کشیدن دی آن کرم که ترش شعله خیر در کجا خاکسرم افند که روزی آن خورشید بر بنویس افند تبر و یار کنی شش کند هم باورم افند که لعلی دم بدم زین دیده پر کوسرم افند به نیم ناگهش سودای روز دیگرم افند
--	---

ایضا

کالبد از جان تسی شد و رجه جان برون خون چن بدین بی کنه در بند این کون سوز حشمت این مین ریخ از بی کنه ره کرد ان ای بلا می جلد لشکرش از کنه در دل من کجای گشت و تو باز که نراج کند از بالین من کاسیان شود بر من از کنه بی فغانی که سوندند از هم کسبند کشم غم غمت از درون خواهی کنه بانک پای است آید از درم یارب خند رویت نیم آه خسر دم	دوستی نبود که یاد دوستان برون اگر آن مست من امن گشای برون کین تم با جان بهم از استخوان برون هم در کابان ترا از کف غان سپرون راه ده تا جان مسکین از میان برون دل که پر خسرت بود دشوار جان برون صحبت دیرینه و که کردل جبهان برون خون من بکند از بارنی استان برون کز نه بخت من آن خواب کران برون زانک ناید باز تیری گران برون
--	---

ایضا

چه پوشی پرده بر روی که آن شیان مکوی احر که اندر روی من چیر این کجا پا در روی تو جنبیدن سوی می دو چشم کافوت که ز غره لکس میکشد من درویش در عشق تو رسوای بنام	و کرد پرده میداری تنی ایجان که امین دیده کاند روی تو حیران می می ماند بوجو سیزی لی خندان می ماند بهفت اقلیم تک منزل آبادان می ماند چه شبهه عشق در روی تو چنان می ماند
---	---

که پسته فزاج آدمی کسان به	زبانسه چون اول بین خوش گم
جو میدانی که کس در درجاویدان	کرم کن در حق خسر که جاویدان

ایضا

سعدت ابد و عمر جاودان دارد	کسی که یار وفادار محسبان دارد
کسی ز سنی اندر جان نشان دارد	کمو که جان توان بردای پلانا
که باد صبح دم امروز بوی جان دارد	کمو که گریه لب لعل چون سگر گشت
که با توانی این کریمت زیان دارد	بر پس از آن ای چشم یار و بر سکن
کسی بود که مراد دست بردمان دارد	حدیث او همه روز و اماک جان همه
کمی جگویی ازین جمله جان مان دارد	تبارک الله جنبدین دلی که سوی
چه اکت که بیل ج افغان دارد	کل از جوانی مشغول حسن خنده زان
که چشم پست تو هم ترو هم کان دارد	رو ادا که مرد ار جان دهم پست
در رخ خسر و مسکن که یک زبان دارد	زبان مانند زانست هنوز سیرتی

ایضا

خجسته طالعی کان به برابر ما کند با	سارک بادادی کان حال اندر نظر با
بکشتن را خیم کر خون بیایم این	مرا کشتی بست خود عقوبت ما کنم بر تو
بشت از دور بنماند کان سوزد که با	نظر از دور در جانان بدان ناز که کار
عجب نبود که گرتازنده باشد خجسته	گرت پند کسی گرتزندگی دل خجسته

ندانم چون شود حال کم می سیرم ز یاد	و کرد قمش نم آن خود از کشتن بر باد
کن عیب از پی دمان تر شا هرستی را	کش از خواب چشم استین پوسته تر باد
کمو ای بند که گاند و خود میگو که کم کردد	چه خار از با کشتی از آن که میکان در جگر باد
ز من انم که بر کیم سر از خاک در دست	کمر آن روز گاند رخاک خشم ز سر بر باد
بدنیان گز رخت روزی ارد چشم	ز پنداری گوی شبهای خسر در اسرار باد

ایضا

چه شد که یار با منک کین برون آمد	بخون کیت که آن ازین برون آمد
خدای مهر سپاهانیش کند روی	که باز کافر من از کین برون آمد
به شمر دی که در اندر ببردیده	مزار دست دعا از استین برون
کلیسی مغایم کجاست بنماند	که باز این دل گمزه ز دین برون آمد
صدای نعل سپیدش چاکلیان برید	نفر کم شد کان از زمین برون آمد
چه اقیقت که باز آن سوار پیدا کرد	که ام سپروز بالای زمین برون آمد
دل ز پرده برون او فاد از پی چشم	جان دلی حکیم چون جبین برون آمد
دکان باز دو سپه روز جان من بر	که جان حسن فروشان چنین برون
ترا در در کین تازه کرد بر عشاق	ز بس که ناله خسر و خون برون آمد

ایضا

کال صنع زردانی بر پند	رنج آن شوخ پخشانی بند
-----------------------	-----------------------

بر دوست برید عقل و جانم	کالا همه دزد را سپارید
کرد دولت آن غمی کنجند	بر سینه خنجر و شمشیر کاید
اینست	
تا سرم باشد تنهای تو اندر سر بود	پادشاه بشم کرم خاک درت افسرد
روز کار زلف تو باد پریشان روز و شب	تا دل منجوی من سردم بر لسان
من کبرهای قیامت خون خورم بر باد دو	جوی شیر از آنما گوشه گوشه کوثر بود
عشوی پروانه باید تا بسوزد پیش تو	خود مکس بسیار یابی بر کجا شکر بود
من خورم خواب مجرب با تو نزارم از آن	تا جبر با نازکان خوابه دیگر بود
خوب روان به که باشد زاب و اسب	تا وجود عشق با نازک خاک و خاکستر بود
یار جایی و من چساره جایی پچار	و به چه خوش باشد که بر بازوی تو بود
اینست	
یاران که چشم زخم ملایمت جیده اند	با جان پاره از همه خوابان رسیده اند
بیز ایشم آن که زان چشم پر خار	تسبیح کسبته مصلی دریده اند
آنان که بجز عشق جان زانو خند	کوی کوی کوسری بیغالی خنجریده اند
بنمای شکل خود که پس خون کره گمان	جانبا کف نسا ده بدین رسیده اند
آنان که عاشقان ترا طعنه میزند	مغز در درشان که رخت را ندیده اند
چاروب اسپهان تو مغز در شد ز گمان	زان جده تا که بر سپر کویت بریده اند

در آن شکل و در آن جسم در آن	مه عالم بحسیرم به پند
دل کبکبار کفتم کافرم گفت	مستانان سپلانی به پند
من چهار در اگشت خوش	همی چند و پشانی به پند
مرا از گریه و آه و دم سرد	ز لب تا سینه ویرانی به پند
دوق تا با پوشید آن لب	در آن چه حال زندان به پند
می جوید وفا از خوب رویان	دل مرا حدنا دانسته به پند
چه داریم ز عشق ای دوست	بر آن دشمن جابه پند
ز رخ خسر و غبار لوده دهن	بر آن در نقش پشانی به پند
به پند اسکار از در پیش	دل مرا داغ پشانی به پند
اینست	
ای منغیان که پیش یارید	این شکر جو انمی گذارید
مارا کشتید چون غریبان	کیرم که شما ازین دیارید
ای تخت و غم یک شبایم	کرد دست مرا پای و کارید
جانم خواهم داد پیش رویش	امروز مرا بمن گذارید
ای دیده و دل اگر بگویند	شاید که شما کف و کارید
ای طایفه که در دمان	میبات که در کدام کارید
کر یکشدم فدای اویم	ز سار بروی او میارید

یابند زین پس از غزل خسرو اهل درد

سوزی که در فغانه مجنون شنیده

ایضا

شع من اگر یک شب از خانه برون آید	از بر طرفی صد جان پروانه برون آید
صد جا به تب که در د از بر طرفی چون آید	گر که کرده کلاه از در پستانه برون آید
من بچسبم و طفلان پس کی کف از پر آید	شسته بکین تا کی دیوانه برون آید
زیاده که از یاری عمری بخت با شتم	چون کلاه و فاباست پیکانه برون آید
مرد ز پیری جویم از بخت محالت این	خوشه ز پی شش از دانه برون آید
که وجه قرار من پست از رخ تو مردن	و که بر خط تو ناوک پروانه برون آید
در کشتن خود یارم من با توجه غم دارم	که جان ز تن خسرو خصمانه برون آید

ایضا

مرا غیبت که پیدا نمی توانم کرد	حکایت دل شیدا نمی توانم کرد
تو حال من خود ازین روی زرد پروان	که من بروی تو سپدانی توانم کرد
که تو خود بگرم باز بچشم دل ریش	که من شرم تقاضای تو انم کرد
درون خون شد و پختی جان من بنک	که دل من سوز سگش بانی توانم کرد
بدین خوشم که تو باری درون جان	من از بجا طر تو جانی توانم کرد
از آنکمی تا شای روی تو کردم	بچه کوچ که تا شانی توانم کرد
کدام شتم دل چهره بزل ف چکنم	ز درد خواش کالانی توانم کرد

ایضا

جان که چون تو دشنی راه و پستی	دشمن خود را بخون خویش بازی میکند
دل که همان خواند بر جانم ملا و فتنه را	کار داران غمت راحی که ابری میکند
مردم از بالیدن در روزی شکیبایی	کیست این کاغذ نه دیوار زاری میکند
که رجه فی حد منست این دولت آبار	دید و من از روی خاک پاری میکند
اگر چه منم میدید در عشق بزرگ پستن	مرهم بی فایده بزرگ حسم کاری میکند
در نماز بت پرستی از من آموز وجود	بر من چون دعوی ز نار داری میکند
یکدل آبادان نه پس دارم که نامه در جاب	زان خار سیاکه آن چشم خاری میکند
خون من بچوشد از غیرت که آن کافرا	بیر خود آلوده از خون شکاری میکند
جان من روزی کند که گاه هم آسین از ک	بوی تو مرا می باد بجز باری میکند
جو میداند که چون من با توانی کم برید	زان برین دل زنجای یاد کاری میکند
یارش اسم کنم در کجه آن سلطان حسن	بر کدای بسجوخند و کامکاری میکند

ایضا

دوش در خواب مرا بات خود کاری	بت پرستی از خدمت باری بود
گفتن بود غم مات کبی آن بی مهر	از برای دل نایب سرخف آری بود
زلف نمودش آلوده بخون گفت	یادمی آیدم اچا که گرفتاری بود
شع بگریست زمانی ز سر سوز و غم برد	سوزم از گریه نمی مرد که بسپاری بود

کفر افشون برک و بخت جانم در رفت	که از سر رک من رسته ز ناری بود
سرگذشت خود می گفتم در پیش خیال	محرّم را از شب تیره من یواری بود
می نهاد ویدر چشمم ترم اندک اندک	هر کجا در جگر سوخت از آری بود
هر که خیر و در ابدید از تو جدا گفتم	وقتی این بلبس شوریده بگلزاری بود

ایضا

دلبر من دوشم که همان رسید	در شب حرم آبان رسید
زده ام جسمه خورشید یافت	سورچه را ملک سلیمان رسید
جلوه طاووس حسن از او دید	بر کسی کان شکرستان رسید
آتش دل که شد و من شد	زنده جوان جسمه جوان رسید
روی بعبقی کن دینی بوی	عمر عزیزت جو به پیمان رسید
زیستیم با مبارک که باز	در تن مرده قدم جان رسید
سایه صفتت شدم زریا	چون بمن آن سپرد و جان رسید
گرچه خیر و چونکه کرد گفتم	خان ز دم زود که باران رسید

ایضا

غارت عشق رسید ز دل از با بر	نستنه کین کشید شمع بچون پی
عشق جو باقی بود یا رجه خوب و چه رشت	دوست جو پاتی بود با دوه صانی چه
عشق اگر یکدست پس نباید گرفت	اگر شعله ایت خود نباید شد

شد ز خیالش خراب خانه چون کینم	سوک سلطان بزرگ خانه درو شمس
دم موسی دلم یک تری پای او	گر کشت داورنگ ما نتوانیم مرد
مستی زان تن ترک دلی کنانک	ز در مقام خطاست قلب زون کلا
عشق که شیران کشد سغله بخوید	تبع که کسر با بر دوسوی نیارده
جان که بد نیالست جده عانگش	چون ز شرم رفتیت هم تو باید
خسرو اگر عاشقی سر پیمان از آن	هر که درین راه رفت سر سبالت

ایضا

اباوت شد دل که خواب ببران شد	چین ببران افت صاحب نظران شد
بس غل شمع خود از دخته روشن	کاز رده دل سوخته خوش ببران شد
بس دانه دلها که رتن بردست رایج	ان سو که کرد پیاده شکران شد
افسرده جال خط خوبان چه شناساید	کین پریه نه شایسته ز ناقص ببران شد
جو حیرت و مردن بود شیوه عشاق	زیاد و فغان عسر برده جلد ببران شد
ای صبر دلم ده قدری بو که توان بر	کان دل ابود از آن دگران شد
دلهاغز زان سمران جله کنسینا	کاذر کمر آرایش ز دین کمران شد
این خواجه که مکلفت دارم خبر از عقل	در عشق که آید کلمی از عین ببران شد

خسرو ز رخ خوب دم تو به سعی زد
 تاگاه بید آن رخ ز سپاسگران شد

تو که روزت شباط دل و جان میکند	شب چه دانی که مرابی تو چه پان میکند
قامت راست جوهرت و عجب تری	که ز من دور مراد دل و جان میکند
تاو که جسم تو ام می کشد و غیرت هم	که جراد دل و جان در آن میکند
اب خوش می نخورد خلق بر حسن جسم	بس که دل سوخت ز آن آب روان میکند
ناشن از من شنوای دل عم دل خوی	جان مین است که ما را زبان میکند
دل کم کرده می جوید خلقی در خاک	اندر آن راه که آن سپر روان میکند
پس ز جانهاست مباد که رود در کوس	تا لھا کرد دل سپر و بان می کند

اینست

کاریت در سرم که بسامان نمی شود	در دست درد کم که بدرمان نمی شود
مکن بساز خنده که دیوانه تر شوم	دیوانگی جو یا مان نمی شود
اگر کسی گشت عاشق بدل رود دست	کوی نه عاشقت که پدل نمی شود
جانم فدای رکس او باد بر آنک	خون نخورد و مرار و پیشمان نمیشود
دل از عشق جنبد طاعت کنم که هیچ	این کافر قدم سلمان نمی شود
خسر و کزیت پخته و خام پور عشق	اش ز نفس جوخت و بریان می شود

اینست

دل با خوابان بدخواش شای میکند	شده با خار زور آزمای میکند
پست آن دو تم که شب در کوی تو می کند	کیت این کشف میکنی که ای میکند

چون طسوع دازد مسافان و غایب	چون بانیوان هم بی وفا می کند
شعله مشرق که حسیح افروخت میدانی	بردل هم صحبتان داغ جدای میکند
بند و در کویس خون خویشش میبارد	در حساب خویش چشش را روای میکند
خسکان داند کار از جایی پروانه	پس شمع از سوز خود کرد و ششای میکند
راهی که جو بچد کرد و خوبان را دید	پست با نفع ضرورت پار پایی میکند
کز خسر و از حیات خویشتن سیر است	از جبه با خوابان بدخواش شای میکند

اینست

جهان بخواب و دمی چشم من نیاید	جودل بدست نباشد چگونه خواب آید
غلام بر کس مهربان یا ر خودم	که گشته بندگی نشی نفس را
کسی که در دل شب خواب پیمانی کرد	بر آب دیده عیار ما عجب آید
دل شاه و سیاقی در روی در حجاب	بایری که تو دیر هیچ نکشاید
ز من پرس لا که تو توبه می شکنی	که مت و عاشق دیوانه امین آید
چه کم سود ز تو ای بی وفا می کنی	یک نظاره که در مانده بیایید
تا ما که اگر از دست اوست ای زار	تو جمع باش که غم از دغانی فراید
جو مایه پست ز کاتی به که ایمان را	که مال و حسن و جوانی بکسی نماند

نزدکی برسد چون بساعت خسر و
بکش مگر که بخون دست تو پالاید

گرچه در گشت عشاق ز بون می آید گر کنم گریه نه دل نام کی از دست ای دوست	باری ان شکن چید که چون می آید کین شکایت همه از بخت کنون می آید
دل صبا دگر بیا سوزد اگر ناله کند خدر از قبه جنت که ز پستی خود	مرغ عجب سار که در دام زبون آید پستی می سازد و با سحر و پیون می آید
اندی از غبط سار و برون آید ای صبا خاک ریش آرو پنا بچشم	خطه با شش که جان نیز درون آید که با ناله همه از رخسار درون می آید
خوشم از گریه خود که همه خون دلت تا ششم چون گذرد و ای که بازم در دل	ز آنکه بوی تو ز سر قطره خون می آید یا در آن پسند خالیه کون می آید
خسرو چون سخن دل شنیدی تا	بکش از دوست بلای که کنون می آید

ایضا

برفت آن دل که با صبر آشنا بود عنه شب گریه ام خشنم آوست	چه می گویم مرا خود دل کجا بود که بوی گلخ من با صبر آشنا بود
از آن بردن زنده فریاد لبس منال ای لبس از بعدی	که او پالی تمام از کل حد بود که با بودت خوبی بی وفا بود
غمت دار وصل ای عشق زیادش می که گمش ای	خوش آن وقتی که این دولت مراد بود که زشت آن وقت که گورایا بود
تو ای راه که اندر کوی ادبی	چگونه می توانی پارسا بود

ز در پرون سران چکانه دارم غمت بس بود که گفتن چه جا	که این چکانه وقتی آشنا بود ترا اگر گشتن خسرو رضا بود
---	---

ایضا

بلکه دل که جفای تو تحمل کند و اچیت اردمن غمخیزد و زنده بخار	که اگر جان طلبی بسند تا مل کند تا در ایام جمالت سخن کل کند
زین دم پس در خدر تا نگند آن تو هر که از چشم بر خیار کلی رخ شد	که دم سر در خنجران با کل کند شاید از عیب روی بس کل کند
کو نه غم گشتم و آن میگشتم از مر سوت دم بدم سوخت ایبری که گشیا بود	که سپرموی از آن که تو تحمل کند در بر گشت فقری که تو کل کند
مگذرد چیل خیال تو بچشم من اگر کار خسرو شده از دست تو دانی گشتم	دیده بر آب ز سپنکین تن من کل تا خیال تو در آن کار تغافل کند

ایضا

خوش آن شبی که سرم بر پای یار با شرابا که شیدم بروی پای خوش	دو دیده در رخ آن سپرو کاخدار با برفت از سر و درد سپرخار با
جاس سیر ندیم که زد و گشتم کرات خضر خورم درد سپرد که با	مرادرون دل این داعی و کار با بکام لذت میبانی خوشگوار با
گذشت آن شب و آن عیش آن سلطان پادکار درین سینه کار با	

چگونه بر گنم آهسته که خاک بر پسر من	سری که در سپر جوکان آن نکاز بماند
حدیث اهل نصیحت کنخدم در دل	که در درونه سخنانی آن نکاز بماند
مر از بخت دلی بود پیش ازین مالان	رفت آن دل این مالهای زار
کنون چنانکه میبایدم کیش ای دوست	که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند
بیار ما که میباید کار دهم	که جان می رود دست و پا کار
غنیمت بزار میم خوشم باری	که این چنانچه خسرو بکوش بار بماند

ایضا

مرد صاحب نظر از کوی تو ایسان	مر که ارجان بود از خدمت جانان زود
انکه در عشق ز خست لاف و فاداری	بخفا از درت ای خیر و خوبان زود
از خیال من بود از ده اندر همه	کینچه صورت آن سپر و خرا
کار پس تو رسیدت بجایی که سپرد	که بعدت پنجه بویف کنعان زود
با خضر ذکر لب اعل تو می باید گفت	تا در طلب چشمه حیوان زود
باغبان ارنج ز سای تو نندم	از بی چیدن کل سوی کستان زود
با دصال تو ندانم برستان و بخت	مر که با بخت است برستان زود
خیر و خسته که مانندت بر تریز ایر	اگر زو خبری سوی خواستان زود

ایضا

نشسته دل دی پهلوی بنشیند	کجایم آهسته قدری پیش بنشیند
--------------------------	-----------------------------

خاک شد در ره او دیده و آن بخت بود	که زره کرد تو بر دیده ما بنشیند
جان من یاد کن آنرا که بوی جو تویی	همه شب بر کز باد صبا بنشیند
مکتب خویت فروز با دجله است کج	فستق کبکیم نتواند که ز پاشیند
تا بود باد جوانی سپر کلر و بیان	اس سینه عاشق ز کجا بنشیند
کشتی از عشق چه استیلاست باشد	اندر آن سپیه که آن تیر بنشیند
از تو صد درد نهان دارم و پسر من	تا همان درد تو بر جای دو بنشیند
آب شد خون دلم شانه کن آن زلف	که آن زلف پریشان بجای بنشیند

ایضا

زمن بخاطر آن نازین که ما بودیم	ز جور او بکدام عالم مرا که دادیم
جوان دست و فراموش کار و نادانست	زمان نمان زمان پیدایش که ما بودیم
دل بشد غم نماند و کعبین در چشم	پنجه کش که این مهر را کشاد بودیم
مرا در جویم و گویم حسد اداری	خدا که من عیاره را مراد بودیم
برین صفت که دم سرد میزند خرد	عجب نباشد اگر خویش را با بودیم

ایضا

یارب این اندیشه خوبان ز جانم چون بود	چون گنم از سینه این آه و ندامت چون
نفس خوبانرا که رفتم خود فرو شویم ز چشم	انکه اندر سینه دارد جای آنم چون رود
در غم خفگی که این اشاده در ره خاک شد	من درین غم کان قدم بر استخوانم چون

کشته بر دگر آن می بندد و ایجا گو بود	ای پهلیمان بر گیسو کمان خون در
مردمان گویند از دود عوی خون کمن	حاشا بعد این حکایت بر زبانم چون رود
ان بان ای بگبگ کساری که می نری	گو گویی هم آن سرور و نام چون رود
ای که پسندم میدی افرو ناموری ما	کردل بر کشته شکل آن جوانم چون رود
وی جاکار و پست مگر خواهد شوی کین سخن	از دل آن کافر نامهر بر نام چون رود
گرچه از خسر و رود جان جهان و چرخ	از روی وی آن جان و جسم نام چون رود

ایضا

یاد باد آن وقت کان بر عهد با یار بود	دین مستاع در در ادر کوی او زار بود
دید که فرود آمد خصمی کند بر حق بود	ز آنکه سپکین بر من بیار شب پیدار بود
دوش سر دین ز بیم خون با بد دل مش	عقل را محرم دیدم کاغذ آن اغیار بود
تا ندانی ساقیا گز می جبین خود شد	داروی سپوشتم آن شکل آن شارب بود
کردم دشمن کوشی این چنین هم سوز	کاغذ را مر و ز دشمن گشت وقتی یار بود
بار نا کریم بخود آن عیش با داد اورم	کین غمت یارب کاغذ آن کلزار بود
پیمت نیت لیکن این سر کرم بخت را	دویت میدارم که بر پایی تو بسیار بود
می که گشتم جاشنی کن نه کان بر بود	لیک مقصودم دوا می سپینه افکار بود
کاستانها کاغذ و بودیم خوشن یاد پستان	ان همه کلماتی سرداری سر اسرار بود
شب می گشتم کزین مکر نیت در کوی ما	در در کوشش دل که بس نالیدن من بود

خسر و اول مکن از نام ادبیای دسر

کاپیان را کین همه با مردم شمار بود

ایضا

و فادر نی کوان خندان نباشد	ترا خود هیچ بویی زان نباشد
شدم حیران رویت کیت کیت	که رویت مند و حیران باشد
مردار سینه مردن کرده نام	که یوسف را سر زندان نباشد
مر با جان منت و این کار کای	که آن با جان منت اسپان باشد
نظر در روی تو خود کرده ام	بلی خود کرده را در مان نباشد
مر اجه بر تو کافر میکند عشق	خود اهل عشق ایمان نباشد
مر اکویند منکر در جوانان	که خوبی حسرت بلای جان باشد
دل بابت برسی خود گرفت	پهلان بودیم امکان باشد
ز جبران سوخت و ده که در عشق	چه خوشن باشدا که جبران باشد

ایضا

دل ز دست من برقت و آرزوی کن	وز من اندر سر سر گو گفت و کوی دل بماند
حشمت تو میکرد چون بازی بر روی	عقل و جان لاف چو نغز ز سر سوی دل
زخ جام که نغز شدین کینی من از آنک	دیر شد کین زخت کاپیدش روی دل
شر میارم از پیکان کوی زان کزری	دل تو بردی بگره کوی بوی دل بماند
دل زلف تو گرفت و عشق و غم بر من گذشت	یاد کار این منت نهاد بر من ز خوی دل بماند

بر زبان او پسانا و آرزوی دل بماند	بر کجا شستم غم خود گویم کرم از آنکس
بر در آن آشناسی ز جوی دل بماند	کی خوره در بانش آب خوش کنون که چشم
عاشق گم گشته کا مژده است و جوی دل	در سر کوی تو ترسم من کج جان هم گم کنم
کین رسن بیرون کا ندر کلوی دل	خسرو کردن کسی چهلست از بند قضا

این سال

یار بجه وقت بود که از ما جدا شد	یاران که بوده اند آنم کجا شدند
کوی صبا که آن همه کلهایا شدند	کرنوبار آمد و بر سر زد دوستان
آن درنگ ما که مرسمه اندر هوا شدند	خورشید بود که رفتند ز رخاک
مانا که خازان فلک نی نوا شدند	کس را چه شد که نقد مرادی می رسد
آن رویا که در تیره کرد فانی شدند	ای کل که آمدی ز زمین کوچ کونند
اکنون نظاره کن که همه زیر پا شدند	ان سپرد و ان که تاج سر خلق بوده
بگذاشتند کج وزر و کیمیا شدند	انان که بیسم نامی جانان فریب داد
بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند	باز چه است طفل فریب این متاع دود
ز اهل جهان که همچو جان پوفا شدند	خسرو کر ز کن جو فانیست در جهان

این سال

تخال من بعاقبت کار چون شود	مرتب دلم ز دست خیالت زبون شود
----------------------------	-------------------------------

خوز ز گشت مردم چشم جوساقی	کردت او قرا به می سپر کون شود
یکره اگر جو گنگ جنس را می درون تیغ	گر گنگ نیت بکت پارون شود
باران است خانه چشم خواب کرد	دستم هنوز ز ریز نخد ان سون شود
تا با کمال حسن جوی برای بر آمدی	مرتب پیوخ کا چشم بر فزون شود
دل اینو خستی و هنوز از برای تو	سوکند نخورد که باتش درون شود
بچار کی فسراق تو ارا از بون گرفت	زین کون کس کون کس پی از بون شود
رحمی که ماند بر دل صد بار و پار	زان پشته که ان عم از اندر خون شود

این سال

همه شب در دلم آن کا ز خونخوار کرد	هر است ار چه پتیر ز سر سواد خار کرد
چرا صد جانگر و دغچه دل پار به چون کلن	که ان سپر و روان در دل مرا صند کرد
سرم خاک خوا سی دین اندر کوی دور	که دیوانه دلم کرد بلا بسیار کرد
مشور بجه بر سیرا کندن ای کل کان کرد	که پسکین حسید هم از دیدت مراد کرد
تو باری دیده ای جان که انجا مدحی اری	که پسکین کالبد کرد درود یواری کرد
ز سدا افغان بر آمد در خا پهاشوم کن	که از فریاد من دلنای خلق افکار کرد
نه پندارم که چون رویت کلی که بر دست	صبا کوروز شب در کرد مر کلزار میگردد
ای عشق امغذ و در دار از بند میوشد	که چون ساقی بکار آید چشم چاکر کرد
ختم کرم کرا اگر در شهر سوامی شود چسپ	برین با خند یک چون او بر بار از میگردد

ایضا

خوم آن روز که دیدار تو پیش نظر آید من شبی در زودیت خبر از دوزخ ارم برف تو جانست چه جای پیرانی منم و کوسه کوی تو همه شب کمران سو چه خبر مرده دلانرا ز جوشن جگر من دل گم گشته مار اخباری دست چه بر چو نظر در تو کنم ای دو جهان به پیوسته خند کرم پسر کوی تو چون ابر بهاری گریخته خیر و دل سوخته تا سپهر کنیری	ضایع آن عسکر که بی دین رویت بفر اقاب ابرجه که هر روز درین خانه در آید چو کینه کار منم تیر جابر سپر آید روزی بی تو می تو نسیم سحر آید در دجایت که چکان به تن جانور آید دل زان کونه ز مارت که از وی ظلم آید حاش بعد که مرا مرد و جهان در نظر آید کین آیت که از وی کل مقصود آید که خوابی کند آن گریه که از چشم ترا آید
---	---

ایضا

چه خوش صبحی دیدم شب مرا از روی مرا سود جان باری اگر چه رنج شد باش جو من بی دولتی و آنکه نظر در خون تو سی دو بوسه لطف فرمودی شرم هم کوی دل جان گزنی من بنهاد بید در سحران من اینک رشم آن پسر مریخ کوی	کلیستان جیتم تازه گشت از نو بیا که الیدم همه شب دیده را در پای یار خود چه بخت است اینج اقبالت حیرت کار خود را بکن باز سر کیرم که گم گم شست ساز خود نمودم سرد و روان روی کردم بر مش خود که در کوی تو جان سسم میگذارم یاد کار خود
---	--

مگر چرا آن قیامت بود کان گشته
بند که گشت بخت برد او نشد ضایع
چه خوابت این که میکوی به پیشم
ترا کو خواب تا منی گزینیا در کار آید

در فردوس دیدم باز از روی نگاه خود
مرانج از دیده باران رخسارم بر روزگار
ترا کو خواب تا منی گزینیا در کار آید

ایضا

من دلبری دیدم کس این نهاد با
کچند عیش و شادی امروز تا مرادی
تعلیمت حاجت غم را بینه چستن
چون ساهت پای میونیم توبه
برای در طلب کن ای دل کجوشن ابر
ای دست چند سوزی کاخ جود اهور
بسم الله آنچه خواهی پیش تو خیره آید

زین منت نهادم را بسیار یاد باشد
اری نه کار بار ادا ایم مراد باشد
در استخوان سگستن گرگ او پستاد باشد
در کوی بت پرستان تویی فساد باشد
در شهر عشق از ان غم خانه زاو باشد
ان گیت کو بخوابد پسته ساد باشد
زمان دوست از ابر جان نهاد باشد

ایضا

کرجام غم ز پستی نوشم که غم باشد
سودای آت در دل دردت درون
خون حلال آت تا کسیت بخوید
ای دست تا نخندی بر پای لغوش
ای بصر کاسی کافاق می خورد

کاجا که عشق بشد این بایه کم نباشد
حرفی برون نه شد تا ستر علم نباشد
کاند ز قاتل خوبان قاضی حکم نباشد
دانی که پت مسکین ثابت قدم نباشد
کردید نشان ده جایی که غم نباشد

من خود فروغ دایم مردن ز نعت امان نزدیک اهل عشق کورست کورلی شک	بر تیغ توجه کوی یعنی پستم نباشد عاشق که در چشمش رنگ صدم نباشد
گفتی که عشق نبود تا خوب نبود آری خبر تو خود نشینی با عاشقان	نار و شراب پستی تا جام جسم نباشد در صیدگاه شیران یک محترم نباشد

ایضا

بباری رخ گلگون تو چه کار آید اگر دو اسب بر اند بگرد تو برسد	مرا یک آمدت به که صد بار آید کل سارده که او بر صبا سوار آید
خیال روی تو از دیده می رود پس مرا جو سوی سرت کرد چشم جاود	اگر نه از مژگان پیشین بنوک خار آید که سوی سوزنی جادوی بکار آید
غم تو بار گرانست لیک چون از دست تویی اود دل کی بود کز آمدت	دلم گران نشود که سزاوار آید مرا در خبر و چاره در کنار آید

ایضا

دل نعت دادن آرزوی جان سپرد سر که تمنا وجود ریخت بازار عشق	بر ک گیاهی باد سپرد خزان عزیمت فروخت عشق بازار خرید
خدا تو از زلف دولت ضحاک یافت شده سزاران جهان هر که بای تو داد	خط تو از پای مور ملک سلیمان دلمک بهنده درم یوسف کنعان
گرچه که سر در بلاست بار تو ان کشید در چه که جان قیمتت باز تو توان خرید	

مخت عشاق اطعمه نباید خسیه تخی بحیران یاز سر ملا مال قسانم	ز آنکه شت ناپای کار دولت از میان بنده بر یک خود جسمه حیوان خسیه
دوغ علامت کرد پای خسر و بلند	میرد لالت شود بنده که سلطان

ایضا

مرا چه جان باشد که تو بر افشانی ما خود صد جانت نریخ باز تو از بر جان پوخت	بر شیر مرد آن تیسر کن چشم شکار انداز خود بر چون منی ضایع کن بشناس قدر ما خود
جان با چشم در کوی تو رنج شد احسرت چه شد بسته نمی کردد شبی چشم از خون بگر	که خود بچیرت کم شوم که کم کنم آواز خود بسته چشمین غم بگر شهادت چشم ز خود
در دست اندر جان من کس چون خود کشت خسرو خوشی را کف کند در رو	چون کس نماند درد من پیش که گویم راز خود پسوده سمت می نمی غمزه غمناز خود

ایضا

باز آن بلای عاشقان اینک بصر میسرد کشته کس ترا پس و خصمانه چون در چشم	دیوانه می آید می انکو تا شام میسرد من در سان لرزان برد او اسکار میسرد
او در ره و من بر قدم ای من با ک آن شخصم دل را بحبیله سر زمان دل میدم نامی تو	در خود نخواهد کشت هم سحرش گویا میسرد چون بازو پستم غمان بیدم انجا میسرد
نظاره کی از درون دل میدم نامی تو کر من بوسم در کفن ای باد خوش بوی جنب	ای یوسف انجا پین که چون جان ز لپا میسرد انجا فانی خاک من کان سپرد و غما میسرد

ای پستان آن سرتو ز بیماری جو کر چه شدم شهید ازو کم ز کلام ازو	لیکن چه آگاهی تر از آن شب که بر ما پسوده خسرود ازو عمری بود ای مرد
ایضا	
کسی که بجز تو جان باختن هو پس دارد مرا این نفس و دیدنش هو پس است سیک من سیاب شد نسید انم من غریب براه امید خاک شد نما که خویش می جویم چه می بینم تو خفته یکنزد رای روی مد نشین برفت جان من از غم در آن جان و سنو تو خود می پوی دی جان ملی نیار گفت بلاست میل تو در روزگار خسرود ازو	چه غم ز تخم و اندیشه از پس دارد بجواب باز کجا پاس این نفس دارد که گیسای صوری که ام کس پس دارد خوشا کسی که بر آن پای دست پس دارد که آنکس چو غم از مردن کس پس دارد که باز بر سرست فغان جو پس دارد زبردیدن تو روی باز پس دارد که باز مرده تو ز پستن هو پس دارد نه دوستی که آتش بسوی خویش دارد
ایضا	
ز من در بحر تو مرثب فغان زاری آید که ز نادیدن رویش بر منیت دشواری یازی پوی من آید شوخی دل من بستد جو در غم برده شش بسیار در بن گفت کین پس	خوش آن خشی که هر روزی بر آن خشی ولی رویش بخوام دیدن آن دشواری بدو کفم چه خواهی کرد گفت کاری آید که فارست دانم کین طغف بیاری آید

سوخکان شهید افغان من مساکف این کجایی ای ملعن پستان کردی کنون ز تمس با یک غمایت کن امیدن بدو نستی درد دل کوی که از من دل گران صغای پناه شش روی کف دستن گزوی مرا مسکفت دی سر کجور بتم از درت خود کمن بازی تو در بند پنداری شدی خسرود	که خواه بود یارب کین فغان از سر چه آید که دارار توانی کاینک آن عیب را که بر من مرچه می آید از آن رفتار نمیدانی که لغز بردل من بار آید که کل چه پست و بر کف کرده از کلزار که این صوفی مکر از خانه خستار کسی پستان ز جان خویشین پندار آید
ایضا	
کز می پسدم روی در روی او غم میکند من ز شوق یک نظری میرم و او با کسان من ز محرم جیلدی پرسم که از غم چون پریم چند پوشم که بر راناکش اندر از من میکند از چشم و خوشتر ایک که میگوید ای دل خسته چه جویی هم از نویشین از کرشمه خلق بر آتای توانی چه کشی زلف رازین کونتم جانمده رسته خسرودا کی غم خورد که تو بسیری از غمش	در کسب بختی سلوی او می غم آن هم میکند جون زید میکند که شکاری کس این غم میکند شتر جابر این چشم پر غم میکند این خود از مردن بر کز طعنه محرم میکند خود می میزند کس چشم من کم میکند کوز شوخی درد منند از ابر هم میکند در کسب از تو رها شد زلف در غم میکند کونتران شنه را در زهر هم میکند اکتا اوصد چون تو عاشق را می کند

ایضا

خوان کان منبر که ز اولاد او مند	جانند بافرشته و با روح اعطند
زان انکسین چه مال که کنی ای کس که نزد	مرغان عرش چون کس از شه پر کند
سازد داغ در دل خلقی ز عین عشق	زان نشنا که در رمت از فعل او مند
همان روی خویش کن از لطف کیمی	ان قوم را که پیش تو همان یکد مند
خسرو که نیت زنده نصیحت چه کند	باد سج بر یک مرده چه مید مند

ایضا

غمگشت بکار جهان که پردازد	دللم پیر تدبیر جان که پردازد
من زیارت و حاجت بخانه ام جویند	درین باب عینم خان دمان که پردازد
ببین صفت که تو مشغول چنین خویشی	بجازه دل بحسب ارکان که پردازد
برایستان تو میرم که ز بردن و ایت	چو جان دسم بمن نمانوان که پردازد
بهری تو رفتن بی باغ سپودست	که پیش تو بکل دارغوان که پردازد
نزارش حال آیدم بر پیش نظر	دللم سوختن خود بدان که پردازد
رواد از دوری مالک خسرو از ا	که او رود غول عاشقان که پردازد

ایضا

ای دوستان که از آن رفیق نمید	کم ردم برید بران را هم افکنید
ناله کنید سویی تا بدور سپم	حاکم پستم کنید بران خاطر کنید

بز خاک من رسید بس از مگر که کس یاد
ای طالبان وصل ز یاد در از فراق
جانان کی بس است که میرند پیش او
خسرو که سوختت دل او دلش دمید

کان را بوی او بود از رخ بر کنید
ما جاگ کسینه ایم و شاکا که دانید
کوی نه زنده اند که صد جاگ یک تنید
مردل که سوختت نبود از شش زینید

ایضا

مر لطف چشم سوختت باز در کفر و شد
با آنکه ما سیریم از چشم تو نکامی
بفرخستند خلق جان و جهان ز برت
پوسته گرم باد بازار تو که دردی
سوز از جهان بر او در آمد و ز خند تو
مسکام تلخ گفتن از زدن از این
ذکر لب و دانات در مرد من کنند
رعاب و نه حاشی کانه یشه دارد از جان
دازند ز زرد شد بر تان و خسرو

جویند پیش نامی که پیشتر فرو شد
هم میدیم جانی که یک نظر فرو شد
اند در جهان کسی خود حسن این قدر
چشم تو دل استانه چشم که فرو شد
نیمی ملک بگو تا روز در کفر و شد
ان بیخ کوی شیرین از لب سگر و شد
شد گشته تنفسی که زرد و کفر و شد
کز بر پهل افندی حیا سر فرو شد
کر چه جوی سیر ز روی جو ز فرو شد

ایضا

ابر و لعل کلامش سگرید	طره جعد سیامش سگرید
بس که اندر روی او نیست جام	خفن با جاست کاش سگرید

شب و روز جدول خون بدون چه چو ^{دارد}	چو ستاره سعادت شمار من نیاید
اگر ای حرف داری نظری باری	تو بهار خویش خوش کنی بهار من نیاید
همه عمر تشنه بودم بامید آب حیوان	که خواب شور دیده بکنار من نیاید
نغمه خوابه اعنم ز خوشی خسته زمار	که از آن دینار حسیغ بدیار من نیاید
من خون گرفته کردم نظری گشته گشتم	شدم از نه او بعد از بشکار من نیاید
ز شراب عشق چه نساخه خسته	ببریکه که درونی رخسار من نیاید
دل من چرا جو غم نشود در دیده خسته	که صبار سپید و بوی زنگار من نیاید
شب نشاط یار چه خیر تر از خیره	که کجای تو روزی شب تار من نیاید

ایضاً

که می آید چنین یارب کمره بر زمین آمد	چه کرد دست این که میخورد که با جان
که میراند چننت را که میدان خبر اکین	که دامن بادی جنبه که بوی اسپین آمد
حسب بریر اولم در خاک سجود نمی آید	غبار کینت این نازم که در جان غزین
پایه پیش ازین بکار و دل تسلیم آورد	کنون تسلیم شو ای جان که بازان نازین
بی امی تقوی دین احسن نمیدانی	که در شکر مسلمان نباید این چنین
ز چندین آب چشم او بر آن امین	برای سپهره رنگین که باران بر زمین
جان نقاش چمن حیران باندا از بندش	که تاریکی پیش دیده نقاش چمن نیاید
خاشاک باز کرد اگر در جان میگردم شب	الا ای دوستان یاری که دشمن در کین

بر جان جوری که چشمش میکند	روی ز پا خدر خواشش میکند
بر چشم بد دعای عاشقان	کرد تقوی کلاشش میکند
دوستان دل در گوی او کرده ام	دوستان در خاک را برین میکند
دیده ستانید از من طریقت	بر غصت گاه کاشش میکند
دعوی خون میسکنند زدی	دیده خیره کواشش میکند

ایضاً

ای اهل دل نخت ز دل ترک جان کن	و آنکه نظاره در رخ آن دلستان کن
پوشش می کنی بازی نظر خطا	نما بر آن شدید که بازی جان کن
از سر بر رویه جگینای در چشم	از خاک پاشش امن تمت کران کن
باران کنی بر سپهر من خورشید	وز بهر طوف شهر سرم بر پستان کن
در من زیند آتش خاکستر مرا	بر سیل چشم خویش بپوشش روان کن
من بین خاک درش میکنم سو پس	ای خلق خاک خواریم اندر دمان کن
ناگشتی مراد من اندر عظیم رود	بروی ز پرده دل من بادبان کن
ای کاتبان نوشته من بدو بال	تغیر رسم ز خون من دستان کن
خسرو زود دل حسی شد برای دوست	پسایشش باغ خلا می نشان کن

ایضاً

کل بود سپید و بوی ز بهار من نیاید	چکنم سیم کل که زیار من نیاید
-----------------------------------	------------------------------

زهر جاک دامانی چه جای طعمه خیر سپرد	که اورا تیغ درد دست و سر در آستین آمد
اینست	
ز کشت میت رسید و بهوش خوشی نشود	دل ز صبر بی لاف زود و لیکن شود
ز در راه دل اموان بی انصاف	که از تر از خند کشش کمی کشین شود
بصد ترا دلش عاشقان حسرید آ	بیای یوسف از منده قلب پشین شود
مک بریش من ای پیمان من از پند	بسگر آنکه دلت هیچ گاه ریشین شود
خوش است عشق بگفتن ولی چه دانی درد	ترا که بود مک بردل در ریشین شود
دل از فکند مراد چه رخندانش	و گرنه چشم منی خون گرفته پشین شود
جو وصل میطلبی خسرو از بلا کزیر	که در جهان عسلی بی گزندیشین شود
اینست	
مرا شب ز دیده سبیل خون غلطان فرود آید	چه ننداری شراب عاشقی آسان فرود آید
دل من و آنکی عشق این کجا باشد رو آفر	که مرغ کعبه در خانه ویران فرود آید
سحر که حسک دیدی ز راه من ای مرغ پشیرا	شب آنکه باش از چشم من بزان فرود آید
کسی جولان او بر جان کمی میدان او در دل	غلام آن پوارم من که اندر جان خسرو آید
نمی یایم چون خاک با شش باری نمیش در روز	مگر بر سرق من کردی از ان جولان فرود آید
جو حد پس خود بخت قانع شوز و درای دل	که این یوسف نماندست آنکه در زندان فرود آید
مرا گویند دل که در آرد من بسیار میجو ام	که از دل کیم آن به عهدی نسران فرود آید

عنان کسری نکرد آن سوغا ز در دوی	که در ویرانه عیار کان مهان فرود آید
مک بار و بر سوکان جگر گوشه رود آید	همه بر جان پر سوز و دل بر میان فرود آید
بدینسان کز بلند می گفت خیر و زلفت بر	چه باشد مک سخن کرد در دل جانان فرود آید
اینست	
برام ایسان و شش چون ماه با بر آید	خورشید کیت باری تاب سا بر آید
چون در خواستش از وی باران ز بار آید	سلاطین فتنه خرد مسج با بر آید
کشم که می بر آید جانم ز حشر کفنا	جاننی که نماند نی تا بگذارتا بر آید
من چون زیم که مردم در از روی بو	بر زلف غیر نیش مردم صبا بر آید
هر شب برابر آید ناله ز جان سگینا	چون ناله که شبها از آسپا بر آید
ابری شود بر فتن سبزه را ز پند	دودی که در شب از من سوی هوا بر آید
شب بر صبح رویت گویم دعا و لیکن	جا جات تیر روزان کی از ان دعا بر آید
کلکت او بخوام برخاک خود جویم	کز خاک شور بختان خار عشا بر آید
از خو حجابت خون ریز با گویت	هر جا که خونم افتد نقش و فابرا بر آید
در کوی تو که جانم در آب و خاک با	بچاره جان خسرو اینجا کجا بر آید
اینست	
دیوانه و زلف پریشان که دارد	جانم سگن طسره بچان که دارد
در خانه جان آید و پرو ن زودینج	زان ترک بر سپید که فرمان کد آید

کافر صفتان را عشم ایمان که دارد	کس شهر از رفتن و تو غم از آن
کان خواب مرا عشم عشق همان که دارد	شهادت که رفتت ز من خواب ندانم
کان داغ برای دل بریان که دارد	خالیت کینج لب جو نواره او وانی
ان مت شبانه خبر از جان که دارد	خانی سپر کوی وی از شوق برود
این باد کدر بر سر پستان که دارد	هر صبح بر دوش منی خسته و یار با
زود که بر دوشش بگذرد آن که دارد	پچاره دلم کین جگر سوخته از رفتت
خسرو بکنند در ره جولان که دارد	این سپر که لگد کوب تو شد که تو خود

ایضا

کرد لب بسرد که باز دارد	باری که طسوق ناز دارد
صد شیوه جان که از او دارد	ان شوخ برای کشتن
کین رشته سرد را ز دارد	دزلف بتان مسج ای دل
عاشق کوشش و لنواز دارد	نی نی غلظ خوش که با
کنجک شوای باز دارد	جانا دل من بجانب رفتت
یک سینه پر از نیاز دارد	پچاره کسی که بر در تو
از خون جگر طسوق از دارد	در کز شوق استنم
صوفی نه سر نماز دارد	کوباده و یار ساد و کار دارد
جست که نزار ناز دارد	یک توبه کس در دست کند است

محمود سز که نشود بند	زیرا که دلش ایاز دارد
بشنو که بوصف عشق چه	کفت خوش و لنواز دارد

ایضا

باز باد صبح بوی آشنایی مید	اب چشم مستند از ارادای مید
ای رخت استوب و جبهت مشه و لوت	دل کز کوب با کینم آشنایی مید
هم بختی دو پستی کت دوت مید	خوی تو گر چه نشان پوفای مید
من که چند اهل دل از خلوت برون	با در اکان زلف شغل عطر سای مید
ادم بر آستان دولت امید	کیت کو درویش مسکین را کد ای مید
وه که باری روی نیکو را با کن	تا من ز دم دیده نختی رو آشنای
کشی از دست فراق من نخواستی	توجه کوی خود که مار اول کو ای مید
خواد کن چکانگی باری جو میدانی	آشنای از یکدیگر چه ای مید
خون خسرو را ایکان مرد در قیامت	کو یک شمشیرم از دستت رای مید

ایضا

گر نظر چشم کافر کیش او خواهد	السی در عاشق خویش او خواهد
خنده خواهد زد و شسته در دلم عماره	وه که گر خندان تک بر ریش او خواهد
باز تر کیش دست و مرکب را از بر عزم	تا که امین خون کز قلم پیش او خواهد
کشته کیش و عیار بجان من	نزد کنی کان برون آرش کیش او خواهد

کرمند شد رقیبت از بلای عاشقان	هم بدان جان بلا اندیش او خواهد
اگرچه میگوید که نه هم دل کس از کس	پیش چشم شوخ کاو کیش او خواهد
خون خسرو میخورد در رسم که آن خود	تا کمان راه دل درویش او خواهد

ایضا

باد آمد وز آن سپرو خوانان جز آورد	در کالبد سپوخت جان دگر آورد
امروز هم اول روزم سر مستیت	این بوی که بود دست که باد تو آورد
صد منت باد مست برین دیده گران	من سرم طلب کردم و او خاک در آورد
سرگزیزد از دل من گریه آن شب	کس در تنم پهلوشد و از خواب در آورد
من آب طلب کردم ازین دیده درین	او خود همه پر کاله خون جگر آورد
باری چه شد در تنم نالان که جاد	این جان برون جسته که در سفر آورد
زان مرغ که شب ناله می کرد در	جایی کل خندان مراد نظر آورد
خون من سپوخت در کردن قاصد	کان نامه که آورد از ویر تر آورد
ای دیده فروریزم آن آب که در	کین آتش اندوه ز من دو در آورد
خسرو کیش دگر که اگر حایت	کردی که صبا دوستش از آن ره آورد

ایضا

اگرچه با تو حدیث جفا نخواهم کرد	ولیک تا بتوانم وفا نخواهم کرد
من این بلا همه از دیده دیدم	بمانمودن رویت سزا نخواهم کرد

خطاست بوسه زدن بر لب و لب	و این تو
خودن نگارستان رفت شین بس	نشان
سران نماز که ناکرده نامه پیش	نشان
و این بجا بروی گنجوا نم خواند	نشان
فسر و کانم گویند که در عشق کرد	نشان
چه جای آنست که گویند تو بکن	نشان

ایضا

نه از عاشقش چنین سرگزیند کرمی	نه این ناز و کوشه از زبان آذری آمد
کن ناز و کوشه جانا مسلمانیت این لغو	اگرچه جاشم جانا چه کردم کاش سری آمد
جو بهوش از جیالش دید شب میگفت	که امشب باز این دیوانه مارا سری آمد
چه شد امروز آب چشم من بساری	دگر کون میشود دل هم مکران شگری آمد
ز خوابان دانم دارم بدین دل ای مسکینی	کیا این دشمنان دوست رویش اور
غلام عشق شوخ روز بر تیغ نه کردن	حدیث عشق امسود کارش سری

ایضا

و ازین میان که زاره و متلاشه	از آن نامحسبان بی وفا شده
مباد از راه من آن روی اخوی	اگرچه خون مسکینان سبانه
پار و دوستان جانا قضا کن	سران تیرت که بردشمن خطاشه

برون حسام کنون خیر و اگر خواست	تج بروی کل صورت چهل کشید
--------------------------------	--------------------------

این سال

سرشم جان بر لب آمد ناله زار آورد رفت آن شوخ و دل کم کرده را با خود دوستان من کی سوختن ارم نالید ارزومندان باب دیده معد و زنده بو که نریم باوراکو میدتا از جو عماش عمره توبه فرمیش از اید صد ساله صد کله دارم ولی چون بستان رو شب ز می توبه کنم از نیم مار شادان زین دل خود کام کار من بسوای کشید	ناگه امین باد بوی زان خاک را آورد عاقبت روزی سمان خوش کفتار آورد در دجون در سینه باشد ناله زار آورد زقت روی عزیزان کره سیار آورد باره خاک از برای جان او کار آورد سوی شالی گرفت سوی خار آورد کیت کانیاحت ز بانم ابر بکار آورد با دادان روی پایتیه باز در کار آورد خیر و افغان دل بردن همین با آورد
--	--

این سال

زجر سوخته شد جانم سینه تو در نبع باشد جولان چون تویی جو مندوان که بسوی درخت بجز بر اگر چه من درخت بچو جسم بد دورم دل که جوان سحرش چشم درماید	دل همیشه اسیر خم کمت تو با سواد دیده بساطم سینه تو با ناز من بسوی قامت بلند تو با ز بار همچو من سوخته سینه تو با طفیل آن کسان لب جو مند تو با
--	---

بحمد الله که آن حاجت روا شد بر انا لیدن شب با بلا شد چمن بی برک و طبل بی فواید سپاهان نمیدانم کجا شد در نبع حاجت دشمن روا شد گرا و نیر از یاران جدا شد جو دور خیر و آمدن فاشد	مرادت که با ما که چون منی بود شب از مسایگان فریاد بر جا شد دم سپردم خزان را که نوزد مرا وقتی خوشی بود دست و خطی بر میاز دوستان خود بچار جوانی نالید این مرغ چمن زار و فاد و مرابسه کرد با خلق
---	---

این سال

باغ سرردان قامت طول کشید بگو شهای گلستان بنقشه کشید جولاله زار بدشت اش خلیل کشید که فرس بدیده ز کس بجنده میل کشید حباب زاب روان شیده و لیل کشید دران بهشت شرابی جو سلسل کشید بسوی خوشی تو ارم بدین سلسل کشید شب از ناله لگج بر سران قیل کشید دوان استد و بر کردن بخیل کشید	چمن ز سپهر خطی بر رخ چهل کشید برکت و بو جو پار است بوستان خود بان آذری از بکته برون حستد سار در ره آیندگان باغ گنزد نما و ز کس سمار چون بالین سر بهت شد چمن و خوش کسی که با خوبا کنون سسل کنم می مگر که خوبان را چکد خوی نیا کوشش فصل مست سجا دوال در می کز رکاب اهل کرم
--	--

و احت تو که بی ذوق آن شاخت	دوای سینه عشاق درد مند تواد
اگر کرم کله تلخ عشته خپرو	که شسته بر لب شیرین نوش خند تواد

ایضا

با پس زندگی بر خود مکن بسند	که چون شد پاره شوان کردی نو
خود غم بهر فرزند می بای	که االت دین بس است و خیر تو
اگر خواهی نه پنی رنج بسا	بند که مایه راحت باش چسند
بر عنای منبر خاکیان پاتی	که ایشان بجز ما بودند کجند
شوای دوست نماند خوسرود	مشو گو گوید و خود نشود

ایضا

کیت از آشنایان آید	جنین میکانه بودن هم نشاید
شوم کاشین است از دودا	نه پذیرم کرد و صبحی ز یاد
زمانی میدم دل او بسکن	ستم دیده بکس چند باید
مرا کشی که جان می باید از تو	من عچاره را دیگر چه باید
که داد این بخت بد روزی که با	ز در بچون تو خود شدی در لید
مخوان در بوستان با غم ای دوست	که انجا با دل کم می کشاید
رسی دانم که توان زینست تو	ولیکن جویش را می آرزاید
سر آن باز بازی کردم آن دم	که مرگ من ترا بازی نماید

غمزه های که خسر می بید	غمزه های که خسر می بید
------------------------	------------------------

ایضا

از آنکه غم تو یار باشد	با خوشدلیش چه کار باشد
صوفی جو سکت تو به سپا	کند ار که مو شیار باشد
پستی که پس بکشد من پند	کورا قدم استوار باشد
می حاجت نیت مستیم را	در چشم تو با خاز باشد
دل دادم و درد عشق بر دم	کاغخ از تو یاد کار باشد
سکت نیت که شتری حیثیت	جنگی که فغانش زار باشد
مغذ و بود بناه لب لب	جایی که گل و بهار باشد
مرم جو نمی پذیرد این دل	بگذارد که تافسکار باشد
خسرو بغلامیت عزت	ور خوار کنیش خوار خوار باشد

ایضا

بی ز کس تو خواب ندانم که چه باشد	زلفت کشم و تاب ندانم که چه باشد
آن شب که مهاجتم تو در خواب	در دیده من خواب ندانم که چه
تا طاق دو ابروی تو خوار	بت جویم و خواب ندانم که چه
چون جاه رخندان تو آرد و	کشته شوم و آب ندانم که چه
از زلف تو چون نیت مرا سوی	شب کردم و متاب ندانم که چه

چشم ز آب من بد آنکه بخت	چند ارکس در آسپا خید
از جدایی ششی بخت بری	خند از خون تو می جد اچسید
خسروا دوست پادشاه و پادشاه	شاه کی خانه که اچسید

ایضا

باز یاد آن ششم دیوانه کرد	کان پس بر من نجواب افسانه کرد
شد خواب این دل در آن سلطان	از کی مستزل جبین ویرانه کرد
کم مبادش موی ارچه زلف را	بر از اردل من شانه کرد
شع ممان داشت چون پرواز	مرغ بر یانش هم از پرواز کرد
من نمی دانم که چون باشد بری	شکل تو باری مراد یوان
جان من آن آشنا کرده تو	کو مرا از جان خود پیکار کرد
از دل چسرو چه برسی حال کو	قتل در کار این تجار کرد

ایضا

عشاق حیات از لب خندان تو یابند	خوبان عمل مستنه ز دیوان تو یابند
کز خاک وجودم ز پس مر که به نیرند	ز کار گرفته همه پیکان تو یابند
ای بخت کسائی که بر غم من محسوم	بوسیدن پای یک در این تو یابند
منم از حیب سپردم کشد دل	کان م که برود دل کبر پسان تو یابند
بر چوستان کم ز یکی خند و که با	داد بگر خود ز کند ان تو یابند

کوند که در باب درین اقع خود را	میکرم و در باب ندانم که چه باشد
با مستعجب وصل تو می پرس	من بشده در آن باب ندانم که چه

ایضا

کر چه خوبان ز ره فردن باشند	ش این ماه مرغ بون باشند
مردمانی که روی او دیدند	تا نباشند بی پیکون باشند
گفتن بنده ایم گفت خموش	توجه دانی که بنده چون باشند
یار ممان تلت ای دیده	مردمان را بگو برون باشند
ای دل خون گرفته عشق مبار	که بیان تشنگی خون باشند
تو برون دور پسینام ای جان	یار و یاران او درون باشند
عقل در دست زین میغی	عارفان عاشق چون باشند
عاقبت را بنجواب بچویند	در دندان که سرنگون باشند
عشق ز می زخمو و امور	لبلی و مجنون ار کنون باشند

ایضا

چشم مستی که جای خید	سپت اگر میت بسج اچسید
تا به بند نجواب چشم ترا	ز پس اماده بر کیا خید
مر شبی خون کنی و خوش چسپی	خون جبین کسان کجا خید
من جو خشنش دره دره شد	فنته چشم تو که تا خید

خوامند که بشکرانه و مندت سردیکر	انان که سرخویش بچکان تو یابند
سرجا که گزید دل سپود از ده من	بازش بسز زلف پریشان تو یابند
فردای قیامت که رسد خلق با نضاف	بس دست نطقم که بد امان تو یابند
عشق اگر کشم منتت جوان تو بر من	کین مرتبه از دولت جوان تو یابند
در یوزده جان میکند از لعل تو خسرو	کین جانشنی از جسمه حیوان تو یابند

ایضاً

از ان اهل نظر در غم آسیرند	که منظور ان بغایت بی نظیرند
نیانند اهل دل در چشم خوبان	که آساکت جسم انیا حقیقیرند
درون دیده شاتم سیکو انرا	اگر چه راست در بالا جو سیرند
بیداری که بنایندم از دور	پذیرم بجان که جان پذیرند
دیت از خوب رویان جت با	بر جایی که شتاقان پیرند
نگار انم تر حبه بان سز	که در حلقه خلقی آسیرند
ز در دست مردمان جسم خیر	در آب دیده مرغ آب گیرند

ایضاً

کجا بودی پای سپرو آزاد	که رویت دیدم و اقبال رود
بر جانب می امم زمپستی	کنون کان جسم سست بر من
تو ناز که چون ز افغانم برنجی	که از فریاد کوه آید نغیرا

بت میره شد با جان شیرین	بدان گونه که عشق و شمه هم زاد
کرد ان روز من کرچه حسرا	که بود دست این خرابی روزی باد
نصیحت کو تو در دین جدای	که مرغ بسپلم تو مرغ آزاد
دم جنین جو خاک پشیمان	که که ما خورد کاز خوش بود باد
جو با جان خواست رفتن با	که ما کن تا بسیرم هم درین باد
بکوشش خاک شد چهاره چرخ	فدای خاک پای ان صبرم باد

ایضاً

نه کرایری جو تو سرکش بود	کمی تم تیخ سردرکش بود
مجلسی کجا بود شمع جو تو	مرغ جان پروانه اش بود
که یک بوسه لبست توانی	ان یکی بوسه بجای شش بود
تا نرا چند دل بی عافیت	خوب روی ان به که کردش
چند که بگذارتا می پنمت	بو که جانم و ام تو موسش بود
روز و شب می میرم اندر	مرک هم بر یاد روت خوش بود
خیر و اگر عاشقی از غم منال	عشق باز از ادل غم کشن بود

ایضاً

از دمانت پنخ بکام رسد	از زبان تو می بکام رسد
بسلامت جان بیاد رسد	که بیاد از تو ام سلام رسد

دل که دردی ز زندگی از غسخت	دل نشاید گفت مرداری بود
مردمان از زندگی که که نه اند	زنده بودن کار سپداری بود
عاشقی نبود تقاضای وصا	بر نفس خویش سیکاری بود
پیش خویشم کش که باری آزر	گشته را روز بازاری بود
بر بساط نازیب غافل محب	بو که پیش در گرفتاری بود
از شراب با اگر بد خبر	مخف شب کرد و خاری بود
کو مت خواهی جو سپرد	قیمت از تو همین آری بود

ایضا

کسی که عاشقی پسندار باشد	اگر طاعت کند سیکار باشد
دلی که زنی که آن دردی ندان	تو سکی آن که دردیوار باشد
و که عاشق سوای نفس جوید	سکی اندر پی مردار باشد
فلند که شراب تلخ نوشد	بر از صوفی که خلوا خوار باشد
مروح خاطر می کار از بند	مبارک سیه کافکار باشد
جگر خواری کن اینچ اگر نوا	که همان سیکر پیار باشد
تو خفتت حال سپاران چه	کسی داند که او سپدار باشد
خاطر کردم مستمکن که خوبی	ترا از داد کردن عار باشد
نوارش کن خیر و عاشق	که اسپانش گشتی دشوار باشد

نوکنی جو در تیر سال من	هم بدین جان با تمام رسد
سپوخته جان من با دوان	کاشش من بجان تو خام رسد
از پی بستن من از زلفت	بر شبی صد هزار دام رسد
زلفت از جاشکد به تمام	تا پیمان ناز شام رسد
وصل کرد دست دادم در پی	عجب ترا که با تمام رسد
وصل و بخت بکنه کار رسد	تا ازین سردوم کدام رسد
کند از بخت کز روزی	بند خیر و بان مقام رسد

ایضا

جون کشایی و مان بگر خند	سنگ سگر شود گشاد و ز بند
ور به بندی دلب دو بگر	که دو جان می کنی بیم سوید
پیوزم از دیدن لب پست	که جگر می چشم حلاوت شد
چشم قصاب تو گشت سر روز	در دکان لاجو اینی چند
چشم بد دور در پذیر از من	که مرا پیوزد از طفیل پسند
پاکش از سرمق بگذار	سایه زیر پای سپرد بند
باغت خیر و آنچنان خورد	که بشادی نمی شود خوسند

ایضا

سر کرابا تو سپرد کاری بود	جان باشد در شش آری بود
---------------------------	------------------------

ایضا

عشق تو سرگرم رسد زود	وز دل این آرزو بد زود
گر بر آید ز دوریت صد سال	هم خیال تو از نظر زود
صبر من رفت تا عدم برسد	گر پایی تو پیشتر زود
بویسه ده که تشنگی شراب	سرگز از شربت دگر زود
اکنه اور لب تو بد خو کرد	آرزوی دل از شکر زود
گر سر از عشق میسرود کورود	لیک باید که درد سپرد زود
چشم درد دست نمی کنجیم	ز آنک در پیک سوی زود
خسرو اجان بسوق بخشیم	اندین راه بی خط زود

ایضا

زلف یار مر اباد و مید	با در اعنبر ز باد و مید
جاودان که طش سبق چو مید	پنجتنی هم از ان سواد و مید
ای کسی که نزد یار میسید	از منش زود زود و مید
سوی اورفته ای می هم	که شمانی سردل باد و مید
از لب من بای او که گاه	بوسه بد مید و بر مراد و مید
خود پالی می کنند اید	ای بزرگان شکر داد و مید
استگ سر روی رود ز فرا	کر تو اندیشش آید و مید

ایضا

دلی دارم که حسرت جانم نخوا	همین معشوقه خواه جانم نخوا
اگر جان خواهد از وی خوب رسد	روان بد به ز من فرمانم نخوا
مر اگویند سامانی نداری	کسی از عاشقان سامانم نخوا
گذرد در کوی ما آن دوزخی را	که جا در روضه رضوانم نخوا
سرمین بین پس و شمشیر جوان	کسی خون من ز ریشانم نخوا
منو کا نجبان روم که دید	صبوری از من حسینم نخوا
نکار از اضمیم بر بر چه دار	که کس در دتر ادرمانم نخوا
غم آمد در دل تنگم ز آنست	که در تنگی کسی مهرانم نخوا
ترحم کرتو خیر و را نخوا	تو خواهی لبی گنم همانم نخوا

ایضا

گر چنین توافق بر او از نه	سرای سپران بر در در آرزو
بی منت پراه خفای تو بخویند	کت میج غم خالی و خار و مید
بر باد موا شد ورق صبر من	دل دفت سر کشته انت که سر آرزو
از راه جگر آب سپه روی با هم	گر گریه من روی مران از نه
کاشی که چگونه است غم در دل سپرد	
جانا چه توان گفت که اندازه دارد	

این غمزه با حال برآکنده نسیازد	ما را غم آن شوخ اگر بنده نسیازد
ورنه لب مردم ز شکر خنده نسیازد	شیرین منت نادره سرالده است
خود را بستم عکسین و شرمند	اکنون که مرا گشت بگویش که با بی
عیش همه آیت که بنده نسیازد	سزایندم جمله سزای در دو تو
گر باره که لعل تو مرا زده نسیازد	جانار غمت مردم و از جور برستم
سگر خانه درین آتش سوزنده نسیازد	اخر دل سردی و عیاره بردن ای

ایضا

نهر شادی در دل نیاومی آید	دل را بجز روی تو بادست آید
کجاست از من سرشته یاومی آید	تو پای خوش فراموشش دور آید
صد آتش در کراخ ز نهادی آید	غم تو در دم آتش نهاد از لعلت
زیم سنگ نشان زان چوادی آید	پس او چنین سزای لطف شد که هر کس
بجسم ز کس مردم زیاده می آید	ز رنگ مردم جسمت که شد چون
بر آن صفت که کم بر مرادی آید	مراد سپید نویسی روی ترا

ایضا

نک به پیش تو نام تسری کرد	نظر روی تو خورشید بر نمی کرد
بخفته می خند از سر و بری که	بزیارت جو کل می کند درم بری
که لبم بگفته که بر کل شکر نمی کرد	کسی که بر لب ز حال تو می نهد گشت

چنین که از لب تو می گشت شکر عفت	که آن دو لعل تو بر یکدیگر می کرد
صدف جو عرویدین سینه که درین تو نام	جرا دمن قدری تنگ بر می کرد
ز کوه خون جگر در گرفت جسم مرا	ولیک بال لب تو می سپرد می کرد
باو خیر و پس دلی حواله باید کرد	ب عالم آتش عشق تو گری کرد

ایضا

جسمم که ز دیده تو با همه کس می کرد	چون رسید دور بن خود بسویس می کرد
زلف کز باز تو با بستن بصد بو لعلی	پیش می آید در لحظه بر پس می کرد
دم نهاد از لب تو با دبدست مرا	غصه آمد سزای لطف جو عیس می کرد
از لبی آنکه بگسیرد دل شب کرد مرا	که نفس می سپرد و دم منخس می کرد
جان به سپر امن حال سیت می کرد	عکس بوقت که بر کرد کس می کرد
شام خصم خیال تو بگردود در چشم	کس آنکه درین خانه چه کس می کرد
خبر و چون تو کلی احکام داد که غم	چون بود با دبدبانه خس می کرد

ایضا

بر هم باز دیده کس از ان سوار نامه	خسری ندارم از خود که خبر زیار نامه
چگونگی که گزیند کس نکم سفید دشت	که در سنج از زیور انظار نامه
منم و نوای ناله شب جو و قصص می کرد	چگونگی سرود شادی ز دل فکار نامه

بنال صبر عسری زدودیده آب خوردم	توزنجبت شور من پن که گهی بار نامد
بسکت قلب مار اصف کافران به	خود از برم برون شد که هیچ کار نامد
بخاکم و دم را که گنجار سیدی انجا	بگنجد بر دزلفت که باختیار نامد
بچه بندم این دور خسته بلا شد	ز ره تو با صبا سم قدری اغباز نامد
دل خلق پاره پاره گزین زینال شس من	که بخو جرات جان زرقان زار نامد
نه که سپودست خسر و دل فته باز خوا	جو ز رفتگان آن گوئی از سر ارامد

ایضا

زین پسر چنین دل از پیک و بود	داز اردو پستانت بدین گونه خوب بود
یارب همیشه خوی تو این بود در بدی	یا خود همیشه عادت خوبان مگو نبود
ان گیت کوبید در آن روی کنی	وانگاه تا بزیت در آن آرزو بود
اخبر آب چشم زت هیچ دل سپود	کیرم که خود مراد برت آب رو بود
ای دل سپاس دار که کرد دست جور	از بخت نام سپاه من بود آرزو بود
لا عترت مرا از حسم زلف و ارمان	انگاکت بزلف یکی تار مو نبود
دل افسانه تو زره بر دور نیسج	دیوانه مرا سر این گفت و گو نبود
سگم زلف غیر چه آورد و صبا	در کوی آن نگار مگر خاک کون بود
خسر و بد و خون و با سپدی بسیار	گر گویت که دل کج رفت کون بود

ایضا

براه عشق سلامت چگونه کنجد	ز می مجال که در شوق خواب خور کنجد
جو تر عمره کشاید رفیق تر انداز	نه دوستی بود در مسانه سر کنجد
جو باد از روی آسایش خاک شدیم	غبار گیت که در زلف آن سر کنجد
چین همان قدری گو که من تو انیم ز	گفت همان قدری زن که در جگر کنجد
مید بصاعت عشقت سار و در من	که در دو غم بدل گنت پیشتر کنجد
بدیده که تو با خوش کردیش من	نه مرد می بود در مردم دگر کنجد
بخشم گنت تو خند امک ناز و عجا	چه خوش بود که اگر شرم آن قدر کنجد
پوشش روی خسر که با و خیره	رخت به نهم و خند آنکه در نظر کنجد

ایضا

زلفت که مرخم از روی در شان در کنجد	دلها که او فشان در خانه در کنجد
دل انجا کنده انی خون کن من شوم	در کار آشنایان مچانه در کنجد
گر میگشیم خود کس بر غمره باز معکن	در مجلس گریبان پروانه در کنجد
مقصود دل ز خوبان معنی بود در صو	در دل شراب کنجد میانه در کنجد
در جمع بت پرستان سر بار عشق ناید	کانه در صف عروسان مردانه در کنجد
افسر دو حسل جوید آوید و داع جران	بر می کسپ نشیند پروانه در کنجد
زین مارگان رعنا بگریز خسر و اران	در کوی شیشه کاران دیوانه در کنجد

ایستاد	
مستم درون پخته سپرون شده چند خوردیم سی خون ز تو اکنون تو هم احسب چون حال دیگر کون شد از اندوه تو مارا ای مرغ چه خوانی بسوی باغ از چیک بحر در عشق افشاده دل جان من خسرو	هم سلب لبلی و مجنون شده چند یک می بخور از دست جگر خون شده چند توروی کرد آن ز ذکر کون شده چند بگذارد درین بادیه سپرون شده چند ایک کمر از بخت مایون شده چند
ایستاد	
بار کل می آید دل در بلا خواهد افتاد باز آن یار پریشان کار در خواهد رسید باز آن سپرد و خرامان در جرم خواهد گذشت نازه خواهد ز سپوز بسلان داغ کن ایکد ایک می رود آن دزد و دلباسوی ناز میستی بر که خواهد او قناد آن چشم پست چو ضبا کس بی بوسه پای او زمین بس نیت آن نغمه که با پیغم خورد او شراب چند ازین سو دای فاسد کان بت آید	شورش در جان بی سپان خواهد افتاد عقل و جان دل یکدیگر جدا خواهد افتاد ای بسا و لقا کران زلف دو تا خواهد اشی سردم جان میبلا خواهد باز بگزاره چند آشنای خواهد افتاد یکد امین خون گرفت در بلا خواهد افتاد خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد افتاد لیک می پستم که آن جرمه کجا خواهد افتاد خبر و اکو سر ز بردست کد خواهد افتاد
ایستاد	

ز اید باد و شب ز دره بت بنا دل که به تسبیح داشت در خم زده پایه این اقباب مپست بغایت گفت خشم را ناست که عمر ترند کرد تقاضای جان دیده کباب مخو کرد عشق در طلب جان ذوق لب یکوان بر خرد در نیت را ندید لها سینه فعل در اس سپل غمش در رسید آب ز سر سر ز درش برده بود خسرو میکین	دین قلندر گرفت خانه بیعنا سر که بحراب بود پیش چلیسنا کس سیدت بر خاک برده داشت کهن عقد در ره صبا پش سگان درش مرد کف بنا دزد چو انغم گشت دست کال لذت طفلان نام پسته و خ آه خون بر کشید بر جگر بنا صبر و حسرد حله کرد زخت سوی کشانش برده باز هم بنا
ایستاد	
بد آمد و ز کم شده من جگر بند ادب سار و نازه و نتر شد کل و صبا خوش وقت باد کس گذری پست ازین خط من چون زیم که سچا که آن نوبهار حسین مردم ز عشق دیدن سیری در نغمه کشم چو نه میکشیش زنده مهسکنی	زان ره عباری از پی آن چشم زنده زان سپرو نوجوان خبر نازه ترند هر چند دور مانده مارا خب زنده بوی ز بهر من به نسیم سوزند دستوری سیم ز پی یک نظرند از یک جواب گشت و جوانی دگرند

بگذار تا بچو و فاجان و هم از اکت دور از درت بکنج فراق تو بنده ناوینت بس است سزا دیده را که او دل بر دو کند از نه جای شکایت اد بروی آب همه از ما چشم	نم و خاک گاشته بودیم بر نداد بناد و استان ترا درد سزا درد راه عشق تو شسته با جو جگر نداد کالای خویش را اجتنان کرد کرد دار کجا هست کز خیره که در نداد
---	--

ایضا

باز بد آمد بوی گل در حیان آورد باز گلنمای نو از درد کهن بیدم داد مر سحر باد که بر پسته من کرد گذر بوی آن کم شده خوش نمی بوم سچ نتوان ز نیست بیوی در آن کرد صبا بوی آن کم شده خوش نمی بوم سچ توان ز نیست بیوی در آن کرد صبا بوی آن کم شده خوش نمی بوم سچ توان ز نیست بیوی در آن کرد صبا	خند باغ مرا که می بجز آن آورد غبار حکم ز حشم جو بکن آن آورد در جن بوی کباب از پیستان آورد زان چه سودم که صبا بوی کلستان آورد جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد که ترا بر سپرد لهای پریشان آورد جسم بد روز مرا موسم باران آورد توان خوردن بر روی تو نتوان آورد
--	--

ایضا

باز عشق تو مرا مژده رسوایی داد غم تو در دل شب دو شش من با خوردم	فستق ز اعمده کار من شیدا می داد کین خورش پیشتری ذوق تنهایی داد
--	---

چند وصل مرا این که جو من خسته پیمنا ای که گویم شکیا شو و در کوبه پیمنا بوی خون ز در صبا کما از دوقس شده یو ایکی لطف جان مرجه خدا	جان شیرین بدکان جو تو حلوایی داد دل باید که توان داد شکپایی داد کز شان دل دانه مر جایی داد خبر و دلشده را بهره ز دانی داد
---	--

ایضا

از در من دو شش کان بکار در آمد بر که حسابم نمانده بود که کاپاست ان چه خوابی که هست و در بری کلبه تاریک یافت روشنی آن دم دید که بکار بود بی کف پاش بر سر عقلم جکیده جسته جامش مردن خیره و پیوستن است ازین	شاخ تنهای من بار در آمد باغ خسترا ن دیده را بسازم میت می آلوده و سپوار در آمد کز در من آفتاب دار در آمد باز تپای او بکار در آمد سین نهاد اختیار در آمد کار زوی پسته در کنار در آمد
--	--

ایضا

این دل که سر شیش ز سالی فزون رود بی درد گویم که حشر اسام تا محله درد نیست در دلم که بود حق برست من باد اندیش دیده و دل آن زمان که او	یکدم چه باشد اری صبر و سکون کره ز چشم تو ز نهایت فزون رود از چشم من که از بدل آب خون رود دل ز درد بیدار عاشق درون رود
---	--

نهار جان رنم رسود ای عشق از آنک نظاره تو نیست گشته تر از فراق بستی دلم زلف و می را نیش ز جان زیر پای تو بوسه میدهم کمیز خبر و که لاف عشق ندی از بلا مرست	دیو است آنکه نمی بجای و فسون رود جانی که مانده بود ز حیران کنون چاره پای بسته بزنجیر خون رود یک بار پای این بوسه پس از دل رود ز میان بر اهل عشق پس از مود
--	---

ایضا

بس از ما سیم دوش از زنده دیدار حوا بس از می بازی بسیار دیدم لیک نی سرش کشتن ز مردم دیدم پرش که با شکر ز سادی کردی گویند و چشم خویشم روان شد مردم دیده که بوسید فعل شکر نکردت آن که هست آن نور افکند کرد مشرب اسلج کرد از نازکی مهتاب در	کمی خواستم کاند ز سر من آفتاب آمد که هم ز اول نظاره را حتم افروود خواب آمد بش خاموش بود گویند ز رخ در جواب آمد که دیدم روی آن خورشید و اندر چشم آمد که آن ماه سیرغ السیر در عین شتاب آمد که ز برایت منصور جان کالم آمد اگر آفتاب من میان مهتاب آمد
---	--

ایضا

رفتم از چشم و در دل حسرت رویت سرگشته بشو از من استم و می دی جان می که گشتی خلق پدل بر شکستی و جانم نفس گسویت مانند پالما شد در فراموشی خانه کویت مانند که با پشت روان شد جسمها پویت مانند	بر شکستی و جانم نفس گسویت مانند پالما شد در فراموشی خانه کویت مانند که با پشت روان شد جسمها پویت مانند
--	--

مردن من بین که شب چون ز کشتم از دست
کردت از ادا باد و خون من در کردت
بو که باز آید دل جان گرفت از من ز تو
رفت جان از موشش تا بوسید ابروی ترا
زان شبی که این گدشتی کیسوی مشکین
این کشتن است ز یاد که خیر و خوش

کالبد باز آمد و جان بر سر کویت ماند
خوی کشتن بر کوشی و همان خویت ماند
در بدت گفتن زبان در کام کویت ماند
هم در آن بوسیدن محراب ابرویت ماند
تاکنون چشمم که تو بگدشتی و بویت ماند
چون زید بجاره کردید ز بویت ماند

ایضا

شامپوار من کز نیست خراب میرو چشم رسیدش مباد از چه زبر کشتنم او بکین کشتنم من بغم جوانیش ترتره که بی خط بار دل خلق میسند که در خواب خانها جان منی خراب می یروز نمیش کنی آنک نخت یک شبی جان بسوی پس روی او چرخ زمان می رود و به حیوانه باشد این کز غم یک شبی گیر یاد تو مرا هست خواب میکند دی بسوال بوی خوار است که بگدتم	سر کونج جو ماه او دید ز تاب میسود چشم بدونی سپید بس که شتاب میرو بس که نرا خسته زو چشم پر آب میرو مست خطای مطلق آن کرد چه صنوبر خلق روان که که آن خانه خراب میرو چونش بنم از خوشی دیده و بچواب میرو چون کسی که پر کف آن سوی شراب میرو روز میان دور خم شب بغداد میرو خون دلست یارب این می ناب میرو خبر و خون گرفته بین بهر جواب میرو
--	--

ایضاً

شب که بدم زپوی یار آمد	سپت گشتم که بوی یار آمد
اب چشم دیدم از سر حال	پای کوبان بسوی یار آمد
مسکنم یاد و میخورم سرت	مرچه خوردم زخوی یار آمد
گریه خود سست گریه دیگر است	کاب ناخوش بجوی یار آمد
سبک نبود که برکنم دل اگر	در روی بکوی یار آمد
خویش را نبر کردم خسته	چستن دل جوپوی یار آمد

ایضاً

فغان که جان من از عاشقی جان آمد	ز دست چشم و دل خویش در فغان آمد
براه دیدم و گفتم رود جانم ز رفت	بسوم آمد اندر میان جان آمد
ندیده بودم دعوی صبر میکردم	دلما بند در آن دم که ناگهان آمد
تو دیرزی که مرا جان من گشت امر و	نظاره تو که چون عسر جاودان آمد
بگردن دیگران آمد شب از کویت	ببای خویش ز کوی تو چون تو ان آمد
غم تو دوش من بود جان بدل شصت	ولی گوی که خیال تو در میان آمد
کران نیامد که غم تو در دل من	دخی زو وصل زدم بر دلت کران
ز ابرویت بگشای سر کنون ماند	امید غرق شد و عسر بر کران آمد
نماند بود ز حسرت و آنکه دنی باکاه	توزخ نمودی و چاره زان جهان آمد

ایضاً

باز گرفتار شد دل که درین سینه بود	تا زه شد اندر دل آنگه ز خنده دیر سینه بود
دیدمش امروز تا بزیم و چون دیدش	زنده امروز خود مرده پار سینه بود
سپت که گشتم شبی پیش در صوفیان	جا که شد از هر طرف خرقه که گشتم سینه بود
غم ز غمشم پیوست مهر رخت کویا	مهر ترا پیش از آن بدل کین سینه بود
مفلس دین صلح میروم از درازانک	درد با تراج بردم سر چه کنج سینه بود
شب که بچند زدی بر جگر من بکن	قابل منم نماند و اع که بر سینه بود
پایخ تخت کرم گشت ز برت جرم	کز از لم در نصیب ز سر بلوز سینه بود
دولت خسرو که عشق در پی جانست	کویست را فردن بهان رخ سفالی سینه بود

ایضاً

جو ترک است من الوده شراب در آید	ز شور او سبک کرد دل شراب در آید
لبس گرم گشتم در سوال بوسه تیرم	دلگ غم غم مباد که در جواب آید
سراز در چرخه برون کرده پیوستم لغز	رنا مکن که ازین روزن آفتاب در آید
بگردید خود خار پستی از تره کردم	که نه خیال تو سپردن شود نه خواب در آید
بیای که ز اید جنگ از شب پست پایب	بجوعه ترکند آن ز به و در شراب آید
گهی روی دیوار بجزر از تو کردم	عادتت که اندر دل خراب آید
کجاست تره را راست میرنی بدل	که تر که جانش رسد تباب در آید

زبردین مندیستان لقا تو شیب	برودگنر سملاب چشم آب در آید
زگره در غم رویت ز چشم خسر و پند	ناذ آب کنون بود که خون ناب آید

ایضا

دل می برد بر متن و سر کو جان رود	مردم زمین ز دیده کند تا بدان رود
سنگام از رفتن او مردن نیست	ناچار مردنی بود آنرا که جان رود
گویشم که نام او بسرم لیکه چون کنم	چون مرچه درد است همان بر زبان رود
ای کجایه بر کابینوار من	گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود
از آنه نخت ایر و زنیار استنایخ	این عسری بدل که می آید ایگان رود
من منت جغای تو بردل هم از آنکه	شیر اینکوان همه برد و ستان رود
ایسان گیراه و دم سپرد عاشقان	ای کل مباد بر تو که حسن ان رود
فریاد خاستت بکوی تو ای رقیب	تا چند که ز دیده مردم بخشان رود
سرخاشی که روی تو پسند فغان کند	هر که که سپرسوی تو آید جوان رود
خسرو اگر تان بقصاصت من رود ان کند	خوشدل جهان رود که کسی میان رود

ایضا

چشم فسون که تو خود اد فسون دهن	دانا نام عقل به ست جنون دهن
خونابه بخورم ز دل و کره میس کنم	اری شراب کو سر بر کس برودن دهن
غم در دل و حب که خورم از روی این بود	سر کوه سال ابدال آب خون دهن

پست نشاط و عیش کجا کرد اید	دور فلک جو باد به کجا پس کون دهن
کفتی برون مده غم خود چون نهان کنم	چون بگفت زخ کو ای حال درون دهن
اغوا می جور میکنمت بر خود ای عجب که	شسته فرودش پیک بدیوار خون
چهره زبر اما که خورد پیک بر درت	خود را میان حلقه طفلان زبون دهن

ایضا

افسوس ازین حیات که بر باد میرود	کاین بانه برودش و اد میرود
سردم زمین که پی روی میس کنم	بر اسپان فرشته بغویا د میرود
ز ایه به بندادن و حیا ره پست	خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود
گاه خار صد نیت تو به میس کنم	چون سایه آمد ان همه از یاد میرود
ای من غلام تمت ان سیک بند	کز بندگی نفس من آزاد میرود
استه نه بروی زمین پای کادی	بر روی شاهدان پری آید میرود
دو کین دل خراب عمارت کجا شود	سل منش خین که به بنیاد میرود
ای نفیس بندگیس که آتیه کرد من است	دی مرغ مویش دار که ضیاد میرود
ضایع کن بجنبده و بازی بیان کل	ان پنج روزه عسکر که بر باد میرود
زخم زبان خسر و ابرگی کند ترا	نی خود سخن عیثه فریاد میرود

ایضا

باز ترک هست من ایمنک بازی میکنی	کس نکرد دست آنکه آن ترک طرازی میکند
---------------------------------	-------------------------------------

زلف اور اس پر عالم موی بسید از حیا لشانه ام شرمندہ کا ندر چشم خو اشارت نیت سوی لعل تو مارا کوچه اندروی او زد دید می باز و نظر سرود در خون سر کشته و این کسان می بر جون کا فرمان بر جان سپرد	مندوی را این کر نسیان ترک نازی میکند که کسی آید و مردم نوازی میکند بجو انکشتی که بر جلو ادرازی میکند مردم جسم بخون خویش نازی میکند پس با چشم من دامن نازی میکند از برای زغم نام خویش غازی میکند
--	--

ایضاً

عفت خبر ز عالم پوست آورد رخسار تو که توبه احد پار ساکت کفی بر این سخن کنی چون بن رپه شوق تو شخه ایست که سلطان عقل مردن تیغ تو جو کوشش میسیرت گفتم که زان لب از می دیوانه سر من نتوان زیاد کسی شتم ای طیب خیر و اگر پیون پری میت در برت	اهل صلاح را بفتح نوشی آورد نزدیک شد که رو سپه پوشی آورد حیرانی جمال تو خاموشی آورد موی چین گرفتہ بجایوشی آورد مردست آنکه میل کم گوش آورد گفت آن مفر حلیت که سوسه آورد زان داروم بد که سر اموی آورد چشم از پری بدور که موی آورد
---	---

ایضاً

عشق آمد و دل دوست باز	میزر عقل مبتلا برد
-----------------------	--------------------

عشق و طرب قرار و نکلین یار آمد و در دو دین نشت بار اگر زغم خیال کیشتم مرد دل که بسینه کسی دید سیلاب غمش در آمد از شهر دل می دو سیل که بر از شرم شب صورت او بخواب زمین دید من که کور با ددا از دست برفت جان خیرد	کین یک زد لم احد ابرد شاه آمد و خانه اگرد باد سر زلف تو ز جابر د باید کف غم سپرد یار د بازار سترار پار سپا برد نادست در زدم مر ابرد اشکم بدوید و خواب را پیشش همه آب روی ابرد غم هیچ ندانش کجا برد
---	--

ایضاً

تا غم ز خویر تو قصد دل با کرد در خواب نه پند رخ آرام د کرد چون نیت دل از غمت روی ربا جنین چه کنی جور و جفا بر من میکنی دی روز چون شکر وصال تو گفتم سرکز بجهان نیک مینا دونه بند بجان و دل خیر و عجب آره میکنی	بچاره دل را هدف تیر با کرد سر دل که طبع در طلب وصل سما کرد دل مصلحت خویش مطف تو را کرد بیار و فادار کی جور و جفا کرد امروز هم ایسوز خسران تو جفا کرد هر کس که مرا از تو تب کام جدا کرد بجان تو ای دوست چگونه که جفا کرد
---	---

بید و دل من دوست خایه میطلبه	میان آتش و آب آشیانه میطلبه
زبان بسوخت ز راه و زهر شرح در آفتاب	لبم ز جان پر آتش زبانه میطلبه
غم که عقده خون شد آشنای غم	شاده در دل در بایگن راه میطلبه
خیال دوست درین سینه پارانش کوفت	کنون ز آب دو چشم ترانه میطلبه
پس او دیده سپهر ساختم که غم و آو	ز بهر سپهر بار آفتاب میطلبه
میان نازک اورا بر گنجه میتم تک	که از برای گنجه پستین مانه میطلبه
شدت خیر و خویش در خیالش کم	تی جو سوی میان از دوش میطلبه

تا ز خون ریختن آن غسین زمانت کند	کس از آن غم تو ذکر سلامت کند
اچیز بر لبی کنعان میگفت آن روی	بر کینه کاران خورشید قیامت کند
کی کند فرق ز چساره تو تا خورشید	خط سبکون اگر از مسک علات کند
پس قاضی فلک به جو کند دعوی حسن	بی خط پنه خویش اقامت کند
کن از کرب مرا منع که دل سوخت را	سجکس از خوج و کرب علات کند
خون آریزد و پس زون برده از خنده	کین سگ کشش ز غرامت کند
دل من کرد غمت خون و در کرم است	بنده را نصیبت به نبی که نامت کند
بانو خواهی که کند خیر و مسکین تقوی	حال خود را اولی از بیم ایست کند

یک خنده بزبان لب لعل سگر آلود	بر عاشق سپو که زنج از خون تر آلود
مانا که سرسی تو ز چشمم که چه کردی	در کوی تو از خون همه دیوار آلود
در کویچه فنادم جو دل خویش ز دیده	کو دامن من هر طریقی نازده تر آلود
کیش ز برای دل من محرم من با	بشورد اجم جلد طیت جگر آلود
بزل غم تو با دهر اتم بغاوت	گر چشم و دلم مسکینه از خواب آلود
جانها که گرفتار لبست گشت جبرانی	برو از مجاز کسان شکر آلود
عاشق کینه ز روح زرد چه خندد	قلبت در دعوی که مسی را بر آلود
جان کی برم از شکل دو چشم تو که	بالای کتی ز دو نازد کرد آلود
اسود ز خاک درت اینک خرسد	زان صندل راحت که ازین در آلود

اگر آن جادوی تو بخوار و بر کس در فسون	بیا سپوده را کرد دست چو بوی برون
ز بسد لها که ماند او خجسته در زلف مسکینش	که آرد بوی مسک از روی صبا که بوی خون
مرا باری بر آمد جان از آن یار درون	کسی باشد که دل کاود و او را برون آرد
کله از باد مسک کردم زو بخور کردی	بیدیه آرزو مندم که آن دولت کنون
مرا گویند سپود او حسن و ن آرزو جویا	بجان در مانده ام من کاشش سودا خون
ز بهر از مومن دل باغسان و اوم سردگ	مبادا هیچ دشمن اول اندر از مومن آرد

نمودی سیرم دکشتی شد از دل بسوی	سپهسالار انجان بر شتر سی را تاب چون
جهان پیدلان در بار حسن تو جرمین	بدر بان کو طفیل شان سپی امدم ن
جای جوی شیر از چشم خسرو جوی چون	خو فرما از رخانه رو بسوی بی پستون

ایضا

ز اهل عقل منید خردمند	که دارد در رفتی را پای در بند
نصیب امر و ز کبر از تنای	که فردا کردش غیری خداوند
با پس ز کی بر خو کن تک	که چون پار و نتوان کرد پوند
غور غم بر بن بر زدی مالی	که مات دین بیست و صبر در
شوای دست پند ما جو سپرد	مشو گو گوید و خود نشنود پند

ایضا

اهل خرد که دل بهمان در بسته اند	زانت کز وی آرزوی بر بسته اند
دل را فریخ کن ز پی صید اسپان	زیر ملک بد ام کبوتر بسته اند
جای خرافت آخر مکن روزگار	عسی و شان در آفر او خرد بسته اند
تسخیر نور دست جو خصمی نمی گشت	لعن که اهل معر که زیور بسته اند
خشت سر تو کردیمون پیش ناکیان	ورنی ز خیرش نقش تو ابر بسته اند
منت منه باد که بخشد ایر دست	جون رزق را بروی کسی در بسته اند
راه در از رخس تر اسپه نگردد اند	نخل از بند مرغ ترا پر بسته اند

در کار جوی چکان که شوی غرقه در که	کن خانه کلبت بگو سر بسته اند
خیز و کاذب خود را صفت کن	شمیر خوب را که زر بسته اند

ایضا

خطاب طاعت تو نامه زمین کرد	ستارگان فلک جمله آفرین کرد
از ان دمی که بر آمد خط تو کرد خدار	بساکسان که جو خط جاه کاخندین کرد
زمن سوال کنی کز چه هست و در سو	ز خشمهاست که باراج عقل و دین کرد
بنا توانی خشمت که خواست قربانی	خوشم که طره و زلفت مرا کرن کرد
مان که دست نمودند خلق را از خون	بهد تو همه دست اندر آستان کرد
ز خاک هر کیارست مر کجا با درد	کسان ز دانه دل تخم در زمین کرد
بیرم هم سوی تو بر گشتن خلق	نزارفتند جو دزدان شب کین کرد
اگر نوشته شود بسته چون کچن عجب	از ان لبی که جو جلاب انگین کرد
زند طاعت که رسوا جاشدی خسرو	مراقضا و قدر چون کم جنبین کرد

ایضا

تم زلف تو که ز نچر جنبوش خوانند	ای خوش آن طایفه کن سبب حمانی
ای صبا زم تری بود عباد زرش	که دروشتی زندانی اسر کردی
عجب آمد همه را مردم از حیرت مرا	عجب از خلق که بر بنیدو تنج ما ماند
جان عاشق جو بردن زلف بچوید بساز	ز آنکه در دل دکری هست که جانش خور

صوفی امروز سر توبه بکش تن دراز
 این چه شوخیت که گوی دل من
 بنده ام خواه تو مکن و خواهی رد از
 زندگان سر همه خواستند که در تو کمر
 باو چسبند همه خوابان چمن بسکت
 می برد حیرت با بوس تو خسرود در خاک

باز ابر آمد و بر سپهره گل افشانی کرد
 قلع لاله جواز باد صبا کرد آن کشت
 شاه باغ ز بکر پشن بار این
 مرغ در پرده عشاق سرودی میگفت
 ای صبادی که فلانی بچمن می
 آخرین شترتم این بود که او خند زنا
 حق جسم من میگفت خدا ما پسند
 اخای کریم می جان مرا خواهی سوخت
 عشق درون آمد و خالی فرمود
 کس آن روی نمی آید و گفتن جانان

برک کل اصدف لؤلؤی عنای کرد
 مست شد لبس او امسک غمخوار
 کوشمار احمد پر لؤلؤی رمانی کرد
 جاک زد سر من خود کل بار
 مسج یاد من گم گشته زندانی کرد
 بر لب آب زشت و سگ افشانی کرد
 پیش آن کشت که بز کس ستانی کرد
 مسج اندر دل او کار می دانی کرد
 صبر میکنی توانست که آن جالی کرد
 زلف کرد اگر که بسیار پریشانی کرد

تو پری روی و دیوانه گسی پرورا	عهدش را خوف فلک عهد سلیمانی کرد
ایضا	
بزم باز یک دو خواب الوده	مست و خوش گویی شراب الوده
سایه پروردند و زحط پایا	سایه را بر آفتاب الوده
جابه بر اندامان گویی	برک کل را بر کلاب الوده
می میان شده صافی کرد	اشی گویی باب الوده
می بیند سوی آسیا قی از آنکه	چشمهایش مست و خواب الوده
یارب آن سرخی لبش از مست	بای خود شش از خون ناب الوده
این باسکت الوده شخص کویا	سپنجی از آب کباب الوده
مست خسرود را سوالی از شش	گر نه شش را جواب الوده
ایضا	
بزه تیزت و آب روشنی سر بلند	باده صانعی بجام آبگون باید کند
جای لبس مست بر سر بلند زین	مست جای آنکه لبس می
زگر اندر عین پستی سوی کل جنگه	در نه کل بر سبزه هم خندین کردی
ساقی حاجی جاشنی ده بعد از آن دانه	گر ترشش باشد از اجاشنی باشد ز قند
کل از آن کم عمر شد که پشتر از غیر پیش	دام داد از آنکه شد وقت کل از وی بره
بند بند من جدا کرد دست دست عم	تو بخون گرم می چون بندم راز

شاه مجلس پویشان بعه که من از هم جان کردل خسرور پس بازی کند نالغ تو	پس رویت پای میکوبم جور اس پشینه رشته کجندی در ازش ده ز جلد چون
--	--

کنند

ایضا

تاب رخت آفتاب نیاید	ذوق لب تو شراب نیاید
دل دعوی صابری سینه کرد	جون روی تو دید تاب نیاید
ان خال جو ذره موش من	خشا شس تو هیچ خواب نیاید
دی بر تو صبا پیام من	جون از آمد جواب نیاید
از گریه خون سرم بر دست	چشم قدری کلاب نیاید
این دیده که ام راز دل بود	گر گریه بر روی آب نیاید
زلف تو دل مرا بزدید	رحمت من خواب نیاید
افسوس که خسر و دش گرفته	پشینه کامیاب ماورد

ایضا

نه نخت آنکه بسوی تو خواهم کرد	نه خواب تا نجات نگاه خواهم کرد
چنین که جان لب آمد مرا ز دست فراق	سکینب سهل بود چندگاه خواهم کرد
جو صبح قصه شبهای مات باوریت	کنون پستاره دور را کوا خواهم کرد
پوشش چشم من ای آب دیدگان	که من نظاره آن گر کلاه خواهم کرد
نیرو در من این افت نظر تپسم	که عمر در سپر این یک نگاه خواهم کرد

کند چه می کنی آفر بسوی من ای سانه	کن که توبه عسری تباه خواهم کرد
ز بهر آنکه نه فتم برابر ویت سایه	ز دود سینه جهانی سایه خواهم کرد
جو امقابل روی تو میشود احشر	مهرین در امینه جانا که آه خواهم کرد
خفا که میرود اش ز جو بر خسرود	حکایت از زرم صبحگاه خواهم کرد

ایضا

تا رخ تو زلف ترا پیش کرد	زلف تو مرا از زخمت کش کرد
چشم تو دی ملک جهانز گرفت	پست شد آن غم غم غم گرفت
ماه کاش که رویت بدید	پش کی کرد و کی پیش کرد
دوستی که می نشاند	قطره جلیقه حکم ریش کرد
کردد اماره ودانی که کرد	تیر تو ای کافور کیش کرد
چشم تو ز خواب تو اورا کوب	در توان بر سگ خود پیش کرد
خانه خسر و توان نوشت	ایچ غمت بر من درویش

ایضا

لب از تو در شکر بماند چند	رخ از تو در خن خن چند
جو در نمودن آری خرمین بین	ردان کن سوی به سپاه چند
درازی پست در موی تو چندان	که می باید بر موشانه چند
پازارت کرت از سانه تو	بر پیش لبکم زندانه چند

سکن زلف باز خواهی کرد	بره از شب طراز خواهی کرد
روزه داریم رخ بپوش ازین	روز بر باد از خواهی کرد
راست کردی ابران خوا	میسزاید ناز خواهی کرد
بکدای بگویت آیم لک	در بریم فراز خواهی کرد
گشمت جور و گویت که	کره جد بار باز خواهی کرد
کار خیزد دست شد و	که ز ظلم حستراز خواهی کرد

اینکه

بارخت شب چراغ شوان کرد	سفت سینه دماغ شوان کرد
مشق آفتاب شوان جبت	روز روشن چراغ شوان کرد
از روز لفت کان شدت	خود کان بی دوزاغ شوان کرد
باز کن لب که با جان کنی	میل سوی فراغ شوان کرد
کز باغ رخت بری خورم	نظری رسم باغ شوان کرد
خشم در سر کنی بر بنی	باری چشم باغ شوان کرد
بوی خیزد می دماغ	پیش ازین خود دماغ شوان کرد

اینکه

که ام شب که ترا در کن از خواهم کرد	بنای خانه عمر استوار خواهم کرد
که ام روز من بخت برار بی پایان	زیر پای تو آخرت سرار خواهم کرد

سر آن روی آتشناک کردم	باید شمع ز پروانه جند
زلفت بر سیم از دلهای سوزان	بیت و اش و دیوانه جند
نخب اشک که از پنداری خویش	بگویم پیش تو آفتاب جند
خوشم باروی تو بی عقل و بیان	کنجد در میان پگاه جند
براکردم کز جنت و جوت	مرام گشته شد ویرانه جند
ز چشم دانه دانه می کشد آ	چو مرغان قانع باد آید جند
و کز شیشه زندان غسره پست	ز خیزد بشود پستانه جند
بر آیم کن ز لب بوسی و بوس	هم از خون دلم پروانه جند

اینکه

از خط او پیچید سپهره بصیرت انبیا	اب ریاحین بزم تماشا ببرد
بر خط و زلف او جان و دل عاشقان	در رمقی نماند بود سپهره بصیرت
درین خاری بدم جای گرفت چو گل	باد موایش مرا انداز جا ببرد
تا تو خولان جو گلب دی بچمن ری	گلب برون شد ز باغ جان بکپیر
بولچی من که کرد چشم تو با جون	دل بیکوت باد جان بدارا ببرد
تو خوری غم که نیست در تک خارام	جون دل سپکین تو دست ز خارام

خسرو بی سکت را بود پکونی زده سر
 ترک فراقت باخت خانه پنهان ببرد

بآب دیده و کار گفت بخوابم
مراد دیده شد میان خون تاکی
کنون مانند سپهر اشعار و می ترساک
دل که بچشمه شد از دست تو جوابه
مرامگویی که در گوی عشق کن جانرا
حدیث عشق تو بسیار داشتم پیا
کسی بود که بچون تو نمی رسد خسرو

دل بخون دیده کف پاپیت رکار خواهم کرد
دو چشم با جو تو شونی جبار خواهم کرد
که دیده در سر این اشعار خواهم
نگاه دار که ناکه فنس کار خواهم کرد
اگر من این بکنم خود چسپ کار خواهم
ز حد گذشت کنون اشکار خواهم
بهر خد شب غم شمار خواهم کرد

ایضا

ز پیش ازین شره زین کون خونم
جان تو که شبی بامدی فرود از دل
زبان حدیث تو میگفت دوش دل سیس
خیال دی رسنم کرده در کلامت
کیش مرا و ز سر زده کن بخونش
در آن جهان من و عشق گذاشتم در
جداشدی ز فراق تو بند بندم لیک
به بندگی غمت جان فرو ختم بخش
باز گویی خسرو و صبور باش عشق

نظاره تو بلا شد که مرز ما نم بود
ومی چه باشد اگر از تو دل گرانم بود
رسید کار جان و سخن همانم بود
منور دل بسوی زلف تو گشام بود
جان کالب چند زنده دایم بود
تن خراب که همراه آن جهانم بود
زخوهای تو بوند استخوانم بود
که داغهای کنن کرد که در جانم بود
چو آب باشم جانا اگر تو انم بود

انکه آید بر لب شب و جای بکند
سهر شوریده و او رو نماید نه گوشت
ست و شیر کف بر سپرم امیر روز
نخت ما که ز جو با سوختن با سدا
مروای دوست که از من این خواب کرد
دوش نظار کیت دید و نخت از شای
با همین جفای که تو داری پس ازین
پر عیار آید از گوی تو خسرو سر روز

چه شود روزی اگر باد که ای بکند
بهرین روز ترسم که بلامی بکند
یارب اندر دلش افکن که خطایی بکند
کار بخدمت ما را سر و پای بکند
کرت انجا بکند احسب جایت بکند
صبر کن با غم جانش سر ای بکند
نه نما که مرا عسر و غاب بکند
بدو ذکر یود در حال ضعف بکند

ایضا

مست ما بچیز از بزم جو در خانه شود
دشمن جان خودم پیش تو ای تر اند
میکنم سکر جفایت که جو سر زرد خون
ای پیا خلق که ز ما رنغان خوابت
با جان سپله زلف که لیلی در
ساقیا بو که پر شودم در نظرت
بس که پروانه شود سوختن شمع عشق
عمه شب خسرو و افسانه یار و مر بار

جان بهرامی آن ز کس پیمان شود
دوست نبود که بلامید و پیکانه شود
بندگان را همه گفت از دنیا نه شود
باش زلف تو در کس شمشیر شود
حق برست دل مجنونست که دیوان شود
بده میریز که تا بر سر پمانه شود
عاشق از سوختن کی عاشق شود
قدری گوید و بس پراپسانه شود

ایضا

ان نخل که آب ز جوی جگر خورد گشت شش مایست نباید که ای من خود این خن ز خوش گشم ای ان خون گرفته که تو پستی او سوی ای پستان ز خواب چه پرسی ز عمر من گشتم که در پی تویی سپروم جان شد خواب هم می اول و نوز بر می مراد فرادان بود حرف خوش طوطیست خیر و مسکین ام	بچاره مشکلی که از ان شاخ بر خورد جایی بنا گرفت خد کند بر خورد ورنه کسی شراب ازین بیشتر خورد بده شراب نوشد و نهان جگر خورد ما آنکه ماندنیت غم خواب و خورد حاشا که خون من بجان خاک خورد دیوانه باش تا دو سه دور در خورد مردانه گو که پیک سیات بر خورد کز نجت خویش غصه بجای سک خورد
--	--

ایضا

باد آمد بوی ز کارم ز پاسبانید فریاد من خسته رسانید بهر کوشش تحتاج ملک خاک شدم بر در دین ایم جوانی سوز لطف تان شد افسوس که بگذشت همه عمر بپوس نخت آرزوی دل بکارم ز پاسبانید	نهان سخن از لب یارم ز پاسبانید فریاد که در کوشش کارم ز پاسبانید دولت بر سر پرده بارم ز پاسبانید اقبال بر سر شیشه کارم ز پاسبانید نخت آرزوی دل بکارم ز پاسبانید
---	--

چون بسل دی با نفوس سپردم چه سود ازین لاف عیاری که سیاست گشتم که خورم سیری این شوم آن صد شربت کرد اد بخیر در خم	کایم کلبای بهارم ز پاسبانید سر بر شرف گنگردارم ز پاسبانید ان کافر دیوانه سوارم ز پاسبانید یک جعه خود وقت خارم ز پاسبانید
---	---

ایضا

ماز که رخ جانان من بوی گل خندان دی نمده زان سرور و ان یک عشو پند جان دردی که از جانان بود راجت قرار جان کجا از لب خنده را بر من افکنده را دل از تم گشته جدا تا خود گوسه با کرد ان سوارم بی سرور دل کشیم این قدر چون بر سرم ان بهو پس ک زان بود یک لحظه ای مقصود من بگرزبان و خبر و شبی دیاری پیدا اگر ز می لبی	خوش وقت باد صبحدم کوبوی آن تان ناچار پیش میکوان سر کز این تان یک درد دیگران بود کوه عسده در مان اری خدا چون بنده را دولت دهد آسان جان بهر رفتن برد و تا خود گشت فرمان ندم کس دل از این بس خدایم جان دل زنده مانم آن نفس تا بوی رنگان ما استگت خون الود من شرح عم حرا کم ز آنکه بر پات شبی بوس دو سه نهان
--	--

ایضا

جانا اگر م درد تو دیوانه نساند از خون من نسان در می رفت	خلق همه از حال افانند کان موی پریشان ترا شانند
--	---

خیزست درین دل که چندین خونم باده بسفال ار که مازگوشتم خون منی ای دل ز جگر عمده آن تم خاک ره عشاق نیز بر سرم آری چون عاشق صادق شده این منشی انگش که بود سوختگی جسم و جراحش پسودای بیان از سر خسر و شدنی	عاقل بستم خود را دیوانه نساز کس از پی با سپاغ و سپاسه نساز کین سوخته را شربت بکانه نساز دولت بر سر سچکسان نساز شیر بلبل سر مردانه نساز خوسر ز خاک پست برود نساز کین مرغ وطن خج که بویانه نساز
--	---

ایضا

یارب که دوش غایب من جانم که بود من پست بوده ام بجایات عاشقان باری نبود در دل امشب نشان صبر از گریه شبانه سرم درد میکند می یافت دوش جعبه جو ز خیره که با زمان در روی تو خدین که اسپان دست مبارک تو دی رنج شد بیخ	شویش آن چراغ ز پروانه که بود آن با زمین بچسب متسانه که بود مان روزه و باز بویرانه که بود یارب که آن شراب ز سخنانه که بود ان آفت از پی دل دیوانه که بود اقطاع آفتاب بر پروانه که بود ان دولت از پی سر مردانه که بود
---	--

ماند از بلای تو سپردم زلف
ان مرغ را که موس دانه که بود

بر آب زحت یک کل سراب نماید دانم که لبت بنده نواز است و لیکن مقدوری اگر هست دلت را اثر مهر نازانت را کله از بخت کنم را کند ش با من دیوانه و مار دوسه عمدم از دل کنش یگره کرده ام آری ما بر صلاح رخ ساقی کند اریم چه عیش بود ایکنه کبی بر دل خسر	انچه از لبت آید ز منی ناب نماید ان به که کس بر سر حلاب نماید کین معجز عیسیست ز قصاب نماید در کلبه درویش جو بهاب نماید من مالم و یاران مرا خواب نماید تام جو بود سخت بچشم اب نماید کافرا که تی هست بجواب نماید از دست تو تیری دوسه پر تاب نماید
---	---

ایضا

ر می کجا چشم را از درد خود در غم چنین که خواب او شرب پریشا خند بگویش تا بر تنم دزدی در سر شتابان من مسکین غلام عشق امی ز سپهرم پنجهای تو در دل ما دانه و ما از این ترا گراه مگویم می کوی ذر و غشیت ز بی پسکی بخت کور شد کارم نوران از ان کاسی که خسر و نم شسته حست	که مسج ان سهل کبری و فارغی کرد خدا یا آخر او خواب بریشان نم می رقیب آن زلف را آخر جادرم که ان سلطان جاد را ز خود محرم می که شه هارت و کس چشم مرا بر هم می که رفتم که من کورم همه عالم نمی بیند بنای عهد و پیمان را می حکم نمی بیند زیم جان در ان کیسوی خم در خم نمی بیند
---	---

ایضا

سر زلف تو یاری را شاید	که دشمنی است یاری را
اگر زلف دارد تاب باری	ولی باد بجزاری را نشاید
بکان کشدن ز ما کن گشته	که این تن ز حشم کاری را
خوایم کرد حشمت را بر کف	که ترک است یاری را
ولا خود را بحشم او ده را	مقام بر استواری را
حریفش بوده ام شب کجای حشم	که این شربت خلا
مر آن از در خیر و بندت	غزیش کن که خاری را

ایضا

دیست بوده ام که ز خویشم نبود	من بودم و دو محرم و یاری کرد
میرفت آن سوار و درو بود جسم من	می شد ز سینه جانم و در آنم نظر نبود
سوزدم بسینه و چشم نمی ریخت	ان یار خانه سوخته را این قدر نبود
خوش بودم که با تو نکاری نداشتم	باری ز آب دیده ام این درد سپرد
دوش آمدی محذرتی که کرد مت	مغذورد از زانکه ز خویشم خبر نبود
بر من برورد کار بسی نتنها که شد	عشت بلا شد از نه جانم خطر نبود
پوسته روز غم در کان تیره بود	از روز کار تیره من تیره تر نبود
خیزد بر عمر کند شسته چه غم خوری	چون رفت که نبود اگر بود که نبود

ایضا

در ره بنامد این چشم رنگان شوخ مهان در	لب تشنه ز خون شد جگر آب حیوان در
شبه این خازر بون با شرم بجان بر	عاطقان میان خاک و خون تا شب در
شب نو نیم ز سره است و نه ای روی شایسته	روزم دو دیده بیوی ز مانده که جانم در
جندای صبا در روی من کوی کل خوش روی	این گو که در سهوی من سپرد و فرمان در
مان ای خیال شبه جو جانم بر انداز ز رو	کافر دلا احسب که بوان نامسلمان در
جانم خود پیشم ز تو ای کیم گم شد رقم	قصه کنجد در قلم نامه بعنوان در
بر بر شمشیر شد جان و تن از هم سیر	رفتند یاران در پیشد حضرت و در

ایضا

کندت مجلس پیش و خار می برد	باند در دلم این یاد کار بسی نبرد
شبی خراب شدم نمی ز می ز پستی	برفت آن شب و از سپهر خاری نبرد
چه وقت بود که آمد که پیچ از حاطه	طریق آمدن آن سوار بسی نبرد
دو دیده گشت جو در یاز خاک آن	ز پیش چشم سوز آن عبار بسی نبرد
همان زمان که روان شد رقیب سرون	کرفتی در گشت این شکار بسی نبرد
چو اندم در بر پای گلگون نشن	سوز از دلم این خار بسی نبرد
جغای پستی ما را خبر برون که برد	که کزین مجلس او مو شیار بسی نبرد
چنین بجزاری عم بیوی او چنگم	که این مو پس ز نیم بهار بسی نبرد

رکوش خیر و این زخمهای کجاست
و از پینه فغانسای زار می نرود

ایضا

دل از پوی آن بت بدخود میرود	این خون گریخته باز در آن کوه میرود
دی زلفت از من آن دل نادان بدای	امشب بدان غریب برین کوه میرود
کلکشت باغ میکند امرد و سپرد	بگر که باز بر کل خوشبوجه میرود
اخگر گشت صبا کرد روی او	جنین بسوی لاله خود روچه میرود
جان میرود ز تن جوگره میزد زلف	مردن مراست از گره او چه میرود
زین سوزش منتظرش طالبان عشق	آن شوخ برکشیده بد آن سوچه میرود
جانا جانی از رخ تو گشته شد هنوز	دیوانه خاق دیدن آن روجه میرود
سر سبز شد لب کز آب حیوانه منت	این خضر باز بر سپران جوجه میرود
از بد خویش خیر و پچاره خون گریخت	بر روی من برین که از آن خوجه میرود

ایضا

تا ترا چشم و دل سنگار بود	هر که دل بود و فنکار بود
گشت خال لب تو ام با	کم پس شهد ز مر دار بود
هر کسی لب تو می نوشد	تا زید رسم در آن خار بود
آن زمانی که پوی تبت دوشم	این دوی کاشکی جبار بود
هر که در کوی شاهان می خورد	پس تا سجدش چه کار بود

پار سپای که با جوانان گشت	در نازش کجا قرار بود
پست اگر دوزخیت گوی	عاشقان راز توبه غار بود
غم اسوخت و رجه شرح غم	بی غمان را کی استوار بود
در دلم با حبسین غم و اندوه	خری زاپ کونه بار بود
گریه ام خوش نماید تازی	شربت در دبد کوار بود
بای تو زین پس و سر خرد	عرباید که استوار بود

ایضا

شبا ایسر در دم و خوابم نمی برد	دین آب دیده سوزش و بام نمی برد
جو زمانه بر دامن هر چه بود دای	کین بود عاشقی و شب بام نمی برد
عمرم به بت پرستی و پستی گشت و بیج	خاطر بسوی زهد و ثوابم نمی برد
گرچه خوش است شربت صفای و لی سوه	کز سینه سنگی شرابم نمی برد
از سجد ارجمی شنوم ماله دعا	از کوشش با کجنگ در بام نمی برد
آن باز ازین که دل از دست ما نبرد	میخندد و مکن ز کبایم نمی برد
من گریه را بجهت که دانت میکنند	ورنه که ام روز که آبم نمی برد
امشب درازی شب غلام اکبت	کانه و دغم ز جان حسرتم نمی برد
ای دل ز قصه من از سر گذشت	افسانه بگوی که خوابم نمی برد
چون کل درید پینه خیر و نسیم دوست	بوی بشتیج عذابم نمی برد

ایضاً	
باربچه بود امشب و همان که بود سدا رگشت بچشم و البته رات گفت شبهای بجز رستم از جان دیگران حیران آه و ناله من بود تا صبح پوشتم ملباشد اگر نه که خواب کرد مکذاشت آب دیده که بگویم نمیش شولیده سوی خواست تفحص کن من بوده ام حریف شرا بشم تا روز بدام روز کار شدی خیر و از عشق	تسکین جان بی سرو سپاهان من که بود این جمله خوا بهای پریشان من که بود امشب که مرده زنده شدم جان من که بود باری نظر کن سید که حیران من که بود گر بپسیدم او همیشه مکنه بان من که بود یارب که پیش دیده گریان که بود کازم که خفت پهلوی جانان من که شب پاسبان دولت پدیدار من که رسوا و شکره دل ویران من که بود
ایضاً	
ان مست با زبان و جهان که میرو بنگر که نادان گشایش می برد دی جان سردم او بود در سرم زین سوی مسگر که آن کشته زبان جانا دلم سپین که جو جوش در فغان از خواب چشمه که مرا بوسه زد کسی	و آن کل دست سپرد روان که میرو یا بر خاطر سرگران که میرو امروز باز تا بسپران که میرو زان سوگمه که سید که جان که میرو این بین که در رکاب عثمان که میرو جون زنجیر بازگان که میرو

دور از دمان من لب تبت که میگویند کشتی که بنده شو بکنم من سزار سگ کشتی که من جفا بکنم که نیکی کنه خیر و که سگ شد تو دامن بحیرتم	بگذر که آن شکر بدمان که میسرود دانم که این سخن زبان که میسرود مرور پیش شاه فغان که میسرود کز بزرگ پستان بان که میسرود
ایضاً	
مر که جو بگویش آفت عقل و جان بود ماند زبان و دل بشد در غم تو مرا و خود تو بکنی آنکه من کشته شوم مگوی تو ناز و عتاب چشم تو بکنم که در جهان در سر و کار عاشقی مرا که باخت جان تو بعباب حاضری چون نت نظر شد دولت اگر میگیرد سوی من که کله جون تو بیای بگذری کل سپیدی زلف که شبت لب تند شدی بر روی خیر و خسته را جو جان در سر و کار	خون ترا بر لبی گشته ریزد و جای آن بود عاشق خسته تا بود پیدل و بی زبان بود من بجای آنکه تا عسر تو جاودا بود شدی و خشم و بغوی عادت سکون عاشق دوست نیست آن عاشق و من بقصاص را خصیم کز تو اولمان تو که زری ازین طرف دلت من لیک رسید بقامت سرو اگر روان بود بوسه کسی که زنده سوی منت کمان بود بوسه مضایقت کن تا شش جای تو
ایضاً	
از حالات هیچ حکایت نمی رسد در کار مات هیچ غایت نمی رسد	

معدوری اور انجوری غم که کر که را گویند یک مد جو نغایت رسید عشق بگذشت دوشن زلف و درش پیش کره جهان شدت دلم با دمان تو از خون نوشته قصه جورت رسول ای عقل کند بر از سپهر خیر که مرا	در حال که یوسف در عایت می رسد خاتم گشت و عشق نغایت نمی رسد نای گذشت و شب نبایستی رسد کش از کتاب صبر به ایت نمی رسد مرور در کدام ولایت نمی رسد در کار اهل عشق کفایت نمی رسد
--	---

ایضاً

امشب بت با بنر دبا در باغ وصال بنیله شتم پیکانه که نبود و ر بود موشش و دل و صبر باز آید از بخودی آن زمان ندیدم ان سه علی اگر دم دادی اورد خطی که تو غلامی در قبله طاق ابرو نش میرفت ولی ز آب چشم مکام سخن کشید کسوی	ما مش بوجال مستلا بود کل در جب و سرور است با بود دل محرم و دیده آشنا بود این مرد و سپه حبس که جدا بود در یوسف خود که بی بها بود امید بز پستن کرا بود بالاش با پستی کوا بود حاجت که بخواستم روا بود ز نجر پیشش با بود شب رفت و منورم بجای بود
--	---

انکه سوی جن برود ان شد در خواب غلط باشد خیر ان سپرو که بر سر کیا بود کین حال مرا نبود یا بود

ایضاً

خندگای در که چشم تو در نماز بماند کعبتین که بگردانی از ان چشم مقابله خاتم اندر دمن انکشت بکسر و دما ز زند ارم ز پی و وصل تن ارم چون ما ز گم کن که کنویت کی دیر پاید روی تو دید و خط دور رسانید بحیثت دل چسب و بجا سوختی و راز برون شد	ای بیاد که در ان طره طماز بماند ای بیاسیم که از چشم روان با بماند ورد دانشش کشتی انکشت دمن از لیکن آن نیز سپرز که کار بماند زشت باشد که گوئی برود نماز بماند ترسیم آن دور بد بناله غنماز بماند پرده دل جو بسوزد ز کجا راز بماند
---	---

ایضاً

سیده دم که جهانی ز خواب برخیزد ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد زده بر اهرام و می باب مطرب صبح خوش آنکسی که نشیند باده وقت سخن کجاست پاتی پند از نجت خواب آلود	نقاب شب ز رخ اقباب برخیزد ز روی شامد مشرق نقاب برخیزد حریف خفته ز بانگ رباب برخیزد ناز خفتن و میت خواب برخیزد که بردادن جام شراب برخیزد
--	---

نزدی در بالیند کمان رود ز صفا کجا است خسر و شب زنده داشته که صبح علام بر کس چشم که باد اد بکاه	کسی که از سپری چون جناب بر خرد بدست کرده دلی چون کباب خرد قدح بدست گرفته ز خواب بر خیزد
--	---

ایضا

چون گاه خسر امیدن یارم ز زمین خرد سرو قد نو خیر شبش پست مراد دل شبا که گنم ناله بر یاد قدش از من گوی کعب ساکل را برداشت ز جای خود بس که خیر شبش بپار شود کس ترسان که زرم سوشش کن گوشه چشم او من سوخته غم تو دم دسیم ای دل که تیغ کشد بر من من سر کشم از وی که لعل لبش با دیزان کونه که ز خسر و	بس فتنه که یار انرا اندر دل دین خرد چه دل که بجای شیند سروی که خین خرد قامت شود نمودن چون پس خرد چون درنگ استب آن شوخ از خانه زین خرد از سینه عضا پای زد و آنکه ز زمین خرد بسیرو کان ماکه ترک ز کین خرد ان سوخته را اخراش هم ازین خرد که من عمه مهر آید از وی همه کین خرد که کار بران خاتم صد نقش نکلین خرد
--	---

ایضا

چون ز نسیم صبحم بوی تو در هوا صیحه می که ترک من سز خار بر کند چس تو عم ز کودکی آفت سرگشت اگر	سک بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود بس که نماز مردمان بر طریقی فضا شود زین چه که هست زده که کند در بلا شود
--	--

این عمه نخته کانه می سر ز روی تو بش زو خط نهان کنن با بکنم نظر از بر سر کویت از طرب کچه شود غلط مرا طفه زنده هر کی شاد زری و غم خور	کر نه بمرود رسید پس تو بگو کجا شود پس درین میان کل سپهر تو کما شود و عده وصل تو شبی که لفظ وفا شود خسر و خسته می زید که ز غمت را شود
--	---

ایضا

مواخوش است نسیم بهاری جنبید که ز حالیه زلف یارم که نیست خوش آن وزیدن باد صبا بوقت سحر ز باد جنبش لاله قیامتت بکوه بهین که ناله مرغان چه دلکش است که برفت خواب ز زر کس که هر زمان در باغ	موا ای دوست به لهای زاری جنبید که کل که ز نسیم بهاری جنبید که نرم نرم کل از شاخ پاری جنبید کمان بری که عمه کو پاری جنبید ز فوق آبقدم استواری جنبید پس ز حسن شه کامکاری جنبید
--	---

ایضا

دل از رخ تو بگل های تازه روز رود کسی که یاد لبست مر زمان کلو کیرت خطی کشید پیون بگردوی خوش زیر پای تو ام از زودت خاک شدن لطافتی ز جنبان دارد آب دیده را	که از روی عنبریزان بر کند بوزد نه می که چشمه حیوانش هم فروزد که مرد کی که درو شد هیچ سو نرود اگر چه خاک شوم هیچ از روز نرود و کبره سرو من اندک کار جو نرود
---	--

رسینه چون همه حال جان بخوابد وقت	در بغ باشد اگر زیر بای او نرود
از آن بری بنسرم جان کرم بدم	دعای دولت شاه فرشته خورد

اینکه

ترک من چون تیر مرغان در کشد	ماه کردن را ورق در سر کشد
در دلم تیرش ترازومی شود	کردون سینه جان را بر کشد
چون رسن بازی کند لطفش	کردن خورشید در جگر کشد
بجست از مرگان چون نوک قلم	بر پیون جادو آن خط در کشد
راست گوئی مردم چشم منست	چون قبای آبگون در بر کشد
دل کنم بر آتش رویش کباب	چون لب میگون او پسته کشد
خط طوطی رنگ او بایت کجا	تا بنهار از لبش شکر کشد
پست کرد و ز کس علفان او	وز زره بر جان من خنجر کشد
خسرو از ابروی او سازد گمان	بس پیش خسرو خاور کشد

اینکه

اگر چشم تو روزی بره افتد	به از خورشید باشد در تیر افتد
و اگر شکل زخدهات به پند	روانی آب حیوان در چه افتد
چو در خندیدن ای بی باغ روی	کل اندر دیده محسوسه افتد
کند شود صبح از وصل یو	که روز عسر کل را گوته افتد

چو خوابد عارضت عشاق را در صحن	نظر بر من پس از خدین که افتد
نخواهم بعد ازین کل را به چشم	نظر که بر منست بعد از ما افتد
بر دست خواهم انهدی بخوانم	غظت بر سپم که در سپم افتد
دل را در سر زلفت را افتد	عریان را بنده استهان ره افتد
فغان ای جان که خسرو در وقت	بجان افتاد کاشش در که افتد

اینکه

دل از بخت کمی شاد نبود	جانم از بند عم آزاد نبود
یکدم از عسر کرامی گشت	که همه ضایع و بر باد نبود
گر به بسنی دل در آن مرا	که بیا سبکی آبا و نبود
کافری رخت دلم خراب	شهر اسلام مراد اد بود
شب می دانم گواید پس	پس از خواب چشم ما و نبود
خانه روشن شد بی نسیب باغ	سرد بود ار کل و شاد نبود
مرجه میخواست سحر کرد طیب	تا توان را سر فریاد نبود
ما که اموی من از دام بخت	ز آنکه اندازد صیاد نبود
خسرو از لپچی شیرین و	انجانست که فرما د نبود

اینکه

فریاد که عشق کهنه نوشد	جان در کف از زوگر و شد
------------------------	------------------------

ارزده دلی که بود گم گشت	دیرینه غمی که بود نوشت
یاری که ز ماحیث نشود	اندوختی با سخن شنو شد
رویش دیدم دلم سفاک	پایش بجز زنج بکوشد
باد سرف او بجنبید	صدخ من صبر جو بچو شد
میگفت صبا نشان کوشش	اسکم بدید و پیش رو شد
تخم که سگیب عاصقان دا	ناگشته بر سر درو شد
دادم تقصا عنان خسرو	چون اسب سناط دور
ایضا	
داد من آن بت طراز داد	با تخم شیرد لنواز داد
خواب مار ایت و بار کرد	دل را بسرد و باز داد
بگرشتم زید سوی کیسه	که یک غمزه داد باز داد
کرد راجع برات بویه لبش	عاشقش چون خط جوار داد
بسرود تو جو نتوان گفت	که کسی دل من در از داد
بر منت دل سوخت کز چه ترا	عشق بنروز جان کداز داد
لذت عشق کار سازی بخت	از که جویم جو کار ساز داد
توجه دانی باز مندی حمت	چون خدایت بکس بیاز داد
داد خسرو عشق جان منو	داد مردان پاک باز داد

ایضا	
صبح پیش رخ تو دم زرد	سر و پیش قدت قدم زرد
خضرش لبست باب حیوا	لب چه باشد که چشم غم زرد
نقش شیرینت پند از سیا بود	گر به تعیش زنی قلم زرد
شم از بار عشق تو خشم زرد	کیست کز بار عشق خشم زرد
ز رکت چون سپاه غم زرد	عقل و خنسیه در غم زرد
سرین و اسپهان تو خند	که پیمان در صدم زرد
صبر کم میزد قدم زین سوی	این چنینم بگو که کم زرد
حشم مین ز دیدن خسرو	که شبی گفت را بزم زرد

ایضا	
سپه دم که فلک تیغ کار بر بندد	بر اسپهان در لیل و نهار بر بندد
ز زر حتر ساه ادا قباب برون	علم کب بند نیل حصار بر بندد
خوش آن کسی که کشد جام صبح در بیان	در از فراخم ساز کار بر بندد
سناذ از لب سگر لبان ذخیره غم	در و ن جان کرده استوار بر بندد
باز سوی بر بندد مراد و یسار	جو کل فردوش که کل اقطار بر بندد
من ارچه کشته شدم غم دلم نمی خواهم	که تهی لبز لطف یار بر بندد
کرا ب خضر خوردم که شود بدش	کسی که دل بی خوشگوار بر بندد

خوش آن کسی پریشان شود ز باده نواز	مرا بسبب مشکار بر بستد
کجاست باد که بر بادیم جو سوی از جای	بره بکیسوی آن کلعدار بر بستد
بسا دلا که باز بگوشه چشمش	جو چشم است بخواب خوار بر بستد
ز آب دیده مران زخمه گاشدم در چشم	دل از خاک ره شکر یار بر بستد

ایضا

دیده با تو جویم نظر کردد	باو که فتنه را سپر کردد
سکر که از درد عشق با خبرت	جون ترا دیدی خبر کردد
تخیالت درون خانه بود	عقل مسکین برون در کردد
کیا میت آتش عشقت	که از خاک بند زگر کردد
من ز بر کشتن تومی ترسم	زان ترسم که عسر بر کردد
زلف روزی که بر رخت کردد	پایه از جاشت پشتر کردد
قصه من در از شد بغت	در بگویم در از تر کردد
میخورم می پادت اما ز سر	کی یاد سکر شکر کردد
خسرو از کاستت جوی شد خشک	بوسه ده که نیشگر کردد

ایضا

اگر سپروم در حرم جاکبیرد	عجب باشد از سر و بالا بگیرد
جوشانه کند زلف غیر فشان را	جان بوی عود مطهر بگیرد

زلفش دام از پی خون لختا	نمده موی یکدگر را بگیرد
کسی کو گرفتار آن روشد او را	بکند دل از جمله رو با بگیرد
اگر نخت یاری دهه اند آن	بشی با من و جام صبا بگیرد
جان عالم این چشم ز خون	که این دیده با آن کف پاکبیرد
بدبال آن سر و سر روز جانم	جواد صبا راه صوا بگیرد
ثابت که خسرو نوید بکاخذ	کمیس که خور دترک حلوا بگیرد

ایضا

با صبا بسرور و انش کجا رسد	سگ سگر بکنج و دانش کجا رسد
سر و ارجه در بار لطافت رو	هم در قد جو سرور و انش کجا رسد
عاشق در از روی میان جو موی او	با کت موی شد بیانش کجا رسد
مرور اگر چه ماه برابر دکان کشد	در ابروی غنچه کاش کجا رسد
ز کس جو سر نه خاک درت که کشد	عین المکال از پیر فاش کجا رسد
چشم ز عشق سمره تو میشود رو	تا خاک پا و شاه جهان کجا رسد
خسرو که شد بدحت تو جادوی	سرکز جادو ان امان کجا رسد

ایضا

کنون چشم ز کس سر ندارد	اگر دل برود کیت کش باز دارد
ز بن باز کی بین چشمه بازستد	لب غنچه که میلان باز دارد

بی نعمه طب که بود از غنوم مرک ای فاخته ز ناله زن آتش بویست او در غرام دیده بر آتش چم کم شود بی خواست او از دل میزند بر سپر خر و خورنگ غیر جان میرسد بی	مرغی که در شکجه ادا می نوازند گر گل امیدست که بوی وفازند گر از طفیل سگ پریش است بازند کین تر ناگرفتند نام کجا زند خر و قیامتیه جو که ابر که ازند
--	--

ایضا

مسحکس از باغ در بوی و فای می رستم قلندر خوش است بی سرو پا زین از چه ادب میکند خج مر اجون زمین مرد ز هفت کسان در مرادی نیات تیرگی حال خویش پیش که روشن کنم منشیان را خرد نخت بفرمال صد خواست شکایت کند دل ز خندان دولت عقبی رفصاست که جوئی پخت صورت مقصود خوش دیده دیدی	از همه پستان خاک برک گیاهی ندید کار جهان از آن کی چون سرو پای ندید دور کنای گفت در خطای ندید اهل زنده جهان کار با پی ندید چون دلم از دوستان بیج ضعیفی ندید در دل و پریشان کنج و فای ندید ممت را دران عقل رضایی ندید محرم سلطان روستا که گدای ندید امیه نخت را دیده که جایی ندید
--	---

سینه خسرو ز غم غم صفت خون گرفت
گر چن روز کار برک و فای ندید

بجام افکن آن نوشش درو که موط چگونم حدیث از نوای چکا و ک گمش نمده از گوشش قرابه سنا بدو داده تادست از جان شوم کنون دوست مستی و سرخانی	روز خمر استی در او از د نوفت سری کمر تاج او از د که باز آن سپر باد در سازد که در چشم او مستی افانوار ز شاه قوی دل سپر از ارد
--	--

ایضا

جواه روز و از اوج سپاسند سراب روی بلال عیب بگر از ان مخراب ابرویا در دم مگر بجنون شناسد حال من از ان ابی که بگذشت از خرم سه کل میدد از گریه در چشم در آب دیده سرگردان جهانند دو چشم خسرو از باریدن در	ز دور باد دور ان صیاسند بمال ابروی من جسد ناز عیب پذیر از من قصاسند که در جران لیلی متلاشد پاله با صراحی آشناسند خیال روی او مار ابلاباشد مگر میکند دل من اسپاشد کف شامینه باران غماشد
--	---

ایضا

مر که مرغی از پر شاهی نوازند فریاد از ان دلی که بفریاد سر ششی	ایم بر گلشنی و ره جان ما زند نار شمر و از ان سر زلف دو بارند
--	---

دلت هر لحظه میگرد و کجا در روی تو	حافظ خود میکنم در پیک خلعان کی گاروی
ز بس دم که در گویت فروشد مر زمان اینجا	همه باران خون باردمه مردم کجا روی
دلت سبکت و من از تو زبان کند میخوم	چگونه خوشه کندم ز پیک و اسپارود
بناگوش نبخشه بزکشت از ما کس سبز	ز رنگ آن که سبز از بناگوش جوارود
بسی دیدم که کلهای معطر و دیدار است	ندیدم بوستانی کاغذ رو مسک خطارود
خطی باشد بخون ز افسار دل در بندگی تو	مران سبز که بز خاک درت از خون بارود
بود از قصهای دل هم پوسته تو بر تو	کلی که ز آب چشم با گویت جا بجا رود
دل خسر که از باد حوادث دانه عم شد	نمیداند که در کشت و فاداری کجا رود

ایضا

توز لب پنجر کشادی همه خلق بی زبان	توز به حسرام کردی همه جسمار و آن
تو درون جانی ای جان نه که دیگر است	دگری جگانه که بجد بدلی که جان کران
بری که بر کدشتی همه کس بز سیر	بجز خاک پات دل دیده را بجان
چه کشت در از داری سز زلف بیکو از	که از آن کند دلکش دل عالی بجان
صفت کمال حقیقت جوئی چگونه گوید	که هزار بخویش روزی تو بی زبان

ایضا

کار ز دست شد مراد دست پاره در شد	لا به نمودش بسیج بکار در شد
اگر صبر چون کند این دل سحر در شد	کز پی تنگی اندر و صبر و قرار در شد

دل که به بدید دادش کین زرد بکود	یکه قلب داشتم ز تعبیر در شد
دی که بر شدم می شدی سوی جن پان کل	شوخنی کل که از حب با ز بخار در شد
کشت بخار حنکد تو سره چشم و مسک	سره بدن نظر درین دیده تار در شد
من بغیر خواستم در دم و به پیش	لیک ز بس ضعفیم تن بغیر در شد
جان سپردمش که تا گشته خود شمارم	گرچه گشته شد روی هم شمار در شد
ای که دمان تنگ تو ما نفسی زیم	در سر عجب بعد از آن باد بهار در شد
ناله خسر و از غمت رفت بکوش آسمان	بج کوی بگوشت این ناله از ار در شد

ایضا

آنچه بتوان در غمت جان میکند	تا بدان غایت که توان میکند
حسن روز افزونت از اوج کمال	روی به داغ نقصان میکند
زلف کاید بر لب کوی که دیو	خاتم از دست سلیمان میکند
آنچه دل بچند از زلف کشید	از لب لعلت دو جندان میکند
مسکده خط بر مسلمانان لب	واکه از خون سلمان میکند
دید خط تو بالای لب	با دخط بر آب حیوان میکند
گر بسوخنی تیر بر دل میری	خیر و عیاره از جان میکند

ایضا

دقیق آن کافر بی رحم از آن من بود	دل او آره شده سینه درون من بود
----------------------------------	--------------------------------

شعشعای دل بر سوز منش روشن شود	شعشع شکر که میگردد شب تا روز
عقل دیوانه و عشق آفت دل دگر بود	نشد ندان خودم در غم جان بکنم
همین ساعد فرماد که خار کن بود	پن که چون موم شد از ساعد سیمین
خون او همچو شهبان که در حلقش	عاشقی را که بگشتند ز بر شووت
بر من از دولت آن عمره مرد افکن بود	میکنم مگر غمت که چه هست تعد بلا
دامن الوده بخون حسرت زردا	من که رسوا شده دیدی کفنی که گشت

ایضا

مردند در دمندهان در مان برون نیاید	امروز چیست کرد جانان برون نیاید
بسنه شکاف کردم بچکان برون نیاید	تری که ز در غنس لایه بپریم آن را
مخند جسد کردم افغان برون نیاید	دی میکندت کتقم کشش که بشویم
پرون نیاید از دل تا جان برون نیاید	جامم فدای یاری کا زردلی که در شد
دادند جان بران در سلطان برون نیاید	نظاره کنی ز سر بود را انتظار مردون
چون جان در دمندهان اسپان برون نیاید	مخند زان که خسرو سوار می جانی

ایضا

تاشای کل و گلشن نداند	دام جز گوی تو مسکن نداند
سپای خودره سپکن نداند	مران نظارگی کان می مند
که نام محرم در و دین نداند	بهر جیشی در لغت آنجان رو

چو حدیث بخت بخت خون من دای	کران ساقی مرد افکنج اند
کران بختش را در مانی ای با	بوسه با چمنان که ز من اند
نشورانی برو خواب و کنارش	جان گیری که سپر امن اند
فرود خوراه را ای جان و می سوز	که دو دماره روزن نداند
طریق عاشقی از من مجوسید	که ریم شیر مردی زن نداند
بروای سرتو هم ما عقل دلگیر	که با سیتیم و عقل این فن نداند
حدیث در دبا فیر دکان است	که این ره دل شناسیدن نداند
خدا یا دوست کامش از مرز	که در دخیل و از دشمن نداند

ایضا

لش در شکر خنده جان سپرد	سکیت از من ما توان می برد
پاله بکعب چون روان میشود	دل عاشقان را روان می برد
که بسته در دل درون میرود	پس انگاه جان از میان می برد
کرم پر سد از بردن دل کپی	اشارت کنم کان جوان می برد
سز زلف کاید می بر لبش	مک سپوی خند و پستان می برد
نکار را جگر بخت که دم در چشم	خوبال ترا میمان می برد

شبی میمان شوبه پن کار زوت

صبوری ز خسرو چه پسان می برد

سوتتم چند جنین چسبکش خواهم دید	نیکش باری ازین جور کشیدن بوم
چند رسوا شده مردوزش خواهم دید	یارب این خسرو ازین جور کنی خواهد رفت

ایضا

دور فلک مبادا کش شربت جفا	چشم ز روی تو دور دور از تو خون قنا
وز نه خندان جالی پوشیده خودمانند	ازم چشم کفتم گمان روی را بپوشان
یارب که ایزد از تو انصاف من ستاند	بر جور بردن من انصاف داد عالم
چون نامه که کاتب سوی برون بجو	بارسته می توان خواند از زیر پوست خط
هر که بخت بندت از روی فرو نامد	سر و بلند بالا که تا سپاس آید
دیوانه امیت کایز در روی ظلم ترا	بر دل بر کنای تیغ جفا چه رسد
لیکن کنار جستن از تو نمی تواند	این چشم می تواند غرق شدن دریا
که بود تا ز بلبل نامه بکل رساند	شب باجای دیده از خون دل تو شوم
اکنون بدید بر بنی رنج کیسه چه داند	تو سپیل می شماری اندوه خسرو را

ایضا

میت و خوش پیش سلامت کرد گواید	باش تا بار در گران پس این سواید
وان همه در نظر من سپرد او آید	و آنکه بد گفت مراد وی جو ما شنید
که بخت کن کرش ددته به او آید	دل که در زلف کرده ربت غمی میت غم
و ده که آن عشوه کره یاسین چه بگوید	کر چه من گشته شوم زان چه بریم نکند

کوشی دولت جدا شده از من آید	کوشوازان مسر که شود چون
چو کشید من خیال تو از من کنی	تا ند سایه که ز مردم جدا شد
روزی صبا زفت بکوت که رفتی	صد جان پاک مردم باوصبا
پرسی مرا که از چه جنین متلاشد	ان کیت کو بدید ترا بسلامت
بیارده اشتم دل مسکن خود خوا	نار ما شود پیش از من رماند
در کردن من آن همه خونما که میکند	توزیر من که میسج حدکش
دی گرم را ز رخساری بی بد	به بختم که چشم منش برماند
کردم میان خون جگر آشنایی	کان آشنای خونم آشنای
چشم وصال است وصال خصما	سگر خدا که حاجت خسرو را

ایضا

باز با خویش کمی هم سخن خواهم دید	با یکای سپوی خویشتمش خواهم دید
زان من بود کوشی که بر آن کونه که بود	هم بدین چشم در کار منش خواهم دید
کوشه چشم تو دیدم در عالم انجاست	جانم انجاست کینچ و منش خواهم دید
اسکارام در آن دم که بخواد بکشتن	من نهانی رنج چون پندش خواهم دید
پس ازین صبرند ارم بر من بشنم	وقتی احو که آمدندش خواهم دید
مردمان بدوشن بنیدم اطافت	من میان زلف سکن بر سنگش خواهم دید
کریم دید کسی گفت که مینوخت دلش	کر خبانت بشکل دمنش خواهم دید

میت زان شوخ همه از دل مجروح است	مردم این همه خوابه که بر رو آید
انچه ای بدمش دو چشم ببارب	پس آن رکس جو خواره جادو آید
خسرو از زفره عشق نمان توان داد	مرکجا عود بر آتش سنی بو آید

ایضا

دیده در خون سرای می بیند	کان خط مسک پای می بیند
می رود پست و می پسر و خالق	کان رخ جانغسرای می بیند
پای بر دیده می نهد از شرم	جانب پشت پای می بیند
گرچه فریاد می کند سلطان	کی سوی کدای می بیند
جو ز رویش بر که می گویم	روی آن دلر بای می بیند
میکنند بر دم کرشمه پی	ناز را نیز جای می بیند
از جفا سوی من نمی بیند	کمن احسن رخدای می بیند
جان خسرو ز شوق خواهد رفت	راه فریاد و وای می بیند

ایضا

دل ز دست بر رفت پیش باز نیاید	نوازیست همه از آن یار و لنوازیاید
تمام عرصه عالم سپاه فتنه کپرد	اگر ز عارض بایرم خط جواز نیاید
ز نامه من مسکین نهند آن کرشت	نه اند این که ز چنگ شکسته باز نیاید
در دیده دل عشق در ریخت راز بصر	ز پرده که چنین شد حجاب راز نیاید

تا بناز کبشتی نزار صاحب دل را
 چو خاک پای تو کشته گم که در تپایت
 گرم بگوی بوسی برین لب شیرین
 اگر مانع رسید قامت بند تو روزی
 رسید که حلقه زلفت مرا ایسر نکرد
 دهنده نند که باز امن این مجال ابرام
 جهان بسوخت حدیثی نیاز مندی خسر

کسی به پیش تو یارب بگناه ناز نیاید
 نجاک رو فتن آن کیسوی در آریاید
 مرا ز حایت شادی دهن من سر آریاید
 عجب بود که اگر سپردن ناز نیاید
 از آن سبب که کس نریز چنگ باز نیاید
 که هر که رفت بکویت نجانه باز نیاید
 حکمت بود سخن کز سپر ناز نیاید

ایضا

سرمین بجد مردم به ستانه در آید
 بزمانه فتنه کشتی جو زمانه کشت
 قدمت بچو تیری که میان جان نشیند
 دل من برف و رویت شد اسیر چون کرد
 در کن گشاد جنت بخیال بچو تا
 بنمت جانیت پوزم که زبان کنم تصور
 ز پناه خواب خیزد ز جهان بس که خسرید
 سخری بود خدا یا که حریف من ز جا
 ضمایا که خسرو ز برای توست شب

گمراهه استانت به بهانه در آید
 جو تو فتنه مباد از زمانه در آید
 جو درون دیده من گذرانه در آید
 شب با تمام دزدی که نجانه در آید
 ز پی شفاعت من بمبانه در آید
 بد من ز آتش دل جو زمانه در آید
 اگر این حکایت من بقیانه در آید
 همه شب شراب خورده شبانه در آید
 در دیده باز کرده که فلان در آید

سوی ای باد سوی آن رخ گلگون بخوشی مرا بری بر آمد جان ز پنداری سپاسی رسید آن نازنین اینک الای صبر پند من امشب دوستی دارم که سیرش بگرم لکن بلائی حاجت آن ز نیکر جعدای عاشقین نگار از اب چشم من دلم گشت و می دانم هم از عنوان خون آلوده برون بر حدیث دل دین پدید بر بوی زلفت میکند ضایع	سوی آن فریب انگیز را نسون بخوایی به آن مبخوک خواهی شد چه اکنون بخوایی ستادی کرده نیکو اگر سپرون بخوایی هم اندر دیدن اول دلا که خون بخوایی که می بینی در روی یعنی که تو عجب سون بخوایی که از نجات بد من باز دیگر کون بخوایی اگر در نامه من بر سپر مضمون بخوایی از آن خویش خسرور او کافر چون بخوایی
--	--

فرخ آن عسیدی که جان قربانی جانان بود چون بگوید نازنین من مبارک باد عسید بند که گوی عشوه ساز و شوخ چشم و سرور اب چشم از آسایش روز عیدم باز داشت جان به جانادانت سرگشته شربت ده بر سادی صورت میمون تو سرور دست ادم در تنیست دادی بقران مرده لم	خرم آن جانی که پیش نیکوان قربان بود جان شکر ریزی کند دیده کلاب انسان بود خوب رویی که جبینش باشد بلای جان بود باز دارد از ناز عسید در باران بود این چنین شربت نباشد چشمه حیوان بود عیدت پای چه غم باشد اگر خچان بود تنیست خود را که کرم کعبه ازین قربان بود
--	--

رو بگاه تیغ زادن سوی قربانی آمد دو پستان از صحبت با کرجه از ادا آمدند	تا که جان دادن این سپاره را آساید تا زید خسر و غلام و بنده ایشان بود
--	---

ار شیفگان چون من سر ز برون کچار ترا دیدم جان شده باز آمد تو حال دلم بر پی من در رخ تو خیران کفتی که شدی رسوا سہلت یکوی خط تو معاذ الله حفا که عجب دارم ان کریم که ز ادا ز من در دادم اثر دیوانه خوبان را عیار نکوید کس ان گیت نیدانی ان شوخ که پوسته از بس که فرود زد دستان غمت خسرور	در نسیم بران چون تو طیار برون باید از دیده شو گویم تا باز برون باید خواهم که سخن گویم او از برون نامد بر بند دانه نام آمار از برون نامد کرجان من سکنین ز افاغ برون فرزند کسی یارب عمار برون باید تا در قدم اول جان باز برون باید در سینه درون باشد از ناز برون ماله سم از دوزین بس ناساز برون نامد
---	--

باز ما اول شربت عاشقی چاره شد این دل صد پاره کشتن کند که دم بصر پاره پاره کشت ترا پای دل بر آتش چشم کرم که در جوان سپین نشیند بیخ	باز عقل از خان و مان خویشش آوار شد ان همه بوند ما یشتن پار دیگر پاره شد وز برای سوزش من تاج آتش پاره شد تا که فارکی مردم کس خوشخواره شد
--	--

دیز چون دیوانگی من بر سینه دست	تختی دل من که پسته سگ و در نظاره
با من بی تو جو شب تاریک شد جسم رس	واندرین شب قطرای چشم من شماره
بگوه و دست نهادم جو ز یاد اعرت	چاره خیر و مکن کرد دست تو چاره

ایضا

رنجی داری که وصف آن بخاطر در پی	شراب لذت دیدار در پیانوی کجند
کپی اوردمان مکت خود چندین شکر کجند	که تو میخندی و اندر دمان شکر کجند
کجا کجند بود آن موعده که لب برود	زنگی در دمان تو جو موسی در پی کجند
مرا سودای آن خط سبزه که کشت تو	بگردانم ورق اکنون جو در دست کجند
خیالت چون بچشم آمد برون شد مردم چشم	که در یکدیگر مردم دو مردم در پی کجند
در ادبم و سپردن کن خیالت را در کجند	بلندست سوک سلطان لک در پی کجند
مرا کوی که دل به یار و دیگر نه نم بسکن	مبین در دل تو می کجی و کسین در پی کجند
ز جوت موسی شد ولی از شادی و صلت	به بین آن موسی رو یاری که در کسور کجند

ایضا

پوار مکن ره در سپیده آند	زبان پر مهر و دل پر کینه آند
خیالت این و شطرنج بازی	همه با اسپه جان سینه آند
زیم بوسیدن سکر دمان	چینه او با شیرینه آند
ازین پس با درویشی که روش	موسس پوشش شمشینه آند

مپن کاینه دار و بر کف دست	بر پشت دست نیز آینه آند
نخونم داشت او از شیه امروز	نمان اندیشه دو شینه آند
کند بر من جفا و نماند	که حتی صحبت دیرینه آند
از ان به نیت امروزین آند	که دل بر دوستان دیرینه آند
دل خسر و ز پالمات نرسید	که پارس پر کنجینه آند

ایضا

غم خورای دل که باز ایام شادی در رسید	هر کجا در دیت از اعات مرم رسید
در میان آدمی آنچه معصود است	که بود صد ساله رو چون وقت کیدم رسید
شاد باش از پس گذر پی او شاد است	شادمانی نیندی و پستوری غم رسید
کاو خسر از غم و شادی عالم برود	خاصه هر مردم است که شادی که غم رسید
نیت آدم در دست آنکه شود بر آید	کانه بر آدم رسید آن بر بی آدم رسید
بگذر از اندیشه چون می گذرد اندیشه نیت	هر خجایی کان بر اهل عالم از عالم رسید
دوستان خاک شام چون می شادی	جو عهد بریزید تا ان خاک را زین لم رسید
خسر و ز ناخوش نشو کا ایام شادی در کند	بر خدا دل که گاهی وقت شادی در رسید

خاتم از دست سلیمان کرچه در دریا ماد
 چون خدا خواهد بر شاکست در خاتم رسید

مارا تو صدمه دیدی که چه کار آید	انجا که لب باشد سکر شکر کار آید
---------------------------------	---------------------------------

خجور کشتی از مژگان بر سینه چمن کافر خط مندیست جایی که کشته مارا دل از بی آن تو اعم خون شود از عشت لنگر درت کردم در خون جگر ماندم باز گوهر اسب خود زیور گنمت لیکن شد خسته درون من از تیغ جفا کیشا آخر تهم مرتب از طالع خود لیکن عقل از خسر و شد دیوانه رویان	بی تیغ شوم کشته خجور چه کار آید یارب که بندستان کافر چه کار آید گر کار بدین باید دیگر بچه کار آید چون ترغده شود کشتی لنگر چه کار آید خوبی جو زد و نباشد کوه چه کار آید چون می نماید آدم داد و در بچه کار آید چون کار قضا دارد اختر بچه کار آید عقلی که تبسین نبود در سر چه کار آید
--	---

ایضا

لب لعل تو جو که جان بسرد جان به میان کمی برد لب تو زود بر اوج در شب تار پیش ازین بر خودم عقین این بود تو بسردی همه عقین دلم برود چشم روان شود کشتی چشم پر خون کشتم پیش تو لیک بروز ضعف مرزبان بادم	اسکارا بردنهان بسرد مسحکس از لب تو جان بسرد تا زلف تو زرد بان بسرد کوه لم مسج دلتان بسرد بطریق که کس کان بسرد کین چنین عس بر بر کران بسرد کچک پیش میان بسرد مرگزم بر تو ناگهان بسرد
---	--

خسرو افاد بر در تو جو باد	باد را گو کز استان بسرد
---------------------------	-------------------------

ایضا

با یار ز من خبر بگوید اراد دل دیده بندگی گفت بندم و امید پوزشش من باد شدگان چه جای کینه است ترک رنج خوب گفتی نیست جان میرود و مرا خبر نیست چشمش من پستندرا کشت گر مسج رنج و لبش فریاد گر بتوان دیدنش دل و جان نیان جو نماند از خسر و	دین را از سفت تر بگوید در خدمت آن پسر بگوید گر مکنید شش اثر بگوید با آن بت سیم بر بگوید بر خیز که آن بت بر بگوید جانان مرا خبر بگوید در کوشش ای این قدر بگوید رنج کل و کلشگر بگوید سگرانه ریک نظر بگوید در کوه و بام و در بگوید
---	--

ایضا

نخن پیش لبش ز ما بگوید می گویند کان یکجا بگوت من از غم که بپرسم هم کیان پایمی بشنوید از من لیکن	حدیث لاله خود اچا بگوید در و بر چیت زان چکا بگوید بگویند این خبر اورا در او بگوید باشد یار تا تخف بگوید
--	--

من از تیغ کوشیده گشته گشتم	گشتم حاضرمت اما بگوید
دمن زدیک ز چپار شمشیر	نخن در کوشش آن بزما بگوید
بگوید شش غم در پنج من دل	ولیکن از زبان ما بگوید
چه باشد اشک پیش چشم خیره	نیاز قطره با دریا بگوید

ایضا

سکینه یارب حدیثی آن دولت خواهم کشید	بایشی از دست تو جام طرب خواهم کشید
کربران خجانه جان دست خواهم یافتن	سپهر از آب حیوان تا لب خواهم کشید
گشای امشب زلف بر دست نهیم بکشید	و که من باری از نسیان تا لب خواهم کشید
گر گشتم جعد ترا گویی کمن ترک ادب	عاشق و مستم ز من باید ادب خواهم کشید
پوز دل تا کی کنان دارم برون خواهم کند	دود از جانم بر آید خند خواهم کشید
بوالعجب شد کار من از ناله زارم شود	من بدین غم ناله های بوالعجب خواهم کشید
عاشق در دست و کی رود این درد	تا ز خیره و سرشبی شور و شغب خواهم کشید

ایضا

بهرین اگر آن طرفه پسر باز آید	عمر من هر چه بر وقت ز سر باز آید
ز بوندم بظن بر قانع و میکردم باز	کار من کاشش کنون هم نظر باز آید
ما بر رفت که از چسب بشکل دگر است	و که ما سیب برود شکل دگر باز آید
موشش و دل رفت بجان آمدن بخوام	چشم بیزی از آن رفته کمر باز آید

برو ای صورت آن دوست که در چشم	که بر وقت ز کوشش ز سپهر باز آید
دیده جند آن کبغ پای سفیدش عالم	که سیامش کنم از مالش اگر باز آید
طرفه تیریت که بر سینه زنده برانش	کز جگر بگذرد دو موسم بگر باز آید
خبری هم نفرستاد بدین جان با دین	خبر و خپس بر آخ به خبر باز آید

ایضا

مزار و صده ده غسل تو وفا کنند	مزارت سر زنده چشم تو خطا کنند
رحمم جو ز شد و آن رو که امین	کدام کوفتگی کو بروی ما کنند
جنین کیداید تو من می کنم خدا داد	که یاید من کیند خاطر تو یا کنند
فغان کنم چونکد عشق تو بر من جور	مرا گویند اورا بگوی تا کنند
بر آن شوم که بمبیرم کمر ز غم بر هم	لب مسج و شت مردنم را کنند
مرا تو عسری شاید اگر وفا کنی	که عمر هرگز با تمسک چکن وفا کنند
بجای آب رود خون ز دیده خیره	ز خاک پای تو روزی که تو یا کنند

ایضا

نکار از من میکنی چه خیزد	چرا جو تو با من می پیترد
می خیزد ز رفت ناله دل	جواد از می که از زنجیر خیزد
پوشش آن روی بگذرد ز غم	شود کل آب و در پشت بریزد
نم خاک تو چند نیم چه پستی	کسی خود خاک را چندین خیزد

چو چادر سپینه خرد و کرمی	درون اگر ز جان سپرون کند
ایضا	
ان سرو خسراننده که چشم بر آمد شادی همه غم بود ز بر نامدن کار بر لاله و کلبر که دماغ سپید امرو شیری علت زود ازین دندان دردیده من بودم چشم بکنجد در پای تو خسر و بکنده کردید جان	و آن نخت که پیش آمده بد پیشتر آمد ان غم همه شادی شد و آن کار بر آمد کز لعل تو ام درین دندان شکواید اکنون که مراروی تو در چشم در آمد کز آفت عمر کرامی بسر آمد
ایضا	
ماز کن ای جان که ابر بوستانی میکشد اجد بزهر می خواند بخت طلع دار غم چون صوفی خلوت زین نسبت کز کس از کف چون نند جامی که از ریج خار زندگانی انگی بر آب دارد بعد خسرو در موسم گل بچو بسیلت با	ماز تو بسیل بر نوعی که دانی میکشد پر کشت و دلش سوی جوانی میکشد ادم اینک جوعه شبنم که می میکشد رنگنده مانده چندین با توانی میکشد کو بجام روشن آب زندگانی میکشد خاصه چون بسیل نواهی خسروانی میکشد
ایضا	
خوی تو از جفای خود ز رود	روی تو خسر برای خود ز رود

از موای دور لاف مسکنت	بادم بر موای خود ز رود
چون تو در سپینه جای بازی کرد ای بی باغ سپروز باغ دل بودی و کز چه جان زود	که بود کوز جای خود ز رود رود اما بسای خود ز رود خسرو از دل برای خود ز رود
ایضا	
یارب این شهوه شکر ز کجای آید منه جان من خسته دل آمد چشمش بادمگ از سر زلفش بوزید ای بسیل فاشعان را که رفتن و باز آمدنش ما بظناره آن روی جان سپین خسرو امر چه از و بر سر است ای نه ازود	که ز عشقش دل خلقی بسیلای آید باز بر جان من آن فتنه کجای آید بویستان را خبری ده که حسه بسیل دل ز جامیر و دو باز بجای آید که همه خلق منتظر است ای عقل داند که سراپا سپرز قضای
ایضا	
از آنکه سپرد کاری چون تو کار افتد اهد جو تو ز خسیری در پای تو صد هفتاد سکنت دلی کور با زلف تو آید صد کردیم که مردم تا تو بکن آری از آنکه مرگانت افغان کنم کز	سر پیش تو در باز دگر کار بکار افتد زین جمله خبر خسیرد کز آنکه نزار افتد بخط بود سپیگی کور سر مار آید صد موج زند دریا تا در کعبه آید که که گذر بسیل هم بر سر خار افتد

القصه بر آوردی کردی دل خسرو
م دیده نمی خواهد کشتن با تو خوار نقد

ایضا

از سر کوی آن پری چون کمان پد اشود	جای آن باشد که مردم در زمان شیدا شود
من جنسین انم که باشد نچه از روی او	صورتی زانچه خورد شیدا اگر پیدا شود
ماه رویا کی رسد در آفتاب روی تو	شمع را هر چند پسترا آسمان بالا شود
از تو دل چون آینه خون کشت درونال تو	اسک را از بر روی من آید پد اشود
من بر پنهانی می گریم که کز پد انم	مردی که چشم من پردن بود دریا شود
کز خیال روی تو دیدم ز کس شده	کحل شد در چشم او لیکن کلی منب اشود
سبز توبر کشیدی از رخ چون آفتاب	را از من زان پسره می ترسم که در صفا شود
نخل در جان من آن خط که بر لب میکشی	خارگی شیرین شود با انگ در خوا شود
خسرو را بر ترا در دیده خود جای پاست	چشم میدارد که در چشم وصالش جاشود

ایضا

گر سخن زان لب چون نوش شود	پسته را خند و فراموش شود
در حدیث درود ذات کنم	بسیار شیدا شود
ز اسپان روی تو گره پند	بر زمین افتد و پشوش شود
باده بر یاد لبست شیرینت	گر چه زهر بود نوش شود
دوشین است سری خوش بود	خوش بود است اگر خوش شود

اگر گویی میسل تو سوی خسرو
شاه کی عدم جادوشش شود

ایضا

حدیث حسن تو زین بس لغاتی برسد	که گفتند از تو در سر و لایمی برسد
شود بفتوی روی تو خون لاله مباح	اگر ز خط تو بر کل روایتی برسد
دل بکفت کپی از ستم نیاید باز	کمز غیب مر اورا روایتی برسد
زیم با تو حدیثی سنی تو انم کفت	که از من و تو بر کس حکایتی برسد
اگر مر از پد با تو حال دل کفستن	ترا اگر گویی ای جان غلبت برسد
اگر تو ز ستم هم رسد که شکر کنم	ولیک نخت بدم را اسکا تیه برسد
حساب من بجان صبح رستخیزید	منور شام غمت را ناسایتی برسد
جو غنچه بای به بان صبر کشت خسرو	ز دوست بود که نیم جایتی برسد

ایضا

پش روی تو یا سپین کبوت	پش لعل تو انکین که بود
هر کجا نام طسره تو بر بند	ناقد خام پوستین که بود
از کج زانچه ز یاد صفا	ما جان روی ناز من که بود
چون بر سپیم که پاسی بر بند	سر خم من بر زمین که بود
بود بنده و غلام درت	بحس زان بنده این چنین که بود

ایضا

بازان بارجه ای رسر آغاز نهاد
 خلق دیوانه شد آن لحظه که از غنا
 پست شده دل در راه براده صد
 طرف پیوسته تا چند بر راه افتادست
 ای بسا خواجه متغایر که در محراب
 برین ای گنگ خرامان که بسوی تو
 ای غفانه زنی گشتن ما در حشمت
 بو که خسرو سخن بشود اند تو تر شب

راه خلقی زد و تهمت بر نماز نهاد
 کله که بر سر پرو سر اندر از نهاد
 در خواستش چون بر آورد قدم باز نهاد
 شمع من سوزش پر و اندر جوار نهاد
 سر بنا کردی آن چشم دعا باز نهاد
 مرغ بگفت قفس روی بر پرو از نهاد
 حسن خاصیت شیر سر اندر از نهاد
 زیوار تو صد کوشش با و از نهاد

ایضا

باز این دلم خدک بلار آسانه شد
 پیدار بخت ما که تو دیدی خواب رفت
 عقلی که در فراخی عیشم ز رفتن
 مرغی که از آسمان به قفس بود میمان
 صوفی که داغ بلزار آب دیده شد
 که کاشی ز دشمنی که طعنه زد و رفت

وین ز سر مار و شس بسوی رود آید
 وان عیشهای خوش که تو دیدی فسانه
 چون دید تنگی دل من گرانه شد
 بگر قفس شکست و بسوی آشیانه شد
 زاید به ارچه پست شراب معانه
 مسکین که که بسوی راه شد

خسرو ز بس چار چید خاک میخورد

از درون خاک بره که لازم آن آسانه شد

ما نحو اسیم از غم دل کاشنا پرو ن برد
 کفتمی اول که در جانت گشتم آن لحظه وای
 خاک خواهم شد بگوست خاک زرق صبا
 از پریشانی زلفت ده که بیا در ز ریت
 مردم از عیش که زلفش زجا آمد برو
 در مویش گنجه پندم میدید که پندش
 دوشش گفتندم که آن سلطان خوبان
 نوشتن یاد است ما را با ده که مسکام نو
 میکند خسرون میگوید پرو از در درون

استنام زمین رخ پر خون ما پرو ن برد
 کیت که شکافد این جان و ترا پرو ن
 از سر کوی تو که خاک مرا اسپرون برد
 دل جدا و تن جدا او جان جدا اسپرون
 نه کسی بنم از این دام بیا اسپرون برد
 مردد انم کرد دل خویش از مو اسپرون برد
 پیش ازین سودا که او از جان پرو ن
 دعوی ز به از سپر صد پار سپرون
 خسرو این کین لطیف هر کجا پرو ن

ایضا

رویت از خاله خط بر رخ کل فام کشد
 با سر زلف تو خواهد که کند کشتاخی
 روز باز از جمن ایها پستانند
 صبح روی تو از میان که بر آمد ز
 با خیال تو یک لحظه و اماوش کشد
 دل نکامی ز رسیدت ز تو تا دوری
 نام عشقت هم اکنون هم ای کجسان

ماه را طر بر میگین تو در د کام کشد
 سگ را ناز از آنست که در خاک کشد
 لاله از خاک درت کرد و در دم کام کشد
 تو مبر وطن کج جو من که همه تا شام کشد
 بر چه جور کف و محنت ایام کشد
 غصه کام خود از عالم خود کام کشد
 همه در کف و محنت ایام کشد

ایضا

اگرام جانم می رود جان را حسب سوری خون بود	اگر کسی شناسد حال من کو بچگون در خون بود
برسته بر جوار اگر آورده بر جوار قفسه	یعنی که این غم پشیر بر طالع میمون بود
کوید حال خود نهان کوشش مکتوب عین	این کسی گفتن توان که از دلم پسر و
رخبسم مباد ابروی جون من مباد اوستی	من از دم مسجون منی کاغذ دوری خون
و ده کان شکر و شش کمان زین دیده بر شکر	از خسر و اموز دقتان فریاد اگر کنون بود

ایضا

پای تا زار چه کجی جانب ما که اورد	مم توان زیستن ارجای بجای کند اورد
مسج رخس مباد ارجه درین بیماری	مسج روزی قدمی بر پسر کند اورد
اگر مسر با که اورد قدم و رنج سود	و ده که آن تیغ پیکار پسر کند اورد
خود روی است و بگوید دل با شکر کند	کا آنچه اندر دل با پست صبا کند اورد
طاق ابروی بنده تو چه خوش محرابست	که در چشم تو جو خواب قضا کند اورد
سستی پیدا که پیش تو گرفت مک	برنج خسر و از آن حرف خطا کند اورد

ایضا

منم که تا زیم از عشق پست خواهم بود	براه خوبان جو خاک پست خواهم بود
نگار من عمل زلف خون مر اسیر با	اگر چه روز و شب اندر گشت خواهم بود
کلید باده در انداخته بدیده امن	خدای مادر تو به پست خواهم بود

برد حسن بان دینم ای سلیمان
 در اشتیاق تو در برج نیت خواهم شد
 جو عقلم از سپهر نقوی ز دست رفت
 دل از خط تو مرا گفت رو بکشت و باغ
 خط تو گفت در آغاز خواستن اینک
 بسینه زن بیدید خدنگ عنبره از آن
 جو خورده لم نازل جام عاشقی خسر و

جو مندوان پس ازین بت پرت خواهم بود
 در از روی تو با عمر پست خواهم بود
 شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود
 که من بیایه این غار پست خواهم بود
 منم که قفسه اهل نشت خواهم بود
 ز دیده من تماشا می شست خواهم بود
 همیشه مت شراب است خواهم بود

ایضا

یک روز بر عسری زنت یاد نیاید
 از بوی تو ام پوخت صبا دم آخر
 یارب که می خوشد لیت با دلواران
 جانم که بوی رانی عنسم فاند نخواهد
 دیوانه کردم من اگر سردم از آن
 فرداش نخواهد مایلین که من زان
 نوزد که آید ز پی این مسه ز جان
 دشوار نباشد اگر م بسندگی دل
 خسر و جو کند مال و فریاد شبی

یک غمزه از کوی غمت شاد نیاید
 کمر شود این عهد اگر بیا نیاید
 هر چند از مات کوی یاد نیاید
 کین مرغ فرامست در اباد نیاید
 دیوانه و شش آن ترک پری زان
 شیرین بر تربت فرما نیاید
 بری ز پی میل صبا نیاید
 ایسان کسی از جان خود از اذنیان
 کز مال او کوه بفریاد نیاید

ایضا	
سرمه کباب که باد از بوی کل غیر نشان آید نکار آید و در روز نادم و این از درد خدر کن از دم سرد که فانی با دان دم غمت شرب رسید در ششم آنکه امان خوام بر میان چون زید عاشق از بزم خاشاک کش خدین مسلمان که خالی گشت چون برسم نیکو بندیر خسر و آنچه کم کرد	جو کل جاده درم کاذم ز کلبوم نشان آید که یارب با زمین پای تو بر خشم کز میان تند بادی بر جو تو سپرد روان که از بر شفاعت را حیات مهیا آید زبان خنجر شود و در دل جو نامت بزبان نه آن مرغیت جان کو باز سوی ایشان بسک بندگانت که عرف لام را یکان

ایضا	
بر آنت جانم که ما که بر آید ز من غم چون من ز جوان دم رسد بر سر خاکم از نایب ایرا از آن دین بر خاک پای تو سالم دلت در وفار است کاری اگر در وفایی بود عهد و بنجیلی	جواز بر یک دیدنت می نیاید که کس تیغ بر کشتگان نازم یک مرده را کس زیارت که ز کار اشکم زرامت زده جو کز باشد آینه رو که ز نایب جو انردی عشوه چسبیدن
مکو خسر و آگیر و بسند دیگر دلم با در کس کجای گشاید	

تاریخ و زلف تو مرا پیش کرد ماه کما پیش که رویت بدید چشم تو دی ملک جهان میگفت دوش دانات مکنی می فشاند کرد دلم پاره و دایه که کرد چشم تو در خواب تو اورا بگوئی خام خسر و تواند نوشت	دلف تو در زلف من خوش کرد پیش کی کرد کمی پیش کرد ت شد آن عسره فروزش کرد قطر حکید و حکم ریش کرد تو ای کافور بد کیش کرد دو توان بر یک خود پیش کرد آنچه غمت بر من درویش کرد
---	---

ایضا	
سخن در پرده همی گویی سخن انی همین باشد اگر زمان دی بر من طریقی بندگی وزم سلمان دولتی از رخ و احوال کسی بر لب را کشتی تیغ غم می گویی پشیمان ز سر سوبسته زاری همی گویی مسلم بوی جان بجان ده که ان ترزین با بنو دری جوان زدی خسر و همی ام نیرا	دلم از عمره بچو بی فسون خوانی همین باشد جو مبد نام طریق بند و سر نالی همین بوران میدی خام سلیمانی همین سری زانوس در حیان پشمانی همین بگوید ای سلمان سلمانی همین و گر گویی پیش از در کران جانی همین سزای انجنان کاری نمی دانی همین

ایضا	
اگر کردی که حلال از لب شراب ناب خود باری بخل کن یک نظر وقتی در آن جلاب خود	

من خود را پس مطاقم منجوا هم از تو خنده خانی ز منتاب رخت شبها بساله چون ز دیک شد جان دودم آنچه که کرد در تو بر استانت که کسی جوبی ز دربان خود را م چشم بستم هم دل کشیدم از دست بسیار عاشق خاک شد در کوی از تو گم چون در حق عشاق از غم دای داد تو	بسکن تو خون من در کردن غلب خود تو خوش باشن بازی طرب چون طفل در مهتاب گر کین ضایع کین در عاشق بی تاب خود دو دیش بد خو کرده را قحی بخش از با خود خوابه چشم و دل هم بجان بر آب کند از کردی بر زمین زان طره بر آب بر خلق خیر و مسم نه آن دشته قضای خود
---	--

ایضا

بر جنبش که از زلفت ز باد صبحگاه آید کل اندر جو آبگاه ترکش افد چون فزونی ز حمت کاروان صبر من تاراج کاوشید تو جوان میرنی و طالبان چون بنبات اگر چه پاوست آن غم یکبار سوختن سرم خاک ره سپردی که گریه آید	سیاد لهای مسکینان کزان دلف دو آید دلیکن عشق بازان را چیک در جو آبگاه سپلمان کسپی بدست کا اندر شکر آید باد اکان عنان در درشت داد بگاہ شعردر پای ندیم پادشاه آید کلاه افد ز سر بر جاک در سرش آید
--	---

ایضا

مواهی غم است و ابر لولوباریه بار بردی سپز برای تر که قطره میچکد کوی	زلال از ندکی بر شاخ خضر تار می برد که بر سطح زنده دیدنای هریه بار
--	--

بچشم ز کس اینک آب مردار دیدی پس کل سنج و انار از شاخ برشش چون چکان خو امان سرد من مست و لطافت میچکد زو مواهی بر عاشق غم آرد و ان همه قطره ز شسته چون کسین تپه میگرد در شیرینی اگر عرق عرق ز خساره خوبان دیدی پستی	ز بس کردیدت از عشق کلن سیر سحر بار تو پنداری که طلو طلی کوی سر مشقاری چه باز مست و کز شمه و کزان رفتار می بارد ز بر جان عاشق بخش خوشخواری می بارد چو در صبح تو خسرو شکر از کفشار می بارد که کن قطره نای خوشش که بر کلزار می بارد
--	---

ایضا

مواهی غم است و در طرف باران می بارد خوش آن وقتی که مطرب در سماع میخوان ز بر پای خوبان را با طبره می شوید مواهی ابرو با هم صبحان خوش خوش باشد دلی سطره بر جان آب داده هست میکا دعا این گوید کسی که نزد آید در پستی	مکویم قطره کز بالا کل در میان می بارد خو امان در میان سپز و باران می بارد سراگی که سوا برش پستان می بارد که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان می بارد جدا افتاده کز شره طوفان می بارد که مسجون ابر در افاق جاوید می بارد
--	--

ایضا

کاه آن که به از آیش پستان کنند منج چون خوبان دل دزد از پی دزدی دل مین چه ز پاکش باشد که فحش در جمن	مراغ در کلزار خوش نغذود پستان کند ز برب دزدیده سردم خنده پستان کند از برای جان بسیل خار کل پستان کند
--	--

جوش می کین دم از تراب که درون یکد	ز کز اندوی میت زان رو بر در افغان
در جنبای میمان آینه نو خیران حسن	لاله پشانی کشتاد خدمت مهان کند
سروبالایان جوست ناز در پستان رو	صد هزاران ددل امره اشان کند
سرخ گل کس آب رویت از خوی که پو	ز پدش کوجان بردست مبارک جان

ایضا

از کوبد کوبی آید	تو کوبی چکوبی آید
میرد پیوی باغ با آن لطف	آب در میج جوشی آید
عقل من با تو رفت این طر	که تو می آیی او نمی آید
تاب بکنین دلت نمی آرم	کار سبک از سبوی آید
دل خسرود که در هوای تو نام	جای دیگر نشرونی آید

ایضا

پای پاتی می دروه که کل در بوستان	ز جام لاله بیل میت کشت در دغان آمد
شرابی خورد و فحش از هوای بر در	صبا تا که لبش بوسید و بویش از دمان
میان عجم و کل از پی زربود اشکالی	کشد آن عقده مشکل صبا چون در میان
نفر لب بلان کنداشت خون چشم ز کیرا	بسی که خواب اندر دیده آن ناتوان آمد
اگر چه سردر ابادیت در سرم بهش کل	قیامی میکند از ادکی این نشان آمد
اگر چه بوستان بروی خوب شد کل	در روی خوب روی خویش نغمه چون تو آمد

الای او فر کاهی نماندی در پس پرد	برون آو تا ساکن که کل در بوستان
نیم بوستان زین بر کنجد در داغ	که بار از تو بوی مجلس شاه جهان
کشتایت خاک بار کاست از روح شاه	که مرغ آن کلستان خیر و سحر آستان

ایضا

شیرین دمان که راحت بجان دهد	آب حیات از آن سگر در نشان دهد
ایک ز کشتگان جفایش کی منم	کس را آباد کان لب شیرین زبان دهد
ای غنجان پر سوز دل لبان بر پس	کل را با کن که صبا را عیان دهد
بوسه طلب که بگذرد لب کله ز کیت	چون نخت در نواله مرا اسپستان دهد
ز خون شد از پس اله در دم که نام	مر لطف بوسه لب آن جوان دهد
پای می که در دشمن جانی مرا که	پت خراب کستم و در طس کرا ن دهد
کار من از شراب بدین جا که رسد	دان ناخدا ای تر پس منو همان دهد
اخر رسید دور من آن میت ناز که	تا یک توج بدست خودم در دمان دهد
کارم شد دست عم بزعم کرپ اله را	خود جاشنی کند بمن ناتوان دهد

ایضا

رسید موسم عید و صلای می در در	پاله بر کف خوابان ماه سکر داد
ز بس که زاده بر آمد جنید ما در تاک	صفای شیشه بدید و در دانش دختر داد
کمر بر آب خود ایم ز خشکی روز	دو سه پاله باید مرا سر سر داد

شربت جان باید اکنون پاتی نو خیر	کس مگر در چشمه حیوان نبات تر مید
خاک پر مرده چگونه زندگانی یافت باز	چرخ مانا بر زمین نام شه کسور و
کلک خیر و در نهایت حکما کرد از ضرر	کوی سادم در سرنی ز سره انهد مید

ایضا

آب رخت آفتاب ماورد	ذوق لب تو شراب ماورد
آن خال جویدن موشش من	خجاشش تو هیچ خواب ماورد
دل دعوی صبا بری کمی کرد	جون روی تو دیدن آب ماورد
دی بر تو صبا پیام من برد	جون باز آمد جواب ماورد
از گریه خون سپرم برد	جسم قدری کلاب ماورد
زلف تو دل مرا بزدید	رحمت بمن خواب ماورد

افسوس کس خسروش گرفته

مش نه کامیاب آورد

برخ جو شعله چون شب کمید	اکمین در لب شیرین لبالب کمید
جسم بسته کشاید کور در ویش	آن زبان کس نه نودرت غنغ کمید
پیش محراب دو ابرو کس طاقوت بحین	عالمی دست بر آورد و پارک کمید
جسم از سرش ساخته مشکین	مید به فتوی خون این عمدت کمید
زخم در عم زده در خانه دل آمد موشر	بد از دل اثر ماه بعقر ب کمید

بسان نیمه پسته است جام نقره تمام	که نقل مجلس میان بطو کبوتر داد
خضر بر نخت بساغه می که آب حیات	بس انگی بگفت شایه یکند داد
بر آسان تو خیر بار موسم مید	بوزن شعری بر کشیده ز داد

ایضا

موی بوتان خوشگشت با دره لطف جان	کنون مگر کس جان دارد موی بوتان
سخن که بر غنچه باد با خور دست در پرد	همان سرخی رو به کواهی که کفشان
کنون دلبستگی غنچه پاکل کی نماند	که بر چه درد دل غنچهت سپوس بزبان
از آن مر لطفه منی تازه تر داغ دل لاله	که بسبب روز نشنا ناسای عاشقان
کراز صالحان در امن کشند ای کل	تو از مای که دانات هم از تری نشان
جو پاتی نیست پیش من چه حاجت با درویش	پس از آب حیات از آن که عسر جاودان
رنگ کن ترا پس هم کرم جان میرو و کوزو	که مشغول حیات کی سر شویش جان
زبان پستی است اکنون بروای عقل مغدو	که کار امروز سستی و می چون از عنوان
عمه عسر تو با درویشار و ملیت خیر	گفت چون ابر باران تا جهان در بوتان

ایضا

پایامی ده که پرون سپهرهای تر دیا	جون خط سپهر جوانان نغز جان پرورد
خضر پنداری قدم زد در عمه روی	بسیجا در دماغ خاکد انسا بر دید
ابر چون شد تازه چرخ سپهر این کویا	که کرد در چشمه اخور بر نیلوسر دید

گاه آمیزش شب ز غبار زلفش	مه آفاق پر از عنبر اشب گزید
تا شکالی نهد از سوی پای مرکب	سر آن جعد کشان تا چشم مرکب گزید
اوست نوزد من چون قدش زلف با	راست بار و بر ابر شدن شب گزید
چون بیدید خوش را ز بند آن نگزید	در تبه جا و متعنه به بخش گزید
در کلبه آن لطافت جوهر نوحه شش	تنگ اندام و تنگ پوشش و گنگ لب گزید
بند خیره در او در وصف جالش مرده	نوبه دفتر و دیوان مرتب گزید

ایضا

روزه رسید و اقامت روزه میداد	چه سود از روزه گز گز می جهانی را پاناز
پوشد روی چون خورشید تا خون توام	جود اند روزه بگشاید ثواب از روی
بند آن روزه را ز خسته کش از لب شیرین	لبالب رختنای روزه زان بگشاید
دانش را که بوی مشک است ای که روزه	از آن خطی که بر امین لب بگشاید
شب هم غم نشد بر حاشان کوی او	که هر که روی به او دید شب را روز میداد
نکار از روزه جنم قصاصد در شب عورت	پوشش آن روی تا جام قضای روز میداد
مرا صوم و صالت از تو گر گز کند خاتم	که ابرویت نازی در دو محسرا بروداد
بمالی گشتم از روزه کند زلف را بگلن	که تا خورشید را بر بندد از بالا فروداد

روزه مؤمن جلوی کند بر خفت شیرینی
 بکویت زان پس خسر و که انجا شندی بزد

جو صبح از روی نورانی نقاب تا بگشاید	نیم از هر طرف صد نافه تا بگشاید
بروشن سپین در آرد خندان جمله عالم را	مصنفا چشمه خورشید که گیسار بگشاید
باشد حاجت مطرب و عیان صورت را	جو مرغ صبح گای ناله های از بگشاید
خوش آن عاشق که خوابش برده باشد ازین	جو خنیزد ناگهان دیده بروی از بگشاید
غلام خواب آن شوخم کند از خوش ساق	بصدنا زو که شمه ز کس بیمار بگشاید
دلم بخشاید الا با خردی تان آری	مه کس را دل اندر سپنزه و گلزار بگشاید
دلی را که سپان عقل غمی بروی بندم	کلید نامش است منشاه کیتی در بگشاید

ایضا

زلف تو بر خسر من کل انباده	کل زیر عنبر سپار انباده
دل زلفت رفت کاند روی خدای	سر سپان الذی اسر انباده
هر که چشمت را تر کس غم کرد	اینه در پیشش ناپا انباده
روی تو دل بر دل جاش کرد	خسته را این در حسن انباده
دیده بالای تو دید و پیش او	جان کشید و پیشش آن بالان
چون ندید از چشم سوخت مری	چشم بر لطف شه و الا انباده
خون خیره در او فرود می کرد	زیر پات چشم خون پا انباده

ایضا

باز کل بسکفت و کلر و یان سوی تان شدند	مطرب و بیل هم در نغمه و دوستان شدند
---------------------------------------	-------------------------------------

باع حاجت نیت عم در کوی خود چنان کند	خاک گشته اول در آنکه کل در میان شوند
لاف عیش انگاهل وصل این باغ	حاجیان از کعبه راندن تبرکتان شوند
می بودند دیدش شش ایک پاناکت	زیستند آن که عم در دیدش جان
خسرو با بجای او پانان خوش زیم	هر که گوی با کار خوش در بیان شد

ایضا

سپردی جو تو در او چه در تیره نباشد	کل مثل رخ خوب تو البت نباشد
این شکل و شمایل که تو کافر بچه داری	در چنین خطا و ختن خسته نباشد
دوزیم برای تو قبا از کل سپوری	تا خلعت ز پامی تو از لبت نباشد
در خست و فرد پس کسی آنگد از بد	آداغ غلامی تو اش پسته نباشد
جون سوی شدت از غم تو خیر و سکین	تا بحرقیت خنکت کت نباشد

ایضا

پسیده دم که در از بر در شان بجک	بکام لاله و سپوسن زلال جان بجک
ردان کن آن چون آفتاب که گراکم	جانکه خوی ز بنا گوش دوستان بجک
شراب آب حیات و جان محسوس	که مرده زنده شود چون بجکدان بجک
خوناک شیده بر بساط سبز جوار	کشیده باشد و باران یکجان بجک
جان بر آب خود آمد جمن ز بار بار	که سر زمان تری آب از خوان بجک
بردی از کل تیسر مگر ای برین	که خون ز رویش ترسم که ناکمان بجک

ز شاخ سپهر جان آب بچکد زری	که در ز خانه خسر و بر زمان بجک
----------------------------	--------------------------------

ایضا

تی گز دیدش جان پرت کرد	درون جان ما نومست کرد
جان بر چشم من بگرام جان	که دیده ز زیر پات پت کرد
گو گز دیدن من چست حالت	جود یوانه که از می پت کرد
نخندد آن دهن من بران	که جمله پستیا پست کرد
اگر خواب کند و صف جات	که خسرود ا قلم بر دست کرد

ایضا

بش با بر در کران سپر این سو آید	ست و خوش پیش سلامت که بر گو آید
انکه بد گفت مرا روی با همش منید	دان در نظر من سپر او آید
اچنه بلم پیش دو جنبشش مار	پیش آن ز کس خوش بخواره جاد آید
دل که در زلف تو پست غمت علم	که جنبشش کر مرش در ته بچک لو آید
خسرو از مزه عیش نمان توان	هر کجا خود بر آتش سینه بوا آید

ایضا

مسر که رایا یاری افتاد	مقبل و نخت یار می افتد
ای بسا در که در محیط سر کش	هر دم در کفاری افتد
عقرب او جو حلقه میکش	ناب در جان مار می افتد

ایضا

از آنکسی که شادم برویت این نظر خود سرم که بردت افشاد تا که پات ز بخند مرا افشاده را با کن ایه خوش تن جو بند تو میزد بر آن شود که بگرد ز سوق آنکه رسیدی سپیدی خدکت	چه خون که خوردم ازین مرد و چشم که خورد بر پشت پاچو کل خوش دور کن در خود طفصل آن خاک و خار د ان بره نزار بار بگرد سپرد و چشم تر خود برانت دیده خیر و که نکند سر خود
---	--

ایضا

آن عاشقان که صرقت جان در آینه کنند بندم نمی نهند بعفت چه جای کز زاده ان لقبه روی بگویند در دیدمانشین که به پند چشم خوابه الیت سردم از بر که بر تو ان کو لطفین است رقیبان خوش را خبر و شد از لوگشته و جوی تو	باری حدیث عشق از من چه آکنند من را نسیم که نند زبدم چه ای پس نازنا که بجزت قضا کوزید اگر نه دیده بروت رنا بیکد کرد و دیده من باجر کنند کوگوش یک نمودن روت نرا کنند زان کشتگان عشق که حاجت
---	---

ایضا

گر کشت آن سرد روان روزی بوی کن خاک ز شش بر کنم مقصودم آن خاک را	هم کل بجز در خدمت سرد بر بوسن مند اقدار سپر باری همه در دیده روستن
--	---

شام زلفش جو میسر و در چمن کز مستی جاد و شین زین کل صد برگ را دگر در دام ده چمن ز اب چشمه چشم جون حیال شس می کیم تو دل از ذوق چشم سرشتش مرکه او خاری قد خیره	شور در ز کتب باری افند بر این یی پار می افند سبجی طبل ستر ارمی افند سیل در جو پار می افند بجیه بر روی کاری افند دم بدم در خار می افند مچو من با دو خار می افند
---	--

ایضا

ان سپگر و فاخته کرد خویش را می کند جو پیکانه جایتم روی دست می اندم ماجر امی کند و لیک شود دل ز خاک در شش کرمی غم کیت اندر جهان که جان یکدم از خود رفت ملعون کز فاخته تک سگر او گر کند میل خسران شین	در دمار ا دو انخواه کرد کس روی آستانخواه که بر روی دو انخواه کرد زانکه سر کز صفا نخواه کرد مچو ز سوا نخواه کرد از غنم او قبا نخواه کرد چکنم چون جدا نخواه کرد به چه چون نخواه کرد بخت شورش رانخواه کرد
---	--

ب خوار تو خنوز دل افرون کنه	جشم تو جگر سوختگان خون کنه
ماه روی جو تو مرئی افنرایه	کم از ان کین پستم و جور افرون کنه
پنخن تلخ تو جون ز سر کنه در جان کار	طرحه کاری که درین ز سر کس افسون
مردمان چشم علامت سوی من داشته	مردمی گر کنه از چشم تو اکنون کنه
چند باخبر و سرگشته جو کردون کردی	گر کردون روی اندیشه ز کردون کنه

ایضا

انان که عقل اعمل مشوا کنند	باری درین حس را به عمارت جو کنند
بهر چه بلند بر آرد المهبان	ایوان و بار که که با حس را کنند
هر کاسه اندون سپهر انمشان	ز به در دست دانه که در آسایا کنند
یارب که انجم اهل فکار ادرین سرا	با هم چرا کنند جو آخر جدا کنند
جون خاک بر ز مردم دیدت و اچت	از خاک اهل پیش اگر تو تیا کنند
این دم همین بلوک که پیدار دولتند	فردا به من که هم منزل ختن کجا کنند
خبر و حقیقت که کرد خاک پای	ان سرکشان که خاک زمین زیر پا کنند

ایضا

آن روز زمان که کلام بصدق و صفا زنند	دل اسرای برده برون دین سپرا زنند
مردان راه از ان قدم صدق ماقتند	تا مرد و کون را از لکه بر قفا زنند
جان کنده نست از زدن دست و پای	اری بگناه کندن جان دست و پار زنند

تغ ز بهر عاشقان تیرت ز بهر مخلصان	سکین کسی کش دوستی با تو دشمن
جون خاک کردم بر رمت از تو عیسیم بود	کای تو پای بالا ای خاک من شد
خبر و طغیل عاشقان پیروز از بودای تو	پیروز طفیل دانه خیرش جو در خیر من شد

ایضا

بام خویش جوان ماه کز کلاه بر آید	غیر و ناله من بر سپرد ماه بر آید
نکه تو داریش از پیروز خلق خدا	جو او خسر ادم بر پیوسته ز راه بر آید
جو چشم میج گنم در زحش ز دیده من	منور دای که کی آن خط سیاه بر آید
ز روی خوب مرا توبه میدهند و لیکن	نزار توبه کی پیش آن گناه بر آید
چنین که آخر خیر و بجا که راه فرود شد	کمر ز دولت آن ماه کز کلاه بر آید

ایضا

شخته غم دو اسپه می آید	جبر نزدیک من نمی آید
روز کارم بحشم می بارد	اسپانم جو سر می آید
رفت روزی که با تو خوش بودم	سرگز آن روز رفته باز آید
لب چه خای برای کشتن من	جون فلک پست دست نیخاید
بعد از نیم به بند زلف من	کز چنین لبه تیغ کشاید

خبر دست جون معنی شد بنده

خواریش کز غلام می شاید

حلیت کران که دست بورد و خاک گزینند	خرد و فونست از پی تو خرد و میر و شاه
این کو دکان که راه دل پار سپارند	بسیار بهترند ز پران ز پرست
حقا که واجبست بروی زمازند	و می اگر زرق که اخود و دسیم
بهر چه پای مورچه بر آرد بازند	انان که عقلشان کند حصص را پرا
دانش درین فریب که پر جازند	خیر و خوش آن کسان که در دزد شمع عشق

ایضا

زوردم یار در نی آید	کارم از تبیله بر نمی آید
کردن هیچ در نی آید	پست قرب دو معصه کان
روز ما شد خبر نی آید	چندان رفت مرا که ازو
شب غم را بحسب نی آید	روزم از غم شبست جتوان کرد
جون زمین این سنر نی آید	خیر و اصر کوسم حکیم

ایضا

داند خرد که از چه شکیز آرمیده	اهل خرد که از همه عالم رسیده
خوش و خشان که گوشه عزلت گزیده	داندگان که وقت جهان خوش دیده
خبر خاشعان که پرده عصمت در دیده	موم درون پرده استقصود بسته
کز بر غم عالم وحدت بریده	جان نیرست بار کران آن کرده
خلاق آنچه گفته اند ما را شنیده	خیر و کموی بکه درین

ایضا

اگر دلبسری چون تو جایی بزی	بهر جا که باشد بلای بی بر آید
قدت چون در گلستان نیاید	اگر سپرد اندر قبا بی بر آید
کموی تو هر سال از خون خاکی	زهر سبز و مردم کیایی بزی
رینداله من ز عشقت بجایی	که از صفت کنبه صدایی بر آید
غایت کن اندر حق بنده خسرود	مگر کز تو کار که ای بر آید

ایضا

عاشق از سینه جان برون گیرد	نامرود را بجان درون گیرد
روی او چون شود گرفتار	کز دیدی که ماه چون گیرد
دیگران از پیون پری گیرند	از دو چشمش پری پیون گیرند
جون در آید ز خشم جلوه گری	روی او باه را از پیون گیرد
بی تو این جستم خون کرده شد	اخر این دیده جند خون گیرد

ایضا

کل تماشای سپن میسرد	باد بگل گشت جن میسرد
دشمن شنیدم که بر مجلسی	از دمن غنچه پنجن میسرد
وقت بهار آمد و مسکام کل	او که یار از بر من میسرد
اینه گشت ز عکس سپن	اب که در آید سپن میسرد

خیر دل سوخته را در عشق	عسر در اندوه و محن میسرود
اینکه	
خلوت میان عشق را غم رحیل میشود	بر سر کوی نپستی خانه سپل می شود
موش غمزه و عقل شد در غم دست بعد ازین	راه دراز عشق او وصل دلیل می بود
دوست عزیز میکند در دو جهان بوصل خود	بر سر کوی عشق او مر که دلیل میشود
جان بسیار و سر مسیح از ره او که در درگاه	زنده بدوست می بود مر که قیل میشود
حشم دولت بر روی او چون که گشاده شد ترا	در دمی شود دو اصبر حمل می شود
کز تو ز خود قاشوی زنده شوی بوصل او	ترس جرات است چون ترایار کفیل میشود
ره رو عشق ایسکون شرط خویش در عشق	خیر و بد دل از عشق این سپل میشود
اینکه	
کدام دل که تو غم زدی نگار شد	کدام کس که ترا دید پقرار شد
حرام بود خاک در تو بر سر چشم	که میسج بده این چشم خاکبار شد
جهان پر از گل و سپر و زانم از من بود	چساب من بجهان کویا مبار شد
تساع و وصل اندر قیاس مت مات	که مرغ پدرو علیوار را شکار شد
بعش و زنی خام پوز شد خیره	از آن که پوخت درین کار و پنجه یار شد
اینکه	
دل برین جو سوا می یار و یار کند	جو غدا لب خرماله مسرار کند

خیال فقر و وصلش جو دل کند تحریر	غم نگار ز خون روی من نگار کند
سحر که مان که نشیند بود خاطر صاف	اگر نه یاد و صفاش کند کار کند
برای مقدم جیل حال صورت دوست	دل و مراد تن و جان روان نگار کند
جو با ذریغ پریشان او کند جانم	دلم جو کا کل شورید و سقت راز کند
جو با ز جکت غم او گرفت نای دل	رباب و ار روان ناله های ناز کند
حدیث خیر و شیرین دگر گوید کس	نهان خیر و او چون عم اسکار کند
اینکه	
بادت نزار سپال بقا پیش کم مباد	شاهجه شد که مسج کمر دی ز بند و باد
بز خاک ریخت آب رخم خوار غرت	جون باد اشم ز تو در خسر من او باد
مر که که در نماز شدم روی پوی حق	حالی خیال روت برابر با پست
کر نیک شد از آن طرف دشمنی بی تیغ	ز پنجه وار می کشدم زمین طرف زان
بی داد کرد شمشیر غم در میان جان	سلطان وصل دوست دمی داد نام
برگشت دل ز با وجود لارا ام بست	جون رود کار و بخت ز با نغم کرد نام
شادی وصل خیر و چاره گرفت	سگرت که پست از غم عورت ملام داد
اینکه	
اگر آن جان روان رفت با باز آید	بدل خسته پر در دو ابا باز آید
در دجهان برود یار جو یلزا آید وصل	از خجانه محرم جون بو فابا باز آید

نخاط چن دو ابروش اگر گشت مرا	گشتم جور که باشد بخطاب از آید
مهر برش زده ام بر دل بر دیده ادا کند	بخبر او میل نخواهند که تا باز آید
تا به بردت صبا صبح روحان ختام کند	تا شبانگاه جو صبح از در با باز آید
با عادت بر آرم همه شب تا سحر	بازاری جو سایه به عا باز آید
صبح دم رفت صبا برده پای ازین	وین زمان منتظرم تا که صبا باز آید
قرحق بود که ما که دل و دلدار رفت	میت امید که از لطف خدا باز آید
بود او از که خسرو ز غش باز آید	در ازل رفته دل از دست کجا باز آید

ایضا

ترک چنانش جو غارت کوی خاک کند	دل پروان بخشد و جان خانه بر آید کند
شب بجران دل نو میدمن از روز وصال	با خیالت کله بجران تو آ خاک کند
ز آتش سوزد لم خرقه پیروز در جیبس	شب بجران که دم نوحه کوی سا کند
جون کند صید روان زلف بران چن بخطاب	دل پروان سینر جو جان سوی تو پروا کند
ان بجان زار و زارم ز تب بجران شب	که اجل تا بچس صد رم او آ کند
به کن در تب بجران و تبرس از زاری	که خدا با تو همان کرده باز کند
باید از غم تو نیست که خسرو تو	باید اری غمت جاش باز کند

ایضا

ترا کاش بر وفا داری نباشد	بیل میل خاک کاری نباشد
---------------------------	------------------------

غزرم داشتی اکنون کجایی	غزرت در جور خواری نباشد
بدل با بگذاغی است مارا	اگر خواری کنی خواری نباشد
زیم از ار باشد دوستان	ضروری لیک نزار می نباشد
نباشد بی نوا بیل پستان	که صاحب عشق بی ناری نباشد
سیار ارم که اندر روز محشر	یقین به از کم از ار می نباشد
بدم درد دل خسرو دوکان	جو شیرین در نه دل داری تا

ایضا

جست زبده پستی روان جان انعامی برد	خوش خوش سنائی دل برد جان اسکار می برد
از من بر لطفه دلی نخواهد و جان بدیم	خواهم بهوار بوی سپه جانم بعد امی برد
جان در دوانت او دار ام جان است	کو زلف بی آرام او آرام دیهای برد
با محابا میکند خیل خیال روی او	کو ترک جسم میت او جان بی محابا برد
کویند دل برد او روان منت مملویم	دل را جو او دار و عیان بر تو فغا برد
کر جان بدل پیش روان عاشق بود کوی	دیوانه شد زونا تو ان قطره بریا برد
دستان بچون عاشقان کرده بکاران	بگر بستان جان روان چون است و سلطان
در حلقه باز ار جان سودت در عشق	در چنین زلفش کرد کم روی سود می برد
گر آتش بود ای او نشاد با دلا لدر	در زنده کردن خاک او آب میسجی برد
یکتاست با خیر و بجان سگر شیرین	لیکن دل عشاق را اندیشه صد جامی برد

ایضا	
از دیده من آتش غم آب روان کرد سرد علی که دادی تو غمت کرد و عیدی در کیش تو قربان جو شدم با تو چون سلطان غمت ملک دلم داد و بیاراج در دایره عشق تو ام با بی جو شد شوق تا تو که سوغ رسیدت از لب و دندانت باد پسته فی آنچه کند آتش پوزان بگر بر قیمت که یک کوی تو زان تا قصد وصال نشد در دل خسران	سری که نهان داشت دلم اشک عیان کرد تو سنج کردی و غمت جلد جان کرد تیر غم حیران تو پشتم جو جان کرد سپطانت کند هر چه تو اندر چه توان کرد پر کار صفت بر سپر کوی تو دو ان کرد جان من دلخسته سوا می خفغان کرد با پستم جو جگر سوز تو آن کرد مار از سپر کوی تو سپردن جو جان کرد بحران تو ای جان دو ان قصه روان کرد
ایضا	
سرگزین باد کویت کوی با نباشد گر صد سحر را در اباد باشد مرا نشاد یار بباد روزی کا ز شوق یکدم مرا ز عشق پروای خود باشد بوی گل وصال اگر کسی در جهان بر سر در سر بحر تو سودا بود بخاک پای	ز نچرخ دام زلفت بر بای با نباشد میچست چون غم تو دارای با نباشد خیل خیال رویت جوای جویدی سرگزین از زمانی پروای با نباشد جو خار بحر رویت در پای با نباشد و در سر تو سرگزین سودا با نباشد

لوگو که پست لالا لالی تکت کفتم خورد خورست کفتم در بند کیت چون دعوی خاک کویت کردن خویت حک از تو داند ارم چون عودم از سپرد گر ای تکت سپرد گر ای تکت کفتم	کفا که ام لولو لالی با نباشد کفا نغوذ با الله داد ای با نباشد دعوی وصل رویت یار ای با نباشد حک غم تو چون خور ز نامی با نباشد گر ای با نباشد کر ای با نباشد
ایضا	
پستاره برین چرخ کردن باله جو امید و هم است در درد و دریا برون برد از طاق تن مرغ جام جو صبح آن صنم کر بخیزد بشاد کبوه اربنا از با کد صدایش اگر بشنود باله من زیر چکنی جو باد آورده خسران روز و روز	شبی کرد دل از بحر جان باله باله ز درد و ز در مان باله جو از شوق مرغی بیستان باله ز غم این دل خسته گریان باله بر دره ذوق و گریه پان باله بزاری دو صد بار خندان باله شب از درد و سوز حیران باله
ایضا	
دستم پای بوس وصال نمی رسد پزخود که عالم سپر ار حالت خورشید کرد رویت جهان ر بجان زده	تن شد خیال و هم نجات نمی رسد با آن کمال هم کجالت نمی رسد در کرد نفس و در دجالت نمی رسد

شک ابروی و کل بحالت مستر	کل در جمال و مسک بحالت نمی رسد
توقیر و اگر چه بلندست قدر او	لیکن با روان بلالت نمی رسد
در زنده کردن آب خضر عمر با جان	کوشیدار پدید بوصولت نمی رسد
حتم وصال مگر ز شکر گفت عقل	خیر و هر چه ای بحالت نمی رسد
ایضا	
فکر مبهمای کمالت نمی رسد	عقل کمین و وصف جالت نمی رسد
سره پیش امن قدرت کجا رسد	زگر چون در دو چشم غالت نمی رسد
از وصل مار جو کتهدارم کمال عشق	ای جرروی دوست زوالت نمی رسد
دعوی عشق می کنی و مال می کنی	بس کن کزین طسریق مغالت نمی رسد
کشم ز بحر خاطر شوریده شد ملول	گنا که عبرت مالت نمی رسد
بر خوان بار وصل دلارام مسجوت	خیر و نواله ز نوالت نمی رسد
ایضا	
جون مسک بر صحیفه کلزار بکنند	جان نخبه بظرف طرار بکنند
بیکت دل نغمه غنای جان کدنا	بیکت زلف تا که در کار بکنند
خونم بر نخت لعل لب می پرست او	تا زان جا ز کس خود بخوار بکنند
پشت تار و رونق بازار نوبهار	از مسک زلف و از کل ز حیار بکنند

کشم شکسته دل نخب بی وفاش	سکت و اگینه بنا بار بکنند
زلفت که بکنند بنیسیم از قلب	قلب نیسیم ار چه دو صد بار بکنند
بر کج روشنی افعی زلفش بکاپوت	خیر و سکت دل جو سر بار بکنند
بیکت ز کس تو دل تندرست ما	کس در تندرست که بیمار بکنند
ایضا	
دل جو نغمه او مار عشق آغازد	برون شود ز تن دجان بعضی پردارز
روانش پای کبیر در در جنگستم	بسوزد از غنم و از سوز عشق نمی یاد
لب رسد ز عشق جان و لب لب رسد	روان بر آتش عجران چون شمع بکند
رباب وارد ده کوشه سالم اند غم	مرا یکی که جو جنگ کم صبوره بنوازد
پادشاه مات کند بر بساط غنم جازا	جو با غم رخ او زرد و پوستی بازو
جو کج شوق در آرد کج پینه روان	تا م زخت صبوریش بر در اندازد
خلاص میت ازین در طهر جان خیر و	کمر خدای قلبی لطیف سازد
ایضا	
کسی که میل دو ابروی آن یکانه کند	به پیش تیر عشق سینه را نشانه کند
کسی مرغ دلش کرد در هوا پرواز	در درین قفس تن چه آشیانه کند
ز زخم افعی زلفش کس خلاص یافت	اگر چه خود بغیون و فغان فیا نه کند
ترا در دل بغواش دم بمانم	برای یکدم وصلم دو صد بار بکنند

پسوزم از نفس گرم خرقه بر جیس	جواتش جگر سوخته زمانه کند
جود میان کشدم دام زلف دلیکش	میان عنم بکد ارد مرا اگر کند
طبع ز خیر و مجنون زلف خویش	که بعد ازین دگر او کار خالانه کند
اینست	
ترک صواب ای خود ترک خطای رود	تغ بدست آنجان پست کجا میرود
یک جنایر مدتی قفا میکشد	برق غنا چرخد باد بلا میرود
میکشش سر خدا اگر سپرد ارد او	میدمش نزد جان دل چه بهای
پای نیارد دمی کوه اگر بشنود	انچه زد دست شمار سپر می رود
قصد بقاضی جراد دفع کند حکم	جور تو عم بردم منم رخصا میرود
دل ز محبت کجا دور بخت رود	بتر ازین دولتی نیت کجا میرود
خیر و محب روح را سلطه زلف او	بر پی خود میکشد نه بر ضامی رود
اینست	
سر مصاب سوی مصیب جدا	درد که پوزدد و اطمین چه جدا
هر کس از آنجا که پست کرد و او	قصد مجنون غم لیب چه جدا
هم بر معشوق به حکایت عاشق	خاطر شهری دل غریب چه جدا
خاطر فارغ ز بار بخت جراد	ذوق خوش سماع نیب چه جدا
انچه مرا کشف شد از پستی دردی	واعظ از ان غافل و ادب چه جدا

سعی خاند جواب فتوی غرغان	خطبه اسپر ار جان خطیب چه جدا
گر بند اند طیب درد دل ما	در دحب است فرحیب چه جدا
سر جانین عشق خسرو ز کنی	نیت خطای دلی مصیب چه جدا
اینست	
سلطنت وصال او کی بمن کد رسد	سلطنت توی بود بحر شش اگر باره
جام حیرت روی او خست عدن کوی	بند کد ای پرکنه وصل کجا باره
در دمی کشم که تا وصل تو ام دو اکند	جور و جفا می برم تا ز تو ام فواره
ناشده آشنای تو گشت پسر حدیثا	تا پس ازین به عاشقی قصه با کجا باره
دولت وصل چون تویی گزیر پدید چون نی	قطع امید کی توان صبر کنیم تا رسد
صبر کنم که عاقبت صبر ده بری مرا	دولت غیر بگذرد نوبت آسار رسد
جور می کشم ز تو چون رسید بنیستا	هم بر هم ز جور چون عمر بشمار رسد
جهنم می کنم تا بر پید با حبر را	یا رصفا کند تا که با حبر رسد
خیر و خسته بسته باز دمی دیله	درد دل شکسته را از لب او دور رسد
اینست	
خبر همه کل اینک بگلستان آمد	لباس پت ز سر کون به پستان آمد
موسم عشرت و صحرا و تاشای بار	وقت رفتن متفرج سوی پستان آمد
رخت پرون ازین کلبه افغان	وقت پرون شدن از گوشه زندان آمد

مردم عی با صبا بار دگر	بن مرده دیرینه روان جان آمد
بوی دل با جو نسیم حوت ایکه در آمد	یا نسیمت که از روضه رضوان آمد
در کنجینه انوار تضادست قدر	کشادست که کتی که از نشان آمد
خبره اوقت نشاط و طرب و عشرت و عشرت	وقت جام دلب دله اورد کلستان آمد

ایضا

گر سز لطف تو از باد پریشان شود	خلق چاره جبین بدل و حیران شود
ده ازان روی مرا جان لب امدار	که گرفتار در وسیع مسلمان شود
یار بزرنج دل با شکر کنسیری خند	که جفا کند و هیچ پشیمان شود
مردمان در من و پوشی من خیر اند	من در آن کس که ترا نپند و حیران شود
هم بختی گفت خود که نگه دار دلم	که چه کس بر کبر سوخته همان شود
اندرین قحط و خاک که کطفوفان بزم	سرگزین زرخ در ایام تو از زان شود
ای مسلمانان آن روی بپسند آخر	چکند این دل مسکین که پریشان شود
من نشان دل دیوانه خود میدانم	عشق باز است و همه عمر پشیمان شود
لذت عشق نماند اسیران مراد	که کس جوید و حلوا بکند آن نشود
خبره آسوی رسد دست ز جوان کند	کردل شیرینی پیش پریشان شود

ایضا

پودای دیدن تو ز دیدن نمیرود	عشق زنت بخور کشیدن نمی رود
-----------------------------	----------------------------

انده تو کرد و حکرم پار و پار شد	از آب چشم و جامه در دیدن نمی رود
تمی آبی و سعی ظلم از دور چون کنم	کین زار مانده جان ز طلبیدن نرود
می پیشش ز دور و نیم سیر چون کنم	چون تشنگی آب ز دیدن نمی رود
خبره ز لاف ز به بخلوت چه میروی	کین از زو بگوشه خریدن نمی رود

ایضا

یاری دل با بر ایگان برد	با دل طلبیم با زجان برد
عش آمد و کردن حسرت زرد	دزد آمد و سر ز پا سپان برد
ایکس که رسم زده آشنا بود	بر خسته خبر نمی تو آن برد
ماندم که آن حریف دل نبرد	زدمه را و را ایگان برد
ای ترک که جنبش رکابت	از چرخه جا بکان عیان برد
بکند ار که در وحل مبرسد	ان لاشه که آب کاروان برد
عاشق نشود از تو در تو شد کم	باز اغ چه حسیله کاستن برد
دل بر تو بگشتم کان داشت	شد عاقبت آنچه او کان برد
جان دادم و درد تو خیرم	این اتوبه که خبره آن برد

ایضا

زستان میرود ایام کما پیش آید	ز باد صبح از ابوی آن بگشیم آید
صبا می خندد و بازم پریشان میکند	دل در بخت اگر دقتی بجای خویش آید

نماز و دست که خیر و برده کرد لیک
جودل بسوزد با جا ردین تر کردد

ایضا

بزرگ نود همید و یار نیاید	بازده شد باغ و آن مبار نیاید
نوبهار آمد و حریف شرابم	بناشای نوبهار نیاید
خشم من جو پار کشت از کزیه	سرد من سوی جو پار نیاید
امدان کل که با رفت از زبان	ده که آن آشنای پار نیاید
عمر کند شت از ان میا فرید خود	یک سلامی میا دکار نیاید
با چنین باد سپرد و چشم چون	شاخ امید من یار نیاید
ان صبور می که کتیه داشت برد	در چنین وقت مسیح کار نیاید
خون دل خوردم و بسو ختم آری	بر کس این باده خوشگوار نیاید
خوب رویان بی میم لیک	دل گم گشته بر قرار نیاید
انچه ازین غم کند شت بر دل خرد	سر کار کتم استوار نیاید

ایضا

بزرگ میدد و آب روان می آید	دایر چون دیده من گریه کنان آید
از پی کشتن صحرا و لب جوی و چین	موسی در دل بر سپرد جوان می آید
سرد بالای من از من شده زام چه جو	که بکلز ادیسی سرد روان می آید
نه عانا که من امشب بگیم تا بسحر	کای صبا از تو مرا بوی فلان

رسیدایم کل آن شوخ خوابد زلف درین
سردیوانگی را شتر دهده ای پکن بدینا
ازین خسر من نماند کاه برگی گری ای دیده
کن بازی که میخواند ز برت سیر بار ات
بجان زن تیسری بر دیده تا که مبدان
چون میداردت بخرام خوش خوش جان من
یارم بر دهم لب که ناکه پیش این غم

ایضا

سرمه است جوخ تو کرد سپر کردد
بزن تو تیسر که من آن سپر نخواستم
مخو فریب جوانی بحسن ده روز
زمن تو بر شکستی جان با جوخت پریم
جو بر زمین کنری سیج جانور نرید
دلم بر دی تو مستقی است بر لب
چتاب جرمه در باکشان عشق آرد
جونیت حوصله اگه خبره بخورد
زدل چگونه فراموش کرد که دنی

انکه آن شوخ می آید و خلقی پوشش	سرد را اثر ده در پانصد که جان می آید
منهای باد فزون بار غبارش زان پس	که گران بار دل جان و جهان می آید
جان گشتم پیش و جان هم اکرم دبود	اندر آن راه که آن جان جهان می آید
کوه غم دارم دیک زده برون می بزم	بر دل از کس آن نیکتر آن می آید
خیر و دست بفراک امید کردی	تو پستی آن که در ضبط دعان

ایضا

سین رخ که طشتره غیر قشان برد	دل را بجه در افکند و پستان برد
سکفت سردی که از دیک سرم بلند	که باغیان که تا سپر سردوان برد
تیغ از جوی برد همه پوندای جان	زقت ترک که عهدی دوستان برد
بر عقل خویش بکتی به بر پیش عشق از کنگ	دزدیت کو نخت سر پاسبان برد
ای بحر نخت پنجه بر بند بند من	عیت آنکه ترک بیستی کمان برد
جانا نام گفتن تو جان بلب رسید	کینست ده که با جو منی رازبان برد
پیکار سر برید بان پستان را	تا چند جعد مهر تو نامحسبان برد
نی دردناک تر بود از فرقت و اق	جلاد کو بگاه قصاص استخوان برد
تو جان خسروی و جان و سر تا کر	نبود امید وصل ز جان و جهان برد

ایضا

سردی جو تو در خلق و نوش	دین باز کی اندر کل و شمشاد نباشد
-------------------------	----------------------------------

جون تو خوشی ای دوست بوی برانی دلها	ابا در آن سینده که ابا و نباشد
جانها گنم با که گوشت ز پستانم	کاسوده دلا ز اسپر فزاید باشد
کفتی که سرت خاک گنم بر سپهرین کار	ای خاک بر آن سر که بدین شایان باشد
ان روز مبادا که گنم از تو تو را موسس	هر چند که روزی زمنت یاد نباشد
منعد در همی ارمت از جور کنی زانک	در مذمب خوبان روش و اوز باشد
کمریز در ماند کی حال اسیران	کاجا که تو بستی دل از ادا نباشد
طلعه من ای دوست اگر تو به سنگستم	صد توبه کند عاشق و مینا و با
جان نیرفستم هم از آن سوی دل	در بردن اگر کای می از با د نباشد
هر چند که خسرو بنی می بر دم دل	جون ترک پس جادوی تو اوستا و نباشد

ایضا

شب را بر بکر سوخته همانی بود	یوسف حسین درین راه و پزندی بود
پاسبان ت و عیس نخر و یک پند	مه شب تا سحر این دولتتم از زانی بود
جان بهای نظری چشم تو ام فرمان	عذر بندیر که این قیمت فرمائی بود
موزن صبح شنب می زود من مکر دم	سجده پیش بت را که نه حکام پاسبان بود
عشق می خواند ز خطش صفت جملی	عقل کم گشت که در غایت نادانی بود
کوشه بود و غمی گامه و تشوشم داد	شد پریشان دل و جای پریشانی بود
شاد گشتم ولی افسوس غش کردم از آنک	شادیم عاریتی و غم من جایی بود

زاه عشت بسی داغ به چشانی سخن	چکیم از ازل این نقش بر چشانی بود
خسیر رتبه کند کرد و شد لب ترازا	بخت خسرو را ازین کرده چشانی بود

ایضا

شیره کان ترک ماه رود اند	مسلانان هر جود اند
کردم خون کند و کرسورد	من کیم زان اوست او داند
شاید مست کار سنگ انداز	سنگ درویش را سپرواند
کل چه داند که در دلبسته	او همین کار رنگ و داند
مسر که در عشق دیده را کرد	اب روی خود آب جود اند
چند کوی دلت که در دیده است	بند چشم ترا کنگو داند
لی زبان شد ز حیرت خسرو	کریمه کار گفت و گو داند

ایضا

صبا جو در سران زلف نیم تاب شود	سکب در دل میسند تک تاب شود
ترک وین سپیدیش باید گفت	دلی که در شکن زلف نیم تاب شود
سایه روی شدم زین سپید رخسار	جو هندوی که پرستار آفتاب شود
کجی پرده بردن ای تابیده اما	جان حله شبستی و شان خدای شود
بهر خاک کند چشم تو رضاء ایم	که از حضوت ترکان جهان خراب شود
بهر زمین که جواب حیوة بخشه ای	دنان مرده بریز زمین پر آب شود

بکسی که تو حاضر شوی چه حاجت نعل	که هم بدین تو صد جگر کباب شود
پسوال غمزه کار ز لب دری کشای	که جان خسته بدر لوزه جواب شود
نخفت خسرو مسکین درین مو پسین	که دیده بر کف پات بند بخواب شود

ایضا

صحبان بخت من ز جواب در اند	از درم آن به جو آفتاب در اند
کشت معطر داغ جان ز پیش	پستی تو در من حسراب در اند
ساقی دمی کشت چشم من جو زمستی	پهلوی من پشت و در شراب در اند
انگه بی شب نختم از موایش	بی مشیم در ر بود و خواب در اند
کشت پریشان دلم جواب دبحی که	در سران زلف نیم تاب در اند
چشم ازو حال دل گفت وی اما	زلف وی از سوی در جواب در اند
خاک ره خود فلکن بدیده خسرو	ز آنکه بنا رخساره شد جواب در اند

ایضا

عاشقان نعل غمت با باد اجبر خورد	کر چه غم نخت بر باد تو چون شکر خورد
رفت عمر و خار خار نخل لایق تر	ای خوش آن مرغان که زان شاخ جوانی خورد
روز با بگذشت در مایه و نامه بردت	ای عفاک الله عنم یا ران ازین بهر خورد
خون خود من خوردم آنکه ساقیت کردم	جاشنی با کرده شان شری که خورد
کر مرادی نیت باری طغنه عم خندین	کسندیت اینکه پیش انگین شکر خورد

گشته آن قائم کاذم که بخبر اند نماز	مردمان در خاک سردم حسرت دگر خورند
ز بر پوز عسرا نم کی نام وصل	دوزخ آسمان چگونه شربت گور خورند
ای ترخاری با شکسته کی انی کجاست	حال شیرانی که شیر غبار سپهر خورند
پوی سپردمان بان پاری ای صبا	مرکبای پستان بکوی بی غمی سلخو خورند
ایضا	
عشق دل عشم زده را شاد نخواهند	خوبان تن پسران شده آباد نخواهند
انان که بسر رشته زلفی برسیند	کردن ز جهان سلسله از ادنیابند
قومی که حق عزت معشوق شناسند	در جور پیر ز کس داد نخواهند
در دام تو دریم بروی تو کف غنیم	کازادی گنجشک ز صید یاد نخواهند
کوئید چسپا سوی کل دل کند اری	این بی عننت از من ناشاد نخواهند
خسرو دل خویش بچووف سلامت	کین قصه شرفیت ز فرما نخواهند
ایضا	
عزم در آرزوی تو رفت و میرود	صبرم محبت و جوی تو رفتت و میرود
رفتی دانه بوی تو و صد منزلت	ذبال تو بسوی تو رفتت و میرود
پوی تو پست رهبر جانهای عاشقان	بادی که آن بکوی تو رفتت و میرود
خوابایت از من صد چون نمی در	اگی که آن بکوی تو رفتت و میرود
باری قصاص خلق چه آموزدت ره	کین شیوه از خوبی تو رفتت و میرود

در جان می رود پرخن و من نهاد کوی کس	مر جا که گفت و کوی تو رفتت و میرود
کس غمان که چون سر خسر و هزار شش	پشت ز عیش روی تو رفتت و میرود
ایضا	
غم گشت مراد ان بت نو شاد نیاید	گنجشک بر د از خد صید نیاید
عاشق شدم این بود کینه دای کوی کس	جان برد ازین یک کینه از ادنیاید
بر کوی عاشق که زدم خند و زدم	تا پیش دو چشم من ناشایب
چه سود درین مردن بی بهره جو شیرین	روزی بزیارت که فرما دنیاید
کشتی که ششی بر تو رسم روزیم من	کان سینر بر وزد کت یاد نیاید
با خاک نیاز و چکند این تن خاکی	امروز که از جانب تو با دنیاید
تا راج خیالت شده ام بدرقه صبر	انجا که مراد و شش ره افتاد نیاید
فریاد کنان دی ز سپر کوی تو رفتیم	جز کوی کی در پی فریاد نیاید
خسرو دستم جان ده و انصاف بخور	در مذمت خوبان روش ادنیاید
ایضا	
کبر بر خدار سپین زلفش دو مانماند	او بخت دل من از تار مونا ماند
بر دار پرده جانان با حقیقت جان	تا خلق بی بصیرت در کفت و گوئند
زان رخ نماز حبس دین انی که در جوار	نگو بود همه کس لیکن کونمانند
بس کن دی ز غوغا و رشور و شورش خوی	از آفت و بلای حشمت فرومانند

<p>جونی سیکشی ریاکن تا پای تو بوسیم زنک آیدم که بوسید سرکشان پات دل چیت مرده خون تا سوز عشق حیران باند انکور ویشن مدنی نی در مجلس وصالش در بایکند پستان</p>	<p>باری بسینه امن این آرزو نماند مخسرام تا نشات بر خاک کونماند کل صحت گاه و بر کی جون زنگ و نماند در کار خویش ماند حیران درو نماند جون دور خسر و آید می در سپهر نماند</p>
ایضا	
<p>کافر خونخواره دنبال شکاری پیرو از دل آواره عسری شد نمی نم نشان خون می کردید لم بر جان بی روزی نم نشان که بر ابر دیده شهادت کا ندر راه آب چشم می دوام کار من نیت بس دی شنیدم میرو در چشم من بگشدم</p>	<p>بس نیداند که انجا خاک پاری میرو بس که در دنبال دیوانه سواری میرو ایکد ایکد پیش در بر غباری میرو کرد شانان سو بسوز سگداری نیک بخت آگین که با خونباش کاری میرو ای فدایت جان خیره و ده که باری میرو</p>
ایضا	
<p>کل رسید و هر کسی سوی گلستان میرو شد جان زنده سوی کل و لی من چون کنم عاشقان کرمان دست ما که نوشش می کوری این دیده محروم بزان با زمین</p>	<p>در جنبا طرف سروی خسران میرو کز گلم بوی کسی می آید جان میرو می کفب سوی جن چون غم خندان میرو بر پا طرک پسین برست و غلطان میرو</p>

<p>کر جن خواهی ایک بکر اندر روی او وقت آن خوش گش و صلی گش از روی ای کی پستان جوی از من کی بو بابت قدم اکه در پایش نشخاری کجا اند که پت خسر وارد داشتن دل نیت دشوار از تان</p>	<p>حلقی آواره کجا سوی گلستان میرو سوی باری همیشه باد عسیران میرو پست چاره که او افغان و خسران میرو در د او گش در تهر مسر سوی پکان میرو پت دشوار اکه بار از دل آسان میرو</p>
ایضا	
<p>کل اندر دست صبا می نمی رسد سنگام برک ریز حیاتم شد و سنوز بابا پیوم بادیه محب بر غم خوشیم من چون زیم که هیچ شبی نیت کین طرف سلطان بخواب ناز که از خون حلق در کج غیب نقد ثنابسی است لیک در در ترا حیات ابد با در در دم کو شتم که سپر نیم برت لیک چون کنم کز خیر و اوصول سزا پستی مرغ</p>	<p>وز باغ و وصل مهر کیمی نمی رسد زان نو بهار حسن بهاری نمی رسد کز زان سگوند بوی و نایمی نمی رسد زان غم کاروان بلا پی نمی رسد در کوشش افغان کدایمی نمی رسد مارا بچینج دست دعایمی نمی رسد کان هم دو است کرجه دوایمی نمی رسد مردم بجهد خویش بجایمی نمی رسد ملک پستان به بی سپرد پایمی نمی رسد</p>
ایضا	
<p>کسی دیدن آن چشم خوانا که رود عجب دیدن که بخواب خوشی با که رود</p>	<p>عجب دیدن که بخواب خوشی با که رود</p>

دوروزه برک آقامت درون ساخته اند	مبصران که مزاج جهان شناخته اند
نوازمان که در وعده لب و فاخته اند	خواب کرده این باغ و بر پرند همه
مان سریت که بر آسمان فراخته اند	سری که زیر زمین شد نغمه سنا از
زهر حیت که شیر و خجراخته اند	تسمان که یک تیر حسیج بسکافند
بسته کل از ان پان بسی گناخته اند	مسن زسیم در امن تن تو کامن یوم
نجانده که سرود و طرب نواخته اند	یعنی که نوحه کری نیسز بر گداواز
بجواب کوی باد و عیش باخته اند	کپان که شاید دنیا نمود زبیاشان
چه سود از ان که همه در در ساخته اند	نگار بانی گو مسر جویت صد کی
که عاقلان فرسند و حل ساخته اند	غمان نفس من خیر و الطیبت خوش

ایضا

ز تو نازی و از من زاری بود	مرا که با تو شب پداری بود
اگرچه عتسار امپکاری بود	ببعل دینت خوش بود جانم
دل در نماند در اد شواری بود	نظر بازی مرادی داشت باکند
میان جان و تن پسزاری بود	جالت آشتی داد اگه یکجند
که حشمت راجب چاری بود	خوار خون دلم شربت بی خود
ز آب دیده هم دلگیری بود	فراوان کرم پرسی کرد اسم
که بخت خنده را پداری بود	بند جای دلگیری در دو غم

چگونه آرزوی اکمین بجاگ رود	زمین پا دولت بوسه میرم لیکن
که سوت از دل من آه پوزناک رود	چنین که روی تو گلبرگ نازکت مباد
که کبر برود نکلند شعله بر پاک رود	فرد خورد که برود نه اهل دل است
درست آید و دلهای جاک جاک رود	هدای عشق زنی با جان که جانب او
بر معنی که در آتش تیر پناک رود	بعش دعوی آتش بر پیش زب
که از جهان جو شهید ان پاک پاک رود	کنا خیره کرد و سیت غم بزن

ایضا

گر که از دم این آرزو فرود آید	لبالب کن قسح گر کلو فرود آید
سبا در کس پر من این سبب فرود آید	کوز توبه که آید فرود می ز سپرم
ز شسته چون کس انجا پوسه فرود آید	ز می چه توبه که کرد و حق ان کند معلوم
پنهان خفته که خط می برود فرود آید	بزه پنجه و رود عای من باشد
که باده از سران با رود فرود آید	ببند مردم امر و زساقیا مگذار
مران عسرق که ز روی کوفه فرود آید	ز بر بردن دلهای حلی تسلیم است
ترا چگونه می اندر کلو فرود آید	جسین کین خون جگر بخوریم بر در تو
ز دیده خون جگر سو پوسه فرود آید	خوش آن شبی که پا تو بر شرم تار و ز
مکو که خیره ازین گفت و کوفه فرود آید	نقاب بکن و لبهای عاشقان بر بند

ایضا

بسیوزم خویش را از جور بخت بولی نسیم ز می شادی که اواید که چند حال من بسیکن خیال خط تو هم ز راه من بس شد آن روزی از ان لب تلخ میکوی بر سر من ز مردن	که آتش سوخته از تنگ آن خاشاک خواهد شد من آن شادی نیخواهم که او غمناک خواهد شد که نام من بلوغ زنده کانی پاک خواهد شد که مرز مسری که آید بر لب تریاک خواهد شد
---	--

اینست

منم امروز حدیث تو و همانی چند مر زمان کاتش سودای تو افروز عشی منم آنم که چه مرغم مکی گلشن ایسر با پریشان دل او میکند دست او را تا تو از خانه برون آیی سردم جاگت خسروا بردل آتش زده بسیار کری	باده از دیده و دل لیس همه بریانی چند جای خاشاک بر آتش مکنند جانی چند میرود آتش مرغ بیستانی چند به غم ارجع نکردند پریشانی چند بر سر کوی تو دامن و کربانی چند کین چشم نشود کشته بیارانی چند
---	--

اینست

می گذشت که چشم خیم بر خواب نداد مجان دوست که مرده نزار بار بار من تویی که با خود خفته باز بخت خوش نه عقل مانده نه دانش نه صبر مانده نه طاقت چگونه که خوابت بر است دیدن رویا	مرا شپت سیر و که ما متاب نداد که باری از دل بد خو جو من غدا بیداد منم که ز مراد من آفتاب نداد که چینی بسین دل چارگان خواب نداد نخند پیده بر سپدلی که خواب نداد
---	--

صوری کوی سپی سگامی کرد غمت داشت خسرو غمت خوش	شیش آشنایان باری بود که از طعن رقیبت خوارای بود
---	--

اینست

مشو پیمان بر تو عالمی اجان پاسبان نگه کن تاج لته باشد از بنوا زیم جان جو من زمین در دلی ارمان نخواهم گشت مرا در دست کاسپایش نام فریبک ترست از ان بنحو که سه بار دو غم برده جانم تن از کج گناب خواهم ای عشق آرد براه عشق کا نجا صد پند جان بد دل و جانم نیاساید که از دیدن خوبان	ز می آسایش جانی که از جانان پاسبان که کرناوک زنی بر سینه من جان پاسبان طیب آن بگو که کردن در مان پاسبان عجب دردی که جان خسته از چکان پاسبان چگونه مرغ خانه زاده در ویران پاسبان همین بار آورد گشتی که زان باران پاسبان ز می بخت منم که ز جسته حیوان پاسبان نه ندادم که خسرو نازید زیشان پاسبان
--	---

اینست

مروزیان که هر سو جانم جان جاک خواهد شد تو منین غم تا من بخورم خوش خوش جان پس زین سو که جانم از خیال غم خست خدا یا زو پیری مرا سپوزی جای او رویدای دوستان هر جا که می آیدین	همانی در سپران غم زونی پاک خواهد شد چه غم دارد مرا که سینه من جاک خواهد شد چو کجنگ کرده خورد در نا پاک خواهد شد که گشته عالمی زان ز کس بی پاک خواهد شد که این تن جاک این جایت انجا خاک خواهد شد
--	---

بکوی تو همه روی زمین ز کربه شستم	منو ز بر در تو روی زردم آب نداز
ز حال خسر و پریمی پرسیش که ز جیرت	بپش روی تو جو خاشی خوابت

ایضا

نه آنم نجه بدست این که از کلزار می آید	مزدبوی خوش کبوی آن دلداری آید
پاساتی و پیش از مردم می ده که جان آیتن	باستعمال خواب شد که بوی یاری آید
گرچه از شد بختم که آن رویی که در خوابم	نمود امید پیش دیده سپداری آید
بلایا بر سرم بسیار آید زان می پرسم	بمانت که اندر دم بسیار می آید
جو تو با دیگرانی مردن آسان کن مر از را	بجان دیگرانم زیستن دشواری آید
مه باد و چه شناخیش می نوشم که باز در	مرا در سینه غمهای کهن در کاری آید
سادات از مرگان می رو بدست خسر	ندارم آگهی که دیده خود بر خار می آید

ایضا

نیت برت امید بخت مرا آن کند	کاشدش از هیچ سوی صید مرادی
دعوی عیاریم زت بکویش فرود	زانکه سرم بد برت پایه چشیش ملینه
تنگ میازاه من ای چشم از تو	نیت رخ خوب را جاره زرد و سپند
بی سرو پا سپردیم تا کجا سپریم	بارگی شاهند کردن ما در کند
در ره جولانت چون دیده ما خاک شد	دیده بسی در ریت پشتر که ران سپند
پستم از آن گفت و گویم بکفر فنا	در ریت آخر کجای جاشی کن ز قند

سوخست از بند خلق سوخته تر می شود	کاش تراست عشق با دروانت پند
ای که بیاز از حسن قیمت خوبان کنی	پش ز لیا کبوی یوسفی انجا بچند
خسر و اگر عاشقی هم ز کشتن مدار	پش رخ نیکوان جان بود از چند

ایضا

نیکوان مهر نمایند و فانی نگر کنند	دل بد آن مهر نه بندی که بخایر کنند
خند گویند که که بدش می گذری	این حدیث است که بد دل انگر کنند
عاشقان گرچه ترا بهر جفا بگویند	از پی چشم بدت خلق و خایر کنند
بهر مپسند جو دانی که و کیلان سپهر	دوستان را بهم آرند و جدای نگر کنند
سنعان گرچه بر آنند که ارا از در	که کوی حاجت درویش رو انگر کنند
عالمی بر آتش از غم که ترکان ز خند	گرچه بکشند بسی صید خطای نگر کنند
سوی خسر و گمنامی کن ز طفیل دگران	کاهل دولت نظری سوی که ای

ایضا

ندانم تا تر ادر دل چه افتاد	که دادی صحبت درین راه
بمردم ای ز رویت چشم بدود	کجا این دیده بد بر تو افتاد
میلانان بساطان بار گوید	که روی اشد اندر شکر باد
تو از من کی می بوی که مهر با پی	نیامیزد دلی داری جو
تغافل کردنت بی شبه نیت	فریب مرغ باشد خواب صبا

شید عشق که آلوده شد ز خون کفکش مه شبم رود از دیده خون چون نرود بیرم ز تو پریش طبع ندانم که کنم گراز تو فراموش خاک بر سر من میاینگ ز انبوهی گرفتاران ز تو بر کیمای فساق خویندم دل از نسیم تو صد جا درید چون نرید همیشه خیره دیدار و بخش اندر خوا در آفتاب قیامت منور تر باشد کی که عینش خوبانش در جگر باشد کجاست بر سر چار تا که ز باشد بزر خاک که خشم ز بر سر باشد که بی کس نبود سر کجا شکر باشد درخت صبرند اینم کش جبر باشد حجاب غمچه ز بادی که پرده در باشد چه باشد از شب مارا که می خوابد

اینست

سر کسی را در بیمار ان دل بجزاری کشد محرم عاشق بود عکین تر از عاشق ماه در محمل چه اگر از کرسی دل ای نجواب خوش چه گویم با تو از بسای کیتم یار و گریه کن پیش خوبان دگر وقتی را این زار مانده دل باغی خوش کنم راز آن بت با که گویم چون پنهانی مانده چند تن در پند و دل هم بگوی شایان دین دل در روز من سوی ستمکاری کشد تن در پیش مشرک کنور پنج چاری کشد مخت اثر کی داند که او باری کشد غم مباد این سره را در جسم پداری کشد نیست آن پوزن که در پای دلم چاری موکش از غم غمش در کج دیواری کشد کز آن بت پرست آن کنه زاری کشد خرم انکوا شکار اباد و بیاری کشد
--

مرا کرد سرت ای چشم سار جو باد عاشقان در دل غم آورد اگر من شاد خواهم بی تو دل را جو ذوق عشق بازی می شناسم دلاوت جفا فریاد کم کن مکن خسرو حدیث عشق شیرین بجزود ان لیک قربان کن آزاد نمی دارم رو اگر من کس کند یاد مباد اسب چکه یارب دلم شاد من از تو جو خود خواهم دیگران آید که مسکالم و فغان خود میت فریاد اگر خود نداری سینه فریاد

اینست

سویای میرسد کز سپهر کربان چاک خام زرد بران کلخ جور انم میت سوی غم خوابم بتی فساق ای بند که بکند ار جان بد بشبهای غم بی توجیه جای عمل جان بد مرا این بس که بر خاک سپارد بگذری روزی می گفت از تو شویم دست ازین غم گرم روزی بجان تو که چون تا پاک جان باشد دم آخر ازین بس خسرو دویو انکی نیرانند کلاه حافیت با سر هم در خاک خواهم زرد پادشش پیش سرودی کربان چاک خواهم زرد کز شدت آنکه من این ز سر در آریک خواهم زرد در ای شمع کاشش من درین غاشاک خواهم زرد کز شدت آنکه من بت اندیرین فتراک خواهم زرد بیا که یک پیش این دل عساک خواهم زرد دم مهر و حافیت هم درین پاک خواهم زرد که لاف صبر پیش آن بت جالاک خواهم زرد
--

اینست

مهر شب از نکت شور در جگر باشد خوشم که داغ تو سر روز تازه تر باشد

رغم بوی صحبت یاران بسوی باغ	کوی باغ زان همه کاهان نشان نبود
خبره اگر کل تو ز گلزار شد منال	دانی که مسیحه منی بی خسران نبود

ایضا

باز حاجت کرد رخسار پیدان برید	این پرو سر سر که میت در خم چو کمان
غز زدن را رسید ساخته در دید جان	بویغ با بازگشت مرده کبکغان برید
از رخسار امروز اگر توشه شود نعمتی	برچه فردا بجلد منت رضوان برید
دست بدمان اویت بازوی کس	بوالهوسان فضول سپر کریان برید
در صف عشاق چون لاف عیاری	تم دل اجبیت کز رخسار جان برید
نیت دل چون منی در خورشای شاه	این تن مردار من بر سپک دربان برید
میت خواب مرا حاجت اگر میت نقل	این جگر خام پذیر سوی نکلان برید
برد و رخ از خون نشت خیره دل	دو ز در ماند و قفسه بیجان برید

ایضا

بازی دل با بر ایگان برد	تا دل طلبم باز جان برد
عشق آمد و کردن حسرت برد	درد آمد و سر ز پاستنجان برد
ای ترک ز جنبش رکابت	از عجب جا بجان خان برد
بگذار که در دحل بمیرد	ان لاشه که آب کاروان برد
جان دادم و در دو تو خیرم	این را تو بس که هر دو آن برد

سکته

استان بویس خرابات خیر و رامراد	کین مصلما خد متی در پیش خاری کشته
--------------------------------	-----------------------------------

ایضا

بیری که از کشته و شوی نشان بود	از روی ناپجوی که با محسربان بود
ز آنجا که پست خنده کل میل خراب	بر حق بود که عاشق روی جنان بود
ای آفتاب باو کران چون قنات دید	جای که پای تو برین دل کران بود
ز دیک دل بود بان و آنکه بختت	ز دیک دل کموی که ز دیک جان بود
خاموشیش حکایت حالت کوشش	عاشق که در حضور رخت بی زبان بود
انرا که نیچلی همه شب در درون دل	کتاب روز نامه کند جای آن بود
کفکی نالی ملان خواب من برد	آخر چو اجنبین همه شب در فغان بود
عده اجد امباش که در جان خیره	کز خود سوزار سپال رمش در میان بود

ایضا

بازی که بر جدایی اویم کان نبود	ما میت بی اویم که شبی در میان بود
کل آمد و باغ رسید به بیلان	دان مرغ رفته را موسس اشان بود
جانم بجای من ام از زندگان از آنکند	ز بود جده زندگی من بجان بود
پیکانه دار از سپر پای بر گرفت	ما از آشنای او این کان بود
دانش خون کشته حق صحبت قدیم	کیرم که دست مسیحه منی در میان بود
ز امید وصل ز پستم کرد آرزو	ورنه فسراق یار بجانی کران بود

ایضا

جایی گذرت ای بت جالاک نیست در عصب زبان سرو جاپوش کردت پای تو خواه که شود و شش خون دیز عشاق نکلن لعل با طلی بر بر میا پیش من خسته بد بخت خوامم که ز سر خیزم و در پای تو اتم ای شوخ کمن لاج که خوش بوخت ترا رحمت کن بر که کند عاشق چشم خوش میکیزی بر سنگان کرده روی	کز سر طرفی در بگری جاگ نیست خیزد پی اما جو تو جالاک نیست نورم و خورشید ز افلاک نیست آسایه بالای تو بر خاک نیست تا این دل بد بخت تباک نیست جان باز جو من عاشق بی باک نیست شعله ز پی لطف نجاشاک نیست کز دیده ناپاک در پاک نیست مش درکت آه دل غناک نیست
---	--

ایضا

دی زخم نامش برخ چون چمن بود الوده خارچرا بود ز کیش خون من می در آن که نخورده بود ان لخطه کله از نه فرستت باری ان شادیم کیم کشت که خوش بود با همه رخ جلده را نمود و مرا گفت تو سپین	وان در می بسپله پر شکن چه بود بزم مرد کیش در کل و در نترن چه بود ان بوی خون بوی میش در دمن چه بود کاه نظر آمدن سر مرد و زن چه بود وان بر سنگت کوش که شمه ز من چه بود زین ذوق دست و پنجم کین سخن چه بود
---	---

سیرای دیدم سوی آن غنسن زدن چه بود تیر پرده پوشی با جگر کفن چه بود چون بود جان و دل چه شد حال آن	سیری ز جان بود که این خون کز قدر کشتن صلاح بود جور سوا شدیم از آنک دوشش آن زمان که زفت ز پیش تو خیزد
---	--

ایضا

مسترا جان کرامی ز تن بدون آمد که بر دیدن او مرد و زن بدون آمد سگسته پسته ز سر یک سگن بدون آمد که سپهره ترا د از سمن بدون آمد وه از کجا ز لبش کی سخن بدون آمد که بجز دیدن تو جان من بدون آمد ز غیب کین سخن از سر دمن بدون آمد	ز خانه دوشش که آن غن زدن بدون آمد بزد کین دل او آره بود سر سوسو بزلف شانه می کردی که چندین دل عجب بود که اگر من زیم درین نوروز شیم کیمت که جونی ز سوز آتش دل دمی ز خانه بدون آنکه چنمت جانما ز عشق میر و چهره طرغه فال بود
--	--

ایضا

شود نظار کی زود پست و در سوی کز ببازی در چشم جو کانس از سر سوی که افتد در زمین خورشید مانند بکارد که مستکلم خوی از رخساران ز سالی جود را عو شش با ز خویش نیست و پیکر	بجز ک پست من سر لخطه در سوی کز بجوکان بازی آن سیاحت که تو پسین را چه جو ز کرد الوده روی آن سوار من می مزاران کوسر جان قیمت این در شش خوش باد دور از دیده بچو
--	--

دست صلاح در نه رطل کران باند	گفتم توبه بیک دستی و یک
الاسر نیاز که بر آستان باند	بار و دواع کرد دل و عقل و سر چه بود
بر مرز مین که از سم اسپش نشان	خبر و ز راه گرم بر آتش نهاد نعل

ایضا

درد حال دل پر خون دلدار نمی پرسد	درد که در کار آن یار نمی پرسد
او خود همه عسری پیکار نمی پرسد	می پرسد و میجویم در مسرفی صد بار
درد که طلب من پیار نمی پرسد	پیار تب جرم آن ماه طلب من
ایسان شناسی چون پیار نمی پرسد	پاراز پیار بیابا با نچی تکلیف
شامیت که ایاز از عاری نمی پرسد	کرار نمی پرسد کم سوز تو ای خسرو

ایضا

سر من نه ای را می که سپار خواهی آمد	خبرم شدت کاشب بر یاز خواهی آمد
بس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد	عبادت جانم تو پا که زنده مانم
بچاپ ششم انجم شیار خواهی آمد	رخ خود پیشش اگر نه رقم متجان را
مخور این قسح که فردا بخار خواهی آمد	می تپت خون خلقی همه دور ما داد
مرد این اندرین ره که فسکار خواهی آمد	بشم و دل می ای ره تو درون این دل
دو بهمانیت او اگر تو بقت ساز خواهی	دل و جان بر دجست بدو کعبتین ازین
بسوی پس پریم او تو بیکار خواهی آمد	شم اموی امید و ز خدک خور دیان

بغلظ کچس مین در شیوای عاشقی درون	کمر بخون اگر زنده شود او سگم کرد
بسی غلطید خسرو بر خواب و نامد کس	تو بنما چشم غلطانش که در خواب کرد

ایضا

یارم جو بخت و سگ زنده گشاید	هر دانه برودیش نظر بر گشاید
مردم بگویش کی آن کس خفا	بر ما چه شود که نظر بر گشاید
اگر کسی که بسته بخون همه سر	در کلبه ما کی که بر گشاید
کرمین سخن که گفتم غنچه از آن در	سرگزشت آنکه که سر بر گشاید
بندی در خود بر من حلقه ز نون	ان بخت ندارم که در بسته
از خار بندم که در چشم و بچشم	خو تو دگری کین کند بر بسته
از کره جگر بست زخم مهر روی	کر چه خسرو جگر بر بسته

ایضا

دل شد دست و بر شتر از خون نشان باند	جان رفت و یار گم شد و بر جای جان باند
از ناخن ارچه سینه گفتم کی رو درون	یاری که در درون جانم نهان باند
دنبال یار رفتی روان کردم لب ششم	ان رفتی باز نامد و چشم روان باند
میخواست دوش غم خفا می او خیال	صد سیراه نم گفتم در کمان باند
ای دیده صاحب برای دل کم شد کزن	با دوستان بگوی که ما از زبان باند
یکجند هر که هست بودت و بت پرست	عمری گذشت و این دل من بر همان باند

کشتی نگاه دار بفرمان خویش دل	دارم ولی بکوی که نسرمان که می برد
این خط پر ز مهر بد لب سر که می دید	دین در دس بر بدرمان که می برد
در داکه دل خیس و چاره میسرد	واکاه ننی ز بردن دل آن که می برد

اینست

کنند زلف تو عشاق را بکوی آرد	ز بر بندگی چشم فتنه جوی تو آرد
ترا از کوه عشم دل یک نظر بر باید	مران نسیم که بوی بن ز سپوی تو آرد
ز باد خسته شوم چون بسوی تو گذر	ولی بسیرم چون بوی خاق سپوی تو آرد
کجا گریز کنم از تو هر طرف که گریزم	خیال زلف تو ام سوکش ن بسوی تو آرد
شدم براه تو خاک و درین عشم که با	صبا غبار غم الود من بکوی تو آرد
گریستم ز تو خو خفا بسی و با تو گفتم	چگونه دوست ازین با جراب روی تو آرد
صفت چرا کند خیرت که چنگ درین	جمال تو بر باید گفت و کوی تو آرد

اینست

دلی که ز کس پیش نیازب پستاند	کراست ز مرد کز ان حیلده ساز پستاند
ز می نواله شیرین دمان آنکس را	که با شنی از ان لب بجاز پستاند
بر در جانم و ای کاشکی که نه به باز	به ادب و سپی یارب که با باز پستاند
خوشا غرابی و پستی من دران سلعت	که جان نباله و هم او نبار پستاند
بر استانش بود آب دیده ام بسیار	گر که تحفه اهل نیاز پستاند

غم و غصه فراق بگیم چنانکه دانم	اکرم جو بخت روزی بنگار خواهی آمد
یک آمدن بریدی دل و جان صد جود	که زید اگر بدینسان دو سپه با جوی آمد

اینست

دل رفت بسوی و همان بسوی که شد ماند	جان کرد خسر و جمله داویر برودن آمد
از کوی تو با دلم در استنش دل پوخت	مرنا به صبری که ازین پیش نام خوانم
اندر دلم این ماند که بگذشت همه عمر	دین دیده ناری تپای تو پشاند
اب از بگرم خورد و بر من نیند جگر آرد	بالات نیالی که در آب و گل من شاند
شب یازد دل در شد و جان خدمت آرد	بستند در دل خود و سوسش برودن ماند
پر سند عزیزان نخواهم بسوی خود راه	کس بر بگرم پوخت بهمان توان خواند
کردیم کل کل کس باز نه او را	خیر همه پستی که یک داو لیس خندان

اینست

نامه تمام گشت بجانان که میسرد	نیامد کالم بسوی جان میسرد
این نامه نیت پر من کالحدین پاست	پرخون ز دست بجز جانان که میسرد
یام و شرح بندگی با بسز از شوق	این بندگی بخدمت ایشان که میسرد
کچا من دل و جان من از نسراق	گشته شدیم قصه سلطان که میسرد
که گفتم یاد گفت که دیوانه گشته	اندوه مور پیش سلیمان که میسرد
جان مرا بجزر تو هر مونی که میسرد	غمی بر دوی غم حیران که میسرد

تبارک الله ازین رو که بحسره خواهد بود	جویم بدین او آدمی ز موشش رود
کران حریف رود پوی قبه صوفی را	کلمه ز به بدو کان می فرودش رود
خراش پینه بمساید شد خودش دلم	کسی میاید که در کوشش این فرودش رود
صلای عمیش می آیدم کبوشش گیتی	دلم مانند که پوی نشاط و نوشش رود
طریق سرد با پوشش دید تا خیره	دلش نخواست که بر سر دینش رود

ایضا

صد کل جو یک دانگ بازار فرودشند	خوبان بدل و جان ز چه رخپار فرودشند
باغی بگو کرد کران پشترش گش	یاران بگلی که بودیا فرودشند
دل مسکنت پوی خود و جان پوی خود	بردست کرین سرد و خریدار فرودشند
نایب بازار بتان اهل سلامت	کاخجامه جان و دل افکار فرودشند
با آنکه پستانیم بصد جان کن حسرت	نی اسکنته ای دوست بخود فرودشند
این دل جوز سود ای تو اما بسیار	انجاطب این چفسه که مزار فرودشند
باری پنجن عاشقی از بهر چه گویند	اما گنج خوش پرو همه کفار فرودشند

ایضا

شیره چشم سایش بگریه	زلف مسکین تو ما شش بگریه
از جان جوری که خستش مسکند	روی ز پا خدر خواشش بگریه
دوشش در کوشش دلی که گداوم	دوستان در خاک را شش بگریه

توی سری که معشوق اسیر بسیار	گنودلی که ز محسود ایاز پستان
دل فرود شد و جان نینتر موشش را	ز بر مایع حسه در از پستان
کسی که دل ز کف آن حسه برودن آرد	کبوتریت که از چنگ باز پستان

ایضا

زلف کرد اور که بازم دل بر پستان می شود	روی پنهان کن که بازم دیده حیران می شود
عقل و موشش دل خیالت برد و جانم منتظر	تا هنوز از زکر پست چه فرمان می شود
با گیم گویی که هر صبحم دعای حیر کن	این کسی که گوی کورا شب پستان می شود
آنچه من خوردم غمت باری پستان چشم	کرد دل تو لطف ناکرده پستان می شود
عاشقان لصد بلا پیش است کاه دیدت	جز کیمی اجت که باری مردن پستان می شود
از ملاکم دو پستان عمار که خوش می شود	کانه باری کلام جان نینت آن می شود
ای دل چسته ده یادم از ان مرگان بگریه	موی بر اندام من سرتار پستان می شود
ای که پندم میدی زرد تو اسپانست	این کسی اندک اورا خانه ویران می شود
چون پایان این قصه که میگویم ببرد	یک حدیث و صد رسم خاطر پستان می شود
امکنه می گفتند از خوابت روز برسد	ایک ایک جان خیر و گفت ایان می شود

ایضا

کسی دیدن آن ترک با ده نوشش رود	بپای آید و چون نیندشش رود
ز پس چشم هشتم از وی جوید و پاک کنم	بپوی چشم برم دبت پوی کوشش رود

بپوزد دل مددی نر زبان که ز خشم دل	بچون گرم نه زاب دمن شود چونند
بسیده شده من خسروانه ننداری	که پیش جاک دل مردوزن شود چونند

ایضاً

ان دل نماند کش سریشان و باغ بود	کوی عیبه سوخته در دود باغ بود
نرخانه داشت دوش پسرانی جان من	سیوخت زان نجانه این پسران بود
روزی شد که چلوه طاووس پس بگرد	این دیده را که روزی ز باغ و کلان بود
دی در جبین شدی دزروی تو شد خرا	بلبل که نوبهار و گلش در دماغ بود
رفتم بویستان و پادشاهش کرستم	بر سر کلکی که زنی که رایا دماغ بود
من بچسبم شاده درین کوی اوده او	ناید نم صدای خیلو اثر و زان بود
شب گفت میرسم جو بخوانم بخنده گفت	خسرو بدین حدیث مننه دل که لاغ بود

ایضاً

سوار جاکب من با ز غم شکر می دارد	دل از من برد پاران مسالان اوردی دارد
من از خاک میدانش لگد کوب بلا کستم	منور از این سپه سوار من سپه جولان کردی دارد
بر شکلی که می آمد ز من جان می برد باری	که میگوید که این شیوه زبرد لبری دارد
سلمانان نکه دارید عیاره دل خود را	که تیرانه از من مست و کس فری دارد
ندارم آنجان بختی که خوانده بنده خویشم	غلام دولت اسم که بروی جاکری دارد
مثل گرگ بختی با من بگوید عاقبت آن را	پار دز زبان و سر زش خوش بر سری دارد

کور باد اجستان کرم سنج گاه	بی من آن روی جو ما شکر کند
دین بستانید از من آیت	پس فرصت گاه کاشش بکنید
دعوی خون میکند از وی	دید خسرو کلاشش بکنید

ایضاً

ان دل بچه کار اید کوه خانه تو نبود	وان موی چه دل بسند که ز شانه تو نبود
ان گو سرتو دار در بر از سر خود تری	دیوانه خواب شد دیوانه تو نبود
خواب بچشم کسیرد از عایت بچو	که مونس من سر شب افسانه تو نبود
مردم ترین مرغم خال لب خود نما	حسرت نخورم باری کردانه تو نبود
از سپینه برون کردم آنس زنده جان خود	تا سوخته دردی هم خانه تو نبود
از سحله چه ترسانی ای شمع که گویا	دوزخ کنف دلقه پروانه تو نبود
دیوان بقانه بد دوروزه برات جان	که خیره و سگین را پروانه تو نبود

ایضاً

نه با تو نیست سرو جمن شود چونند	نه شاخ سپنزه شاخ سمن شود چونند
خوش است دولت اسم که جان جان بخت	کجا بخت بخت که تن هم تن شود چونند
بسی نماند که اندیشه در از فریق	با پس عسر مرابا کفن شود چونند
گومت بندولی زخم غسنه خورد من	سکاف تیغ کجا از پنجن شود چونند
بهر شده عمر کمیت خوا هم یافت	که عسر دیکر و با عمر من شود چونند

تویی دیوانه و دشمن جان که داری شانه زهرین	دلم توانم ترا از تو که آسب بری دارد
مرا چون حسین خود کردی شفاعت میکند جانم	نیکوید گمش آلا سخن در لاغری دارد
بیدامی بر آید نام خسرو از پی دین	نیک تر دانی دارد که صد دامن می دارد
این سال	
آن دوست که بزرگتران شد	دان جبر که دوا شتم نهان شد
از دوست نیانتم کلیه	دشمن بد بوغ بد کان شد
افسوس که شادی ندیدم	دین عمر عزیز را یکان شد
مان خود بجز صور مرده بودیم	خاصه که فسراق در میان شد
دل بر دگری نهم و بس کن	عاشق بستمی تو ان شد
دی دلم من سپاری رفت	اکلم بدیدم هم عنان شد
کشم که آسیر کردی ای دل	دیدم که به عاقبت همان شد
از پس که علاج در دمن کرد	بچاره طلب نا توان شد
از گریه من رقیب بدخوی	با آن همه ششم مهربان شد
مضطرب غری از شوق برخواند	خوابه ز چشم مرین ان شد
خسرو کی حانیت خدتری	کسیرم منطبق یک زبان شد
این سال	
دو جنت که تیر با میزند	جان تیر بر چو امیریند

کان جانب دیگری میکشد	ولی تیر بر جان با میزند
ز می دیده که شوخچه و جا کبی	کجا می نباید کجای زند
دوزلف تو از پیش روی	شب تیره را بر تقاسم شد
به سنگام رفتار بالای تو	کت بگ را ز راغ با میزند
جو بوی ترا در جمن میبرد	نیم بار از صبا میزند
نوا میزند بلبل از راه عشق	ولی راه این نیل کوایند
میرزا بخت پر و همین علم برل	کاش درین مبتلا میزند
این سال	
زلفین تو سرگشته جو باد محرم کرد	خاک سر کویت جو صبا در بدرم کرد
من خود ز تو دیوانه مطلق بودم	ز نخر سوز زلف تو دیوانه تر گم کرد
کشم بنام کن نظری چشم مستی	تا جسم گیت پیه ان یک نظرم کرد
اندر بگرم داشت خیال تو اکلم	سرتا قدم الوده خون حکرم کرد
بفرودت مراد کف اندیشه	من این صبر از زم که خیال تو کردم
آپوده دلی استم و بخار غم	ما کاه در آمد غم تو با خبرم کرد
خسرو طلب وصل تو میگرد که خبر	زین جای حوالت برای گم کرد
این سال	
از لب که خط میگون سربون خواهد کشید	از یکی که کج و من صد دل فردن خواهد کشید

کبرون خواهی فرا رسیدن کمی نماید	اگر پادشاه من عصمت درون خواهد کشید
روی اگر نیت روی با خواهم نمود	عشق اگر نیت نماند جنون خواهد کشید
کار دل کند ربا و نبال زلف از بر آنگ	موتگان در خاک را شش پر کنون خواهد کشید
پایمالکدشت غمهای نوت کینه نشد	سزید از ستم کما این غم کنون خواهد کشید
بر من لب چمنه بجان قوی تنه است	عصمت درین راه را درم برودن خواهد کشید
جان چهر و لب آمد با کی ان پسکین	مخت عشق و جنای چسبند دون خواهد کشید

ایضا

خسکین بر اول بوفا باز آمد	کلید عهد به پستان صفا باز آمد
ان همه پستی و شوخی و بلا ایگری	باز بر جان من سوخته را باز آمد
امانی که سیه روی شد منین دم سرد	قدری نرم شد بر سپر باز آمد
ناصحی چند تو ان گفت که باز آید	بت پرستم تو انم محبت با باز آمد
چند گاهی دل از مشه امان یافته بود	و ده که این در دل رفت که با باز آمد
چون در ان گوی روم حق بر آرد و زان	کاینک ان شمس را کشت تا باز آمد
دل گم گشته می چشم در بانس گفت	که دلی رفت درین گوی که باز آمد
دی سوی تو بجهت ز صبا جان مردم	باز ان وقت شد و باد صبا باز آمد

ایضا

مباد از شکار ان خیره کشن که درون آید	کران در چسار کرد اگو دلتی در جنون آید
--------------------------------------	---------------------------------------

مختدای درد نادیده بر آب چشم ساقان	مباد اسپکس را کین ملا از در درون آید
زمن بری و پس کوی که خون بر چه میگری	نمی آنی تو آخر سمر کجا بر بند خون آید
تو خود دانی که نتوان ز ریت بی تو لیک	که ترک دوستان مهربان از دست جو آید
چه لطف است آنکه گریه بر کند جاه آب حیوان	زیر پاشش غلطان دو ان در سر کنون آید
مرا گشت آن سوار میار سینه ای م سرام	برو که که مگر نخی غبار از در برودن آید
که امین سبک بود خیره که تاب زلف تو	که گریه زان دران ز پخ بر بند دی زبون آید

ایضا

فکره را سخن از عاشقی نیاید راند	که کرد عاشقی از آستان جان مایه
بسوز عشق دلش ازین سوکس بختی	کنو که شعله بر آمد نمی توانش شانه
پار ساقی جام و بیاز مطرب چنگ	که در من آنکه نشان صلاح بود نماند
ز کرم می توانم نوشت نامه بد دست	و که جواب رسد نینرمی نیارم خواه
بسی که دست در اغوشش کرد خیره را	چرا بگردن او تیغ آب دار ز راه

ایضا

صبا می جنبه و آن پست را خواب می	که از دههای سرد عاشقان بنای می
من انچاز از میسوزم باریکی تختیای	و ده ای همپایه خافل تر با جون خواب می
غم لیلی خرابان دست شستن می	نه بود دست کا ندر چشم مجنون آب می
کر پانم کیر ای محبت کرمی بری ستم	کزین دامن تر بوی شراب ناب می

شبا که بر سرم بگذشت و چشم شد ای دربان	چه بخت است این که رحمت در دل قصاب
فرو پوشید جانها را که آن بی مهری پسند	کنه دارید دلها را که آن قلاب می آید
فرا میدن که کن آن بهشتی را که پنداری	ز جوی آبکنین سیلیت که ز جلاب می آید
دل کم شد پارید آن بخون آلوده پر تاب	که بوی غایب خوشیم از آن پر تاب می آید
از آن متاب جان افروزگان بود بهمان	همان تیر است چون بر من شب متاب
بچینی دامن ای ز راه کوی بخش آوی	که آن دردی کش درین در محراب
مذارت و سوختی که همه خسرو اول	که بر گشت با این همه اسباب

ایضا

خلق بقا عالم صورت گذاشتند	کم چشم اعتماد بمعنی گذاشتند
مردم گو که اموی صحرای غفلت اند	اهل سکیم که در سویشام و جاشند
معموره نشاط پایان درد کش	کا صاحب عشق تخم وفای نگاشند
رخان که بوده اند از صاحب دوستی	رفند و آشیانه خاکی گذاشتند
ای پسر بلند کرده بریز زمین برین	سرا که سپرد و آن بکلی گذاشتند
لاف بقا چگونه زند آدب که او	نقیصت خیر واکه بر آبی گذاشتند

ایضا

حاشی را چون با بگر کنید	بر سر ششام من طراز کنید
ز به زرق است ای پستانان	باوه نوشید و جنگ پار کنید

گر شادین عاشقان دارید	بعد ازین پیش بت نماز کنید
گاه مردن شنیده ام که آیا ز	گفت رویم سوی ایاز کنید
من غلام شما ام ای جوان	بگیم که مستزار نماز کنید
خند باشید مست حسین افرو	جسمار از خواب بار کنید
دیده باشید آن جوان را	نخس پیش سرو بار کنید
بشنوید این حکایت خسرو	پس آن سرو سرفراز کنید

ایضا

دو که بازم دل دیوانه گرفتار آمد	باز بر جان حشری از غم و تیار آمد
عقلم از کوی صنایع سوی لب جانان	صوفی از معبود در خانه حشر آمد
ماه من پیش در بر خدا بر لب با	کافاب من عیاره بد یو ار آمد
خوش را دور میکن که کجا شد دل تو	هم بر دیک تو دور از تو گرفتار آمد
پسینه که در دهی از من از چندین کا	ایک امروز برای غم تو کار آمد
با جور که چو متادیم دل از بار که	سنگ بر دیوار که دیوانه یازار آمد
دل ما سپوزد و زلف تو نسیم بچند	شتم قصه امگرو عطف ار آمد
کرد غم داشت بسی مهرت که چون	مزه کردن من از شسته ز تار آمد
حال خوابه خود من ترا دیدم لیک	باجرای دلم از دیده بگفت ار آمد
خود عای اند خسر و مسکین بر	کرچه زان روی بر دیش همه از ار آمد

اینکه

بازم رخ زیبای کسی در نظر آید شب کرده مرا گشت نیسی زلفش سکام بحر خواب در اغوش منش داد من که بر آن روی کشیدم شبها روزی در خوش یک نظری نبردیم جانم ز پی جان من سوخته دل باز در خویش من کرده که از حسن جهانی ای خوابه طیب از پی عشاق من برد از فضل آه خیره و قصبه سبق	عشقی پر اماند و موایی بسره باری ز دل کم شده من خبر آید من بنده آن خواب که کاغذش بان خون دل اینک زره دیدم بر آید چندین همه بر رویم از آن یک نظر آید آن عشق جو زیز تو از خواب بر آید دانی که همه کار همچو پان بر کنه آید که چنانچه را در د و و ایی در گره آید خندش اینجا که ز فضل و مزاد
---	--

اینکه

کر باره گناه من از بام بر آید فریاد جوانان همه شب کرد او ز نهار تا بند حاجت نیاید او کرده ترش کوشه از درون ای ساقی بدست من مع کله ای ناله غمناکت سو بر من	بس فتنه که در کردش اینم بر آید چون بگفت که ایان که شام بر آید کز ناز کیش خیمه بر اندام بر آید من مستطرب که چه شام بر آید خون آن قدر منیت که در دم تا در همه ششم به بدی نام
--	---

بزاد اگر جان من ای بکنم چه
انرا که بستی صفتی از کمر دست
جانچه با فسانه بگردد عشاق
خسروست اگر نت مرا ای بکنم
بر گنجه عرش که اشد کله از

کر بار همت بنا کام بر آید
کر از تبه دوزخ کشیش خام بر آید
ان نیت منم که به نعام بر آید
زیرا که همه کار بس کام بر آید
صاحب همه می گوید یک کام

اینکه

جاعتی که زرم صبحان جدا باشند ز بنده پرسی کاغذ کجای می باشی بشهر چون تو عمر بی بلای تو به خلق دل از کرده خود پوختی نمی گفتم شراب صفای سلامت زهر بخرانت بلای عشق بگشس چهره او خوش آن	چگونه با خود و صبر آستان باشند ز خان دمان بر اماند کان کجا باشند عجب ز زاهد و صوفی که پارسا باشند که خوب رویان البته بی وفا باشند و لیک با جبران پسته ملا باشند که صید چکل شامین پا و شام باشند
---	--

اینکه

ز دوری تو جو خوابه من افرون شد بخون دیده نوشتم جو قصه دل ریش تو پای پس نهادی بره که بخند ای کس ناز جهانی که شکل و شوخی تو	سرخ زانک من ار استنات گلگون شد درست نخی از دستان مجنون شد پای خود ز دل خسته صبر پرو شد نم ز فتنه دمسر و بلای کردون شد
--	--

گر شمر خند کنی نظر کاوشه چشم	بین طرف که بگرهای سپدان خون
کمیج گوی تو مردم گفتیم که سگی	ماده بود درین گوشه حال او چون شد
خیال خنده تست این که گر خیره	که چشمش جنسین پرز در کمون شد

ایضا

بی یاد تو عشم جهان نسوزد	بی آه من اسپان نسوزد
گر شمع نجات مسوگرم	از گفتن آتشم زبان نسوزد
بی زنگ رخ تو آتش کل	سرایه پستان نسوزد
باید تو جو در دلم در آید	جز مغز در اسپتجان نسوزد
مش رخ آتشین تو شمع	سوزند ولی جبان نسوزد
اش بچیان دلی در افکن	کاذم غم پستان نسوزد
سوز دل خویش اگر کبوم	دل میت که در زمان نسوزد
از عشم سوز عالی را	تابنده دران میان نسوزد
زین گونه که سوخت خیره آراه	بود عجب ار جهان نسوزد

ایضا

رث از پسته من تر با میگذ	توجه آنی که برین سینه جا میگذ
دل اگر سبک بود طاقش نبود	انچه از عشمه تو بر سر ما میگذ
گر خفا میگذ آن شوخ بر باد معنی	گر کفن بیک ز اندازه چرا میگذ

عاشقان را همه شب از پی نظاره تو	شب بزاری و سو که بد جا میگذ
یارب این سحر از چه چینی من بو	کمر اندر سران زلف دو تا میگذ
نوبه مرغی کثرت نیت که از پر زلم	سوخت مرغی که بر روی هوا میگذ
خیره و بگذر از اندیشه جوان کار تو	سویم فتنه و ایام بلا میگذ

ایضا

جانا جو تویی در کنیایه	مردم ز تو خوبتر نیایه
هم رنگ رخت پهن نخسینه	هم تنگ لب سگر نیایه
روزی که تو بر بخیزی از خواب	خورشید بند بر نیایه
سرمای اگر جو تو شود ماه	باروی تو در نظر نیایه
یکدل برو در پشت زلفت	گر عشم صد در کنیایه
تیری که کشاید اشتیاق	جز بر دل بی سپر نیایه
بگنی که ز اسپان پنهان	جز خسر نیایه
با خاک درت رو است مارا	گر سر به بچشم در نیایه
خیره در غمت غمان نتابد	تا در کب عسر سر نیایه

ایضا

ان کودکی نور پسته که پسمین بدنی شد	چون پست لب از شیر چه شیرین همی شد
پس غنچه دلحا که شود خاک بجز سر پو	زان گل که بنور روز جو سپرد همی شد

ان یوسف جان بر کس درین سیند دانه	کوی که تم کرده تنش پرستی شد
سلطان مرا عسرون بود دولت	کز دولت او خاعت عاشق گشتی شد
وقتی می لعلی که بد آن روی کشید	ایک همه خوابه چشم جوئی شد
چون جان دهم از خاک من ای میرو لایق	تجانم بر آری که دلم برین می شد
خبر و زفراق دل خود خشم گرفت	کز کرده تو با دل خویش سخن شد
ایضاً	
اشب ما میان ما بود	ما مشن بو بال مستلما بود
در باغ وصال کنده شتم	کل درج و سرور استا بود
یکانه کس نبود در بود	دل محرم و دیده اشنا بود
موشش دل و صبر بازم آمد	این مرد و سپه چند که جدا بود
از بخودی آن زمان که دیدم	در یوسف خود که بی با بود
آن حسی اگر دم نه اوی	امید بزیستن که ا بود
اورده حطی که تو عنملای	بالاش بر ایتی که ا بود
میرت ولی از آب چشم	ز نچه پیشش یا بود
منگام بحر کشید کیس	شب زرق و سنوز به بجای بود
تا که بسوی جمن روان شد	آن سرده که بر سپر کیا بود
در خواب غلط بانده خیره	کین حال مرا نبود با بود

ایضاً	
انکه یک جنبه آب حیوان کرد	لب لعلت مرا چند آن کرد
چون بدید آفتاب رکن لب	لعل از رینک نپان کرد
ابر از رنگ در دذات	کو سر خویش بر ایشان کرد
نوبت آذری نفس رخت	اس سیند را کلستان کرد
چشم بد دور از جنان روی	که از چشم دور توان کرد
تا زوی کلی جو روی تو حسیج	از دم سپرد من رتبان کرد
دل بر او بخت جد تو بر پس	واکنه از عین تیر بران کرد
ایضاً	
چون شوخ شب در دل زار کرد	مخواب در دید ناخوار کرد
دلم کرد آن لطف کرد همه شب	جو زردی که اندر شب تار کرد
شب و روز کرد در آن کوی خانم	جو با دی که بر بام و دیوار کرد
بلای جان نیست بر جان کین	که آن شوخ شب در دل زار کرد
طیلم همان به که سویم نیامد	که ترسیم ز درد من افکار کرد
جو پزار شد یا رجان کیت	رنا کن که او نیز سپر زار کرد
کرم از طعن به کوی یارب	بروز بد من گرفت ار کرد
چگونه کند وصف آن روی خیره	که در دیدنش عقل چکار کرد

ایضاً

زمر تن چشم تو جانرا بزد	ز مردل زلفت ایان باند
جوان ساعت که خواهم کس لب	دی آن لبای حسد از باد
گرم ناوک زندخواه دل من	که از بس فوق بیکان باند
غش دزدید عظم را که دیدت	که در آید مکنب انرا بزد
ز شرم مردمان این چشم خون	بیدیه اسکت غلظت از بزد
نخچه شب کسی از درد خپرو	اکو در دل اتقان را بزد

ایضاً

کسی شس چون تو بی در دل همه شب تا کز	تعالی الله چگونه خوا بش از چشم تر کرد
که گوید خیال من پست کجا یاد او روشی	ز سرشته که ایی کو بخواری در بر کرد
دلی کرده داری این کس بر دیده من	اگر این اسپا بر لخته بر آب دگر کرد
بیان کسرم از مردم بود همان من ^{غان}	که از خونای چشم روی صحرای جگر کرد
اگر باری بوجمل آخر نکای پیوستی	نظار باری ربا کن تا مقابل نظر کرد
بیه رویی من کی روشنی پند چنین	شهم تاریک و از دود دلم تاریک کرد
خیالت کرد آب آند که آب جیواته از	بدان گونه که در وی هم خیالت جا کرد
سرت کرد و خسر و بر سر تو سر کند ز	بین حیلت کجا با شغانت سر بر کرد

ایضاً

از اسکت من برویت خو سنج کل نروید	ندان کل که بویت آید میرد کسی بوید
جایی که از لب تو باران بوسه بار	دل غمچه غمچه خیزد جان خوشه خوشه برود
جون بر دت نهم سر کردی برو نشیند	خون پنجه نرم ز دیده کان کرد را بشوید
جسم که خورده خونم از بس کس خون خود را	خود ریخت خون خود را بی آنکه کس بخوید
جانم فدات جون او خود را بخواب سازد	با جله در حکایت با من سخن مکنوید
زین غم که در جدای خسر و بسینه از	شاید که بر تن او سر روی او بوید

ایضاً

در آن دلی که ترف از شعله چسب نشد	ز صبح روشنی در جهان نصیب نشد
بگور عاشق حاجت روا شدی همه عمر	که از آنکه علامت کس رقیب نشد
جان ز دیدن آن چشم ناتوان در خاک	بر دخت که یک کس بر طیب نشد
پاؤنجو غریبان مکنج عشم مردم	که مسکجه بش از این غریب نشد
جو خپرو اول مرد از داری اندر عشق	کان مبر که غلیو از غدلیب نشد

ایضاً

ملکه فتنه ناز نقش علم شد	ز جاننا عارضه را چشم شد
ز شسته گوگوش می نوشی	جو خطش دید مرفوع العلم شد
مرا طوفان اسکت چشمش	که عالم دید اندک ما میم شد
ز خاموشی بخوابد کشت ما	دولعت بر جان ما بهم شد

نشین کیم که یاد نغم عسری	گرفاری که عسری در دودم شد
نیدیدی بمن از نکت دیدی	مرنج ازین قدرت تو کم شد
کسی روزی خسرو شناسید	که او در نامه شبهای غم شد

ایضا

شاق چون نظاره آن سیم بر کند	طاق نهد بکوشه و آنکه نظر کند
صورت کری که نقش وی از جان کند	چون روی او بدید سخن مختصر کند
آورد بر گرفت بوسید با در ا	تا خان دمان کل همه زیر و زبر کند
کنعان خراب گشت زانوان روزگار	باشد که کسی یوسف را خبر کند
کویند دوستان که در گرن بجای او	من می کنم اگر دل به خود گر کند
اگر از درون من ای جان بدر شود	با آدمی مگو که بدیوار اثر کند
ای پاره کرده سینه مخرج من پرس	زان پیشگان جرات پوشیده سر کند
اندیشه من از دل خود گام خیره ست	صیبت آهسته بود که سپراز خار کند

ایضا

سروی تو قامت تو در بوستان باشد	زیرا که بوستان را سرودان باشد
هر سو که بگری تو باشد زین جانها	در شهر کس پیش نام کش این زبان باشد
جست بر نغم غم صد جان فرو شده ای	رختی مقابرا از رخ کنان باشد
کت خیت از من کان پشم من	من خود ترا گویم که جای آن باشد

کویند خسرو از عشق خود را چه فاسد کردی	خود رفت عشق از رخ نمان نباشد
---------------------------------------	------------------------------

ایضا

در تو کیانی که نظر میکنند	مستی خود زیر و زبر میکنند
صندل در در عشق آنگه	خاک درت تخمه سپر میکنند
از پی بوی تو نطفهای من	حاجتی باد سحر میکنند
خنده که بر من دولت میزند	زخ خسی شکل کهر میکنند
تولب خود شوی به که کین است	خاق که حلوا می شکر میکنند
توشه جگر بخت ام از بر آنگه	جان دلم مرد و پسر میکنند
خیر و اگر سیر جان نیستند	خلق در آن رو چه نظر میکنند

ایضا

از بنا گوشت بلای خط حوسر میکنند	خود خود عاشق چاره را تر میکنند
و آنکه گوید مثل تو خورشید را چون	کونه سیم خنجر ابا ز برابر میکنند
جندگوی سوت ایم ده که چون بوی	سر کجا در کلبه اغزان با بر میکنند
جند گوید ای مسلمانان که حال خود بگو	من می گویم ولی از من که باور میکنند
شوخیس بن کاسکار امی از دوزخ	بارق خود اشارت سوی خمر میکنند

عاشقان بر بیان جان و جهان تر میکنند
 سپل باشد اینکه خسرو دیده را تر میکنند

کرتیز زنی برین در تیغ کشی بر جان	تا گاه رود جانم بسیار نخواهد شد
عشق زنی کشتن مردانه بکار آید	شادم ز غمت باری بکار نخواهد شد
بز باشد از تابی آنچه شوی رخساره	مستاب ز افکندن بکار نخواهد شد
پسوده چو کم چون اصلاح دل خود را	تقوم جوارجد و دل بطور نخواهد شد
چون خار بود عاشق خسرو ز چنین بود	ست که تا محشر مشیاری نخواهد شد

ایضا

خوب رویان چون بیطانی علم بالا کشند	شیر مردان را بر تیغ خون فرساکشند
عاشقان کردید نمایند شبهای لاق	پر هفت کاذب چشم خون بالا کشند
پر عاشق شده ام این دم مصلا می خودم	خامی دوزیر پای شاه رخا کشند
بس که از رفتار خوشی تو در جام	رخنه کرده جانم از خار ترا از پا کشند
وصل این بس که خون ما بریزد و خور	نفس من انفس آن صورت اگر کشند
اوج خود خویش را بر او باشد و لیک	با تو نبود که گویان آرد بفرق کشند
چشمه جان خسر از شهری عیش و نشاط	بر کشیده راستا گوی رشته از فر کشند

ایضا

جو جان عاشقان آن راه را بیطانی پنازد	جهانی پیش خود را غلام را یکان پنازد
خرامان سرود آن شوخ و خلتی در پیش چیران	بزرگ آن صانعی که آب و گل سرودن
سر آن چشم که دم چون نیاز شود سوختن	کمی هستی نباید گاه خود را تا توان پنازد

دستی دل ما از آن ما بود	دند ز دل ما رسم و ما بود
یکانه جهان شد آن دل از من	کوی تو که پالمی صاحب بود
صد شکر که هم بکوی او ماند	ان دل که مرا مستر از جا بود
دیدم که خار چشم مستیش	خار شد آنچه بار سپا بود
دی دیدم از زیتیم لیک	نا دیده که کرد آن بلا بود
مر مور خطش مرا فرورد	این مور کوی کاژر دنا بود
خسرد که در و کیت کوی	افسانه اوست بود و ما بود

ایضا

باز آن کسان چشم بلایت ندیده اند	با جان پاره از همه خوبان رسیده اند
بس این ان سر که از چشم پر خار	تسلی ما کشته مصلا در دیده اند
باکان که بر عشق تو خود را فروختند	کوی که کوی سری بیغالی خریدند
بنمای شکل خود که بسی خون کرنگان	جانا بگف که رفته بدین رسیده اند
جاروب استمان تو مغذ رسد ز کار	نه آن جدا که بر سر کویت بریده اند
امان که عاشقان را طعنه میزند	مغذ و در ارشان که رخت را ندیده اند
باید پیش در غل خیر و اهل دل	پوزی که در پنازه مجنون شنیده اند

ایضا

جست کسی از غمزه مشیاری نخواهد شد	دین دل ز غم اش او بی خار نخواهد شد
----------------------------------	------------------------------------

برابر و خالی دارد آن بت و جانم هدای او	در آن دم کوبی دل طبعه داغ چکان سازد
نزد آن پلتن زین لذت و مردید در کوشش	که این بزنده شطرنج موسی زان پستخوان سازد
بود معشوق چون شمع خوش آن پروانه عاشق	بمانش رسد از شعله نقل مهیان سازد
بر بیماری غم خسر و برای زینت مردم	بوید نامش از خون دل تقوید جان سازد

ایضا

کسی که بوی تو اش در داغ می افتد	ز زرد کالی خویشش مزاق می افتد
شدم ز زلف تو دیوانه آه پیکینی	که این خیال کز خویشش در داغ می افتد
ز زلف و جبه تو ارواح گشت کانت خوش	ز بهر خورد نشان چون کلان می افتد
نی زید که دل بوخت خردن او	بگو اگر چه که بر گشته داغ می افتد
خبر ز داغ غمت مید پد یوی جگر	ز خون دیده که بر جبه داغ می افتد
ز بهر سوزش مرغان مانع می جبروم	که ناله میگم آتش سیاه می افتد
من او فاده پایان نقشه پیش درش	لبس بخت که خسر و بلاغ می افتد

ایضا

ایکه دل بر دوزخ بر پناش می نهد	عشق نمی شکافد در میانش می نهد
می نهم بر آستانش چشم می مردم	دید و کین داغ سیه بر آستانش می
باد کز کویش فزود مشاق را بنید می	هم بر نخیری که از اسکت روانش می
درد مشاق ای بنجواب نازگی شوخ	داند آن کوی که بر آه و فغانش می

خاک میگوید شهید عشق را رستی محبت	این روایت ز دوست گاندر خاکد انش می
جان خسر و عشق اگر چه مردن جان داد	زنده دل را بر سپس که بهتر جانش می

ایضا

ای عاشقان که جانه جان را با گنید	باری حدیث عشق ز بهر خدا گنید
بندم می نهد ز عشقش ز بهر انگ	من را صمیم که بند ز سبدم بد گنید
نامم سر نماند و بجا که در شکر خلق	کایه پیش از سر نماند بر ما گنید
انگلو طبعین است رقیان خویشش	که کوشش یک نمودن رویشش گنید
خسر و شد از تو گشته وجود خیال تو	از کشتگان عشق چه حاجت رود ای

ایضا

ریم خور زرد آن خوی جناب از باند	این کله بر سپران ترک سر انداز باند
بستن چشم نه انم که چه باشد ز نگاه	که برفت از نظر و دیده من باز باند
ای که زلف از پی بچاک دلم می تابی	دام کردار که این مرغ ز پرواز باند
زای می در تو مکنه کرد و صلاحش بر دی	سکای زری از آن چشم دغا باز باند
ناله ناخوس خسر که زغم می آید	تخل او از که چون مطرب ناپساز باند

ایضا

نور کز خویشتن را بنجوا می نمود	کسی سرد و کل را بنجوا بدست نمود
خط کز لبانت بر آورد سپر	بر آورد از جان عشاق دود

عاشق جان بود و عاشق جانان نبود	عاشق را که غم دوست به از جان نبود
کر بره زحمت دریا و بیابان نبود	بی بلا و وصل نماند که چ پیش در دست
زنده در آتش سوزان شدن آسان نبود	مردن از دوستی ای دوست ز منند ^{اینروز}
کار ز روی که بجانش خری از زبان نبود	جان فدای نظر چشم تو سپلت ای دوست
این حکایت بکسی گوئی که حیران نبود	خند گوئی چه اخلق برویم حیرانت
پادشاهی که بشیر امید و پنهان نبود	دی بگشت آمدی و شور بازار ارقاد
کیت کس تشنگی شبه حیوان نبود	زمر کش از کف پاتی تو اگر میجواری
دل ز نبدی که گنوروی مسلمان نبود	ای که عاشق ار دم دیت غم زنی
ماندش کس ز پی مسری جان نبود	رقعی ماند خیال تو و منم خرسندم
دور کردانت همه باغ و گلستان بود	خسرو و بلبل علی آخر بقصص غم خوش باش

ایضا

مانند پنداری که خود را بر گران خوانم کشید	من ز جانان که چه صد اندوه جان خوانم کشید
پای از کوشش بخت مردمان خوانم کشید	مردان از مرج میخوانند یعنی ده که من
داسکارا در برش کیسو گسان خوانم کشید	پیش ازین باشد که کشندم بخوانم زفت من
هر چه آید بر سرم از بهرستان خوانم کشید	من ام ز آنساکه از خوابان بنامم سپری
در دسر از نغمهای پاسبان خوانم کشید	ای شب جبران بر آمد جان من کی نمود
پاره خوانم کرد جان را در میان خوانم کشید	از گنارم مسیح سیری می یاید بعد ازین

بخون کپن آستین بزودی	ندانم که راست خواهی نمود
ز جرم چه پرپی که یارب مباد	ز صبرم چه گوئی که مسرگ ز بود
بازی مزن غنم بر جان	که کس تیغ بر دوستان ز بود
درین آشنایم دستی بگیر	که سیلاب چشم ز جا در بود
ز غم تا تو انم نغمای بخش	از ان پس کس من بود به چشم
تو با آنکه گفت کسی نشنوی	ولی گفت خسرو یاید شنوی

ایضا

ختم آن روز که شتاق پاری برسد	از رو مندنگاری بنکاری برسد
دین بر روی جو کل بند و نبود جرش	کرچه در دیده ز نوک شره خاری برسد
تن جو پیشش که بر سیل شره کشتی را	از پی قطع من زل بخاری برسد
کرچه در دیده کشد مسیح بخاری بود	سر کجا از قدم دوست بخاری برسد
غرت وصل نه اند بخزان سوخته	که پس از دوری بسیار پاری برسد
ای خوشتر آن تلخی مانع که بود بعد از	که بخاری شکن از بعد خاری برسد
لذت دیدن دیدار جان کار کند	جان بکار شده باز بکاری برسد
قیمت کل نشاید مگر آن مرغ اسیر	که خندان دیده بود باز باری برسد
خسرو ایار تو گری نرسد خود میکوی	بدت کین دل خویش که آری برسد

ایضا

آب چشم ای عاشقان آید و در خوابم نشاند که ترا نمی گویم با من که جشمت بر کشم دل که گم کرد دست خیره پیش تو انگی	که بر دماز نیگوان نامی توان خوابم کشید سم مرا فریاد که این از دیدگان خوابم کشید خنده خواهی زرد از آن کج دمان خوابم کشید
--	---

ایضا

نزدکی که چیت و جوی دل من خوا بود دامن کشید از من خاک گی بسان کل شیر مبرز دامن پدل و در میسد بفریفت مرا اینچنمای دل فریب در حیرتم که یارب از تو این کرم یا او نبود آنکه جفایا می نمود خسرو یاز با شب شبایی فراق	اورادلی نبود که در چیت و جوی بود کوی کش از بهار و فاسج بود بود شیر نیک بود بریدن گنوبود ورنه دل مرا سر گرفت و کوبود یا خود بجای او دگری بود او نبود یا آنکه می نمود جفایا از و نبود اگر گویمت که شمع کج بود کوبود
--	---

ایضا

مایی که بسوی خود صد دل گران پسند کوید که بخوابم من پسوزم ازین بازی پیش است غم معقوب از حسرت پرین نازده جسر نبود آن شاه جوانان کو از حسن تان بهره خون ریز و جفا باشد	از شوخی و در غمایی کی سوی کسان پسند کیرا نبود خوابی او خواب چه سپان پسند کز خیرت آینه در آینه دان پسند بیر علم کیو صد شکر جان پسند ببر جو کند رحمت قصاب زبان پسند
---	---

یاری که مو پس دارد در نماز مردم کشد عذرش بچسبیدن خوابم کا در دلش اندم در جوی رود در کس چشم من خون دل تو یار جوان خواهی فریاد که این خسرو	بگذارد که چاره بچند همچنان پسند از خون دو چشم من مر جا که نشان پسند ان کوی دل خوشش از در آب روان پسند شد سپر کنون خود را کی ز جوان پسند
---	--

ایضا

گر کنی یاری و در آزار بر من بگذرد کشتی از من بگذرم این بود بر تو پستم ای خوش آن دیوانگی دست می رسوایم صبحم پیست شراب شوق پر دین او فتم زود تر خاکم کن ای کردون که بچشم بود مهر گاهی فرستم جان بستعمالی رفت عمر و گفت و کوی عشق از خسرو رفت	هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد این تم ای کاشکی بر بار بر من بگذرد کز پی نظاره آن عیب بار بر من بگذرد بس که شب در نا لهای زار بر من بگذرد کان خرابان سپرد خوشی در خار بر من تا که بویت از آن گلزار بر من بگذرد عزای دلم من گفت از بر من بگذرد
--	--

ایضا

باز آن سوار مست به پنج میزد ای کاشکی که بردل مجروح من می او پای مید و اند و من کشته میشود عسرت نرفتیت که از شخص آدمی	دستم ز کار و کار زنده سپر میزد ترتیر او که بردل بخیر میزد لشکر لاک میشود و میسر میزد باجان براید آنچه که با شیر میزد
---	---

دیوانه شد دلم زلف تو بر گرفت عاشش چنین بقله محراب ابروت سرساعتی که میکند دفاشش بدل ماو شراب و پستی و شاد بعاشی نزدیک شد بلاکت خسر روز دورت	سکین پای خویش بر بخر میرود از بد تو به کردن تصویر میرود کویی که در درونه من تیر میرود کامین صوفیان همه تدویر میرود در کار او هنوز چه قصیر میرود
--	---

ایضا

گذرد موی کیم نبت نظر نباشد ز سر گرفته مردم گذری به پیش چشم نوان ز بعد دیدن نظر از تو بر گرفت خبرم هر کس از من جو متقابل منانی پنخ تو آن جلالت که شکر توانس گفتن بلا تم همه پس ره صبری نماید ز نیم بطرف طعنه که چه بد مادت ازین دل پستند خسر و سخن تو پیش کس	برود شبی بار اخبار از سر نباشد بدونخ جوانه و مای نبت گذر نباشد که در آفتاب کردش چون تویی ذکر نباشد که جو در رخ تو پنجم ز خودم خبر نباشد ز لب تو دارد در نه سخن از شکر نباشد نه بدست صبر لیکن چکنم اگر نباشد بنم فاده ایک بد ازین بر چه نباشد جو فلام فرو خواند اگر کشش و سر نباشد
--	--

ایضا

لب لعلت بمطافت کرد از جان برزد سرو بالای تو کرسوی جنم خسر باد	زنج رکنین تو آب کل خندان برود بکت پاکر و از سپردن فرمان برود
--	---

دست چمان توبت هر چه خواهی برعم جان خلقی لب آورد ددان گت کر نه لنگر شود اندوه جو کوه تو مرا نیم جان از تن خسر و سر زلفین تو بر	دصل از دست تو جان از سر چمان برود نه مانا که کسی از لب تو جان سپرد با در دشته تا خاک خراسان سپرد رسم آن نیم ذکر رشب مجاز
--	---

ایضا

مر ابا از طریق یار دیرین با پی ای از ان پو میرسد جوشش کشید و منع بسوزای عاشق چسته که آن بی مهری فراموشم نمیکرد در زلف جو شاد خوابم کرده بود در ره فریاد ای مسلمانان خجانت دورت میدارم که غرت می بردگان فرو خوردن نمی یارم نغان زار خود بروای خواب زرد یار من زیر که باز آید بدنیسان کاندرا از ادیت سر و از بدگی جگر سوزست مشوجان امیانه خرد	غم دیرینه بازم در دل ناشاد می آید وزین پونجم از جگر مبارک با دمی آید بنال ای لب لب مسکین که آن صیاد می آید که بوی غایب خوشم از آن شاد می آید که بازان یار بد خوم بد آن پیغمبر آید ز تو بر دیگری که خود همه سدا می آید که پیک چون در در اد ریافت در فریاد سر زلف پریشان کسی ام یاد می آید چرا کلن بزبان پوسین از اد می آید کز روی دل شوریده فرما می آید
--	---

ایضا

سر کشتی جوانی گت و پویی دارد کشت باغی فضا طوب جوی ارد	
--	--

ایضا

نه ز کین است ز چشم خوش تو عهد و حور	نه نیست ز زلف کز تو غایب پوتر
بسخت چشمی مردم کشی عشیه چون	که از کره سپکین کند شگاب کبوتر
اگر چه سوختم از جوهرم بوحده روت	خوشم که دوزخ نقد از بشت ز کبوتر
من از قصاست که میرم بند سلسله سوزان	پاکه میت کین از تو بد بر سلسله سوزان
شرا بزم ازندی تیغ ران بجلت که باری	بر ولت تو کنم زان در شراب کلوتر
مپن که باید دیوانگیت عشق تو ان	که عقل اول از وی نهاده اند فرور
کرت بگوید از ان منی مرغ زخیره	کویت زد کس اندر زمانه سپده کوتر

ایضا

کز من جان برود باد هوا ای کم گیر	در جهانم نبود کس نه سراسی کم گیر
این دل سوخته با گوشه سخت خورده	کریا غمی نروم بر گکی ای کم گیر
ز رخسار است مرا کور در ویسی بس	جو مسری راز دکان کاه ربای کم گیر
کز عشاق تو من گشته شدم عمر تو باد	در صف کز کلیمان زنده قای کم گیر
غم مخور کز شود آواره ز کویت جو	از کاستان ارم بر گکی ای کم گیر
من که باشم که کسی از جو منی یاد کند	از قدم کاه سپران بی سرو پای کم گیر
کردل زده ما زندگی تو به نیافت	در زخم آب حیاتت صفای کم گیر
ز به من خدمت زندان خوابت بل	کرنازی کنم رسم ربای کم گیر

ان نماند در میان ضایع
 کس پس که گجایم من چانه و جای
 کاشکی خاک شدی من زمینی کاجای
 کرم دولت جو کاشش زید با
 دو پست از هم کیسوی کمور و یازا
 یارب این سبب خورشید پرستی از چه جا
 تا درونی پرده محرم شوقی نشود
 عاقلان باده خورد کاس سلامت بخور
 خیر و ار جان بخت داد ترا بادا عم

سر که در خانه بر تماشای گوی از
 رخساری آبی و سر یک سر گوی در
 ترک من کاه سپاری مکت و پویی از
 لذتی گیسوم از ان خاک که بویی از
 وان گسی که دلی در خشم موی از
 کز انت که چون روی تو روی از
 سوزش خود از از انت که بویی از
 کار مجنونیت که پنکی سپویی از
 چون تویی را چه غم جان که جوای

ایضا

اگر ز حال من آن شوخ را خبر باش	بپوزد اردلش از سبک سخت تر باش
حکایت من او عشقیت میدانم	که عشق دیکر و دیوانگی دگر باش
اگر کف چکد از جسمهای من زاپت	که دیده راز خیال لبث اثر باش
نک چکونه نیایی بحشم من که مرا	بنوک سر شرد پر کاله حکر باش
ولی تو پند دلی کی دلم که داری	نه هر که پنک ترا شراست شیشه کرای
ز کیه موی بر اندام من می خیزد	کیا بنجواستن آید زمین جو تر باش
بسختی دل خپرو مگر نمی دانی	که راه سوخته عشق را اثر باش

زاده ارپوی من از رنگ نه فیدای دوست خانی از مشک و من از خاک در دوست صد جو خیر برت پستی کی گویم با	ما به شمام تو شادیم دعای گم گم این صوابت مرا بوی خطای گم از بهمان خانه خورشید که ای گم گم
--	---

ایضا

ای از تو جوان خورده خون تو از من خون در کشتن سحر کاران معنی و در هم شدی سرور زایم بگرم پس باز کردم غم صدای ز جور خود مرا از چاره آوردی من عاشقم بر روی تو نادان چه سازی از یاده کردی پای دل در جنت و جوی بگذار دل را خسر و چون بند نونی	کافردلی عیاره جنت ز تو عیاره تر دانم ندیدی در جهان پس از من عیاره صد جاگ کرده جا به را جانم ز جا به پاره لب تر کردی مسکله که چیت این پاره دانی که بودی سبب چشم کسی مواره تر من در جهان او آره ام صبرم ز من آره خاموش کن زیرانه او را از دغ و آره
---	--

ایضا

جولان تو پیش من مر جا غبار دیگر دما ای کیر و جانا سکار سازد بشم ز نفس ایان نم باید استوارش پست ار چه کار عیسی خانی برده از کار او برین لب یک یاد کار دارم	فراک او که کن مر سوسکار دیگر مرکز دیده ام من زین پان بواره وان چشم کاوشش پنا استوار کرد یک آن لب و دمانش از دکار دیگر وز داغ عجب بر دل صد یاد کار دیگر
---	--

تا باد است که که بر طره تو بازی مر د لب تو جانا از یک میسند لیکن کشتی کبار دیگر نیست در دل تو یکباره دل من ده سو کند منجورم یار بجه صورتت آن کس گرفته کند کل از دست خوبرویان دیوانه کشت	از مر شگنج سوت دارم غار دیگر مر ز کس تو در خواب و خار دیگر تو جای می کند اری از بهر یار دیگر پشم اگر بخوبان در عس بر بار دیگر با خویش تن نباید تا نوبهار دیگر سنان او که چون او حسدین از دیگر
--	--

ایضا

ای شپسوار دست بسوی غمان جون در سکار بر سپر امو کند ز کنی در جعد چون کند تو من صید لاغوم دانی که جند دست و دل اندر غمان جند از به دستاره تو شهاب پند کشتی که میت یاد من از خدا بر پس دل برده بیاشه مردم شکار ده سودی کن عین که بیای بی پیش من	بر صید تیر ممکن و از بند جان بر جنت بر است دست بتر و کان بر از رده میشوم بزینم کشان بر ان دست ما زین بود ال غمان بر شرمی با رو نام کی بر زبان بر بر من که سوختم ز فراق این کان تن لاغوم طوطی بازرا استخوان صبر و قرار خسر و میکن ز جان بر
---	--

ایضا

زان چشم تو که پست ز تو جان شکار دل نیت در جهان ز دل من نکار
--

<p>با دیدی ای دلایر جواه من مگر کفرش از لب جان گفت پادزین موس دفع کنم زگره شعله دمی ز تو بیا خند خورد پند تولد ز خون عاشقان گشتیم بدین کنه کت نظری می کنم پسته ز زخم ما خیم جا شد دست پر خون خیر و عاشقان نم دودم که در هوا</p>	<p>در رخ او نظاره کن صانع الم من کبر زده هزار سبب خود بر سر او من کبر سوخته جان و دل ز آتش او من کبر گو که گوی بشکر آن روی جوگاه من کبر بویه جو پست خواشم غدر کنایه من کبر رک جو نماید از درون رشته جابه من کبر کرد دست بر سرم خیر سیاه من کبر</p>
---	--

ایضا

<p>ای که از زلفت شد صد پار ساز دار چون غنم دانه خیالت را فراوان شو رشکم ای زانکه غمایت در کار این خود مانو کی زن بردم که ز غمت خود دارم درد دل چون از تو یادم میده مرهم کن من آن بایم که دارم پیش تو خود عزیز خند گویی سپوشی مشتاقان من</p>	<p>قالب روی مادر قبله ما دار دار در بلا وقت نه خیمت هزاران کار دار آن همه بجا کن پیش من غمخوار دار خویش را بردم که کم درین بکار دار بره کرد لها در او نبرد و الم فکار دار راضیم خواهی عینم زدم از خواهی اوار بی توانی خیر و چاره شمار دار</p>
---	---

ایضا

<p>رخ گل خوشت و از وی رخت ای کار خوار چه بود کلی که رویت زد و صد هزار</p>	
--	--

<p>نیکوی تلخ زان لب شیرین که ز ترقت خلق از تو با کمال قادر شکایت ام پیش تعجبان شکافم و با وز مایه در عشق کوار بود طعن و شتاب کفتم که موش یار سوای دل بکار پرسی که چون نخت دلت پقرار رخ سر چه پیش در تو نیز نم بکند نم خود بر و ن برابر چه که خسر و گوید</p>	<p>ز اب حیات بادل و جان سپار کار تر من سر چه پیش مشکیم و شر سپار تر مردم ندیده ام ز تو نا استوار تر حق که کند دوست از ان با کوار تر عقلم که موش گفت ز من موشیار تر که با ورم کنی قدری پقرار تر زخمم که ز که هست زرم بی عیار تر کا خور حلیت چشم من سو کوار تر</p>
--	---

ایضا

<p>با تو در سینه نفس را چه کند مانع بگفت و یا بوسه اندران دل که تویی غم چکند خلق کونید نفس زن در جگر من اسیرم ز کلمه بایده وصل جو را نبود لذت عشق میکنی خنده که در یاد توام</p>	<p>دردم افرو تو کس را چه کند درد دل چه هسته موی را چه کند خانه شاه عیسی را چه کند در تن مرده نفس را چه کند در جبین مرغ قفس را چه کند در ملک زار کس را چه کند درد دل خیر و خوس را چه کند</p>
---	---

ایضا

چندوم ساغ و پستان جو کلی تو نماند	رکلی کبری تو سپنم بودید و خار خوشتر
یکی پنچ کلبه کویس برید دوباره مرده	که ز آب زندگانی دولت دوباره خوشتر
چه خوشتر یک کرشمه ز برای آن	که اگر زیم مدین نه یکی سزار خوشتر
چو درم بجاک جام کند این سخن بچرت	که برین حبسین منی ره آن پو از خوشتر
نم و شبنم و بدل مهر شب حکایت تو	که خان زار گفتن پستان تار خوشتر
چو غلامت خست پرویز و مرد بفرمان	تو ازین دو کوی پشت گدگام کار خوشتر

ایضا

ای بطلیدن از تو دل موش کمی بری بر	ای بخوابی از تو جان باده که بخوری خمر
خوردن غم ز دل خستد بخت غم دما	که غرض است گر کسان دل کمی بری بر
بگرددانی درمت پست درون سینما	دانه دل که بخوری دور که چوری مگر
شاهستانی و تان بنده زر خرید است	غاشیه نه بفرستان بنده که بخوری خمر
خسرو خسته را ز تو پرده دل دریده شد	باری از آن دیگران پرده که میدری شد

ایضا

سر بکوی عشق گردانید کبیر	چشم را بر خاک خوانید کبیر
در سز لفت می چم بچسب	تمی بر خویش چنانید کبیر
چشم تو چون می کرد از وفا	کوسری از چشم غلطانید کبیر
چند مکان بخون لاغری کنی	خانه ز نور شور انید کبیر

بس کینه ماکی توان کرد و جمع	استی در سینه گردانید کبیر
خود نمی کرد و دلت چون آسیا	ما جو کرد ایم کرد انید کبیر
گر چه سپرد راهی را ز غم	نام او با قیمت میرانید کبیر

ایضا

جانم نام این حسین بازه کانی ای سپر	گر خوب رویان جان با کس نی ای سپر
دل می برد و فراتر تو خون میکند کفایت	حیرانم اندر کار تو تا در چه سانی ای سپر
ازین کله بالای سپر جعدی زور ز کبر	روی روی در جعد تر دل می نشانی ای سپر
گر هیچ روی چون پرن ایندی می بکشد	چون من بروی خویش تن جبران می ای سپر
کشتی اگر دل بر کنی مردم کرد و افکنی	زیرا که هم جان منی عم زندگانی می ای سپر
چون نیست صبر از روی تو سر سستی بودی	چون یک روم در کوی تو کردی بخالی ای سپر
از رده خانی کوش بی خان دمانی را کوش	سکین جوانی را کوش آخر جوانی می ای سپر
خسرو درین چارگی دارد سپر اوارگی	در کار او بچارگی نامهربانی می ای سپر

ایضا

ای چراغ جانم از شمع حالت نور دار	بادک الله چشم بزان روی می شود دور
چون دلم را بت پرستی نوشد اندر عهد تو	باری این تجانه دیرینه را معذور
من نامم کز درت دل بر کتم بازنده ام	گر اجل از کونی تو دورم کند معذور
تا بدانی حال خون اشامی شبهای من	جو عذرتین باده شس ز کس معذور

کار دل کردی بر افکن بعد ازین مباحث	شده را خون خورده ای اکنون دست بر تو
من بجان درنده و تو ز سپین بامی کنی	می توانی حال بنامی من پستور دار
خبر و چاره مرد عشق شیرین تو	صورت فرماد کس در دست شاپور دار

اینست

مرتب نم ز بحر پیشان و دیده تر	دل از برم رسیده و من ز دور میدار
افغان ز تو که تیت بگوشت فغان	سر خندش بی شنوی ناشنیده تر
خلفی بر لاله مستر جان سپردند	ای ترک نیم ست غمان را کشیده تر
نوقت نه زمانه شدی در نه روزگار	بود دستش ازین قدری از میدار
ای دوست پرده پوشی بخون عقلت	کو راست پرده از کربان دریدار
شیرین عنیت عشق و لیکن زبان جانت	ای دل گویت که خور لیک دره تر
خبر و زمان رفتن بر دوش با عشق	راه در از مسردی آخر خدیو تر

اینست

نکار چشم رحمت سوی من دار	غایت بر تن جون من دار
دو نماند باز و نیم زیر سپر افرو	دمی سر در چشم ای روی من دار
جنگم کن ولی که خوابت دل	نمی گویم که کشیم از روی من دار
دل که زد دست جوان خون شدای آ	بر در پیشان بر جوی من دار
منورم چند خواهی بختی ای خج	کس یاد دست را سپوی من دار

مده ای پارسا سپوده بندم	دلی گرمی تو این سوی من دار
کن ای دوست خسر و را و امو	زبان که که بخت و کوی من دار

اینست

جان روی ز چشم دور میدار	چشم خسته در بخور میدار
می کن با در عنایای زیاد	حسیران عاشقان بی نور میدار
برون بنمای سپتوری ز این	تو دلها می بروی ستوری دار
من از جان بشنوم بند تو ای دوست	ولیکن عاشق مغدور میدار
دل را پیوستی از دوری خویش	مرامی سوز و خود را دور میدار
کسی کما حال من بندد مندی	که بر خود عقل را دستور میدار
نکار اجون غلامت خیر و	بخشم رحمتش منظور میدار

اینست

منم بجانه تن اچسا و جان بجای کر	بدل تو بی سخن در زبان بجای کر
ببوستان روم از غم ولی چه سود که پست	دل بجای دیگر بوستان بجای کر
جانیت زیر و زبر بس که پیش تو کوی	زمینیت جای دیگر و اسپان بجای
جو جان و منم زه د دل ز گویت ار چه زنده	پیکان کوی تو مرا استخوان بجای کر
نشان بسوی تو رسند من بس غیر	تو جای دیگر و گویم نشان بجای کر
مگو که یار دیگر کن گنم اگر پس منم	لطافتی که تو داری همان بجای کر

بگو چگونه توان گفت زنده چهره در او	که او بجای در کند و جان بجای در
اینکه	
ای تو از در بر لب سکرستان در	جز لب ما را بگردان به سگدان در
من غم خود گویم تو مسیحیان شنوای	تو بشیر دیگر و من در سپان در
من بخود حیران تو گوئی که چنان باز کن	باری اول مسرد آنکه عهد و پیمان کن
و ده که خدای جان محنت کش مرا بسوزی	خانه خالی کن که آمد باز همسان در
من درین سود از جهان خویش تن بکنم	آنکه او سیری ندارد پست او جان در
زان لب چون آب حیوان گشته شهری نام	ای پسر بنمای اگر پست آب حیوان در
هر چه ممکن بود کردم جاره اندوه خویش	بعد ازین خیر جان سپردنیت در
بر دل من غارت کار و بیاری ای تان	ز آنکه بود این کار پست از مسلمان در
با چنین خودم دست از چشمها چهره بشوی	ز آنکه این خانه دار و تاب باران در
اینکه	
پایان رضای من کند در	ذمی حق و فای من کند در
مهر بر دیگران قیمت گنیم	از آن خیری برای من کند در
به بوسی حیات را امانت	که این بجز سر که ای من کند در
صبری بخش میکند در دل	که من رستم تو جای من کند در
مرا عشق ملبسند دیگران را	خدا یا از بلای من کند در

سرای کان مسرودی بزی از چشم	بر آستانهای من کند در
رضایت بردن دل بود ادم	تو هم جیزی رضای من کند در
لبت تا گفته بوسیدم خطارت	کبش وین یک خطای من کند در
مرد در میان بگویی دوست چهره	تا گل کن خندای من کند در
اینکه	
در سینه دارم گویم که یار از این	شاید که پسندد لشکر جان من را این
پیاره از دست آنچه کم کرد در تو	که باز گویی ای صبر با درخت یار
که بر چون تو که عبث عمری بیداره رو	هم سهل باشد جان من آن مزد کار
از دیده زیر پای تو صد ره نشازم لعل	روزی نکشی گای که است از تو بسیار
که چه دم خون شد تو از تو نمی رنجم ولی	بود دست ما را دیدنی از چشم خود بار این
با آنکه زارم میگویی دشواری باید مرا	انگت سلامت میرسد بر ماست دشواری
در یوزره دارم خنده زان لعل ان پرنگ	مواهم گنم بر خدای جان انسکار این
ماله که خیره میکند باز روی روی	که ناله اندر فضل کل میل کلن از این
اینکه	
ای دل ز زبان دو دیده بر سیر	اندیشه ز عالم در که بر سیر
تا بخشه غم ترا درین راه	سر بر گرفت پای بر سیر
شور و شرخودیت اینجا	با خود شود ترک شور و سر سیر

نی غلظتم که چون اسیران	دنباله اجدد مای ترکیب
کرد در دست پست از عشق	با درد بسیار و ترک کرب
نجاگی که بر وی گذشت	از مردم دین در کرب
خاری که بر او کلی نشست	در دیده و جو خوب سره کرب
ور عقل رمت زنده درین کوی	ترک من پست بخر کرب
خبر و نشین و دختر رز	با خوش پسران بیم کرب

ایضا

خوش بود با ده اکل بوی در ایام بهار	خاصه در سپایه کلهای تر اندام بهار
عاشق زار بهار است نهانی سپین	لیکن از شرم نیار و زبان نام بهار
مرجن بود پس ایام بهار از زرد سیم	غچه بجا کرده تا به دوام کعب
بعد ازین پی در سپایه سر سپرو بند	مجلسی کرده جوانان می آشام بهار
به عنایت شماری دوست اگر یافته	روی زیاده می روشن و ایام بهار
موشیار دست نبرد همه اهل معنی	که بستی گذرانده پشور و شام بهار
از پی خوردن می با بچیان شیرین	باد می آرد بر خنجر و پیغام بهار

ایضا

که تو کلا که نشی موشن زما شود کمر	ور شکنی بر قاجار متب شود کمر
پست خواب شور و ان پای بهر طرف	شخص تمام گو گو پر ز بلا شود کمر

بنده چشم تو شدم ان دوازده من نشد	خدمت لعل تو کنم آن دو مر شود کمر
دین دیر مانده در ابر در خویشتن به من	در دل بچو بچک تو میل و فاشود کمر
خنده به است ز کرات در بکشا می شوی	سهر تمام گو گو پر ز بلا شود کمر
چشم تو مت و تو بکن مت ترس کن	زان همه سیر بی خطایک دو خطا شود
از سزای نفس ای صبا سپوی می گوی	دل که ز جای خود بشد باز بجای شود
خیر و خسته را اگر دل به خیال تو	جان و تم زیکه کمر سرد و جدا شود کمر

ایضا

قر بریده ز من مهر و من خواب قر	شیم در از جو کیسوی نیم تاب قر
خوابنامه چون از قشر شود روشن	خواست دل تیره دل من که شد قر
تمام شب قر اسپان نمی خپد	که چشم این قر با میت خواب قر
کجا رسیده کردون بدین قشر باری	که نیت چشمه خورشیدم آب قر
ز نور پاید سر قفل چشمه خورشید	چو خوی چکه ز رخ آفتاب قر
کنون دیدن صبح از رخ قر باشد	جو آفتاب نمان شد ز آفتاب قر
کرایه در و در و در نه جای کله است	از آنکه نیت نمان خیر و آفتاب قر

ایضا

ای رخت از جهان آرای تر	دی لب از می نشاط افزای تر
پر شود بند جان جو بخت بر ای	خوی بر نه از عارض ز پای تر

مانده گشتی که چه از خون رختن	زانکه پیش روز تاب جای تر
مردم چشم نیاید ز خواب	کاب می ریزد در آن بالای تر
در غمت آب از سر خیره و گذشت	گر خپس از دریا گشتی پایی تر

این سال

سوار جا بک من پیش چشم من گذر	مرا گشتی ازین سوی کعبه من گذر
بهین که چشم کسے چون بود بر رخ	بدین صفت که تویی پیش کوزل گذر
بمانه می طلبند اهل دل که جان	موشش روی و کز نه در این گذر
سرم بجاکر ره تبت بر شکسته مرو	ماز میکنم آخر به پیش من گذر
ببره و دل و جان بگذری که زان تو	رو است زان همه بگذر زین سخن گذر
دل از زلف گذر بر لبش اگر توان	ولیک تا توان از ان دمن گذر

این سال

خوابی من از ان غم سنگاری پرس	بنا که جانم از ان تر کس خاری پرس
ز زخم غم چه پرس که دردم خدیت	ز صد فروخت و لی ز غمهای کاری پرس
ظلام چشم تو ام که چه باوک تو خوش است	ولیک لذت آن از دل سنگاری پرس
تو ناله های شب من از ان جوانی پرس	غبارهای دل من از ان سواری پرس
راست در دسری از خار سپی خوش	علاج دردم از ان تر کس خاری پرس
دل که زود فراموشش میکند خود را	پرس پرس سچ و کز پرسش بخواری پرس

کجاست دولت انم که بر دت باشم	نشان من بر کوی خاکپاری پرس
روای صمباز بر سپان فنا	از ان دولب پنجن خنیا دکاری پرس
سرود ذوق فراوان شنیده اکنون	پار خیره ذوق فغان و زاری پرس

این سال

کار دل از دست شد ای پوز فانی پرس	شما فراموش میکنید آخر پوز فانی پرس
تا چند بر من دم بدم از بحر جان کیشستم	بر نیت کرمیت غم بر خد فانی پرس
ظلمت شب تا صبح که بر آنکه گفتم	بگذشت خون از اوج نه فانی پرس
ماکی بر نیت مر زمان کوی سخن در خون	ایم ز دست خود ز من خوزیر فانی پرس
ما از تو دل بر فانه و ام خواب و بی خور فانی پرس	چون از غمت در مانده ام در مانده و فانی پرس
شد جام چشمی صفا جان شد کد کوب	بگذشت چون عمر از وفا ای پوز فانی پرس
ان مرد چشم دستان از عالی بود	یک جان خیره و از ان صفا فانی پرس

این سال

دل مستی بکنک جوی پرس	خو کرمی بر دست خوئی و پرس
بس کن ای چند ازین خفا کردن	یا بعالم تو خوب روی و پرس
مردم از غم و صیتم انیت	که ز خون دلم مشویی و پرس
عجز تو نیک یکشتم یارب	اندرین فن یار اوی و پرس
پش تو حال بی کسی پرس	کز کوی کوی تو کوی و پرس

بوصف لیلی ارشند هم در عاشقانی پسین خوانرا بصد زاری می بوسم قدم کنی	بگو آنکه شرمند نیم اندوی مجوش چو جاره جون پری حاضر نمی کرد در پیش
چندی بردی ای شرم عقل دانش خود پا بر مراد خاطر خود سپنی اکنونش	

ایضا

شاد باش ای شب فرخنده دوست باو ای دل خون کشته من	که فلان بود مرا عشق در اعوش ایده میرنجت برون من خاموش
پت بودم خبر از خوش نهاد او می گفت پنخ من حیران	باده را اگر چه نمی کردم نوش او می خورد می دمن پیوش
ای که آن روی دیدی ز نهاد جدت ای شوخ کران بارت	که مقابل شویش دیده پیوش ده که از ده نکرد د آن دوست
پت از ارتودرد لیاکم نمی یرسد از رویش چشم	چین چند آنکه توانی مغرور نمی یرسد از قولش گوش
نال خیر و بشنو که خوش است	بر در شاه فغان جاودش

ایضا

لب نکرد آن دمان خندانش روی جون باد آداب پیمان	دان نم طره پریشانش زلف همچون شب ز پستانش
تیر بالای او بچیت مرا	از کس از زه که پاستش

ایضا

باخته موزون تو کوسر چکند کس خوش شیدا اینی برابر چکند کس	با پسته شیرین تو شکر چکند کس باز روی خود اینی برابر من ای دوست
ای ترک به ان مندوی کار چکند کس کوید من از نیا کنم گر چه کند کس	کر زلف تو صد جور کند بر دل عاشق چون روی تو ام میت جانرا چکند کس
بی دیدن رویت بجان در چه کند کس ای دیده حدیث از لب کور چکند کس	جایی که حدیث لب شیرین تو گویند بسیار گوشم که رسم من تو لب کن
با بخت بد کردش اختر چکند کس خون کرد دل سوخته آخر چکند کس	کشتی که فغان جبه مکر از پی وصلم خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تو

ایضا

تعالی الله کرا از آب حیوان ریخت پیش توسیدانی چه چاکست این چه خورش مجوش	خضر در کوی او ره گم کند از شکل مجوش بباد آن پای را دردی غرمان کرد گویند
که حاصل شد بصد خون جگر در پای کنوش مجنان سپید کرد دل یارم کرد پروش	ناری کرد چشم به پست پازن جانا بتاع جان برون کردم ز دل ای بازان
تعلق مجان باقی بسوی زلف میگویش که چون بر چشم یعقوب آمد الوه شد خوش	ترسم از جان وزی که باشم زنده از عالم در وقت این که گرگ از خون جگر یوسف

اینکه

دل بر دویت ز غم که آن بازخواست	یا خود ز صبر زده نشان بازخواست
دانی که با صبور دیوانگی بود	پیدایش دل در هم ز نمان بازخواست
نه خود به دل که جان گرامی استمزدن	سر کرده اند که جان بازخواست
خوادم که شش کند زلف یکدشی	تا خون دل ز غم روان بازخواست
باشد ششی که با سپهر آرزو کوشش	دان را ز کف صبح دمان بازخواست
بویی تو ام بر دخیالتش ز من نجواب	باری دگر جویت همان بازخواست
دانم یقین که باز نیام از و لیک	لیکن خویش از و بجان بازخواست
دی باز کرد لب که ز بانی دهد را	امروز غدر لب ز زبان بازخواست
بر غدر ما که گفت بخمر ز راه وصل	این غدر نیرا که تو ان بازخواست

اینکه

باغ بگفت و سوری و سمنش	تازه گشت از غوان و زلفش
صفت باغ میکند بلبل	شاخ در در شاخ میسر و بخش
یوسف کل رسید روشن شد	جسم ز کس سوی بر تنش
تا کجا باشد آن سمن بر من	کتاب و اش شود کل از تنش
مهر او ذره ذره کرد مرا	گر چه یک ذره نیت مهرش
گر بچشم من کند زلفش	کنیم من ز زلف چون ریشش

گر چه از چشم من گذشت آن تر	دشت من روز خرد و دمانش
دامن از ماسی کشد امروز	لیک در دل با نه چکانش
گفته ماند شخص چون زدن	از دل نخت همچو پندانش
چون فرود برد در دم چکان	جان و دستم بزدنش
دل من گشت خون و خون لم	آب شد در چه ز خندانش
خسرو ابر پستی کمن که بدل	خده دارم ز لوبک شرکانش

اینکه

بام و ششی و یار در پیش	جام می خوشگوار در پیش
وقت بزم و سکفته باغی	بی زحمت خار خار در پیش
کل آمد و و خان که شسته	دی رفته و نو بهار در پیش
من پیش و متناز یار ما	نه پست و نه مو سیار در پیش
دستم بزم نظر بر ویش	می بر کف و لاله زار در پیش
رفت آنکه جو غنچه بود چندان	در بسته و پرده دار در پیش
امروز جو شاخ گل بصد لطف	اندیز برای یار در پیش
ای دور فلک اگر ترا	وقتی به آرزین پار در پیش
منت حق را که پست باد و	زین گونه خوار کار در پیش
خسرو زنی باب کش کزین پس	باز و فلک خار در پیش

دیده در پیش او که خسر و		که بر نمید بخشم خویشتمش	
این سال			
هر کس شسته ساد بکام و سواهی خویش	چاره من ایسر دل سبای خویش	هم جان درون سینه و دم دوت و ده که	خونما با خورم ز دل پوفای خویش
تا من از ان دل شدم و دل از ان دوست	این جان من کیای من و من کیای خویش	من در سواهی یار و پر مانی که بر پر م	پزنده به ز من که پر در سواهی خویش
ز دانت او به بند جرای دلا پیا	کام روز نوحه گبیم از برای خویش	یک چشم من جو صد نشود بر دیدت	صد جاحیل خویش نشانم بجای خویش
جانار سیم جو سوی تو من آن کبوترم	کاید بهیانی نشامین سپای خویش	باریده بر تو تا دوک آه و منت زرد	بانم بر آب دیده ز باد و دعای خویش
خسرو خوشن بر تو پیکانه شه جانک	کوی که مسچکانه بود آشنای خویش	این سال	
سپاهان خون خورده ام از نکت بی سپان خویش	از مانی دیده در بار پشیر مان خویش	بر کن خود را کم کنم شهابا بگره کوی او	روند انم از سوی خانه ویران خویش
از خیال او چه مال رفت چون کارم رفت	من بخون خویش پروردم ملای جان خویش	گر کشیم پیش او برویم اشش ز میدان	تا می پوزم می نیم رخ جانان خویش
ذوق غمایت چرا با در من مسچکانه	خورده ام در فرات از پی درمان خویش		

مکنم خاک درت در چشم و شسته می شود		خند خوابه خورم از دیده که مان خویش	
از بجای توت خون در دیده خسر و عمه		از و فابود که ما شم در پی سپان خویش	
این سال			
ای لب چون سگرت جسته نوشش	دی رخ چون قرت قرات موکش	ورق کل م بریدت صبا	تا بدید آن خط چون مرز کوشش
سردم از روی خوی الوده تو	لاله از خون دل آید در جوشش	دل عشاق جبران می پرسی	که خبر می نشود کوشش از کوشش
کی بود آنگه نشینم با تو	با در دردت و کل اندر اعوشش	لب نم بر لب لعلت و انگاه	می لبالب کنم و نوشا نوشش
خسرو اتو به خوبی در حدقت	باری اندر طرب و عشرت کوشش	این سال	
صبح دولت میدید از روی ان خورشیدش	در چنین قریح صبوی ساقیا یک جام خوشش	اگر چون میرد بدین گونه که میی	تا سطر بغداد داده ساقی ماد جلدش
می که بر باز شد هم تو کنی آب جوات	تا نگیری عظیم ار کویم که اول خود خویش	بر لب کازی ز دم بردی دل جان خود	مرد بر می چمن که هم خضر بت سوت هم دو
جون من از بازوی نعت روز را بر لب نم	در یارم سرب تاج روم و اکلیل خویش	بسترین روز غمی بر روز خاکم از تو زانک	جان خسرو شسته و تو پیک دل دیوانه و

ایضا

کسی که پست نظر بر حال میبوش در آب خضر محول از دست یازد موسس بزید که خورشید و ماه خاک شوند یک حدیث کند تخی غنیمت محو غلام آن نفیس کام نجاة تو وصال عشق بصدق آن بود که چون خوشم زگری چشم اگر چه غم زاید شد از تو خون دل سپردم با دم	زنی نشاط دل و طالع مایوش که از لطافت محال رنجت خوش در آن زمین که زنده کام شوخ گلوش بوزن مراب که جادو کند با پیوش بخشم گفت که از در کنید پیوش بخاک رفت در اغوش و خفت مجوش ز جاشنی مفرج ز در کمنوش ناری از پی پاشین تو شد خوش
--	--

ایضا

کرم روزی بدست افتد کند زلف دلش ز خوی پنج اوبر لب رسید و جان شیرم چه جای پند سپوده دل سرشته مارا خان دید نهالی حشمت بود از زور کارین شباب عمری منی مرو از دوستان جانان جیاتم بی تو دسوارت کین دل تو بید خوش نی نمیم خلاص این جان با نخشود و خود را	پاندم او این سینه که پدل اذت گنجش سوز این دل که خون باد ابد جان اردو نه آن دیوانه دارم که بتوان داشت دیند در آمد با زلف نیکو ان از رخ برکش گره کپل زتن جانما که دسوارت پوند بجان وزندگانی چون تو انم اذت خرنند که برنجایش از در کرم کسی خداوندش
---	---

ایضا

ادب بار و شد بجن لاله زار خوش در باغ با ترانه و خوش اندرین هوا ای با کاهلی کن بود دوست رو من پست خوش حریف و ایم آن بیان سر و پیاده خوش بود اندر جن ولی از وی خوشت بر سنگنها بجا ماند	وقیت خوش مبار که وقت مبار خوش پستی خوشت و باد خوش است و مبار خوش ماد اپاز زادن آن نگار خوش سرخوش خوش است دست خوش و مو مبار خوش ان سر و من پیاده خوش است و سپار خوش وز خیر و شکسته نغاسای زار خوش
---	---

ایضا

سوپیم کل بسج کل بخواره باش در سر استمان عشرت روز و شب نیت رقتن از جهان راجا چون تب غم داد و اکلک شد گشت چون ارم باغ صحرا دکه کردن و دست عروس را پسه کن زندی و میش و میخوری	می خورد و در عاشقی بچاره باش بخور کسیت و در نظاره باش کیزمان بنشین ز یاد چاره باش بس مواد ارب و ز چاره باش چند بابت ز سر و دوش سیار باش اندرین موسم جو طوق پار باش بر خور از خود یا بر غنم خوار باش
--	---

خیز و عشرت کن جو شیرین در بار
در نه چون خسر و بر چاره باش

ایضا

دل خيال تو خسر میکند کم پیش	ز می فضولی دیوانه مجال اندیش
نغم ز تخم و قاضی از ادیب و پدر	نه هم طبعه پیکانه و علامت خویش
کسی نصیحت دشمن کبھی نصیحت دوست	دل بک ز پرین مسرل کران در پیش
مراد لیت ز دیده ز هر غوغا خون	بگو چه چاره بکنم چنان دل ای دروش
ز دست رفته و در افتاده چون لغت	گرفته از سردیوانی روان سرخویش
کشیده بجز کمانم بخویشتن نزدیک	ز خویش دور میفکنم اجوی تراز
لامت دل مجروح تیغ را میسند	مکن برین دل پریشش بجز پیش
که میدهمی سرگشته را نشان دل	شده ز پیش غم جو خور و بیان ریش
بخواه جان که روان بر کف بند خسر	که هیچ دفع نکوید ز یک و بد کم پیش

اینها

دل من خون شده دور از وقتش	که ماند آویخته ز ابروی طاقش
عجب پیار او دارد دل من	که می پوزد جهانی ز حراتش
سزارم دیده باید گاه جویانش	که بندم ز پیش در راه براتش
کن ضایع طبع سپاسم ز خویش	که خوشش میوزدم داغ خورش
کزیده شد دلم از جان که جانم	یک دیوانه شد از اشتیاقش
کجا با جوتو سپین ساق مانند	درخت گل که بر خارست پیاقش
جنای ترا کردن نهد چرخ	ز نخی جان خسر و از نفاقش

اینها

هر باد آتشم اندر سرش	بوقتی مگر که بسکرم از دور نکش
ابی گنند بر کسی اندر ری سپل	من خون خود سپل کنم بر سرش
گویم عینش جان من او گویم	جان بخش من بس است عیانش
چون کل بر سنگ جانم در آنکه با چرا	در کرد روی کشتن و کوشش
زیاد من ز ناله خسر که سرشی	خسرت نمی دید ز تیر علی اندیش

اینها

تعالی اندیشه دولت داشتم دوش	که بود آن نخت پد ارم در اعوش
جو در کرد سر خود کشتن داد	ز سادی پای خود کردم فرابوش
در آن جسمی که خفته نه پیدار	ز بامش بودم از دیده نه چوش
خوش آن حالت که گاهی گفتن را	دانم بود نزدیک با کوشش
چه سودای زری ای جان پرورد	کس در خواب پذیرت نوشش
سید پوشیده ز چارش کنون که	زیم من عم بجی آن سیر پوشش
دو سپه بار ای خیال یار برین	بگو خوابی که دیدم پستم بوش
گویم حال خود با کس که قصاب	بفضل که کردنت کشته خاموشش

فغان خسر دست از پورش ل

بنالد یک چون را اس گنده جوشش

سخت و شوارت شهانم از دل از خوش
 لطف کن ای دوست از شیر خوارم
 مرد و راجرت میت پست از برانگ
 هر که روزی باو کی خوردت او داند که
 کیت که بسیاری غم اندکی بزم خسرو
 را از دیوار گفتن هم نمی یارم از آنکه
 گفته که که خواهم کرد کارت را بجز
 نا امیدم نترک که دیدم ای دوست
 خیر و اهلوی من ساعتی دل دردا

با که گویم حال شهانم دشوار خوش
 من که وصفت چند که پرورده در زینار خوش
 باز میگردد از دم صحبستان دید از خوش
 درد مجروحی که ناله از دل او کار خوش
 کاندک اندکی بسوزم از غم بیاز خوش
 گوشه امی نیم از سر سوی بر دیوار خوش
 کار سن کردی و کردی عاقبت انگار خوش
 تا جو تو میدان بگریم بر غم و بیمار خوش
 زانکه دل می اندم از گریه ای زار خوش

اینکه

ایتی از رحمت اند که چه تراپا تنش
 پوخت جان و شعله می ندیم برون درش
 شمع را چون پوز دل برود اندر روشن بود
 بازویم طوق پیکان کوی او بود بی
 دل که درد من یوسف چشم یعقوبی پوخت
 ده که دانا شمس پیرا که بر جگر خون من
 خیر و اگر خوش نشید دیده را با خاک با

هم دعایی می دم از پوز دل پیرا
 زانکه ترسم دل بسوزد تا که از بسوزش
 پوخت خود را و اش خود کرد از این رو
 حیف باشد این مو پس کویم اندر در
 آن دل خون دروغی بست بر سر
 من که نپندم سرنگ خون خود بر در
 هم بجاک پای آن سلطان که از سر بر کشش

اینکه

سگت ز بره پراکندهی شب نخواستش
 آفتاب نمریزی و بخدمت کردت
 پست بر خورشیدت نام خورشیدی
 پنجه کلندر دل من از خط رعایا
 لب رطب پیازی اورا خسته از دندان
 ماه من زلف زب و شراجه میگردد بد
 بحد کردن پس طلاق ابرویت از دست

بر که کل بر ابر شکر کردی لب میخواستش
 میرسد خورشید اگر در نیم شب نخواستش
 تو بدین نام از پی حسن ادب میخواستش
 سحر آتش بند یا بقودت تب نخواستش
 خسته از دندان من کن کر رطب میخواستش
 ماه کی گیسرد زب را چون زب میخواستش
 فرض شد بر خسر دانه پستج میخواستش

اینکه

دیدم رازان بر نه نورت نوروزی بخش
 یک طرف نماز روی دیک کرده کشتار از
 از پی پایان نمودی رو کشت با بگم
 خامی انگش که دید آن روی جوی اش
 در شب بجم رخ چون شمع خود بنام تمام
 کرد آموزی جنت که بتان جان خلق

سینه رازان عنم خونخوار دل دوزی بخش
 مرده را از دکانی کشتار روزی بخش
 در حقیقت خواهم کشتن یک امروز
 یارب آفریده دلازرا تو بگر روزی بخش
 عالم آفرودی اگر نبود شب آفرودی
 جان خسر را علی رقم بد آموزی بخش

اینکه

دیدم جو آفتابی در سایه کلاشش

سایه گرفته رازان طغ سبکشش

او چشم داشت در من سز زلف او که ششم زلف از زمین گشایش بریت از زمین پس دل رفت در زلفش از دودم دور زلفش جوگشت بر رویش تا زگرده نوشت عارض خط از بهر عرض خوبی من چشم می یارم که زدی نگاه دارم کرد این کنه که خسر و بخشد خواست بوسی	با تو که زنده نام زان غم در پناست من بچو که بر کی گیسو شدم ز راهت گفت ایکم معلق در نیم راه جاش جون پایه کشته دیدم نزدیک جاش ایک بگرد عارض خط میکشد پناست یار بگرد تو داری از چشم بد گاس بخشد نیست جانا که است این کنه است
---	---

ایضا

کرشمای سز زلف در بنا کوشش بناش نامتگان مند و نظر کنند پاکه سر بیدایت ناده ام در نه لمو که عشت من خون کس نمی یزد دلم نخستین سودای وصل سوخته شد ز عیش دیدن شیرین برد سیر شد شد اشم بجهان روشن و چرا نشود جان شدم که بر بند مرا بنشنا پد بخورد تلخی بحر تو چون سکر خسر و	حدیث در در مار نه ادد در کوشش بصد شانت دین پستند در جوشش جنین عزیز دارم نهاده بردوشش تویا دده اگر می شود فراموشش که هیچ نخفته شد کار من بصد جوشش که گاه دیدن روت زتن بقدر کوشش که می گنم تن بچو که چس پوشش اگر شیبی غلط در کشم در اعوشش حدا و میت در آن با و تا ابد نوشش
---	--

شهبان و دلی و غمی بر جان خویش اورده باد بوی از ان مرغ و مرغ ما ای یوسف زمانه ما با کجویت خوش وقت با جوار پی مودن بچشم جان در خود بگردم که نوزان سینه و باز بخت بد از زکوی تو مار برون نکند تو سیر خواب و بگو که زیم هر شبی تو بگذار که ز زبان کف پات ابله گنم رفت از در تو خسر و و اینک یاد گاه	سقول با خیال کسی در زبان خویش ز یک شد که بر پرده از ایشان خویش تغیر احسن القصص از داستان خویش نیم خاک کوی تو بر آستان خویش کم کردم از جنین عجب در کان خویش کم گیسو خاکی از شرف آستان خویش خواب دروغ راست گنم بر جان خویش گر ز ذکر تو بر آید که دم زبان خویش از خون دل گذاشت بر جان شان خویش
---	---

ایضا

کر نه من دیوانه گشته زین دل بنام خویش جون در آید سام ازش در دلم کسیر و جگر نال و زاری یک دانی که در هتای حبت رفت خوابد نامگان چند از خیال زلف تو نیت جون بخت وصال بر صبر از خون دل صد پوم قنبر ز راه خلق پویت پیرو کیت خسر و مال خود بچو داری در جفا	هر چه گویم صبا و مرغ را پیغام خویش خوش چراغی می فروزم هر شبی از شام خویش ناگه می پندزد دور می نیاید کام خویش سپید بندم بای زلف بی نام خو مرد می بچا نویسم نام تو با نام خویش روی پنهان کن عیار بر رخ کفام خویش این چنین هم جا بجا ضایع کن پیغام خویش
--	--

ایضا

سوار من از من غمان در کشش	یک امروز از گفت من کشش
زدل نقش ابروی خود بر کیش	بگشتم ز قربان کمان بر کشش
اگر خنجر غنچه بر من نه است	سراپیک فدای تو خنجر کشش
چو سلطان شدی بر دلم خط میار	ولایت یونانست لشکر کشش
شیر بر جان خیره کن	جان تیر بر صید لایع کشش

ایضا

کر ما با بخت کاری میت کور کز باس	در با مان روز کاری میت کور کز باس
من یکم خشک استخوانم کج از تر قضا	کر ما فربه شکاری میت کور کز باس
بپن بود قلب پره نقد وجود من که بر	پاره سیم شماری میت کور کز باس
مخچی از کل پستان جهان کلام گفت	کر ما بوی بهاری میت کور کز باس
اسپان دارت دمان مراد کسان	کر ما پیوند داری میت کور کز باس
غم جوار عشقت کور در جان من جا دیدمان	کر غنچه را انگلیاری میت کور کز باس
عشق بازی بخیا لیس با شهبانم خوش است	باوی اربوسر کناری میت کور کز باس
سرخوشم از درد دره ارضانی عیش طرب	ببر چون من در د خواری میت کور کز باس
بر بخت فخرم خوش گشت کربچ سپری	ببر چون من خاکپاری میت کور کز باس
تیر خنجر بر دستند کر	تا کی دنیا بکاری میت کور کز باس

ایضا

دل که برد از من اگر چه بتلا میداردش	کر خوش است او را بدان گفتار میداردش
از که پرستم تا کجا میدارد آن دیوانه را	ای صبا از من پرسید کجا میداردش
ای سیلیمان ز راه عاشقان پیش دید	کان رقیب نام سلمان بر خط میداردش
اعتقل لیکن کند فرمان عقل	انکه بی زمانی دل در بلا میداردش
سرور ان بود قیاس و دیت بالا پیش کر	بی ماییت این گانه در قیام میداردش
غمه جان دارت آن سلطان خون باز	کر پی جان بردن مشت که میداردش
خند نامد جان پس گینی که مر شب تا سحر	بجو بیمار آن بانسون و دعا میداردش
از اجل ناله همه کس گو کند جان را جدا	من بخت خوشین کز وی جدا میداردش
خند که دیگر بخوابد کرد با او مسم و فدا	ان همه خوبی که با آن پونا میداردش
کر سیلانی میت باری کم زده شناسی	کوش خیره کرد چه در راه صبا میداردش

ایضا

ای زده ما و کم بیان یک دوپه جارد و چو	کشته خوننده مر زمان یک دوپه جارد و چو
گفته بود که کلمی کاشب از ان تو شوم	روز که گشته در میان یک دوپه جارد و چو
پیش در تو سر نفس از موس پس و مان تو	بوپه زغم بر آستان یک دوپه جارد و چو
گشت صبا ز غیر تم گاید اگر ز کوی تو	ممره بوی توت جان یک دوپه جارد و چو
گاه نظاره تو چون چله کنی حال را	کشته تنه ز عاشقان یک دوپه جارد و چو

منع دو چشم کن که شد از دل بخته مر زمان خواست فغان ز مردمان بس که کنده می	راتب ان دوناتوان یک دونه چارو خیره چپه دل فغان یک دونه چارو چو
ایضا	
خواهم که سیر منم روی جوایمیش دل رفت و روز نشد کز روی خبر نیاید طاقت ندارد آن رخ از باز کی نفس را ای جلد از زمین چپش مندیکت بسیار به و توبه باطل شد از پیشش باری به تیغ راندن آن پناهدش پنم کویند سادمان ز می خصمی جو غش من خود ز بر خونی بروی او گویم خبر و یک نظاره دل ایباد اودی	لیک آفتت چشمش می ترسوم کیش ای دور مانده جونی در زلف غمیش ای بندگان بر بر که یا پشمیش کز بنجه نفس گیرد اندام نامیش دین شه انگه که مینشد شرمیش خیز ای رقیب بد خو بر بال استیش من پیشی که دارم کاین ترس لیکن تو گفت بشنود خو کمن بدیش کر جان بگارت آید بار در کرمیش
ایضا	
بنکی چون پیکان از دور خندم ز در بنش ز دورا نکشت نیجام چه سید جوی یارم به طغنه بر گرفتاری که دور افتاد از یاری بوی استانش از من ای باد از رسی انجا	پیک آن عزت کجا دارد که نشاند ز خویش ز بخت شور کاکشتی رسانم برنگدانش عمومی داند و حالش که شبا حبت بر جان که با کم گشتگان مردمی تشنه در پناش

بازوی من کردن زده کی بشد این دوست سر و پیمان چه خواهی ای کوه خاوه اندرین جو خوردم اتی اجل پیش می کند ارگ غبار ز کوه جان عاشقی با دست سرگردان کشیدن بوی خسرو کز یار دد از مغدور	که در کردن درازم تنگ دستی چون کربانش ای سری را که نمی سرگرمی آید فی سناش بشوم خون غم پرورد خود از کرد و باش سران زده که بالا میرود از کرد و جاکاش که بوی خون دل می آید از فریاد و انباش
ایضا	
یاد کر چه سرگز از فراموش گشتگان یادش بگفت دانشی ناموخت به غز از پیکان اگر چه با پس لمانا زمین من نمی داند مرا این آه پیوده است پس آن دل دل می شد نظاره که نا که دید زلفش را کر آن از زده مار ایه منی ای صبا جاجای فراموش گشت در خود مرا از راه مسکن رو ای اسکندروان کن ترس بارشگرای جغای دز کار و جو ز جوان خسرو سکن	غلام آن سز لغم که بر سم منیر بادش ندانم تا کجا من پیک دل بودت استادش دعای عاشقان مر جا که باشد پاسبان کزین استش که من دارم کرد زرم بولادش یاد باز در خانه که هم در ره شب افتادش سرش کردی و پا بوسی و اندی ز یادش خدا یا که کن بوی زیار بهای پیدایش که کرد الوه خواهد بودان پوری و شپادش بزاری کشته شدای کاشکی بدر نمی زادش
ایضا	
نظر دیده بزدوم که بنکر دپوشش کر دیده سیرنجو اجم که بنکر دوشش	

مرادیده درون خواب از کجا باشد ولی درودیش اگر در جهان نماند زرق با بدم کشت ماه نو چهلو ز کبریا ایند کشت روی ز انوی بردی اگر ایم کبوی اوروزی بدین صفت که کند کام عیش آیرین خوشا کسی که خند جوهر جام لبش	که شب نماند بعالم ز پر تور و دش نزار شب بتوان پاخن ز سر مویش بدان امید که پهلوزد به پهلوش که آینه ز چه شد هم نشین ز انوش یکم کند بفتیهای چشم جادوش شراب تیغ باشد ز تیغی خویش که پست کشت جهانی جو خرد از بوش
---	---

ایضا

خوش زرقی آنکه آن رود در نظری آیدش زلف بر بالین او در خواب خوش و کای ز صوفی با دعوی پر نیز کاری میکند پایا چون دور کرد انی ز خون من بوی عشق با اسباب خون من به حاصل باغ دو جانا که ز کس در موای روی عاش میسکین و کنجی و خیالی و حسنی نیت عاشق با دوی بهتر از صبر و طیب خبر و اول مکن یار به خویت از آنک	لیک حیرانم که دل بر جای چون می آیدش با چنین تشویش اما خواب چون می آیدش باش تا پایتستان روی خود بنماید ان لب پیاعر که لبهای تومی آیدش یک کرشمه از سر بر روی تومی آیدش روی کل می پند اما دل نمی آیدش چون کند چاره چون دل با کسی آیدش که بود درنا جبین نام من ز یادش مرچه با آن روی نیگو میکند می آیدش
--	---

ایضا

قبا و پر من او که میرسد به تنش کرشمه میکند و مردمان می سیزد وصال با وی ازین ششیت عاشقا ظفیل آنکه کپان را بزلف می بندی بکوی او که شوم خاک میت غم کراند عجب مگر بتوان نقش خاطرش درایت به بین بازگی باغ رویش ای ال از آنک زبان که خواست ز تو خرد و از کروی	من از قباش بر یکم قبا ز پر تنش چه غم ز مردن چندین نزار مجوشش که خاک کشت و در آمد بزلف پرکشش یا یک رس و در گلوی من فکشش ز باو کرد غم الود من ز سپد به تنش ز بازگی بتوان دید روح در بدنش ز خون خلق تکلفت لاله و سمنش کنا نیت که بر کمر تع و سر فکشش
--	--

ایضا

دل من دست بازی میکند هر خط با مویش کمی کرد در برون آید نعیاری و غایبی کرشمه اش از در جان و می پوزد همه پستی از ان بروی کرد که با کجا نمد و ان نهد گذشت آنکه از بوش صبا پیسم کنی آنک به عیش است این که من انجا و جان پر زخی بزحاک می پام پایت که قبول آید	معاذ الله اگر ما که به پند چشم ز خویش ز می تراج جان و دل بر جا کو قد مویش من از خود پختر مشغول در نظار روی ز در خیز ز سر الود در جان چشم میدویش خوابم عم بوی خود که از من میدویش دوان کرشمه همچون کرد با وی بر سر کوشش ناز بارو ای من بحراب دو ابرویش
--	---

ز می شانه کن در سوش ای شله کز روش	رک جان کسکه مار ا مباد ا کسکه روش
دل کم کرده می خستم میان خاک کوی	بخده گفت کای خسرو نچو ای قیامت بچو
اینکه	
ای جفا موخته از عنبره بنجوی خویش	سکونی ناموزی اغوا ز رخ نیکوی خویش
چون تم از ناتوانی موی شدی مسجوق	فرق کن کرمی توانی از تم با موی خویش
از زاری آنجان کشته کرمی بشکرگ	می توانم دید از یک سوی دیگر سوی خویش
چشم باشد زیر بار و در تو باسی چشم من	از عزیز شانت بالاتر از ابروی خویش
کز خیال قامت اندر سر سپردا دند	سر کون بچون خیال خود قد در جوی
روی من از اسگ و رویت از صفای	روی خود در روی من پندی من در روی
کویا صد جایا ز نام تو بوزن ز دم	بس که نیکی کردم از دندان خود باز روی تو
میردی بر راه و سپدا و جوار خوی بد	بد باشد کرمی ز باستی از خوی خویش
یک دم ای که اینت جان رونتا جا کنم	بر کف دست خودت یار سر زانوی تو
یک شبی دزدیده میخوام که ایم سوی تو	که شفیع عسوفی باشی بر پیکان کوی خویش
مر زمان کوی که خسرو جادوی چون کنی	این بر سر من بر سر انغره جادوی تو
اینکه	
رفت دل رو شتم حالش	برو ای جان تو هم در باش
نه که از شمع پوخت پروانه	کاشش دل گرفت در باش

چه خبر شهسوار رعنا را	کسی صفت مور کشت پاماش
دل شناسید که صفت قیامت عشق	نیت عقل سلیم دلاش
مر که بر حال عاشقان خند	کرید و اجبت بر حاش
من در میان که حال خود دیدم	بهرم جان ز خشم قاش
من پسکین چه مرد درد توام	کوه البرز و پشه حاش
در چه آن دم فتاد دل کاند	پسوردیوسف از رخت قاش
چه در از دست پهن شب خیزد	که رود بی تو بر شسی پاش
اینکه	
اگر چه بر پیش من میت رایش	رنا کن تا بمیرم زیر پایش
زمین دایره زان پا و سرم دور	بغیرت مردم از خاک سرایش
سرا که کند و شمشه بچولان	چه غم میدارد از رخت کدایش
ترا خون زیر حاشی میت حاش	که بجز آن یک نمیداند سرایش
شراب شوق که خبثت زانور	کواران باد با نقل ملایش
جواز رفت یارای جان بی کم	به من مای توانی داشت حاش
تو کزین باری که خواهد مرد بی تو	که خسرو کرد خود ما از مای
اینکه	
ز غم آن دل که کند دزدش	زیر آن زلف سیه دازدش

که آید کشیم بر ساحل خویش	نه من زان گونه در دریا می تادم
ترا خوش بخواه ساحل خویش	مرا در اولین منزل راه افاد
ز چشم خوابناک غافل خویش	چه فرصت تا که گم کردم درین راه
جو خیره خاک کرد آب و گل خو	کم از جولانی آتش در راه

اینکه

دان سپهرمان و عشرت را همه با خویش	دوشش بودیم و جام با دو دستاب خویش
بس که می را جاشی میداد از خواب خویش	پسوی لب می برد جام و انگبین میکشید
من نماز جاشت میکردم در آن محراب خویش	از خم ابرو سخن میگفت آن خورشید
پایه بان خفته شاید که چه خند خواب خویش	گفتم امشب خوم و خوش دیدت از خواب
دان لب در وی و شراب روشن دستاب	تو آب بودم آن خیال آخر کجا رفت نشاط
جو شش خورشید خوش فروشان از آن خواب	بر لبش تاسخ کردم چشم ز خون باد چشم
تا نم زد دست خود بخوردم آب خویش	چرخه او خوش خوش دست دیده خونم

اینکه

در موی سر کسی من تبتای خویش	خاق بهر کار و من بر سر سودای خویش
مویه خود میکشم با تن تنهای خویش	کوید همپایه ام مرثب این که حیرت
پن یکی جای خود بکنه همه جای خویش	من جوئی نیت لطف کن از من کمی
چند عقوبت کشم بر دل شیدا ی خویش	سینه با پاک و من نشکرم از پیم جان

سکت بی زلف تو نتواند بود	گر ز رخ کنه دازدش
بارخ خوب تو ماند چیزی	که اگر ز رخ کنه دازدش
از زمان سر بند بر پات	پات ابر بر سر دازدش
چشم خیره بگذر آیدت	منظر بر سر دازدش

اینکه

زلف تو بر موی دبادی بر سرش	لعل تو بر کج و خوی بر درش
پت روی شعله اش در یک	شسته اند از وقت کوثرش
ز اب میرد اش در روشن تر	اش روی که خوی آرد برش
چشم من در سبزه خط تو یافت	چشمه که ز خضر حیت اسپندش
من کردم کرد آن چشمه از آنک	ما بر لبی حدت بزیندش
ان زره که زلف در بر کرده	اه خیره پس بود پیکان کرس
غم جانش پوخت کاش بر کند	که در بریا افکنی خاکسترش
خانه کا نجای تو بی پرده بسند	کافاب اندر نیاید از درش

اینکه

مرا کار نیست مشکل بدل خویش	که گفتن می یارم مشکل خویش
خیالت داند جان من و غم	که مرثب در چه کارم بدل خو
ز داپس اندکان یاد می کنی	چه رانی تنه جانام محل خویش

پاچکویت نم غرت گوی ترا	سره دیده کنم خاک کف پای خویش
حسن فردوشی از فردوشی بجای	پهل جبینم هم کفایت کالای خویش
در دل منم کسپی بسز تو کنجیده پی	گفته ازین به خواجست بیلای خویش
من خود از اندوه عشق جان بسیرم تو	خال علامت منه بر رخ زیبای خویش
در حق خسرو قدس کج کصایع کنی	زحمت امروز را از پی فردای خویش

ایضا

باری خوش است دوق خوشت و هوای خوش	ساقی نیت داده بستان صلاای خوش
باران خوش سید و نفعان عیش را	گشت آشنای جان برمی آشنای خوش
امروز پارسی ز ایزدی ز ریت	کوزر پنجه شود آن پارسی خوش
اگر ز موشیاری عقلت پنجه	گزیده بخش بر نشود در سوای خوش
که چه دعای تو به خوش است ای خوش	تا پسوی اسپان بزی آن دعای خوش
بستان عشق ادل جان و دفع شاه	حجت ز خط ساقی و مطرب کوی خوش
بی روی خوب خوش بود دل سبج	کل گرچه خوب رو بود و مانع جای خوش
عشق بستان اگر چه بلا سبب جان کداز	خسرو جان و دیده خود آن بلای خوش

ایضا

پیش چشم خود مگو که با تو گویم سوز خویش	ز آنکه میدانی مزاج غنسه که سوز خویش
خاک شد چنانها بره سپند از بهر خدای	این چهار غم بران روی جهان افروز خویش

هر شبی پیش چراغی در دوزخ کونم از آنک	سوخته با سوخته پرون قساذ سوز خویش
غمه در ابر قلب شایان زن که مردم انگنی	بر که ایمان از سودن خنجره سوز خویش
من جو کردم کشته که گاهی کرد ای لطف	جان من کرد سران باو که دلدوز خویش
من جان کردم از جولانت کردی تا کنم	تو شه فردای حشر این نعمت امروز خویش
در دلم باز دیداری کن ای خون جگر	تا کریم زار من بر روزگار و روز خویش
بند و خسر و بر رخ از خون حرف بی خبری	تا کند تعلیم رسوای بصر امروز خویش

ایضا

ترک من سرکش ز برده خویش	در کش آفرغان چرده خویش
در مسند از ناتوانی ز	بافراق مسرار مرده خویش
نظری کردم و جهان گشتم	که پشان شدم ز کرده خویش
مطرب از مال ام جان شدم	که فراموش کرد پرده خویش
ساقی حق من تمام بخور	می ده لیک نیم خورد خویش
بغلامی سیر زدت خسر و	توفزون کن بهای برده خویش

ایضا

خبر روشن ز نورت چشم خویش	وجودت گیمای آفرینش
سبار که نامه فتران بوداری	که مرغ نامه شد روح الا منیش
چه پسند مردم از خاک پای	نباشد سپهر عین العینش

که دارد در خود دست آنگه باشد	که کند فلک در آستینش
رسد از آتات آن تم حاجت	که قرآن آمد نقش کنیش
لبت چون آنگین برزد در آمد	ملایک چون کس در آکنشش
دقایق نخته خیر در لغت	پس از آب خضر کرد عینشش
ایضا	
دل من بر دستوان یافت باز	که دستی نیت بر زلف در آزش
شدم در گذن جان نیم گشته	ز چشمم گشت نیم بازشش
چو محمود از غیرت نبرد	که میرد دیگری پیش آیشش
بن بخشید اجای خود ای	که میرم سر زمان در مش آزشش
بکار دوست جان نیت	که با پیکانه توان گفت رازشش
رنا کن گفت بایت بوسه	بس ای که شوم از آتش آیشش
شبی خوابم بیا نیت شوم شع	تو در خواب خوش من در گذ از
دلگامه در جوکان ز لغت	ببازی کوی دیوانه مبارزشش
جانا مکنی مسکن کن شرم	که شد شرمند خسر و زان لوازشش
ایضا	
زلفش که باد از طرف که بر نشان دارد	مر سو که بر آید از در نخر صد جان دارد
جوری که جشت میکند که روحی باشد در	اخر چند آن کرد ما وقتی سپان دارد

خاکی که از کویت برم در دیده پنهان برم	مغپس که باید کوسری مانجا ز پنهان دارد
کفایت تو کاید برون از جان در جان در	مردم کش است ارجه لب در آیه جوان دارد
دور من آن کوه در شد از خون تویی در	نخت عیشش که فلک در سکرستان دارد
پرو آن کش ناگهان شمع بهمان دور سپ	خود را که بر بیان کند دیگر چه بهمان دارد
کویند خسر و را کنون سپان نمی باشد کوی	موسی که مردم را بود کوتا بسیار دارد
ایضا	
غم دل آن خورم کجا بچاپ آن بالای جبین	و کرد دل که دشمن شد مرا جیای تقطیرش
دانشم مقصودت صد حرف غم خواند	نشد ممکن که آنکشتی نیم یک روز بر میشش
زار آن جان پسندان دوست از زمان	که آن سلطان بخند میکند هر لحظه در میشش
دل را بزل جان فرمود پیرامن که می لرزد	بیان مدخلان بر سیم براندام چون میشش
باده از لاف او را روز سگیو خومان رویش	که بر گشتن مانا رو شوخی کرد و تعلیشش
جانی خوشیدی بودم که نازل شد غم بر من	نه نمی یک ده آباد آن کنون در لغت میشش
وصیت کرده ام جانرا که مردم بر بر من کردی	دصیت این کنم باری که خوام کرد میشش
حکیم آن راه را بمن من آن کرد و نمیدانم	که خوام بوسه دادن مایخوام نخت تعلیشش
بکوشش نخت خسر و مادل که کرده را جود	ببیشش ناگهان جان و داد از بر جان میشش
ایضا	
که که نظری باز در از من دلریشش	چون ستم بخشیده بر روز و درویشش

راست میگوید عاشق کور باشد زانکه	خاک پایش چشم چسبند تو یا نخواهد
---------------------------------	---------------------------------

ایضا

فروخته نمی نویسد گناه دم بدمش	که از تحت سران روی رود قلش
اگر باغ روم دل بگیرد در حال	که خاک گرفت دل من بگو شهای عشش
بجز جاشی هر دل خبر یابد	که کی میت خلاص از وظیفه سنگش
کشم ز دست تو بر جوب جاه ز خون	که هر که کشه خوبان شد این بود عشش
جای دوست بمقدار دوست عزیز	ایر عشش شناسد حلاوت امش
سپاسد نامه منی ز خون دل جوید	که از غنون جگر خواریت زیر لبش
یک دم است از وجان خیر میکند	بخیزد از نبود یاد دوست دم بدمش

ایضا

ان چشم سخن گوگردان لب خاموشش	وان سخن گفتار و شکر خند چون نوشش
رسو اندم از حالت خوبس که همه جا پست	رخساره بگفتار و من دلشده خاموشش
پوشید نماز آتش من در تن چون کاه	ان سلسله براد که بنفتم سخن پوشش
من از وجان لاکه تن کاشن بوی	تا خبر بر بیان کرد پیرای دل این دو
تو خواه دلا خون شود خواهی بدای جان	ان شیخ بخوابد شدن از سینه فراموشش
ای ام ملک زلف تو مردم چه کسی صید	بوی سف که چنین است قلب دو سپهرش
عمرم شد در ذری برخت نیز دیدم	زیر که تو می ایی من میسر دم از کوشش

آرادل صد پاره و لغت مک افکود	نهار که از روز اجل بر شود این ریش
جانگش اکنونم از ان کونه که دانی	کان صبر نماندست که میگردم ازین پیش
حسن تو فزون باد و جهای تو فزون تر	تا در دل خسته من کم نشود پیش
خوش باش که این غسنت خوزیر تو مارا	چندان گذارد که گسای تو سریش
ایمن ز خیال تو نه ام با همه پریش	قصاب نه از همه کند تربت میش
پاتی منگر تو به قبح بر سپر من یز	تا غرقه شود این حسرد مصیبت اندیش
ایمان من اندر سکن زلف تان شد	کافر کندم دل که اگر کردم ازین کیش
ای آنکه زنی طعنه بخسرد زنی عشش	تو فارغی از درد که من خورده ام این

ایضا

من بجان در مانده و دل سوی ما نخواهد	و که این بر خود بخشوده کجا نخواهد
خیزای ابرو بر زمین دیده آبی و بشوی	پای ان سپرد و کواکبه کجا نخواهد
تا مورین ز پستن دل امی کفتم محزان	چون ز جان بر خاستم کعبه از ما نخواهد
سردمان را ز ولجای دل آتشوش جان	من قیامت خوانم از خلقی با ما نخواهد
چشم او در جادوی خلقی شده همچون او	خلق دیوانه شده سردم دعا میخواهد
جان پستاده بر رفتن دین دل کجا خواهد	غیرتی هم نیت کردت صبا میخواهد
خوانش در جان و کوی خانه من نیست	با چنین پکا کنی دل آشتا میخواهد
تا مردن بر درش شتاقی را با آن چه کاه	کومی اندر پیش خویش یا می خواهد



کتاب کرم علی بن محمد

۱۱۸۱

انبوه که این جالت بگویت اش بودم بی تو یکنه دوزخ که لطف و کرمیت کم از ضربت تیغی از زدن خسر و اگر مگر ای شوخ	سپند که محوم شوم کشته در آن جوش که لاله کشم در دیو یا سر در او خوش باری بر به این سرتنگ آمد از دوش ان در سید را چه سازدی بر بنا گوش
---	--

ایضا

او میرود و عاشق میکند گزانش بی مویساری که غمان باز نه عهد با خوش می آرد و با طالب خونت یادست که در خواب شبش دیدم یادش دی ای با کمر یاد کدایمی بسیار بگو شدم که بو شوم غم خود لیک از ناله ام از خلق نخب بد عجبی میت خسر و گزانش همه بر دل خود گیر	چون مرد که در سین بود چیرت جانش و او نخبه جنبه دین دل خلق بغانش ای خلق بگو سید بگو نیده نشانش از خیری میسج نه انم که چه سانش از دولت دشنام بر آید زبانش اش جو علم زد تو ان داشت نبانش از بخت خودم در عجب و خواب گزانش کوری کسی را که باشد گزانش
---	--

ایضا

چندین شبم گذشت کنج خواب خوش روی جهان پوشش ز عشاق کاهل لطف از عشوه پوخته شدم حکیم چون ز روز بد صبح دروغ میدم ز آفتاب خوش	نوری ندا دیم شبی از نامتاب خوش از تشنگان دروغ نزارند تاب خوش صبح دروغ میدم ز آفتاب خوش
--	--

دی سپردیم آن لب و گشتم خواب از آنک او حال بر سپد از من مگرید و چه جواب معموره مراد نخواسم که جان من نیم شمش بخواب و ز پستی و نخودی گرچه از گشته بردن دلها شد شلال گر ز دوست گشتن عاشق صواب شد	ساخت جان خسته قیاس شراب خوش فریاد من ز گریه حاضر جواب خوش خو کرده با خواهر عیش خراب خوش گویم در دیو با دیو از خواب خوش ان میت را بخل کنم من کتاب خوش خسرو نه دوستیت که جوید صواب خوش
--	---

ایضا

شاه چینی در ستاع میکوی دروغی داغ داغ بخوانم بر بس خالم ز رخ هم می مای بر آن حاجت که تو ای ششی بر من شوخ اب چشم گفت خالم بر درت زین بس جان خفته دل پرده پار و کرد چون یاد آمد میت مالان پوخته جانم مر م ای گنگ باز عقل و موش کجند ز رفت زین بس و عیش که من از دید و پنی که بزودی خوش	زندت که میکنی بر حال مسکین داغ خند سوزم و که داغی می نمی بالای داغ می نیم از سوز دل بر شب بر مسجد داغ هم تو نیامی که بود بر رسولان خرم داغ انکه بودم با کل خندان خود و قی داغ گر زمره دار استخوانی نشوی با کل داغ یافت چون خسر و صحبت های بی در داغ زرد من جان دادنت و زرد تو بازی داغ
--	---

ایضا

دی میکندت و پوی او دلها گنار طرف صد عاشق که کرده دل پوش دو ان طرف	
--	--

ککون نازش نیر زمین فیه غلامی در کین ژولید زلف فیه شمعور چشم کینه جانناود لها جون خسی در امش ان سر زنجیر دلهاموی و دلایل سپر ناخوی او کنج غم و چاره من بریاد سرد خویشتن کعبه کیهوش میرود لیک حاجی نشود جون بی نود لیا پایدم کریم بر سپر آمد یک روز میرد جا کرت دور از درت پیش دلهای رخون جگر کرد که سر بسر زین پس که از خوی بدت امکنه پروان	ی مردزان چکان کین پر و جوان از طرف سویارشان کرد او خوبیا چکان از طرف سیرت جان دل بی کیو کشان از طرف در جابروی کوی او باز ار جان از طرف دائم که اید در جن سرد و ان از طرف کرجه ما پوسش ضد کار و ان از طرف چه باک زانم کایم زخم زبان از طرف زیاد خیزد از درت مسکین علان از طرف چون لعل و مای قوت و کبر گرد میان از طرف ترسم که چون حسرو صحت کیرد عیان
---	--

اینکه

بوستان چلو در گرفت ایک آتش ماه بر فروخت ز باد بیل آید پشت بر سپر کل غنچه در پیش فاخته ز اصول دشمه غنچه را که نم بگرفت ابر اگر چه چشمها پاکت	کل زنج پرده بر گرفت ایک دایمن کوه در گرفت ایک بی نوا بود ز گرفت ایک سپتی تازه تر گرفت ایک در قش کید گرفت ایک بوستان را بر گرفت ایک
--	---

پدر لرزه گشت و تیغ کشید خارجون تیز کرد چکان را مرغ میگفت کل بخوابد رفت ابر در کیه شد ز ناله خویش طوطی آغاز شکر خپر کرد	ابر اره کند گرفت ایک کل بصد تو سپر گرفت ایک لاله جابر گرفت ایک پرده بر گرفت ایک روی کل در شکر گرفت ایک
--	--

اینکه

ای من شمی پیک زرده بی تو بر یک حشمت بندی که توانست کرد خواب خشم ز خواب چونکه نشد بسته بعد ازین حشمت جو تر غم و گشاید رضاد هم اچونیک ز سر به چو امیکسی سپاه در از روی سره کند مر تو اکمش خبر و چو دت تو نویسد بود تا پیش روی مردک دیده روز و شب	بر جای خواب مانده مرا خار در یک کرد و بخت بسته مرا کید در یک کرد و کمر که بسته بخون چکر یک تا سازد از سپای چشم سر یک ای چشم کس ندیده از ان خوبتر یک جا روب آستان شه نامور یک از صفی اود دیده و ورق سازد در یک که پرده در باشد که پرده در یک
---	--

اینکه

ای مونس سینهای غناک در کار تو از کمال حیرت	دی کم شده در تو خشم و ادراک برگشته شده بخوم و افلاک
---	--

دو دست آفت دلالت بر یک	دو زلف عقد مشکلات بر یک
سگنمای که در زلف کز دست	تراش خائنه دلالت بر یک
نشینا که بر خاک در دست	زبردیده منر لهامت بر یک
کنندار عاشقات خاک بر سر	سز چون پای در کلمات بر یک
ده پند دل باز اید از آنک	جو خسرو پست باطلهات بر یک

ایضا

ز لوج دل جو پستویم نقش غیر تو پاک	بخرم تو در ویت مالک الاطلاق
بغیر نام تو ام بر زبان رود سرکز	بغیر یاد تو بر دل گذر کند عاشاک
ببار بی رخ تو غم کلستان کنم	جو کل که بی کل راویت نماید عاشاک
بیوی شادی وصل تو میکنه ارم سر	شب فراق تو خوش دور میکنم عمارک
جو رفت دامن وصلت ز دست چون کنم	بدرت بحر کرمان جان گلین جاک
کیش بقدر تو صید روان که زنده شود	اگر لطف بر بندی همیشه بر خراک
غریق بحر عنایت را کنون خلاصی	چرخ جو که بسیر چه سود از تریاک
جو آفتاب بزدن می نایبی رخ	دلیک چشم و دل بانس کند ادراک
نود را به تحقیق جان خسرو را	صدای نغمه آن کجسته لطفیه پاک

ایضا

از فرق تاب پای سه آرزوی دل	اب حیوات رازد حیات بجوی دل
----------------------------	----------------------------

رو سوی تو دور از زمین راه	دو کون جویم ذره خاک
بس مردم بوالفضل زلف	در رفتن این ره خطناک
از عالم کن رویم پیرون	در حضرت تو رسم ناک
انجا که کمال بی نیازیت	ابرار بر آشی تو خاشاک
پاکت جو وصف بندگات	بود ز ادب که گویت پاک
خسرو که گرفت پای پسران	یعنی حد کار دوست خاشاک

ایضا

ترک سفید روی سیه چشم لاله رنگ	مشقت ز داده ایام شوخ و شک
زلف تو بر رخ تو مرا کنس که دید کف	بگرفت ملک چمن و جیش بادشاہرک
بتر چشم جاوده ابروی چون کان	داری قدی کشیده تر از قامت
امو صفت شکار دل عاشقان کند	ان شیر کیر آسوی چشم تو چون ملک
در پیک سیم باشد و این طرفه تر که تو	داری درون سینه سیمین دل جو پیک
خوام من از خدای که چشم بکلام دل	ای ترک سپرد قد چمن بوی لاله رنگ
در دست خود ز کوی زندان تو برنج	در کردیم ز حاقه زلف تو پالنگ
اب حیایم از لب و دندان شود روان	گر بپوشه بر بند و دی زبان دمان
بر نظم خسرو از سر پستی کنه کیر	کو پست در موای تو فارغ ز نام و

ایضا

دل بست بزان و دانا سپتم این قدر	کزوی چنین دراز شود گفت و گوی دل
عمری بگرد گوی تو کوشتم خوب دلان	نه دل بست آمد و نه آرزوی دل
کز خون دل خوری گنشم بزود عاقبتی	زیرا که من پیوستم تو ام نه سپیدی دل
چندین که دل خجای ترا سگر میکند	شربت شده هم نمیشود آخوزروی دل
یک سوی از سپر تو مبادا که بپسند	او بختی اگر چه بجز ترسوی دل
خسرو حدیث دره تو باور بگیا کند	زیرا که نیت در تن افزوده بوی دل

ایضا

خی در سر نظر چون خوش مقبول	جو من صد پیش در گوی تو مقبول
کم اندازد جالت عقل و دانش	جو بند مصیبت در عشق مغزول
خوی چینی که از رویت چکیده	بسته ز قدر مقول و مقبول
تو ای دانا که عاشق دی پسند	کمن اندر غم پیوده مشغول
بسی یم ملاطون و ارسطو	شده در عاشقی محسوس و معلول
فرد خوان قصه شیرین و پشتر	کز ویسی و مجنون پت و محمول

ایضا

نگار صحبت از غیاث کبیل	کل خندان من از خاک کبیل
نخت از پند جان پیوند کبیلی	بس آنکه دوستی از یار کبیل
بزن مطرب ز زخم راه عشاق	رک جان در دل افکار کبیل

اگر پیوده شود ابر چشم چنگ	کلمه صوفیا ز آنا کبیل
چرا می نالد این لب بلسل خن راز	نی گشتم که از کلزار کبیل
در دن تجاز و سپردن نعلجا	میلان شود لا ز ناز کبیل
کمند عشق را نتوان کستن	برو سر رشته بندار کبیل
ذاتم تا که گفت آن پوجارا	که مهر از دوستان یکبار کبیل
نیابی داد خوبان خسرو از کس	بزن دست دغان یار کبیل

ایضا

رشته بودم من چند که از زاری دل	از مکنان تو شد تازه بگر خواری دل
تو می آبی و صد غارت جان از سر	در چنین نشه کجا صبر کند یاری دل
هر کسی دل از آذرین سیر رفت	من گرفتار بمانم گرفتاری دل
دل گشته کرد که عاشق شد ز خوبان	نشود عشق همه عمر گشته کاری دل
وقت رفتن نظری جانب من ای جوان	که سیه روی بمانم ز سیه کاری دل
وقت آنست که دستی دسی ای دوست لطف	که فور ز قسم در کل کران باری دل
میشود زلف تو ز آسب نسیم درم	یکم بی تاب شد از زحمت پیاری دل
عشت افکند میان من و دل سپاری	بر رخ از خون کمر اینک خط پیاری دل
عشق گویند که کار دل پیدار بود	بهره ام خواب اجل بود پیاری دل
پند گویم ازین گونه خسرو بگدا	که نمی آید از خسرو معماری دل

میکند که در پس کن چسب و عاشق
نبرد و مسیح عاشق جا بجا دل

ایضا

سیر و دیار و مرا تیماری مانند بل	دای پیکنی کشش آن رفقاری مانند بل
و که جانم بر لب استخوانی کشم	کاذب کش می نیم و بسیار می مانند بل
زینتن شواری نیم گزاف غنم مرا	اندک اندک آرزو بسیار می مانند بل
گر بخوای کشتم عمر زان زین سو میا	کان شرب مرثب مرا چون خارجی مثل
پند میگوئی لی سفد و در ای دوست	ز آنکه زلف تو بر من بنجاری مانند بل
کز شو جان و درم ز بر بر حق بود	دل پریشان دارم دشواری مانند بل
این هم از نیت است که در دل با کفایت	در نه از خسرو عین کفاری مانند بل

ایضا

خز که چلوه میکند چه سره دگشای کل	عالم بخودی خوشت خاصه که در هوای کل
نانه کشای بوستان سیکه نام کل زین	خطبه لبلان نهدیت بخوشای کل
تاج مرصع آورد شاخ ز سره کلونه	تخت ز تردین نهد بر که بر پایی کل
ار و دای سپه می رود ابر نظاره جن	سرو پاده میشود پیش در سرای کل
حیف بود که ماه و کل خوانمت از سر و پنا	ای تو به از هنر از جند بود بقای کل

پستی من بوی تو بر خند چه جای می
شادی من بروی تو بی تو جهان چه جای کل

ایضا

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان دزدل	اقاد پنخ در جان کفار همان دزدل
کشم کنم بایدش تا که باند جان	شکسته همه عالی طرار همان دزدل
قربان شوی بر شش کافرون شوی عمر	با جان خود این خواهم بایر همان دزدل
از ابرو تیر او گویند که به کرد	خوب با به چکان از چشم از آرم همان دزدل
گر بپشم از مویش از شرم سپهانی	تن را بنماز آرم ز تا ر همان دزدل
یک شیر پر از خوبان ده باغ پر از یک کل	صد جای خشم دیده دلدار همان دزدل
در کعبه و تاجانه هر جا که بود خسرو	دل با بد تو بد خود دیوار همان دزدل

ایضا

مرا بهرت خصوصت هاست بدل	کنون یا من دین سود او یاد دل
اگر باد سز زلفت همین است	کجا و کجا جان و کجا دل
دل از پیکانه گشت از من بر ختم	که عاشق را نباشد شنودل
مرا گوئی جانت چیست در شور	بلا شد جان مرا جان را بنمال
ز تو از گوشه جشی اش سارت	ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل
بخون کرم دل بورت بادوت	ببینان چون توان کردن جدال
ببندم در عیای دل که یارب	بباد اسپچس را مبتدال
چگونه بدم که دل نه پند بشنو	که صد منهل ز من را است تامل

شب من آن نیم که فغانم بودم	طوفان کنم رگریه جهان را نسردم
سوزی بسینه و توام برون دهم	جان پوخت خند سوز نهانم بودم
بناختم که لذت شیر و شیر حیت	سردم ز پس که آه و فغانم بودم
خوابم بخورم ز دل آن دو لیم کجا پست	کز لعل یار شربت جانم بودم
حسرت فرد خورم که بسینه کرده شود	اشام خون ز دل کنم از نسردم
ایم لب تو کرم و از غایت موسس	و ندان بر آن کهنم که ز بارانم بودم
روزی بروی تو شبی باروز کن	تا کی ز دور آب دمانم بودم
و که کردی اجل احسری رود	تا من ز خویش نام و نشانم بودم
من خسروم سگر سخن امانم کردی پست	خواهم ز ذوق کام و زبانم بودم

ایستگاه

بخاتم با برتدم بی سپر شوم	خاکم در دست قدری خاک تر شوم
گر بخششی و گریه کنی خون با بریز	باری بدین بهانه بنامت سپر شوم
عقلم ز منک و نام جبری و به منوز	بنامی یک گشته که با بخش شوم
شبا ترسانی و دمی که بود قسار	بادی سپر گوی تو ز روز بر شوم
مار امانه خواب را کن که بعد از این	بر پات نسیم و خواب و گریه شوم
بارد که گوی که جای حواله نیست	دل کو باوک و گری را سپر شوم
مقصود خسروست ز تو یک نظر که ما	مرو ز نیم گشته این یک نظر شوم

ایستگاه

بجان رسیدم و از دل جبری	دزد که برد و نیم ترا زنی بایم
ازین دو دیده و پنجاب شب شام شدم	ولی قیاس شب بحر در نمی بایم
بهار آمد و کلها سنگفت لیک چه سپود	که بوی تو ز نسیم سخنم بایم
کجا روم که بجز انجمن حکایت تست	بشر هیچ با زین بستر نمی بایم
نوامی عنبر که با بوی سفی غنیت دان	که من ز کم شده خود خبر نمی بایم
بگشتی ارجه جو من صد سزارش منوز	پاک من جو یاری و گریه نمی بایم
نوامی خسرو سپدل خوشی است میل	ولی دریغ گران باغ بر نمی بایم

ایستگاه

پار پاتی تو دریای بی کرانه بسوم	که گشته می شود آتش جگر بسوم
طفیل خاک کی جو بعد بر سر من ریز	که کرده تو به ازین دل قبی نماز بشوم
بکنم اره ز راه آن ز بهر تکبیر	ببسن است خدمت زندان پست بسر کوم
خوش آن شراب پاپی که لعیان نهی	سپم دهنده شراب زنده در دور بوم
یک پنحال لباب فرو ختم همه خنت	که در دلقده از سلسیل نسیم بجوم
خریف پشتر از من شود خواب که پیشتر	به پاله سرودی ز درد خویش بجوم
صلح روزن من شد که نامت بگرم	کجا پست شایده رو که در عقبه بجوم
ببت پرستی که خلق سپک کندم	نه پست است که صبری تو در روی بجوم

دل محنت بت بود و دش گفت که خسرو
تو دانی در مسجد که من یک درایم

ایضا

باز آید آن وقتی که من از گریه در خون او غم	دایمان عصمت بر دم از پرده پردان او غم
غمهای خود گویم که آن هم در دریا باور شود	کر من بخش ز کمان پهلوی بخون او غم
سپاره دولت مرا گریه بر کردون	بزرگین بوس لبت از ادب کردون او غم
چون در غم غم شبی پهلوی بگویم	وقتی بزیر پای تو زین فال میون او غم
این گریه گویی در غم است از بر پوزن او غم	کافرون شود شعلا مرا اگر من بچون او غم
خواب اجل می آید لابد همین آمدن	بر بالش غم سزیم بر دست خون او غم
در محنت آبادم خسرو نمی گنجش	فرا دوار اکنون که در کوه نامون او غم

ایضا

پری رویی که من حیران اویم	بجان آمد دل از حیران اویم
رقیبان دیدیم باری را کن	دوروز و عسر چون بهمان اویم
گفته شش فلان مرا از عفت گفت	خواهد مرد چون من جان اویم
صبا هم بر بخت از نا کردی	نیارد بوی از پستان اویم
جو مردم شنیدند در وادی جوش	چه سود از جسته حیوان اویم
رزقش دل می چشمم گفت	که زان تو نه ام من آن اویم
جو خرسرو سیات را اندکشد	کی تو گفت من سلطان اویم

ایضا

بر بودم شبی افسانه آن شب بگویدم	در میرم معطیسم چکان او بگویدم
مرا روز بردار بلا چلوه است بر او	سرو و چو چو چکان در نوحه کونیدان بگویدم
که از کل کل شوم خیزم زین خوابه زدن	میویدم که از غیرت بسوزم که بگویدم
همه جا از شهیدان نور خیزد وز دل امش	شان است این میان کشکان بس بگویدم
من از کشتن که خون الوه خیزد بر درش	مان بشیر که با عزت بخون دیده شویدم

ایضا

جنس کج غم خوابان نشت در کینم	مدان که گنجفیس این زفته بشینم
حلال بود جوی من بدان ساقی	که غرق کرد یک جرحه تقوی و دینم
چنان بگویم من ز قبله نیت خیر	ز من حکایت بطحا پس کر خیرم
که نشت و عمر و عمارت نمی فرم را	خواب کرد بنظاره نختیم
بوی پستان ز دم کان چو پخت گدا	که دل کشد بوی از خوان و سپیرم
بجواب دیده ام امشب که در کنار می	چه خوابهای پریشان است اینک می غم
سوز با تو معا بر دو کون خواهم با	اگر چه سوز ز نطع حیات بر جینم
کمش تیغ که راضی است خیر و میکن	کمش ز بهر خدا از زبان شیرینم

ایضا

چون دولت آن نیت که پهلوی تو باشم	کم ترا کف شاده سپر کوی تو باشم
----------------------------------	--------------------------------

کشتن جو تراخوی شد اکنون من این	یک روز گزرت به خوی تو باشم
صبح بقبله غم خلق و من بکیش	افاده در اندیشه ابروی تو باشم
روز از سو پس روی تو کردم بجهنا	شب ز بر این پستانه کیسوی تو باشم
خورشید بر آید خرم بود و نه نینر	بس گزدل بد خو بغم روی تو باشم
بنوازی یک ناوکم ای ترک گباری	من نینر طفیل خور آسوی تو باشم
ان لحظه که در کشتن من مع براری	خفتی همه سوی من و من سوی تو باشم
نامم در از منت دشنام تو سر کز	با آنکه همه عسر دعا گوی تو باشم
انیت بهار دل خیر و که جو غنچه	صد بار و چکر بر سحر از بوی تو باشم

ایضا

چو دای شده ان نغمه کت روی عالم	رنا کن در کف پای تو زنگ دیده زرد ام
پات ار دیده پام زنده کردم یک گشتیم	کزین چشم غم آلوده چکونه پات الام
ز خون دیده خود شرمسارم پیش تو کردی	مه با قوت قلبت این نشان کف پام
جانی نریخ کن نطق آره کردن در جلال خود	دو عالم گز بود دستم برین بالا سخرام
بگردم زین سو پس کاشی خواب و تراکم	جو از خواب اندر ایم هم برویت چشم گشام
شنیدن چون تو اتم درت از غیری که از غیر	جو گیرم نام تو خواسم زبان خود فروم
ز من طعنه که در گویم عزیز چشمه کشتی	که احسن خاک در می پریم این سره می سام
باید سوختن یکبار و بازم آفرید از سپهر	کز ان پان پاک کردم کاشت را سپهر

دعا این میکند سپهر که کردم خاک در کوه	که بر خستم کند یاری که وقتی زیران پام
---------------------------------------	---------------------------------------

ایضا

خیزای دل نشسته که پدل نشسته ایم	کمیل ز ما که بجز تو از جان کشته ایم
اه ابر روی تو بکشتیم یک شبی	جستی که در فراق تو شبها پسته ایم
در خون با کوشش از چشم کافوت	فردا که جارویم که امر و ز جسته ایم
الوده بجای تو جان میسر در بر دنا	هر چند که ز خدک بجای تو خسته ایم
پایان ز ما طلب کن ای پارسا که ما	می خورده و پنهان تا بر که شکسته ایم
درده شراب شادی از آنکه عقل رفت	دانی که از که ام بلا با زر پسته ایم
خسر و چه جای صرفه جانست و هم	ما را که پیش سیل ملامت نشسته ایم

ایضا

خواس سپینه خود با کمی خونخوار میگویم	چساب خویش میدانم که چشم با میگویم
فرا هم کی شود ز نشین از زینان که مردم	حدیث آن یک پیش دل افکار میگویم
جو مجنون در پاهان غنم دور از روح لیلی	که در خویش تن با پشتهای خار میگویم
زبانم تیشه فرزند شد بر مردلی سنگین	ز بر کافستانه شیرین خود بسیار میگویم
بجانان گفتم تا که بخوابد رفت جان	نمیدانم چه پاست این که من با میگویم
من از سپهر زنده کردم که تو با من سخن	تو میدانی و میگوئی که من کفار میگویم
در دن خویش خالی میکنم زان زنده	که در کسش زنده و شب پیش در دیوار میگویم

اگر با من بید کردن خوشی ای من نه ای تو	توبه میکنی که من بر تو استغفار میکنم
رقیب با رقی کر بورت باید غم خپرو	که من بیمار ببل پیش تو بیمار میکنم

ایضا

ختم آن روز که من آن رخ زیا پستم	او کند ناز و من از دور تا شایسم
لکر جانست به سر من دلما در پی	پس منش خوام از اعیار که شایسم
دوشش دیدم و گفتم که ترا می ماند	ز سره ام نیت ازین شرم که با شایسم
دل من گاه خواهد نش از دست برفت	سر کجا پای نهادت هم اینجا پستم
دل و جبر نه و موشش و طاقت نه	من در آن صورت زیا بچه یار پستم
اخر ای شاخ تر و تازه نوبر جانست	خارجیست خورم و جانب خرا پستم
دعه فردا بت بفرود آگه من کرا کند	بدا داد آن رخ شسته زاده والا پستم
کیت خپرو که کند بوسه با بوس پس	این بزم نیت که از دور در آن پستم

ایضا

زین پس بر آن نیت که من ز یاد فرودتم	ساقی قدسی ده که بروی تو بنوشتم
جایی نیز بجوی دین در ستم	این توبه دو جای شکسته چه در ستم
بودت ز موشش دل اندیشه و بیمار	المته که کند دل نماند نه موشتم
پس سپر نهانست که بر دم بیجا هست	تا باز کشاند در میگده دو شتم
اکنون که سرم شد بر میگده پاهال	چه هم کند محتب از مالش کوشتم

رفت آنگه مصلای بگفت ده شتم اکنون	ز ناز مویس میکنم بر سر دوشتم
پوشیده و پنی خدمت بت کردم اکنون	بار چکه نمود و بچکان شد سپرد دوشتم
چون با نیاید زبت و بگفته خپرو	اصلاح مزاج یک دیوانه چه کوشتم

ایضا

زین پای ادب نیت که در کوی تو ایتم	پازم زرد دیده قدم و پوی تو ایتم
ای کاشش شوم زود تری خاک تری	بابا دشوم سره و کچپ لوی تو ایتم
در کوی تو کمره شوم از بوی تو با ایتم	انجام ازین مسرعی بوی تو ایتم
خورشیدی من ندره بی سر و پا رقص	ان لحظه که در جلوه که روی تو ایتم
گفتی که سیات کنت کی بود آن تا	کل بسته و آراسته در کوی تو ایتم
کوی کجی بر دجان بیساز من چه روم چون	هر جا که روم بسته یک سوی تو ایتم
پر سی غم خپرو ز پی شرح زبان کوی	چون پیش بکنده ان سخن کوی تو ایتم

ایضا

عری شد و عاشق و دیوانه بایتم	در دام چو مرغ از مویس پس با بایتم
سر مرغ ز باغی و کلی بره گرفتند	مایم که چون جغد بویرانه بایتم
دقی دل و جان و حسردی مرده با بونو	عشق آمد و ز نشان همه پیکانه با بایتم
در کوی بنان رفت همه عسر و دروغا	چون بر بمن سپر به تجان بایتم
یاران چو فرشته ز خوابات رسیدند	ما چون کپان بر سپر چانه بایتم

نگاه پری صورتی اندر نظر آید	دیدم در آن صورت و دیوانه جامه
ای بخت سیه روز تو خوش خیسب که	با دل خود بر سر افشانه باندیم
خاکستری افتاده ندوم مانده فی دود	زیر قدم شمع چو رود اندام باندیم
خسرو ز بانها که ما دیم ز زلفش	کوی تو که مویم که در شان باندیم

ایضا

عکس خند یا ز خویش کنیم	گریه بر روزگار خویش کنیم
دل خویش در خود کویم	سویه بر سوگواری خویش کنیم
می رود جان ز خون دل رقی	بردت یاد کار خویش
مرغ دایم کورخت که دمی	مانه در نوبهار خویش کنیم
دل و جان به پیش تو چه کشیم	که ترا شرمسار خویش کنیم
چون بخورم کسی محرم با	غم خود عکس ز خویش کنیم
یار باید ز سر خوردن غم	خسرو خسته یار خویش کنیم

ایضا

فرح آن روز که دیده برخت باز کنیم	تو مرا جانب خود خوانی و من باز کنیم
چند کوی که تو نمی آبی و من نمی شنوم	این چه جلالت که پیش جوتوی ساکنم
پایماند که نیایم خبری در کویت	دل پروان شده را ایم و او از کنیم
باغبانز تو که که بود از سرمانم	بلیلم بر سپر کل آیم و او از کنیم

بر دل بسکتی ای دوست بکویت کله	کین کرده می توانم که ز دل باز کنم
خلقی از صحبت من غم زده و کشته آرا	سکجا پس غمهای ترا باز کنم
ابر را می که که ز ما دیدن آب	که گهی گریه خود با خودش انبار کنم
خسرو جان و دل از من چون چکانه شد	دیگر از راه غم از محرم این باز کنم

ایضا

گر من بکنم تو گرفتار باشم	اقتاده درین سپای دیوار باشم
اخر تو خیریت درین پسته و گزین	خندین سپر کوی تو پیدار باشم
ز بخت کشانم نبرد زلف تو کر من	نوبرده آن عنبره خو بخوار باشم
غمنا خورم و شکر تو گویم که ازین بی	یک لحظه ز اقبال تو مشتیار باشم
خوش وقت دلی کو بود آرا که باری	من می توانم که گرفتار باشم
چون خاص خایش شدم ای جان و خرد	ان به که کنون پهلو ی اغیار باشم
گویند که خبر و گری و ای که خندین	پردن ترا دم اگر افکار باشم

ایضا

گذشت آنکه من صبر و دین دادم	تو کوی نه آن و نه این دادم
می رفت و پا پوس ز سره نبود	هم از دور و بر زمین دادم
ندیدم در آن مایه از نده که	که بر مردن خود یقین دادم
رقبتش ز من گشت ار نه من	سر و تیغ در آستین دادم

پادشاه زخوردید می سوختم	همین پایه بنشینم هشتم
سوز از کمال صبورم ندانم	نماند آنکه من شش ازین دهم
فاندم بجای زنج کر حبه من	چو خسرو دلی دورین دهم

ایضا

گرفته کردت ارچه جاست باز ندانم	ولی بیع کشتی به که تاب نماز دارم
چه روز بود که چرخ نقش زلف تو بر من	که غم سرف و خلاص از شب در آرزو دارم
جان بروزد خود خوشم دولت عشق	که سوی روز کنوی کپان سیار دارم
پار پاتی و درده باصلای حرا	که پیش ازین سر این عقل حلیه سیار دارم
ماز مسجد مغدوره ارخوا چه نمودن	که من ز شاه و می فرصت نماز دارم
چوبت پرست جان شد که باز نماند	بر صفت که تو گویشی سیج باز دارم
چه سان رو داد خسرو که دست از پی	زدی گران سخن میزد لتوا ز غار دارم

ایضا

کم رسیده ام ره سوی جان که پرسم	وز بر جویم دم خبر جان ز که پرسم
از سر ز شمشیر ده دلان جان لب آمد	دارو که زید زان دل ایشان ز که پرسم
ای ایبت چمن تو رو اگشتن عاشق	از او میان قوی قربان ز که پرسم
که کشته آن لب سر سبز مرا کوز من او را	کای خضره چشمه حیوان ز که پرسم
خواب اجلم در سر و من پست خیال	تعبیر جان خواب پریشان ز که پرسم

یک در تو در در که را مینک نری	بن در در که را گویم و در مان ز که پرسم
بر دزد دل من نغش تان چرخ و حشمت	سوی که تو از دل بردی آن ز که پرسم
خواهم که کشم پیش رو با دام تو خود را	سلطان دو سگ مرتبه فرمان ز که پرسم
داد نشان دل خسر و سوی حشمت	مست چو آن ز کس خا طان ز که پرسم

ایضا

کدام سوی روم گرفت اراق مان یایم	کدام روز شب جور نشان یایم
بزره چند که نم جان بمیرم ای کجا	خلاص یایم و بر غم خود امان یایم
جو جان دم بر از ان سو تو ای صبا جان	کمر ز کم شده خوشی تن نشان یایم
بجان ستانم اگر یاد کردی آرد از	که گمبای سعادت نه رایگان یایم
ستاره سوخته می آید از دم در چشم	چو طالع این بود آن ماه راجه پان یایم
ز آفتاب خیالش سوختم یارب	کجا روم که ازین روز بد امان یایم
ز شد باد منبر اتم بر نخت برک وجود	کجا پست بوی از ان آستان که جان
زبان نماند ز پریش منوز بتوان زیست	اگر یافتش از کسی زبان یایم
بجواب داد مرا خسرو از لب سکرین	مگر که بوسه برین کون زان دان یایم

ایضا

کر پرسم روزی بدان به آشنایانم	بر چه باید خواهم و نخت از ما سبایانم
او چو شاه از کوشنای چشم پسند سوی	من از ان لبها بصد خواش کد لبایانم

ای خوش آن روزی که او خوشتر از دوزخ	پیش چشم دزل فاد شرح جدا میا کنم
از شراب عشق پیل آمد مصلایم ببرد	گر شوم شیار زین پس پار سپا میا کنم
از در او پست پرون ایم و ده پیش خلق	بون کدای نوتوا کنز خود ما هیچ کنم
در شبی که کنج تا یکم رسید در پیش او	خویشترین از زده پیوزم و شایا میا
بندگی اخط نو پسیم برنج از خون دو چشم	وز دو دم هم ز خون مشت کوا میا کنم
گر طفیل با سبمان کنم اندر کوی لوی	با پیکان کوی آن دما شایا میا کنم
یک غزل کر بشنود آن بگوش خود در	بجو چسب و پیش مردم خود پتایا میا کنم

ایضا

ماد لشکان پست را رم	ما سوختگان خام کاریم
اشک ز دکان سوز عشقیم	رسو اشدگان کوی یاریم
بودیم خراب ساقیادوش	امروز هم اندران خسیاریم
از خار و ره بان چه باکت	گر تیغ زند سپهر خاریم
ای ترک چه جای رحمت این	تو تیر بزین که ما شکاریم
جانیت نه ای یک نظر	نی در طلب لب و کناریم
جنت طلبا تو دانی وجود	ما شاه خود دینی گذاریم
این کاپیه سر سپوی می	زیرا سپهر مصلحتی نداریم
ما خاک ریم بجز چسب و	از کوی کسی سپا دکاریم

ایضا

من و کنج غم در سینه همان یتم تم	چکنم دل نکشاید بجز بار و جنم
عاشقی ام که گرا و از دی جان مرا	دوست از سینه ام او از بر بار کنم
بیک پسرون درونم بکدی گرفت	بوی یوسف ز نزار بار کنی پس تم
چون زلم زنده شوق بر آرد صبح	از سر حال بر نفس آیم و چسب میا
من جو جان بر هم باید که بخون دیده	نقصه دوست نویسد و غای کنم
رنگم ای که کس بر سگرت پایا کند	در و شسته پرد انجا پر و بالش کنم
سایه بسجو مبر سرم افکن زبان من	که فراق تو کند طعمه زاع و زغم
مه شب نام تو میگویم و جان در باک	کیت آن لحظه که دست پی بر دم
من که بر بوی تو در راه صبا خاک شد	چه کشاید ز نیم کل و بوی پس تم
خسرو ایسج ندانم که چه طاعت بود	روی در کعبه و دل بوی بان ختم

ایضا

ندانم کیت این درد که در جان میگذرد	جان مشغول ادک شتم که با خود نم زد
همه کین بی در خواب و من در کنج شبای	چه باشد که شبی پوشیده کرد دیده بازم
غم گشت و منوز امشب ز اقبال خیال	امید ز پستن باشد اگر من دل نندازم
سر خود گیر در دای جان دل بر داشته از من	که من مزج که فارم میسر نیست پروازم
اگر چشم مالهای درد ما کم در می یسز	خوشم با این همه کوی شایا میا کنم

پستانی همه در باختم در کارت رویان	به پندای سپیدای مسلمان که من بدین صفتی
من و سباه دردی حدیسی بخود از چنت	که داد این دو لقمه جاناکه تو خود بشنوی از من
بد سواری ز کویت دور جان زارده ام شب	اگر چه منم کبری دل منجای میکشد باز
جو منم در تو ز دیده و حلالیت با خون من	اگر فرمان دمی کشتن بخت جسم منم
تو در بازو دلم در خون نخواستن ز منم	ز درد آگه منم حالی که من مشغول آن زانم
چگونه جان برده خسرو ازین آید که منم	ز دانش منم کند او در جان بخیلد باز

اینست

نه خوردمی آن شوخ و مسکرت بر دم	کجا است دولت آنم که من بدانش بوم
خواب این بوسم کوبد بخواب صوفی	من آن دمان می آلوده زاب دیدم
بشنیدیم در خواب و پالما پت که منم	ز شام بچسبم این خواب منم
بنا تو اینم از وی چه حد چشتم پیش	همین پس که رود جان بر استانه او
بت پرستی کو خالق پیکار کنید	زینک آنست که صبری بود ز روی او
گوزدادی بحران صبا بر دهر من	که کاروان سلامت گذر کرد بسویم
کنو که توبه سگتم پسوی می بر منم	جانکه کاپه سپر بکند ز بار بسویم
بر زمین می کس کلی شوند و کسای	منم که هر کسای می شوم ز خاک تو رویم
تو در کلوی من از تیغ آب در برانی	بسی ز شربت آب حیات به بکلویم
دلم بخدمت بت بود دوش گفت که منم	تو دانی در دین سجد که همان یک اویم

اینست

نه یکدل ارچه من راست زان او دانم	که من کشته آن ترک گفتن خود انم
خوشم ز تو بخجایی مد فریب وفا	که من خجایی تو نامحسبان بودم
مرا جوخت برت ارچه ضد بلا بسرا	ز بخت خوشی من یاری بود کردم
بشی بهم منم دیده را بلا نیست	که من چنانه دانم و این نیرگفت و گوام
چنین که بر سپر کوی تو راه کم کردم	ز آستان تو رفتن کدام سپودم
سوا می روی تو بردان همه مو منم	که گشت بنر و رفتن منم
دلم سپار که می آید از تو بوی لم	که من سپک تو ام و ز در را بودم
اگر چه که خیر و نشان رسوایت	اگر بود بحضور تو آب رود انم

اینست

مر شب فدا و بر در تو خاک در خورم	کیمت بجز با منم تو سپکی بسر خورم
جایی که تو کان کشی ای نخل نشسته	سکان آب دلد خورم ای تر خورم
روزی که منمت از پی دیدن در	شب تا بروز حیرت روز در خورم
که تو خوشی که برک مرادی باشد	از شاخ عمر خوشی مباد که بر خورم
پستم کند ز ذوق بان شراب غم	خونابه غمت که چو شیرد سکر خورم
سری منو ز فیت دل خون کوی	چندین که من می زرافت چکر خورم
کتر کشته کن که کشته ات این شرا	پچاره خسرو اقدری شتر خورم

اینها

نم شب از تو بدو از خانه غم گویم	فسانه گویم و با چشم پر زخم گویم
خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی	باز خویش بدان زلفم محم گویم
بیکون دل اکویم حلاش زان پست	جان اگر چه نباشد دروغ هم گویم
جو غمچه گشت در خون و قصه نوزد	دل نخواست که با باد صبیحم گویم
تو خود بلیقت که خوش کردی از غم کن	بجاست دولت آنم که با تو غم گویم
تو ای که پسندیدیم مگر از سر من	همان بیت که من در خویش گم گویم
حدیث جان درم برسد مگر کس من	نم حکایت آن ز کس درم گویم
مخوان بقبله ام ای پار پار و داد	که تو مو الله کوی در من صنم گویم
مخند ازین شغب بی کلف خرد	سپردنت که از ابرویم گویم

اینها

می زنی تو غم من می کنم	ز دل مجروح پیکان می کنم
سیر و جان رخصت نظاره	تا خوشی این می کنم آن می کنم
چون نمی ارم که بوسم پای تو	پشت دست خود بدندان می کنم
عاشق و مستم که چون گاو ششم	کوی آن جا ز رخندان می کنم
پرسم کا در چه کاری خرد	ایک از اقبال تو جان می کنم

اینها

ما از سوس روی تان باز نیام
 که تر زنی بر جگر ای پار کان کش
 مردانه نهادیم جو پار سپر گویت
 باز آمدن از حبله خوبان تو ایام
 راندم خبان بی تو ز عالم کاجل و عسره
 یادش می ای بز ما که که اگر ما
 باز آمدن از عرش تو ان ماند اگر دل
 پیدا نفس ز بازند که چه خرد

تخ اپت حد با زبان باز نیام
 تیریم که رفته ز کان باز نیام
 که سپر برود از سر آن باز نیام
 لیک از جو تویی تا توان باز نیام
 که مرد و کبیر ز غمان باز نیام
 در خدمت آن سپر در روان باز نیام
 لیکن ز پی ماندن جان باز نیام
 زینا چه شود که بخت آن باز نیام

اینها

پایابی کل و صهبان باشم	که کل باشد پس و با باشم
ز کل ناز گسترم و خرد زوری	بجز تر ز کل و خار نباشم
جو تنها بود می باید همان	چه چون خاک زیر پناشیم
چو کند از دیکجا دوستان را	چه با دوستان کجا باشم
پایار او با ما باشش امروز	جو میدانی که با فردا باشم
جو بودن است خسر و خود دور	دور دزی نیست مگر با باشم

اینها

توانم از همه خوبان نظر بگیرم	مجالیت کز آن خوش سپر کنم
------------------------------	--------------------------

خوش آن زمان که برویش نهفته می کنم مرا بنده سوزون زبون کند سر ز	جوسوی من کرد من نطفه کرد انم خاکه آب دین چشم تر بگرد انم
جان زدیت تو مسکین شدم که خوا تو ام که کس از سگر بر ام	اگر بر او به پشم گذر کرد انم دل کس بجه پان از شکر بگرد انم
کر چه بندی کند ارا بگرد مینت ز رشک سوخته شد حسرت در بود	دودت خویش بجای که بگرد انم ز زلف توره باد سحر بگرد انم

ایضا

یار چه باشد که شبی جانان آفرین در در خانه مانده ام دیده نهاد مانده ام	ستغنی لعل و دم یک شربت نوشم باز و گشاده مانده ام تا کی در اعوشم
خون شبی که ز بوی او چو دوشوم بهلوی بویه زخم گلگون رخس بر رخ منم میون	کردنم بر روی او که دوشم در دوشم گرچه غایبی چون رخس از زینا گوشم
سکین دلم پوشش رود که شمع بر پیش ای آمده با صد فتن برده همه سو شدم زتن	مشاد در گویش رود و مخزون در شوشم در بهوشی گذر ز من نشین که توشم
کاشی که بخوابد بر پلطان با خرد سپه ای دل به یاد ما ز دور چشم من گزیده	که بر رو اردون برده ماند جاوشم تا که مباد اگر دو سو سیلاب در جوشم
بس که غمت شام و سحر غلطید که عجم خواهم که سوز غم منم پوشیده ماندنم	از دیده مرور در تر غلطان سوی گوشم اراه خسرو چون کنم کاشش پیشم

ایضا

این نه شدم که از جهاد دست ز بار در کشم دل بجز تبا ن شده دامن خویش میکشد	باین ز انوی حسد پای قرار در کشم دامن دل بجنبه سوز سر خار در کشم
عمر منیت یار یکد سج و فانی کنی تا مش سوار من کجا تنگ بجای که گنگله	عمر اگر وفا کند هم کنار در کشم تا مش درون چشم خود اسب سوار در کشم
طاقت و صبر طاق شد بر سر راه او خیز و قیامتی نا بصر شاعر عاصفا	دید و آب رشه را بگو که عیار در کشم تا بمیان خویش را بهر شمار در کشم
یکه سوز جعد خود از پی کشتم بکش ساقی نخت اگر شبی باده بکام ده	تا بعوض بجای او این تن زار در کشم جام مراد تا لب از لب یار در کشم
خسرو پیدل تو ام پست شبانه بت	یک دو لبایم تا بخار در کشم

ایضا

ز جوان روز شب کشتگی بودی چنین رنگ که قرار آمد جان و تحف مانده ام زیرا	شبی که روز کردی با من آن ماه تابانم سکنت آن قلب که بر خیل غم مگر درم
بر اند زین سو پس جانم که کیش شمع تو بام کسی از عمر خود روزی نخواهد کم ولی بر من	نو خوش باده می نوشی من پیش تو می سوزم رود که لبی غمت روزی سباد روزی
بلا و غم خریدار آمد از سوی تو بر من کشم تا جان بود از دل خجایای سبک گوشت	بجد اند که در کوی تو بازار است از سبک کوی ترا باری و قاداری سارم

نهان تا چند دارم در خسر روز تو افرا

دل را بوده صد جا پار لب پیوده بسوزد

اینها

نبودی آنک ترا دلنوازی گفتم
همه حکایت ناز تو کفشی زمین پیش
دلا بسوختی و تلخ می نمود ترا
خوش آن شبی که بد آن روی ده بخور
عظم دره سپر آورد ناز بن مرا
دلش که از سخن من گرفت بر حق تو
هر آن سخن که از ویاد بود شب تا صبح
باله قامت قامت زیاد آن بالا
خیال خنده می سوخت جان حسود مرا

چسرا زیاده دلی با تو از می گفتم
کنون بلای منست آن که ناز می گفتم
من از زنده شدت بازمی گفتم
باب دیده همه شب نیاز می گفتم
که من نیاز به غایت دراز می گفتم
که در دای دل پر که از می گفتم
تمام می شد و سر بار بازمی گفتم
سحر کمان که با یک ناز می گفتم
دعای آن لب که تر نوازی گفتم

اینها

کنم ر عشق تو به سر این کجا دارم
ز فراق شکر بندم بکدام سو کیزم
چکنم که آب حیرت کنم روان ز کمان
تو نیایی نباید زری جو آنکه پشت
شکلی پیوسته سینه گنت جو روز رو

دل خود نمی توانم که ازین نکند دارم
که بگرد قلعه جان ز بلا سپارم
که بسینه ز آتش دل همه درد و آزارم
جگری بخاک ریزم نظری بر آه دارم
جهت سیرگی که در دل ز شب سپارم

زیستم نهاد بر من قلم قدر خیالت
کش از بنامه جان رقم و فغانوشتم
جو فرو شدم بطوفان چه کشم خای
نه که خسر و غلامم که نیاز بسته

کرات پستوار ناید خط تو گواه دارم
نه من سیاه نامه بخوان کجا دارم
چو گذشت ایام از سپر چه غم کلاه دارم
گری که بی نهایت کمر دانه دارم

اینها

کسین روز مبادا که من بوزم
دین نماز است که نامه عصب خوانم
شب بسی رفت به بیداری آن سخت بود
خند گویند که رسوا شدی از دامن خاک
لغزای چشمه خورشید کی روی نهی
تر که دبال مرا که زاری بیای
غم نبود از ذکر آن باره خسر و نوزدی

کسین کونه مسورا که من مسورا
دل نه بر جاست که با تحت جبر امورا
که در صبح مرادی ز رخت کز روزم
جا که دل را حکم گیر که دامن بوزم
چند شب تا سحر که جو چراغ افروزم
این سپاسیت که بروی کند فیروزم
گشت معلوم حد طاق صبر آموزم

اینها

ملکت عشق ملک شد از کرم الحسیم
قاضی شکرم از کشد بر تان رو ابد
که تو ز بهر گشتهم حرم دروغ می نهی
شد سپیم ز عشق رو که در دران

دست من و پلاس غم آیت قایم
خاصه که آب دیدگان داد بخون گویم
حیف بود ز بیم جان دعوی بکنم
گریه چه سود چون ز رخ شسته شد ایام

دقت خیالت جان از پی ان غموم	من که این عمارتم که تو خراب خواهم
خند باز رفت ده که مبادا کمان	شعله بد است ز ذوالصحرایم
بود عقلش ازین باغ سرور در	پیش در تو خاک شد این همه کلامم
لاکل و باغ من که من درکت جا بختم	تومی و نقل خور که من بر پرتاب ما میم
مهره خسروست و پس با بعدم وفائی	سگر که عقل سو فارق ز نیم راسم

ایضا

زان غم و خونخوار جان افکار خوش می ایام	ناخوش بود زخم پنهان از بار خوش می ایام
ای آنکه بر درد دارم سپردان کنی	کندار کین دل محسن افکار خوش می ایام
شاید پرستم خوانده ای ای ایام که کنم	پنهان چه دارم پیش تو این کار خوش می ایام
تسبیح زبانی پارسا دانم که خوش باشد	گر راست می رسی ز من باز خوش می ایام
افاده ام در راه تو ناخاک کردم زود	زان پای زک چون کنم رفاز خوش می ایام
کشی بدو چشم و دلب زبها که ایام	خوردند اگر چه خون من بر جاز خوش می ایام
از کرب من خار نا اندر سپر کویت است	از دیده رفتن سوی تو بر خار خوش می ایام
بر یاد روت سوی کل می نم خون بخورم	خلتی چنان دانند که کلزار خوش می ایام
خسرو ز خوبی دگر بکار ز کوی خوش بود	می گویم نام آن پسر بر بار خوش می ایام

ایضا

عمر گذشت و روی تو دیدن نیافتم	طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم
-------------------------------	--------------------------------

کشم ز حبت به پنم و میرم به پیش تو	هم در مو پس بر دم و دیدن نیافتم
کشی بخون من چغنی عم خوشم و لکب	چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم
بر دوست خواستم که نویم حکایتی	از اب دیده دست کشیدن نیافتم
دی درخت کل بچمن جمنشین شدم	خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم
مزم که کراشیان پلالت جدا شدم	ماندم به ام عجب رو پرین نیافتم
شد خون خیره آب که ار ساغراید	یک شربت مرا در جشیدن نیافتم

ایضا

مه شب بادل خود نفس آن که در بندم	گر مکن شود کین دیده سپدار بندم
شده در چشم من چون خواب از دیده رفت	گر کین چشم پر شه را از خار بندم
جهان بی دوست توان دیدیم گنج غم	بروی خود در این کلبه خو بخوار بندم
غباری باد کارم ز کوی خود که میجو هم	کز اینجا در غرستان عقبی بر بندم
اگر در عاشقی کشته شوم از دیده جوم	معاذ الله که این تبت بزلت بر بندم
تو خود را که نمیدانی مسلمان این کین باری	مرا زدیک شد کردت تو ز نا بر بندم
عنت کشم برون ندیم کسادی دی ایام	فردستی لبم بی آنکه من کفار بر بندم
سزالت گزود دیوانه شد خسرو بدستم	که ما زان رشته دست عقل دعوی ار بندم

ایضا

جان من از غمت جهان شد ام	کز غمخوار کی جان شده ام
--------------------------	-------------------------

غم جان بود پش ازین دکنون	بگشتم خوش ابران شده ام
کز تو همان من سوی خود را	از اجل گشتی ضیاع شده ام
پندت ای میخواد کی شنوم	من که خود پند مردمان شده ام
کوه دردم ترا گنجه چه نم	که بر دولت کمران شده ام
کر سگان تو اوقات گنند	دو از آن روی استخوان شده ام
خواد مگر که خسته ام آخر	که غلام تور ایگان شده ام
این سال	
بر در تو زد دشمنان کرچه که صد جفا کشم	دوستیم حرام باد از تو ای دلا کشم
غیبه دل رنار کی بگندم بان کل	بجهد می که ناگهان بوی نواز صبا کشم
شرم دیده بایم کز تو دیده و اکنهی	خاک درت گذاشته زحمت تو تیا کشم
گشت فراق کافرم ده که پناز زنده کن	پیش چنان لب و دهن منت جان کشم
و ای که خونم آب شد خند ز دیده خون	اوه که سوخت جان من از دلا کشم
طغنه زنی تو از جفا من تبرک و رضا	تحفه پادشاه گشیش دل که کشم
من بر تو کرده جای گنیم ز درون	ناشده سر منوز خاک از تو چگونه کشم
بگشتم از فراق تو خون بد زبان زان	من بگشتم عقوبتی تا بسج گشتم
بخت سیزه کار من این همه تاخت برام	خسرو پند را چند با جوا کشم
این سال	
دل آواره بجایت که من میدانم	جان کز شمار موامیت که من میدانم

میشی با کرسیای خود خوشتم	کرچه مت آن رو غنی بر ایشتم
مر که شیرین شد مرا از غیش شخ	زنده کردم دو که این شربت خیشتم
کل ز باغ وصل زرد چکان	من جو یک از دور با پشنگی خیشتم
بس که عاشق دشنامت	مر که را کوی بسوی خود کشتم
یک نفس بنشین که میرم پیش تو	تا نفس باقیست بچ و یا کشتم
مورا که میرد نیاید خون بسا	پی سپر کن زیر پای ابر کشتم
ز اهر چه ماه من این به باش	کاپسان دوزست تیر کشتم
این سال	
من و شهباد و ایدان سر کوی که من دانم	دل رفقت و جان هم میرود بسوی کهنم
صبا نو بای خوش می آرد از هر دوستان	که خواهد زیت جون می آرد از بوی کهنم
اگر من موشود و در کسلد جان نیز کیمیل	مرا از دل نخواهد رفت آن روی که
چو گشتن رخم خوبانت جان کز جفا میدانم	ذخیره میکنم از کعبه بدخوی که من دانم
بسوزی هر چه مت ای بازان کردوی	بمندی گذری ز رخسار بر روی که
سر خود گیر در و ای جان دل برده اشته از	که این سر خاک خواهد گشت در کوی که من
چه ندوم بر در از بهای شب توت جو میدانم	که پست آن بخش خسرو ز کوی که من
این سال	
دل آواره بجایت که من میدانم	جان کز شمار موامیت که من میدانم

ز آنک این مهر کیمیت که من میدانم	بزه بز خاک شهیدانش دلخوار من
لیک آن شکل بلایت که من میدانم	جسم ذلف و زخمت ارچه مدعیان کشند
ز آنک بحر تو نرا میت که من میدانم	کشتی از تیغ نرات که من این لطف بود
کین همان کینه کما میت که من میدانم	عسر در کوی تو ام زقت و کشتی رود
که این با در جایت که من میدانم	بوی خون دل و مشک سبز زلفت برآید
این هم ای شوخ جفایت که من میدانم	ای که با خسر و کوی که وفا خواهم کرد

ایضا

در کناری و لبی بود باری هم خوشم	گر کانی نه بز باغ ادب جاری هم خوشم
در گذرگاه پندت با خبری هم خوشم	چون عبار دولت فی حدت او ترا
باری اندر ملک این سلطان بکاری هم خوشم	کر چه هر شب بحر جگر خواری نو با خیال
ما قدح ما خورد و بار بخی خاری هم خوشم	با دوه وصلت کواران با داکس که در
کر تو ناری با دایا باید کاری هم خوشم	در دمای کینه دارم از تو در دل
در رود دیوانگی با سپکساری هم خوشم	در میان خاقان سپکسی نه دارم جز
این زرار نقدی نیز ز با عیاری هم خوشم	روی زرد ما و سپکس است روز و
تا منور اندر رمی با تظاری هم خوشم	چون بگاه آمدن در دم به بند رفتنی
جور یاران را شکایت نیت آری هم خوشم	کر چه جان خسر و از مباد تو بر لب برید

ایضا

دوش رخ بر آسپانت بودا	کرده دولت را بر روی اندرود
جان بهانه جوی می نیم زخت	پسین که بر خود جدا بخشوده ام
بر درت سپسکی زدم نیم شب	یک مکان بر دزدان من بودا
در پذیرای کعب خون دم	کر نه کردم حج ریسے پیوده ام
کشت بجرم خونها من این است	کینست در کوی من فرسوده ام
پستی و خون خوردنت این کردم	تو همی دانی که من خواب آلودا
دل پس جان سپکس با من بعثی	رایت غمناش زان فرسوده ام
دنت روزی بخوام هم مباد	کر ششی در عشق تو بغضوده ام
غم کشت در پرسم خسر و حال	شکر گز روی تو بخت آسوده ام

ایضا

یارب غم آن سر و خسرانم که گویم	دل میت به پستم سخن جان که گویم
و که ز دل من دو دبر آرد عجب آه	من پوختگی غم بجران که گویم
افسانه من ناخوش و کس محرم آن فی	انذک نبود صبر فرادان که گویم
خونابه سپد همه پند خود از چشم	احوال جگر خوردن پنهان که گویم
در دیت درین سینه که هم دردنا	بی درد جو با وز کند آن که گویم
در خواب بیدم سر زلفین کنارم	در نیم شبان خواب پریشان که گویم
کر تیغ زنده سخن در طعنه زنده دوست	چندین شنوم از که و خندان که گویم

من قصد دایم شرح ز پستی نهد گوش	آن زود گوش در پشیمان بگه گویم
بسبب آنکه چو خسرو بسج کاه	چون نشود آن سر و خردمان بگه گویم
ایضا	
دیدنت که من خون گرفته می آیم	کیش عیسی که بر خویش می بخشایم
چو بر دیدن روی خودم بخوابی گشت	بخیم روی تابی جو من بخوابایم
شی بخواب نیاپوده ام بت که کرد	ز دولت تو بخواب اجل پاسبانم
ز کردت بسی دیده خون ز چهرت	شبی بگوی تو خاری خلیه در پانم
بیرون نمی رود از کام منجی بگم	اگر چه من بچین خسرو شکر خایم
ایضا	
دوستان در ره دل بکن گزانت شتم	چکن تا زره این سبک یک سو فکنم
بسبب جان ز موای جمن خویش ز جوت	کی بود کین قفص تکف بهم در گنم
شاه بزم که شکاری سپرد از عالم	با کیم زمین تن مردار نه زباغ وز غنم
اب خوش خورد نم از عشق من سر نشود	وقت می خوش که کند پخیز از خوشی شتم
پستم از لعل لب خویش کنی دوست جان	خویش را تا بقیامت نشاسم که منم
من دردی کش در نیه جو میرم سرت	بسم شوی و ما ز می کن از ان کم گنم
کل باغ فکنم آند در گلشن قدس	بر درم جا به جو باد می بر سپردان گنم
کسی ام بچم باده در افتاده چون	بگرانی ز سپم جذ بر و بال ز نم

سایه غرقه می کن نچی خسرو را	چند باشد زبان غسره بخوابتم
ایضا	
مردم چو توانم که آن رخسار ز پاست کم	جایی که وقتی دیدمش انجار و دم خاکم
که گره پوشد جسم و که خود شوم چون در	مکن نباشد مسیحا گان روی زیبا بکم
تو خود ز برابر من شوخی کنی کین سو	لیکن من بخویش را گو مویش دل تا بکنم
از دیدت جان می رود در جان رود	چیرانم اندر کار خودت جان دم تا بکنم
ای باغبان لطفی کن در بوستان رده	گر نخل نه به سیوه باری تا شاکم
ز میان که دل پر شد ز غم جان هم می آرد	یار ای می هم خود کیوکت از چه یار بکنم
اشن بر کبیر بدل بر چند بر یاد خوش	پرون روم از مر طرف کلهای صوا
دیدن نیارم در رخت پایو پس خود نکند	بگذر باری یک نظر در پشت آن پانکرم
خوبایه خسرو همه آفریده تو بر تو بد	چونم دادان بخت کت از خلق شاکم
ایضا	
دوش من روی چو باد آشنای دایم	جان فدایش از چه ز بر جان پلای دایم
گشت آن دو دم که دوش از حال من گفت	یادمی آید که من وقتیش چای دیدم
خواست تا به زکات حسین دی بر باد	دیدم کف از زمین کوجه که ای دیدم
بر گشتم این دیده که زوی دیده ام خوابم	زانش می آرم که وقتی زیر پای دیدم
ز ابرویش فرزند شد عالم که دردی	کین بچمن بروی آشنای دیدم

صدقهای سبک کل پوشیده خسر و از دوشتم
 غامقی سروی که دی زیر قیای دیده ام

ایضا

ای زحمت چون ماه دوازده پیشم	خسته گردی بنیده مارشیم
غمزه تو بر صنف سلطان زند	که ز بخی بردل درویشم
پیش کردی عیش و روز دل	روز کار عقل دور اندیشم
کشم از دست جفایت خویشم	بر تو اسپان کردم در خویشم
ما روزگار معانه چون کنیم	دین نماز استغفر الله کشیم
که چه بر جانم قیامتها گذشت	تا قیامت عمر بوی پیشم
مر زمان گوی که نوشم من خوش	کز خسر و پرسی ای جانیشم

ایضا

ز سر سوی تو بر جان بندم ام	دل خون گشت پنهان خندانم
بسو کند تو جانرا بستم ام	که تا چند شش من سو کند دارم
غمت با خویشتم گویم همه شب	ببینان خویشم را خرسند ام
برو جایی که من پیدا نمیشم	که من انجام دلی در بند دارم
مرا از صحبت جان شرم باد	که با جز تو حشر استون دارم
دندم نپندگفتار تو در گوش	چگونه گوش سپوی بند دارم
بخسرو ده که من ناداده ام	بر آن لبهای شکر خندانم

ایضا

جان زحمت خود برد بجانم ز رسیدم	تن خسته شد از درد درمان ز رسیدم
موریم که گشتم لنگد کوب پواران	در بویسه که پای سلیمان رسیدم
دنبال دل دوست دویدم فراوان	بکفرت اجل راه و بدیشان رسیدم
در عشق غبار پیر زلفش من خاکمی	شد خاک و بران زلف پریشان رسیدم
ای ای سلامی برسانی تو اگر ما	در خدمت آن سپرو خرابان رسیدم
چه سود که فردا رخ چون عید نما	کار و ز بمردم و بقربان رسیدم
از خون جگر نامه درد تو نوشتیم	بگذشت همه عمر و بنوان رسیدم
چون مرغ که دراز نگاه از پی گشتن	در دام بمردم و پستان رسیدم
ده بدن بچکانه بخسرو جگری پس	مانود پیک گویم بهمان رسیدم

ایضا

ابره بار و باران این چشم خون قشانم	بیل باغ نالان عاشق بصدفغانم
صحرای بوستان خوشمین جان ارمانده	نایبم بصحرای باغ و بوستانم
بی او که شهربی او مار یک ویران دست	در شکر بود توان و الله که در جهانم
نام نشانه شد در تهمت و ملامت	ای کاسگی نبود بی نام من و نشانم
افیت مردن من ای خیره گری گشتی	ز اب حیات خوشتر از عسل جودانم
صدقت تو بر من کرد دولت و صالت	بنام شکر گشتم رسوای مردانم

خوای بدیده بنشین خواهی بسینه جان	سلطان سرد و ملکی این زمان شودان
کشی بخت و خط شد ملک من دل تو	کر راست پرسی از من هم جان تو که جانم
شد فرخ بنده خسر و از چشم تو نکامی	در این قدر نسیزم بندیر ایکان

ایضا

مرحسری بگوی تو ناله دای خود کشم	بند بسینه خلق را داغ جفای خود کشم
بس که بچشم از غمت فرق باشد که	کر درون پر من رشته بجای خود کشم
عشق که شد بلای دل کاشن بی هزار جان	کز پی دوستی همه پیش بلای خود کشم
تا پسر ای خویش تن یک نفیست دیدم	مر نفی بجشم خود خاک سپرای خود کشم
شب که گشت کوی تو جارم اگر یا خلد	از من سوز زنی کنم خازر پای خود کشم
رفت خطاکه ز شد خاک در تو تیغ کو	تا سر خود ظلم کنم خط خطای خود کشم
بر دوصال میکش خسر و خسته در دوغ	بر تو چه منتت چون جو بر برای خود کشم

ایضا

اشب میان تو خطن سرپت و سلطان	تجم که باری کیشی پت و پریشان بودم
در جمع خوابان بوده ام که شد یاد ایمان	عده کم ای پارسا در کافور پستان بودم
کر من ایرت بشدم ای زاده از طغنه کش	اخر من کراه هم وقتی سپان بودم
با او بدم شب وین زمان در خود که معنی دلا	من آن که ایم کاشی در خوان سلطان بودم
پرستی با من بوده وقتی و غما گفت	دور از تو اکنون مرده ام آن روز با جان بودم

کشی که در دامان من خود را شایر و دست	عمری ازین سر مندی سرد کرد کریان بودم
شد خسر و اعظم ملازین بس من شرمید	رفت آنکه وقتی عقل را در سر خوان بودم

ایضا

در فراقت زندگانی چون کنم	با جنسین غم سادمانی چون کنم
یار بدخوی و فلک نامهربان	کتب بر عمر و جوانی چون کنم
عشق و افلاک پس و غریبی فراق	من بدینسان زندگانی چون کنم
ماه من کشی که جان ده میدم	عاشق آخر کس که گزانی چون کنم
خواه خونم ریز و خواهی زنده کن	بنده ام من را یکی از جانم چون کنم
من بودم مرد سپودای تو	باقضای اسپانی چون کنم
حال خود دانم که از غم چون بودم	چون تو حال من ندانی چون کنم
با جرای خود نوشتم بر دوح	کر تو پسندی و خواهی چون کنم
زنج بوست یک میدادم و یک	بی درم بازار کانی چون کنم
پست باشی پس لب فرایم	من که در دم با سپاسی چون کنم
در بخسرو بودی ندی اگر کار	مر غم زخم نسیانی چون کنم

ایضا

کر چه از عقل و دل دیدم و جان خیرم	حاش الله که من از غمش فلان بر حیرم
یک زمان پیش من ای جان و جهان خیرم	تا بدان خوشدلی از جان و جهان بر حیرم

از روی دست که پیش تو دمی بشینم گفتم با زمین و بار سپهر جان بر خیز سردم دیده مرا بجز تو در خون نشاند ناتوان گشتم از آن گونه که توانم خاست از پس گل اگر بر سپهر کورم که زری بکه حشر که از خاک بر آگنیزندم خیر دم آخو بسند که سردم با تو	وز سر مرچه بکوی پس از آن بر خیزم از تو توانم لیک از سپهر جان بر خیزم چون برویت نگریم از سران بر خیزم در مراد دست پگری تو روان بر خیزم بکف پایت شنوم نغمه زبان بر خیزم م ز بهر تو بجز سوگوگر آن بر خیزم شاد بشینم و با او و نغان بر خیزم
---	---

ایضا

ماهی رود و من شب خواب نامم کشتی بچه سانی لبم باز کوسه بود دست کمانم که زد دست نرم جان بکشت ز رخ خویش سپهر ایتم گرم کن گفتی که بگو حال خود ای دوست چه بری زان گونه که ماندی تو درین سینه و تا خند می در دسرای اهل ملامت نی زان منی تو ح کز شک زانیا گویند که خیر و تو شدی خاک گویش	و ده کین چه حیات که من بیکندم من با تو ح کبوم چونم که چه پانم جا دید زری تو که یقین کشت کمانم تا قصه اندوه تو هم پیش تو خوابم آن به که من این قصه بگوشت ترانم مانی تو بدین سینه و من بنده جانم من خود ز دل سوخته خویش بجانم پسوده کس از سنگ سپید چه رانم بیاچار چو رفتن ز درشش می توانم
---	---

ایضا

بگویم حال خوشت لیک از ازار می نسیم چه حالت ایکنه از هم رقت نگریم معاذ الله که از مردن ترسیم در غمت لیکن دلی دارم کباب از غم بهشت میکشیم لیکن تو شب در خواب مستی مرا تا روز بیدار می ز در و من دلت هم سوی رحمت میکشیم جوانی خنده بر خوانای سپهر آن کمن ز بر مرا زین دیده از ارجاحت می آودل نم خیر و که فریادم مانده جانم از عشت	و کز سنان کنم ز بدبختی خو بخواری ترسم موس می آید کل حدین و از خار می ز خوبی تا زک آن ز کس بیار می نسیم ز داغ دوری و محسرو می دیداری نخپ این که من زین دیده بیداری ز بی سپاسانی بخت پریشان کاری نسیم تو می خندی من از کز به بیماری مبادا که درون سپه مانده این ازار می نسیم و کز ماندت از آن شیرینی کفاری نسیم
--	---

ایضا

بده بندم که من در سینه سودای کردارم خوایان مر طرف سردی مرا جان می نیاید مرا این تشنگی از بر آب و کیکر است اونی طیبا خویش از رحمت بده چون بخوام ترا که رای خوزیز من بکنیت بسیم عمه پستی من در کار جسم و زلف و رویت	زبان با خلق در گفت و دل حاجی کردارم که من این خار خار سپهر و بالای کردارم نمی پستی که در سر دیده در یای کردارم من اندر این سپهر شوریده سودای کردارم چه می پرسی ز من جانانه من رای کردارم برم خاموشی بر سر یک تقاضای کردارم
--	---

بازار تو دل را من بر من یک نظر کردم	کرم کن یک نظر دیگر که کالای دگر دارم
نمی اندیشی از دمه های سپردن کوی	که در سر کو خوش پرو باد می دگر دارم

ایضا

باز وقت آمد که من سر در پیشانی چشم	روی ز پام پنجم در خاک پیشانی چشم
سوده گشت از سجده کوی تبارن چشم	چند بر خود تهمت دین مسلمان چشم
تو نجیب ای بخت و پیداری بهایم چشم	من گرفتارم کجا سبوی باستانی چشم
اونند سیر بلادر کان ناز و من	جان نهم در پیش و بر جان منت جانی هم
ای صبا کردی ز فعل مکتوب من	تا دوا می بر جبر استهای پستانی نسیم
بر من افشان جبره از جام خود ما از نشاط	رخت پستی را بازار پریشانی نسیم
دل بر لغایر و از من صد پیام چشم	چند داغ خود بر آن سگین زندانی نسیم
دیدم کان بر تو نسیم ای سپرد ارادت	ایت کوه جشی از بر سر و پستانی نسیم
گر پریشان گشت کار سپرد از عشق چه	گر کنون صد پی بر دست پستانی نسیم

ایضا

کجاست جویم دور جویت کجا یابم	عمم که داند موسم درد خود کجا یابم
حدیث تو عجب جایی مرا شنیدن گشت	کجا روم که خلاصی از من بلا یابم
درین زمان که ز جبرم بردن اند	ترا که جان منی جان من کجا یابم
ز مستجاب دعایت بت پرستان	که پای پوس تبی چون تو از دعا یابم

خوشم بخون خود از سر پای تربت من	زیارت آبی دمن از خون بهایم
ز باد چینه زید آدمی بحی پاره	که من زیم ز نسیمی که از صبا یابم
یکی پاورین سینه پای نه نفی	گم که درد دل خویش را دوا یابم
چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن کج	یکی نظر ز تو بر خسرو که ایا یابم

ایضا

بدون اندکی جانما که بسیار از دورم	و داغ عسر نزدیکت و دیدار از دورم
مرا پر خار بادا سرد و دیده بکله بر کلیم	اگر بی روی تو سرگز بکله از زورم
درت می بوسم و آن بخت گو کند دلت	که این بخشش از آن لعل سگه بار از زورم
قیاس روزی خود می شناسم کلیم	همه کل از زور و دازند و من خار از زورم
اگر شد عقل و دین در کار عشق سهل	منوز اندر سپر شوریده بسیار از زورم
ز زلفت یک گره بچشانه از بر دلم	خلاصی از پی مشتی گرفت از زورم
نصیحت میکنی ای ششاکا پوده خود	چه پنداری که من این مردن از زورم

ایضا

حال خود باز بر آسین دگر می چشم	باز کار دل خود زیر دوز بر می چشم
میرید از پی من رنج که من دوز بروم	رو کار لیت که سر روز بر می چشم
ان پس از گمان میرود اندر رود من	دل اماده در آن راه گذری چشم
که تواند که مرا باز ره اندام روز	از چنین فتنه که در پیش نظری چشم

ای منت تشنه یورینه فرو پوش آن دای	شرتم سیرمه زانکه خطمی پنم
جان بنا پاک برون می رود می آید	خلق داند که من آن عارض نمی پنم
پش آن زلف پریشان تو آید یارب	آنچه من زو عمه شب تاب می پنم
هم باقبال غمش جان نفس خواهم داد	راه یک خنده از آن تک مگر می پنم
لغزان پای تو جاسی بر زمین می آید	من برین دوش چو ازت سری پنم
هم خسرو ز فراق تو ز سوای بود	اخوالا مرمانت خود می پنم

اینکه

ز تو صد فتنه بر جان پیش دیدم	چنین باشد چو کف دل شنیدم
گذر کردم با زار حالت	دلی بفرود خستم جانی خریدم
کبوت مردم عمری سو پس بود	بمدانده بکام دل رسیدم
مکواز من چه دیدی کین چینی	رنگین کاخچه دیدم از تو دیدم
ندانم که خون خوردن عشی	تو از من پرس کین شربت شام
ز کلزارت کنه کارم بوی	کش چون نی بدیدم نی بیدم
چنانی گشته شد از من کن تک	که من هم در صفا ایشان شهیدم
مرا کوی زمین بریا خود از خویش	ز تو نتوانم از خسر و بریدم

اینکه

مدتی شد که نظر بر زنج باری دارم	بلیلم این همه افغان ز بهاری نام
---------------------------------	---------------------------------

نار منی که ز بهر شلال دین می بازم	خوب رویت که با او سپرد کاری دارم
پست دیدارم و گرمی بود و کزب از آنک	سای سپرد قدی لاله خداری دارم
مگر که رسید که تو دل پوی لانی زاری	میج میگز نشوم کومیش آری دارم
میرودم غاشبه بر دوش جبار الوده	چون کنم خدمت دیوانه سواری دار
بمدا دانشن بگفتم که پامی نوشیم	گفت بگذار بچشم که خاری دارم
گفتم امروز میات کنار آرام گفت	ان میاز که تو جوی بکناری
خسرو خدمت خوبان کنم از دید اینک	مرجه دارم من عیار ز باری دارم

اینکه

ببین خوشم که بی چون تو ازین دارم	اگر چه از تو دل خسته و غمین دارم
برای آنکه گشتم پیش چشم بیارت	مناع عاقبت ایکه در استین دارم
ز بند زلف تو ز غم جان خود پسار	دل پستم زده را چند که برین دارم
بوصل با تو نیارم نمود کتافی	که شخسه چو فراق تو در کین دارم
بناز نمی بخوشدی بعد این بدیت	که دلبری جو تو بد خود از من دارم
شب آدم بر تو خفته ساختنی خود را	ترا که ننم بخت خود چنین دارم
مرا اگر چه که بردت غم فرو خسته	منور داغ علامیت بر حسن دارم
اگر چه خسر و روی زمین شدم	هم از دجا بر تو روی بر زمین دارم

اینکه

صافی رده ای دوست که ما در کشانیم	فی زدم تا میم کزین زند و شایم
این کاپی سپهر بر چه داریم بغزت	کرد پی پستانش سوی کشانیم
کو ساقی نوحه سیر که بالای دودید	چند آنکه دودیده نشیند بشانیم
پس آری ای ساقی خوز که ز کشت	از لب بخوریم دز مشه باز بشانیم
کز زنده اند ایریم ششی تو کز آنک	خود را بسپر کوی تور زوری کشانیم
خون خوردیم ای ست جوانی تو چه دانی	دانی جو ترا از می خسر و بکشانیم

اینست

با توجه روز بود که من آشنانم	کز روز کار صبر و سلامت جدا شدم
سردم بخون دیده خود غمتره میشوم	سرخن گرفته با تو کجا آشنانم
از بس که گم شدم بجایالات زلفا	سوری بدم که در دمن از دما شدم
ای پسند کوی تو رخ اوران دیده	بگریز جان بسر تو که من بتلا شدم
اوج نمی نمود بزاری بید میش	هم خود برای جان و دل خود بلا شدم
بارم نبود که غم نامیوی دوست	در زیر بار منت با دصبا شدم
از من قرار و صبر ندانم کجا شدند	من هم ز خویش هیچ ندانم کجا شدم
سردم بدایع عبرت چو چشم خداب	باری رنگ ز پستن خود در ما شدم
خسرو بندگیش غلامیت بی بها	خاصه کنو که بنده را دلی باشدم

اینست

بس بویت اسپر شد جانم	گر که اری کز بخت تو انم
چون در ای نمی شنایم فرق	که تو یی در درونه با جانم
سوی تو پسندم و تو جانب من	چون تو منی نظر بر کرد انم
مه هستی سچ بغر و شمش	و حل وصل دوست بی نام
نظر مردمان و دیده بد	بر تو چون سپر من بلرزانم
دم ز وصل تو کم ز کم زگر	بی تو از بخت خود سراپانم
عاشق کامل جهان شدم که	وصل و عبرات مرد و یکا
دل زمین دزدی و شوی و منکر	خسرو من ترا کنو د انم

اینست

توبه او بر من سر تا ما بکنم	یا قیاء درده شراب رو شتم
ساقتم کز چون توبت روی بون	توبه جیود مهر ایمان بشکنم
وقتی آید عاشق از مستی خویش	آنکه زین می سپت میرد آن نم
پر سیم کا ندر چه کاری باز کوی	ایک از اقبال تو جان میکنم
دانم از کز خون الود حمت	من کج با یوسف یک پر انم
هر نفسی است ز نماز روز بد	روز کار خویش را آتش زدم
زندگی مردن من چون رست	تنت جان چست باری بکنم
با رعفت بر من دیدم منستی	بار سپر که گم کنی از کردنم

کت خپرو شورشی اردار کند
لبس دایم نه مرغ گلشنم

ایضا

لباب کن قدح ساقی که پستم	بی ده جلگی سپاس پستم
مرا کن رخ را از جود خویش	جو می آری که پشت خاک پستم
اگر ارباب عشرت می پرستم	پاسپاتی که من ساقی پرستم
تعالی اند ازین بستر چه باشد	که از سگ وجود خویش پرستم
مرا گوید از پستی چه دیدی	که میگوی دل اندر باد پرستم
حد پستی من از رخ زن زانکند	نه من از می زردی خوب پستم
مرا گوئی که از کی باز پستی	از ان روزی که باخپر و پستم

ایضا

رضی که بر کف پای تو سپیدم	در غیصم آید اگر بر کلک سپیدم
در آن شبی که گفتم کوی تو همه	دو دیده را بکف پای خویشتم
اگرم بر راه پیمان روید از هوای رخت	زیر پای چون سپهرین و سپهرتم
پاد تو همه شب خون خورم چو روز شود	زیم پیک دلان خاک بر دامنم
بخار کوی تو با خویشتم بر دم در خاک	عین رحمت جاوید بر کفنم
جو بر یوسف خود نیست مردم چند	ز دیده خون در و غین بر سپهرتم
مگر پدید رخ خپرو پیشم در مرغ	بصد نیازی پای مردوزنم

ایضا

رختای با زمین که می پرستم	دل پستانه چنین که می پرستم
کفتی از رویم از روی تو چو پست	از رویم همین که می پرستم
دیدت مرزیت مرز و را	نیزم این چنین که می پرستم
توان وصف رنج خویشند	من چساره من که می پرستم
بر روی تو دوست میدارم	هر کل دیار سپین که می پرستم
لب نمودی غیبت جاشنی	هم از ان اکتب کین که می پرستم
یا خود از بهر جان خپرو را	این همه خشم و کین که می پرستم

ایضا

نی پای آنکه از سر کویت سپهر کنم	نی دست آنکه دست زلف تو در کنم
خوابم مانند خواب اجل هم خوشنم	سخت است مانند تو زیر سپهر کنم
ذوق جفا و جور تو بر من حسرام باد	گر من بجز رفقای تو کاری گر کنم
جستم بخواب زان و مرا قصه پر دراز	اندیشم بر روز سخن مختصر کنم
چندین بشم گذشت بگرابر دردت	مکن شد که لوح صبوری بکنم
مایی ستاع جمع کنم ز آب چشم من	در مجلس خیال تو روزی زبر کنم
عزم گذشت و هیچ یافندان آنک	روزی بروی تو شب غم بکنم
مگر کین بسوی حور و دامن بسوی بست	چون باد از حشر سر از خواب بر کنم

روز می کند شسته بود برای چو این	سر باد آدام دزان پونظ سر کنم
دردش از سرست من سر برید و را	ان سر کجا که در سر آن درد سر کنم
بیران چوند پس که خیره نماند پا	ان دل که پیش بر ملامت سر کنم
ایضا	
شبی در کوی آن در روی	سرو پاکم جواب جوی رستم
نمی رفتم بلا شد بوی لغش	خواب اندر پی آن روی
بگویش رو نهادم بگو که چشم	ز بهوشی بگریه سوی رستم
شدم بدخو بر ویشم دم کنون	کجا من دیدن آن روی
شبت خوش بادای دل زرد آن	که برین جاکمی شدم زان کوی
بینه نقد جان می دادشوش	بر شوت دادن آن کوی گم
گذشت آن زلف میدانم پیش	بگفت خیره و گز کوی رستم
ایضا	
می دردی ز من نام چون بیم	کدامین بیم دزدت کرد تقسیم
زهر بیم شانی که بیت	کرو تا چند توان بست بر بیم
خوش است آن حال نزدیک دانت	اگر چه میت حاجت نقطه بیم
بان آردی بشکن بان روی	که ز اش پندره برزد چو بیم
منم در کاخدین پسران تو	چو نفس ماه نو بر روی تقسیم

مرا حرف نختین است از جان	سر زلفت که شد چون حلقه در هم
خو تر کردیم پشت دیده دل	ازین پس جان جنگ و تپتم
چو هم اندر دل و چون شرم در حتم	نه شرم از چشم داری ز دل هم
کرای نمی روزی سوی خیره	دوروزه عسر باز آید هم
ایضا	
برونم از دل بر خون نمی شوی حکم	زبان پخته سپرون نمی شوی حکم
تویی بحسن چو لیلی دلیک هیچ شبی	اینس طر محبتون نمی شوی حکم
یک پیون که بگری در آمدی بلم	کنون ز دل بصد افسون نمی شوی حکم
نزار قصه نوشتم ز خون دل بر روی	تو هیچ بر سر مضمون نمی شوی حکم
ز دیده ز رفتن این خونم از اجالت	ولی تو اگر ازین خون نمی شوی حکم
بجان تو که فراموشش هستی نغسی	اگر چه می شدی اکنون نمی شوی حکم
مکو بطر که خیره و مکن فراموشم	گم اگر بشوی چون نمی شوی حکم
ایضا	
اشب سوی دوست را که گم	می بر رخ مسجوا به کیرم
دی را فرود ختم بیام	امروز را کنایه کیرم
اقترار بی کنیم و شاید	بر خود همه را کوازه کیرم
زنا که سپوی می تاج	ترک کرد و کلا به کیرم

آن دوست که در صلاح گوشت	ما دشمن کینه خواه کسیرم
زبان زیادیت دل را	کان سینه دوتا کسیرم
بنمای رخ چو بکل که ناله	چون بسیل صیقا که کسیرم
اکنون که تسلیم ز کار خود شد	چون ترک خط سباه کسیرم
نیخواه اجل بر استیانت	بوسه بزیم در راه کسیرم
ایضا	
سفر کرده اند یاران جانم	همه چکانگان آشنام
زما یکباره برکنند دل را	رضیحت خیمه مهر و وفا هم
طفیل آسوی صحرا چه بودی	که بر فراک خود بستی آرام
چراحت میکند بر جان من عشق	جدایی بند بند من جدام
فلک را کور بادا دیده مهر	که نارد دوستان را دیده نام
چه تاب رخ زه آن با زین را	که را شش در دل دیدت حاتم
برابر رفت در یکجا ششم	دل در بند آن زلف دو نام
دو بوسی یاد کاری داد ما را	دری داد میش از دو دیده نام
اکر زان پوری از چهره ای داد	بوسی پای و پای باد پایم
ایضا	
رفتیم ما و دل یکی گو کذا شستم	جان عنبر ز نیرمان سو کذا شستم

بکذا شستم روی عزیزان که پالند	عمر عنبر ز خویش بر آن رو کذا شستم
آن دل که اوزما سپرو بی جدا بود	او تخت بجلقه آن سو کذا شستم
بر بار گفت که ز سپلوی گذر	رفتیم ایک از تو و سپلو کذا شستم
خوبی که دل بصحبت جانان گرفت	گرفت دل ز صحبت و آن سو کذا شستم
مایم در راه دور با باز کی رسید	جان و دلی که بر سپران گو کذا شستم
ان بخت گو که در خم بازو کوشیم باز	ان کردنی که از خم بازو کذا شستم
دل بوی وصل داشت کنون زنگ	این زنگ از آن ماسد و این سو کذا شستم
زین بس دفاعی عمر بخویم چهره	چون روی دوستان و غلبه کذا شستم
ایضا	
در دید چه کار آید این انگه جو بارانم	بر دیده اگر جا با سپروی چو تو بمانم
خود را بسپر کوتی یه نام ابد کردم	از سر چه خزان کردم از کرده بشانم
از تیغ جنایم کش بی سیج دیت زنگ	زین پیش منی ارزو در رخ و فغانم
کریا تو عنسی کوم در خواب کنی خود را	این در دلت کفر افسانه بخوانم
جانم بقدرات آن دم که بعد دو پسته	کوم که کمی دیگر کویست گو که توانم
جانی در گایب شکر آنه فرمات	ان لحظه که در گشتن آید ز تو فرمانم
نوب نام گرم کسیری من جو رو شستم	کوحه بزبان کوی من خوی تو بید
جاک دلم ای محرم چون دوت	ضایع چه کزی شسته در جا که رسانم

عشبت و هم جان این کعبه کف ما کی	خسرو عشق بی برکت و پست بر فاشم
ایضا	
ماترک رخصت ای دل خود کاکم گرفتیم	درد زایه نستی آرام گرفتیم
بدنامی و آوارگی که با خوردل بود	ترک دل آوار و بدنام گرفتیم
تا سوختن عشق ز پروانه بدیدم	پودای همه سوختگان خام گرفتیم
غم خوردن سپید و خون خوردن ^{سنان}	ذوقی که ز خوبان کل اندام گرفتیم
مرکب در پی روی زود ما درین خار	زین عاشقی عاقبت انجام گرفتیم
گفتی که جانی دینی کی سردین راه	در عشق تو ای شوخ بنا کام گرفتیم
بایم و دعا کوی اقبال رفیقیت	کز وی قدری لذت و بسام گرفتیم
جان زحمت خود برد ز ما و ز بلا رست	از آتش آن مرغ کزین دام گرفتیم
ای اهل نصیحت که داری خبر از	کو سپهر ترا باد که ما جام گرفتیم
میکن ز خار چه توانی و میندیش	کان در حق خسرو کرم خام گرفتیم
ایضا	
مردم گذر بگوی و سپرایی که بایکنم	مویی فتد ز ناله و دای که بایکنم
بر ما دل آنچه کرد کنی شکر کباب	پستش منور سپل سزایی که بایکنم
روز از گنج گوی شبهای ما و به	چون صبح کا ذبت گوی که بایکنم
با سحر تو حریف که جان می بدلا	خود از بیم قلب دعایی که بایکنم

ای سپه گوی که در جاکن ز بر صبر	تو یز شادانت دعای که بایکنم
برت نای راه که در جور و کعبه میت	کاسی ناز و رویای که بایکنم
لاف و فایزیم و بنا لیم از جفا	سپک به زبانی پس زو فای که بایکنم
خسرو در عشق بی سپرد پاشد خشن بود	احوال خویشش اسرو پایی که بایکنم
ایضا	
ما عاشق روی نیکو نام	دیوانه عشق کل آن جوانم
هر جا که خوی چکد ز خوبان	خوابد ز چشم می نشانیم
با گنک ز عشق سوی کیشتم	بر خاطر نازگان بگریتم
ما زین نیام جز ز خوبان	با یک تن و با سزای جانم
جوست کین جان گرفته	جانا تو بی که زنده بایتم
تجی شما که شور بختیم	شیر کش که بی زبایتم
گر سبک زنی و کردی تو	خسرو یک کوی و اما جانم
ایضا	
تغ برکش کن تا ز سپر بریم	تیر بکش ای که نظر بریم
اگر کار اکتش کن تا باری	هم نرسد بریم ز درد بریم
خشم کن تا بایسرم اندر حال	از تو و خویشتم کبر بریم
اخرم جوعه بخش از لب	تا ازین عقل حصی که کبر بریم

کشف خوشنوی عشق مین	زنده از دست تو اگر بزم
غم خسر و بگویت که اگر	از رقتی بان بی خبر بزم
این	
عاشق شدم و یاری بر عهد دعا کردم	زان شوخ جفا دیدم سر خند و خاک کردم
یار چه شد این بر من دلرا که زین به	سعد و دردم جاناکر جایتب کردم
یک جند ز سر سودا باز آمد بودین	ناگاه ترا دیدم بر خویش پسر کردم
دی روی کنوت را اندک ترک کردم	لیک از پی چشم بد بسار دعا کردم
گفتم که مگر خندی بی غم شوم از غما	دل دور نشد مگر ز خند جدا کردم
صبر از جو تو یسی آنکه کار چو منی سی	دعوی دروغت این از هر چه کردم
بر هر حسنی رفتم در هر پیری دیدم	نشت کسی در دل خندان که جا کردم
مر سجد که فوتم شد در قباله ابروی	بر خاک در سلطان آن جمله قصا کردم
آبار در خسر و دل بر سران نهند	در کش کش عشق نیکویش سزا کردم
این	
رخ زردی نیست ز چشم سیه کرم	در نی گیای آنک من اندر تو سیه کرم
من دانه و دلی که شدت این خون	کز دست چشم خویش چه خوابه می خورم
در چسبن سگوفه روی تو شد برون	بادی که از جوانی خود بود بر سپرم
اکنون که مرا غم تو زرد روی کرد	پیش که گویم این غم داین رو کجا برم

دل چون چراغ سوخته شد از لیس فراق	از شام غم مستوز با ریگی اندرم
بکشا ثاب تارخ چون آفتاب تو	روز فرد در رفتی خود را بر آورم
پودای خاک پای تو تا در سر منت	سر در کلاه سپر فلک در یادرم
من خسر دم و لیک مگر کز فراق تو	کوی که از نکارش شافتم ترا
این	
دلی نیست عشق ز این دل گویم	تن بی سوز را جگر کل گویم
سکایت ماورم از عشق بر عقل	جغای شخسه بر حامل گویم
مکوب با من که عاقل نیست عاقل	که من بی عشق را عاقل گویم
الا ای آب حیوان من زلفت	ره ظلمات را مشکل گویم
کپرم زلف تو فردا و بسیکن	چه زاید از شب حامل گویم
با قطاع تو دل ز خاص کردم	که جان را سم در آن دخیل تو
ز جانت نیک گویم تا تو غم	و کردی گویت از دل گویم
پسوزم در غمت دین باز	زراقف گر کند بسمل گویم
بخسرد گویم این غم ایست	و کز خود نمیش عاقل گویم
این	
ای روی تو عسر جانم	عمریت کبلی تو در فغانم
ارز کس چا دوی تو سرور	پداست که حیت در بنام

چون بجز دو چشم تو به منم	به آن سپاس سران نگویم
رویت دیدم مگو مگر دم	مرد که کنی سپهرای آغم
عشم خور که ز عاشقی زبونم	دل ده که ز بی دلی بجانم
نی با تو دمی سسی نشینم	نی خواستن از تو می تویم
من با لزم از چون نامی	بی مغز دست استخوانم
در اول عشق رفتم از دست	تا چون شود لغزش نامم
بر خاک درت فدا دادم	مگذار که مسمم بدین باغم
کشتی عشم خود بگو چه کوی	چون کاری کنی کند زبانم
غم خسر در هیچ لغزوت	بستان که غلام را یک نامم

ایضا

پاکه بی تو بصد کونه داغ می سوزم	تو می ندانی و من لاغ لاغ می سوزم
شب سپاه مرا نیت روشنی بر خند	که شام تا بچسبم چون چراغ می سوزم
فراغ وصل دارم ز منطقی اینک	چون پستان ز برای من سوزم
بناشدم سر صحرا و باغ غابی روت	ز دود دل همه صحرا و باغ می سوزم
مرا باغ پستی سوختی و در دگر د	سکم بخواندی ازین درد داغ
بباشش گرم داغ و سوز خسر و با	من خسر از تو نه هم زمین داغ می سوزم

ایضا

نمانی چند سوی یار منم	نمان دارم عشم و زار منم
ز صد جانب نظر دردم که یک از	بزدی سوی آن عیار منم
کمی بهاشش خواهم یافت یاز	که بی اندیشه آن رخسار منم
چنین هم سچک باشد خدایا	که سیران روی چون گلزار
تا شایسته باشد لی رخ خوب	که جانان نبود و گلزار پس منم
روای رضوان تو دانی	مرا بگذر تا دیدار پس منم
ز غم شب می بچشم باستان	که بخت خویش را پیدار پس منم
خود گویم بختش قصه خویش	اگر آن پست را شیر پس منم
مهرم درین چهرت بر شد	که رویش منم بسیار پس منم
بروی کل توان دیدن چنین	چو کل بود چه منم چار پس منم
چنین کاشا خسر و در غم عشق	ره سپردن شدن دسوار پس منم

ایضا

میش روی تو حدیث و خوردا کنم	در کنم عیب کنن ز اکتی بعدا کنم
تا شای تو ایتم که کلت می کنی	در بکوی بکن پیش تا شاکنم
آنچه بر من لب تو میکند ای جان من	می توانم که کنم بر لببت اما کنم
تا کنوی که طمان در دل من دارد جا	خویشتن را بدمل سچکای کنم
تو همه جور کنی بر دل و من آه کنم	پر کنج می کن ای دوست کن تا کنم

دوش کشتی که وفا کنم تر پشم از کنگار	نگارمان در دلت آید که کنم یا نکنم
بوی پسته بکشتی که ترا خواهم داد	گر بخت پرویدی پیش قاضا کنم
این	
تو سر پستی و من عاشق سانا تا تو در عظم	ز دست لعل تو با چند در خون چو کرم
بناظم سز زمان در زیر پایت باز خیزم	چو رویت بگویم بار در کدورت درم
جان گشتت حال عیش من کز عینی	کسین بر من بیار دست اگر چه در عظم
سر شکم گفتم در وقتی که می غلطید بر روی	چو مردارید عظامم که بر بالای درم
بکار عیش در خون دو چشم خویش غلطیدم	چه بستر زان بود اکنون که در درم
این	
از دور لغت سنگی و کنی و کنی	وز برای دل خود دام کنم
از پی با نکه بر دیت ز سپید	حشمت بدر ایمن رام کنم
پشم از زلف تو سیاه تو گشتم	کله از محنت ایام کنم
از تو صد جور و جفای سپیدم	با که گویم بیکه مغفای کنم
دل زارم که بخشم بر دگر	هم ز زلف تو کمر و ام کنم
بوی پسته خواهم اگر تند شوی	خویش تن عجبی نام کنم
خسرو باب چون آتش او	کز شود دل طبع خام کنم
این	

میگد بستی و بیوت نگران میدیدم	ترا می مردم و در رفتن جان می دیدم
بجو زردی که بکالای کسان می کردی	جان بکف کرده بزدی و نمان میدیدم
از دلی کم شده سر زشته می چشم باز	که بقرا که دکمی سوی منان میدیدم
اودر محسرو می بخت بد من می خندد	من طمع بسته در آن شکل و دمان
اوسد از دیده و من غایت و من زینم	جان کنان می شدم و دیده کنان
عاشقم کرده شوم گشته غمی نیست چرا	گاه کاسیت بجایی گذران میدیدم
ای خوشتر آن شب که پا در زج تو می خنتم	در دلم بودی و در خواب همان میدیدم
بر منش حال دل از طوع اوزر نه بود	کر چه از خون ته مسرموی نشان میدیدم
من از اول اجل خویش می دانستم	که دل و دیده بسپوت نگران میدیدم
مردن خویش کمان بود ز تو خسر و	شد یقین رحبه ز تو آن بجان میدیدم
این	
شب من سینه شد از غم من کجا جویم	شب در از جبران کمر از خدات جویم
تو نه آن کلگی که آر در برات میسج با دی	ز پی دل خود دست این که من از صبات جویم
پنخت بسرو گویم خبرت ز باد پر پشم	تو درون سینه من ز کسان جرات جویم
بدل و بدیده و جان همه جانم پستی	چون نه نم اشکارا بکدام جات جویم
تو که بر در تو کم شد پروانج پادشاهان	چه خیال فایده است این که من کلات
دل من تویی شد از دین بت من کجات	شب من سینه شد از غم من کجات جویم

جوز تن کشتی دل من دل خود فدات پیانم	طلب ار کنی سر من سر تو ز صفت جویم
چو ز آه درد مندان سوی تو رود بلیای	بمیان سپر شوم من آن بلات جویم
سرگم شده بخود کمر از در تو خیزد	ز کجاست بخت آنم که ز بر ریات جویم

ایضا

ای از نظم رفت نظر سوی دارم	دل کز تو سپتام بچم سوی که دارم
تسلیم خجایت چکنم که نکندم جان	حون با زرم قوت بازوی دارم
اندازه من نیست که بر گیرم از چشم	ان چشم که بر گیرم از سوی که دارم
دستی که دو تا ماند باین فراقم	که باز گشتم در ته بچسوی که دارم
کشتی که تو این سپدلی از روی که دارم	از روی تو دارم دگر از روی که دارم
بر جا که یکی روی کجوجان من بخت	یارب که چه بد آدیم خوی که دارم
یری که مرا پست نشسته ز کانی	من دایم و دل کز خسته بروی که دارم
ای دیده که باشی تو که انجانوشی	دانی که گذر من سپر کوی که دارم
کوئید که رو خسر و از جادوی آموز	چندین دگر از زر کس جادوی که دارم

ایضا

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم	جانم ز خویش آید بجان از خویش از پیکانم
دیوانه شد زو عشق هم که بر آورد آتش	شد زحت خلقی سوخته خاساک این برانم
ماندست دو چشم بره جانم کن پیکانم	این خانه ایگ زان تو در بایدت ان خاتم

زاینه مردم ما چو اگر دجیالت را بر	بر چه در زلفت رسید در غیرم از سانه هم
در ابرویت سر با هم از کار در دسیاهی	دزدیده چشمک میزدان ز کس تپانه هم
سرکام هستی و خوشی و خوشی چون بر حرفان	خوش خوش سازی کلان فی سکنی ترین دیوانم
شعند خوبان کاهل دل اند سپوز و دغمان	زین جاشینها اندکی ارد خیر پروانه هم
بر من خجایی کز دلت آنچه خواهی غدا ان	ربنخی که دیدت ایامنت منبر دانه هم
چون خواب باید بر شبی خسر و عماره برد	دراه و برین کرده رو غم گوید و آفسانم

ایضا

چون رفتی تو می توانم که شکس با شتم	چهره غمت دارد بگذار که رسوا باشم
شب ندانم که ز ما دیدن تو چون کردد	بس که تا روز در اندیشه افرودا باشم
در فراق تو که داند که کجا خاک شوم	بخت آن کوسن اندر ته آن پاپاشم
ای خوش آن دم که تو را نی بگویم	من بر آن فرصت پوت تماشا باشم
تا بحر من بخورد غم تو پشتری	از پی خوردن غمهای تو شتاباشم
رنگم آید که پیکان بر سر کویست که زند	که نغمای من نینرم انجا باشم
و عده خواهم در بند و فانی نریم	غرض انت که باری بغض باشم
از برم در که برای خواب شبت خون تاب	عاشقم من عمارت غم بود باشم
حجت بندگی من غم بپرست از آنکه	خسر دم من که غلام رخ ز پاسباشم

ایضا

ز تو لغت در اجابت بگریم ممه آرزوی عشق و عاظم که در لطافت	از من آفت و فتنه دل بر ملا و حوم شده پشترار و مجنون ز تو عشق و از
نه نقیله فرشته جو تو کریم تو که خون خاکی بزی چه نعت از آنکه در	نهند ز کف پاله برده بر سپهر رود آب دیده ما بدرت ابرویم
که اگر دو چشم سوخت کند خضر چه طماست بار که اندر رخ تو گزین	و کورت مسح مندی و حش تو که اودم ز خویشی اندامه همه کین گفت و گویم
بگریم که که این سو کند ری که بر روی کسی باز گویی که اجل می برد جان	چکری دو پارو دارم نظری بخار دل تو اگر رخ دیده من رخ گویم
بعد از اجابت می ار چه صد چو بغدا نرا جانت می ار چه صد چو	بخراش غنم کشتی بشکهای موم

اینکه

گذشت عمر و پستی خدای روی کردیم زلوشت پستی دل من بگفت شود	بشد غنیمت اوقات و چیت و جوی کردیم بغسل جانم است جوید و جوی کردیم
طریق شیر و لبیای شب روان ج سیاه روی خود را باب دیدیم	نصف مردان خود را سفید روی کردیم چو صحبتی دو سه شب با پیکان گوی کردیم
کجا بحضرت سلطان قبول جان نیاید دماغ کردیم که طیب خلق کردیم	سپری که در رخ جوکان عشق گو کردیم از کام داشت بر آنکه مسک بوی کردیم
بترک خوی بدم نپدید مند و پسکن کنون چگونه کنیم که نخت خوی کردیم	

تمام عسر بر انداختم بکند که هرگز وبال من همه شعر آمد در نفع که هرگز	بصدق پیش خداست دو تویی کردیم بگفت خاش و من ترک گفت و گوی
--	---

اینکه

از دست دل بر آنم که جان خود بشورم دیوانه ام من ای دل زان شمع یاد آور	پرون جسد که باشد خوب کوزن کورم کاش زخم جان زاناکه اگر بشورم
ذوق خود بخویم که غلکشان عشقم بر مرده از گنای پوزند و من جویم	فصل عرب ندانم که ز روی عورم از سوز عشق بازی باشد عذاب کورم
زان نور افشایم میا و کور سردم من چون زخم که دیده با خط سورا پیش	نیلوفرم ندانم با یوم روز کورم زود در دل و جگر شد سورا جای کورم
کوند خسر و آن پوزندین مرو بخورم نی خودی روم من دل می بودم	

اینکه

بستی چشم من ز انیسون زبان عم خوام میکنی از رخ زلب نینر	الم بر دمی نه تخب بلکه جان عم از نیم میکنی جانا از ان عم
به پیداد تو خور پسندم همه عسر بروای باد بوی زن بر آن پای	و که خون ریزیم را بیضی بر آن عم اگر حسیری بگوید بر دمان عم
ز ترشت ما را دعوی خون بت اندر قبله دارم نه همین بت	کوا سیه میدد دل از زنگان عم که ز ما زغسانه بر میان عم

بیه پستی که من پست خوام غمی دارم که باد از دست اگر اهد قبول این جان خسته	پاله خورده ام و طبل گرانم بختی دوستی که زد دشمنم سوی میفرود شمش را بیکانم
ایضا	
کاری جو بر نیاید از آه صبح خرم در آرزوی خوابم که گهی بپسرم از رخ جو رجا که چون من بریزی با تیغ کند باید کشتن جو من کسی را از مول استخیرم و الله خبر نباشد سوی تو میگردم آنکه که زنده ماند بر خاست نظم پیرو ماه که زنی	تا چند سزانی با بخت برستم سیرم جفا کند سر که تا خشر بر خیشتم مهرت ز دل بریزم که در زمین بریرم ز رحمت بود که داری همان تیغ تیرم پس آید ارباب که در خشر رستم بکشد مرا جیالت که سوی تو گردیزم کاموی مندی ام من استخیرم
ایضا	
بازیم شب نهفته بگوی توره کنیم روزی دو دیده جار نشد بر تو که شطرنج عشق باز که ما بهر برد تو زندان مفلسم که کرد دست بر تو کفشی که پردیم دو سپهر خرد احوالی	دا نکاه در رخ تو بدزدی که کنیم در جار سوی دیده و روی تو زه کنیم خود را با نگاه رسانیم شه کنیم خماسپیل بر تو در کوی ره کنیم در یای می سپارم با دا که نه کنیم

ایضا	
در لب تو آنکس جلابم ست شکل باب خوبی ماست طلعت شب میگردم ستابم هر اختر میکند قصابم شد دلش خجسته و مهربانم	ای چشم تو خار و خوابم زلف مسکنت که دل در دوزخ در خیال بروی و مویت سر شبی خند چون بی رحمان خواهیم دین خسر دین گزار و درخت
ایضا	
بگو چنان که از آن بت دلخواه بشوم منشیم و فیانه آن ماه بشوم ان دم که من روان شاه بشوم کاد از پای اسب تو نگاه بشوم چون بوی تو ز باد محسوس بشوم خسرد بخوانش تا من کرا بشوم	که خود سخن ز سر سره از ماه بشوم نخوایم کشت ده از پس که سر شبی تیم زن ای قیب که قربان شوم چو شبت با یک صدای نی زنده دوقم آن چنانک دل پر نای خون نکلند مسجور که کل نقشیت در جارت من این غزل تمام
ایضا	
کنون من در چو پیکان خوا که خاک رزم کمان بر من بخیالی که بر زخم زمان زمان بختارت یکی گویی کنیم	گذشت باز بدین سوی ترک که کلام ز پس که من بزخده اش در شدم خیال دل ما بزد بیبال چشم تو که کمر

زنی از روی غم و ملالک من زمین نسیم کون نصیحتیم ای آشنا که بی خبرم بجان رسیدم ازین بس کشش ز بهر جدا به پیش دیده خسر و تویی پس حکم	که نیت هیچ ششی غم کم از هزار مسهم در آینه در پیش من که رو بسیم که کرد تو یک طلبی من سزا جانم چو پیش چشم ما پیدا شتاب و مهم
---	---

ایضا

از دل پیام دارم بر دوست چون پیام ان بد که جانما از تو بی نام آرد کشتی که جان خود را کس چون بکس رساند جان می بری سینه دارد که زانی غم کرم جواب ز می دشنام کوی بای انجا که شسته دل شمشیر بر کشش حکم اگر کنی بگردن بردی که ان تو دانی	انجا که دوست جانما ز انپان درون پیام یک جان چه کرد باشد از صد فردن پیام کرد در حضور باشی دانم که چون پیام تو دوست را در بجان نامن بر من پیام تا من بین خنایت دل را یکون پیام تا سر منم هم انجا خون را بخون پیام لیکن اگر بخسرو زمان کنون پیام
--	---

ایضا

می خواهم ترا بدم نظر سویی که من دارم اگر بز خاک می غلظم مراد پارت بارو ز بندت چون جرمم آخر که هر یک بند زلفت اشارت کن با برو تا کنم سر زیر پای تو	نخوبان دیدم خوشند عجیب خوی که من دارم تعالی اند عجب این شت و سپلوی که من که بر بسته ام حکم بر موی که من دارم کز ان جوکان توان بردن چنین کوی که من دارم
--	---

بخت چو توان دیدن چنین کس من دارم چه خواهی بر کشیدن زین ترا زوی که من توانم زیت با این زور بازوی که من	خنایت سرگرا گویم همه پس روی تو چو ترا زو کردی از من نیکویی بر کشیدن بطعنه گویم خسر و توانی زیت از عجم
---	---

ایضا

بسیار خواهم با نظر از روی تو کیسوی کنم کرمین نامم کز وفادار است خوی زکت در جبار سوی از زو کاریت بارو سپلو کنم از غم اگر بکشت سپلوی مرا پیماری دارم نهان زان که پس خادوی تو چون بگذراند زلف تو بوی جان حکم خسر و همه تن سوی شد از روی روی تو	نخواست چشم سویی تبت ارچه اگر سورد کی چشم خون بالای را در روی تو بدو رو سویی من کن کز زبان تا کار خود کیسوی من خود سپاکم گزنی المثل شیرم ز غم سپلو در دم زیادتی می شود هر چند من آردم سر جا که زلفت بگذرد خاک زمین را کنم یک سویت از سر کم شود این با جای کنم
---	--

ایضا

من آنچه دوشن بین جان بسبلا کفتم کرت موای میت ای شراب خوار بشرد در دنف رسوایم بزدمه کس مسوز باز نمی آید این دل بی شرم کنون مرا پس کوی شایه ان جوید	همه حکایت آن طبع دو تا کفتم پاکه خون دل دیده را صلا کفتم کجا به پیش تو دیوان با چرا کفتم تبارک الله ما من بر و جا کفتم که ترک صحبت یاران پار پا کفتم
---	--

من خود شکسته دار برین دل نهادم	کفتی دل شکسته بنبرد زلف من
غم نیست چون من از پی امر و زراد	ان روز نیست که تو نمی زایدم غمی
تا چیت که گویم که به من خود مرادم	رو بر مراد خیر و دل خسته یکدی

ایضا

در دمنی و از جان در مان خودت خوانم	سر دمنی در دل بستان خودت خوانم
و انگاه بصد عزت بهمان خودت خوانم	اول به صد خاری جان پیش کشت سازم
بر آب خودت جویم بر جان خودت خوانم	مهانت چه خوانم من نه خضره چسبم
کو زان خودت گوید من زان خودت خوانم	سر خط مر ابا دل حکیمت درین معنی
با این همه جان من جانان خودت خوانم	هر چند که جان من دید از تو جفایی حد
تو بان شوم اگر کوی قربان خودت خوانم	از پس کن نمی از دم زرد تو بکشتن من
ندین شک اگر کوی سلطان خودت خوانم	از کوبش روی خود زرد همه شب

ایضا

یک پیش تو بس است از همه روزم	با کوی تو سپکایم و بسوی تو خیم
به یک بوسه با پی تو همه تن سویم	به یک بچده براه تو سرا سپر عشقم
در بسوزند سوزم که خاساک و خیم	گر نوازند ز قفسمان تو مار اناکیم
این سخن با دگری کوی که با شکم	تا که باشم که ما را یک خود نام کنی
حالمی کرد پر آوازه تو کوی چه خیم	در میان هیچ نه و خشک زبانی با

بر خفا که ز جوان رسد مراد ارم	که بی دلا ز ناب پیاز ما نیز اگفتم
ز صبر اگر چنی گفتم ای فراق کوش	کناه کردم و بد گفتم خط گفتم
اگر بخدمت یاران نمی پس ای باد	سلام من بر سپانی که من دعا گفتم
ولی که رفت ز تو خیر و در آن رفت	مکوبجوی و نخواه اگنه پست جا گفتم

ایضا

نیخواستم که روزه کشایم ناز شام	سر بر ز آفتاب جهان پوز من با م
با تاشی که سپرد پی که به بندش	بکجا ساد تا بقیامت کند قیام
بر داشت دست از رخ چون روز و	بر من طلوع صبح بوقت ناز شام
کردم سلام و سر بنیادم بروی خاک	هر چند بچده سپه بود از پی سلام
ای عید روزگار نمان کن رخ جوان	بر عاشقان خویش کن روز را حرام
من پیشتر رانده و تو در قرار خویش	در ویش روزه بسته و حلوا سوزم
روزه مرا چون لب تو ز سر گشت	از اذکن غلامی ای خسرو ت غلام

ایضا

رحمی که بر در تو غریب او قنادام	پر خون دلی دوست تو چون جامه ام
دی با و صبح بوی تو اور و پوی من	امروز دل بوی تو بر باد داده ام
از نیم بوسه که بر پای تو ز غم	یارب که چندگاه بپایت قنادام
اخر چه شد که چشم پستی بروی من	ز میان که من بروی تو ابرو کشادم

قدر تقصیر نخواهم که در خدمت رفت یکی جو غمی از خود ما را تو همایی ز کرم پایه کفن بر خسرد	که خد خواسته باشد که بخدمت برسم که یازار فادگر و یک نفسیم که ز ما خیری چون سایه ترکسیم
این سال	
ان ترکس بر چو رو بخار که داریم که یازار خاگر دکنه بر دل ریش است بر دم ز پنی کشته تن آن زلف به عهد در مرثب متاب که بر بام بر آید کشی دل از که داری تو درین دل دیوانگی خسرو از اندیشه شد آخر	و ان عشق بی مهر و وفادار که داریم ای خالق جفا کوی بشمار از که داریم ای حسرت من کل به حساب از که داریم ان شهزه اکشت نار از که داریم آخر خبرت نیست که ما از که داریم ان سلسله زلف و تار از که داریم
این سال	
بدست با آن سو جان فرستم اگر خود تیر بر جانم کشایی بکشتن خون بهایم این قدر بس همای خون تو و آنکه استخوانم اگر کویت ز بخدا از طغیانی نماند از تم شکی که بر شاه	مر ابومیت کاخران فرستم بستقبال تیرت جان فرستم که کوی این تدر فرمان فرستم تو کویا با یک دربان فرستم سری در خدمت چو کاک فرستم خوابی زین دو ویران فرستم

تو یکی جو کان کز من سپر اندازی کنم با خسر دیوان تو چون کسبه برداری با نوشته دیور خانه با بازی کنم من آن مرغم که با میل هم آوری پیش دشمن کی نبرد که دوست غازی کنم سایه را بانم که با دیوار رسم زاری و ده که با آن پست خونی چند جان زاری کنم کز آزادی برم بر خود سپر آزادی کنم دل کجا دارم که دعوی سخن سازی کنم	بخت گویم میت تا پیش تو سپر بازی کنم پوستی دارم که در وی شکار هستی با خیالت جان یک تن کی بود باشد که بعدا لایم درین ویرانه دور از کوی تو شرم بود از جان دشمن کشته را گویم اقامت در پس دیوار بجان مانده من چشم او ترکیت پست و خنجر خونی پست سر و کشتن خطه دم از بنبره اندر بند سر کسبی بد که خسرو حال خود در گویم
این سال	
شفا از چشم تو خواهم عجب بیماری ام مین است از شاخ عمر بر خورداری ام که من باروز کار خوشی تن خو بخواری ام ز تشویش غمت که چه فراموش کاری ام بدان عبرت که پیش استانت خواری ام	شبی اسپاسم نبود قوی شواری ام عده شب میگزیم انکشت و خوابی پست در الا ای پستی فارغ دلان بر هم بر میان پادروی تو کز یاد تو خالی تنم یک دم چو خاک در شدم در زیر پای خود غم زدم

مراکوبی که دور از چون منی چون زنده می بروای بخت خواب آلود از پهلوی من آید	خیالت را بقاباد که از وی یاری دارم که تو شب کو بر می آری من شب کاری دارم
که بر این دانه سحاب و گریه می تلخ بخت میکشد خسرو حق او که نمی آنی	پاهمان چنانکه شب سپاری دارم دروغی هم نمی گوئی که مردم سپاری دارم

ایضا

سواره آمدی و صید خود کردی آن تنم بر امن می نهستم گریه ناکه پست بگذشتی	کنده عقلن پستی بجا نفس تو پس منم شدم ز سو امن تر دامن صد پاک امن
تو ما و ک میزنی بر جان و جان من می گوید تا دم مرجه بود از سر سری باندت و تنم	که چشم بدجد از ان باو که از ناوک انگن هم جو بار سپربک کردی بگ کن بگردن هم
ترا خوشن با خواب ارچه مرا این جان سرشته دلی که من بسویت شداری ایستوار	همه شب که رموی توت و کرد گوی تو تنم که آن پیکانه وقتی آشنا بودت با من
چانم با خیالت خوی شد در کج نهایی بی روشن کن ای کلمه تاریک من چون	که بر بستم در از خورشید و ماه و بگردن دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم
ملاست بر دل صد پاره عاشق این ما چو بوسی ای صبا نعل سینه اش بگفتی	که باشد زخم شمشیر و بد زنده اش بسوزن هم زکات آنجهان دولت دو بوسی دیگر از من
شود ز بند کشش ای از خط بن تا بلبل چه کیش است آفرین خیر که بی جوانم	مگوید کین خط از آدی سردست و سپو زمانی آفر از بت بازمی آید بر من هم

ایضا

نفسی برون نهادم که حدیث تو گفتی چه کنون نهفته کردم که شدم زگره سوا	پنجهی گفتی از تو که ز دیده در چشم که بروی اتم اند غم دل که می نهستم
من از اکنهی که دیدم بدو چشم خوانباک همه خلق خواند مجنون ز پی تو ام که مرا	بدو چشم خوانباک که لکری چشم بصبا پیام گفتم به پرده راز گفتم
شب من هزار ساله تو بسنه طرزه کار من اگر ز دور رفتم سپر گوی تو زنجی	که هزار ساله را ام میان تو چشم که رمی ز دور رفتم ستانه تور چشم
ریدت که بوی چسب ز کشتی ز ماری که من آن کل غدا هم که ز خار غم سکفتم	

ایضا

وقت آنست که مارخ بخرافات نسیم کز فروشیم مصلای ز پی می بر ارا	خند زرق و دریا نام مناجات نسیم رخت تیر میاز از خرابات نسیم
ز زنده ایم دل و جان و تن از عشق عاشق صورت خودم که خلق همه	چه خواب دوپه در وجه خرابات نسیم بر در کعبه و ما بر قدم لات نسیم
پست دشت پای لبصدما ز ما باز کشید دل خسر که همه شیشه می نچد و بس	دید بر پاش لبصدخدر و مرا عا پنک قلبت چه در پله طاعات نسیم

ایضا

غمم بختی که از یار مانده ام حکیم بدام بحر که قار مانده ام حکیم	
---	--

نمی رود ز دل ارمانده ام چکنم	نماطقت زاری و ناله ام آن شوخ
این صیحت اغیار مانده ام چکنم	برون دم غم بحیران و باورم
ز زخم غم دل افکار مانده ام چکنم	همی گسند ملامت که گریه خونین
که هم ز خویش هم از یار مانده ام چکنم	شدم ز یاری خویش و ز جان خود پیرا
بعالم از پی این کار مانده ام چکنم	همی گسند که مگر بروی خوب و جو
بسی شبست که پدار مانده ام حکیم	رفیق گفت که بخور از چه چیز

ایضا

باده نوشان زان لب لعل سگروشن بودم	ای خوش آن روزی که با من خود خویش بودم
جان فدای آن دمی که ز روی او خونین بودم	روی او خوش خوش همی دم دیدم
مدتی از محنت بجان شوشن بودم	انقلاب چرخ بگرگزی کبر ذر وصل
الغرض زان شب زلفش در کشاکش	قامت او تیره و قد من کمان مردوس
بایدید زیر پایش نفس معشوق بودم	او بیای باز نریزد و من پانته
پای تا سپر بجز دپای منقش بودم	از خیال او که سر تا پای اشکش
این زمان خاک پستیم از وقتی اش	هر کسی گویند پسر و داشت پوزی

ایضا

این تویی با جواب می پنم	یایب آفتاب می پنم
در دل خویش تن خیال لب	مکنی بر کباب می پنم

بکش از خویش تن کنن دورم	که ز جوان عذاب می پنم
راز خود چون گنم که ز اسکت	مده بر روی آب می پنم
با که گویم غم تو کز غم تو	مده عالم حشراب می پنم
کز امروز کز پس عری	ز کت را بخواب می پنم
از لب بوی چون سوال کنم	که نه راه جواب می پنم
جان خیر و مر و شتاب کنن	عمر خود در شتاب می پنم

ایضا

دل داده ام بر لب سرو جان خریدم	دین تحفه بر جان خواب آوردم
عشق که میت قیمت او صد نزار جان	سودی که انیت اینکه جانی خریدم
جانیت در موای بر بدن که شب خواب	بر سگرشش کپش شده گوی پریدم
ای ساربان من اشتر مستم کیش که من	در وادی فراق مغفیلان چیدم
نظاره ام کنسید در گوی عاشقی	روی سپاه کرده و خدی بریدم
خبر و غم کشت همان عمدت این	کس سا لجا بخون جگر پروریدم

ایضا

ز خاک سر کوش خپس و خار بشویم	ز نم شب از گریه در یار بشویم
خوایم دم از گریه ز دیوار بشویم	نامش بنویسم بدوار ز گریه
این دیده که سرباز ز دیدار بشویم	کوباد و رخ خویش که او با میدت

یک روز قدم رنجه کن آخر پسر ما این رود که نازی همه از آب ریاشند ز ناز رسید کرتن مانسود دل خسرو ز غم آب شود خون تو کوشو	آپای تو زین دیده خون بار بشوم اکنون بر هم از خم شمار بشوم زین گریه پرسوز که ز ناز بشوم مادست نیارم زین کار بشوم
--	--

ایضا

خیالت بردل شاخه پارام سه جاننا کنم خاک از لولایم جو دل خواهم بر آرم از زنجار بدل زلف تشنه چون توام جو بدخواهم صد جان بایرم تا جو خسرو را تو سادان می نای	ز بهر شش دیده منر کاک پارام که ششهای غمت گواه پارام رک جان رشته آن جا پارام که از بهر پندت راه پارام کنو خواهی جو تو بدخواه پارام ضرورت بارخ چون کاپارام
---	---

ایضا

چون ناله بر دیدن او باز بر کشم با یک بلند خیرد از اش جوشند صبرم نماند ارچه که سردم ز خون او در دلت و نیز مگردم مسرازا رسوا شدم ز خلق اگر دست رین بود	خواهم که این دو دیده ناساز بر کشم نالیدنم همانیت جو ادا بر کشم در خانه نقش آن بت طراز بر کشم گر خویش را فرو برم و باز بر کشم یک یک زبان سفله عاثر بر کشم
--	--

دست عزیز رنجه کند که یک شستم
بر یاد قامت تو چو کریم عجب مدار
یاران بسوختند ز می خیره و آه کرم

خود تیغ آن سوار سپرانه از بر کشتم
که کل نزار سپرد سرا فرا بر کشتم
تا خند پیش مردم و مرا ز بر کشتم

ایضا

مر شب بدل تصور نازش فرو برم از بس که اوست در دل من ذوق نفس نازش که پست بر لب شیرین بران شوم چون تیسر در کان نهد او خواهم از مو شبه از ذوق خاک درش دردم من کنم دیوانه شد دل من در پیخرد اچیت باشند که یکدیگر لب خود بر لبم نهند خسرو اگر چه عیش مجازیت زان او	با خون دل تصور نازش فرو برم از پینه دل بر آرم و بازش فرو برم کافر میان جان که نازش فرو برم بیکانهای دیده نوازش فرو برم در آب دیدگان نیازش فرو برم خواهم از او که زلف درازش فرو برم آمن زبان عربده پارش فرو برم عشق مجازش فرو برم
---	---

ایضا

نزل عشقت که من پوشیده در جان کنم جان ز بند رفتنت و ماندش از برانت گفتم خاک درم هر چه میداری چشم دیده بر دید این زمان از دیدن غماکم	رخ کو اسی سید بهر چند نهان کنم کز کجاست مر زمان و عهد بهر پیکان کنم گر چه چشم را بواجت کرد در مان کنم هر کجا شینم دل خاکی پریشان کنم
---	---

غیر میزد گفتش چون عاشقان جان مکن دی که دلها می سپند از خلق کفم این جا	حجت این کفار ایشان مردن پان گفت در بار غم زخ دل از زان می کنم
جان دل دادم جیالش را کجا ماند جا	خیر و چون در در کالاکه نسان می کنم

ایضا

جن چون بوی تو دار دیوت در زمین زیم از تو پیرم هم تو فارغ ز جان و تن	پاد حسن تو در خدمت سرو سپن میم نام چون دیگران که ز جان زیم با خود تن
خوش آن وقتی که تو از ز سوسم سگری شدم رسوا درون شهر در صحرایم گون	بزاری مرد که گشتان مکنه در زمین که گر پشوا شوم به بستر میان مردون
بخور جمله تنم ای زانغ خوریده که دید اورا مرا بر آن صدمه جا که پر خونت از آن بو	چو سپرون او قدم در عرصه زانغ و فتن عنان آرایش کورم کنی اندم که من
سخن برستی از خیر و کز خستت فرود کرم کن یک سخن جا با که هم زان یک سخن	

ایضا

من کشته بجا بر خویشم زین غم که بکس نمی توان گفت	در مانده بر دوز کار خویشم شبات که غلک پار خویشم
پا قی به آن قسح مرزا در خون خود از نباشتم یا	من سوخته خار خویشم بس یار تو نه که یار خویشم
یاران که قرار و صبر جویند	از من که بر قسار خویشم

ای کز بی عشق کو سم پند کونید که خسر و از چه نالی	میگوی که من بکار خویشم من فاخته بهار خویشم
---	---

ایضا

ز عفت خواستم از جان بیکدم با تو پستم تو در ابرو کرده پستی و کثمتی تو بر زیم	بردم از جهان بر تو و با تو نه سو پستم من این فال مبارک را درون دل کردیم
ندارم حدان کز شب روان کوی تو لالام جو از زان نت این دولت که شیت بازید	ولیکن این قدر دانم که در کویت میکی پستم بر این دولت از زانی که بر خاک رستم
تو در دل شستی جان این سخن گفت و مر آن بالای همچون تیرکان شست سها	مبارک با دشمن خانه را منزل که من شستم مرا تیرت در پهلوی جو پهلوی تو شستم
کسی است کز آن می که میاری کند بغض عاشقی را کشتش او را زنده میدا	مرا خود پالها باشد که از یادیت پستم که من از دولت وصلت زینک زینت پستم
کله میگرد خسر و کز خفا بیکت پستم	چه شد کردم سفال خورد درو لعل شکستم

ایضا

عاشق شدم محرم این کار دارم آن عیش که یاری دهم صبر میدا	زیاد که غم دارم و عشق از دارم و آن نخت که پریش کندم باز دارم
بسیار شدم عاشق دیوانه ازین پیش یک سینه پر از قصه بجزت ولیکن	ان صبر که برابر با این باز دارم از سکت دلی طافت کفار دارم

میه خیره شدت خانه نقاشی چین	بس که درد از خیال نفس تو انگاشتم
اینکه	
چون نامم آنکه فارغ زان اشکاکم	که در پیون نشینم که درد عا کریم
بوی کشته او تا مره صبا شد	خلق از پیوم دادی من از صبا کریم
شیر بر کشیده عشق و مرادین کو	پای خود شکسته چون زمین با کریم
هر جانور که باشد بگریزد از بلای	من خود بلای خویشم از خود گریز
خیره و مگو که در کشتن از طواف کوش	کویت آن جری کز وی پاک کریم
اینکه	
در غم و ناوک زن شدی اما حکایت دل	هر روز جانی بایدم با بردت منزل کنم
دل رفت و جان هم میرود که معنی باخوش	گیرم که هر کس دل دهد جان از کجا حاصل
جو جو بی سرم خویش را از تنج بر خاک در	تا خوشه مهرم ده تخم و فادر کل کنم
من در پی صبح طرب دل طالب شبانگ	بروز ما در ز ادر از کز میا قبل چون
کفتم که خلق از دیدنت جان میکند باری	کفتمی باید مرا چند آن کسان بسمل کنم
گویند خیره و میل کن بر دیگران زان بی	جان و دلم ادر در چون بر دیگران میل کنم
اینکه	
مردم غم تو با دل افکار بگویم	چون ز سره آن میت که با یار بگویم
هر شب روم و بر سر آن گوی غم خویش	چون نشنود آن با در و دیوار بگویم

چون از برون قدم از سینه که خند	گویند مرا که مکنه دارند ارم
از گوری چشم غم نایدین یار	ورنه غم این چشم که باز دارند ارم
جانا بودل خسته پیودای تو دارم	او داند و پیودای تو من کار دارند ارم
گویند که پدارد این شب خدار	اندازه من میت که پدار دارند ارم
خونریز سکر قیت بت سهل کنیم	همان عزیزیت غمت خوار دارند ارم
دارم غم دیدار تو بسیارند که	لیکن غم خود اندک و بسیارند که
دارم سوین زیستی از تو و لیکن	پر دانه از ان لعل شکر بار دارند ارم
مگر ز تو دور افکنند اندیشه آنات	اندیشه این جان گرفتار دارند ارم
خون شد دل خیره و ز کده داشتن را	چون سچکی محرم این از دارند ارم
اینکه	
دقی ازین پشتر خوشدلی داشتم	غارت عشق رسید آن همه بگذاشتم
تخم و فاکاشتم بر سر راه امید	سج بری چون نداد کاش نمی کشتم
شایسوار از خط با کشیدی سپه	ز اشش دل در سو اصد هلم افزاشتم
دی ز لب پرک خنده زدی ز لب	هر چه چکر خنده داشت از مکت آب داشتم
سج شبی خواب نیت سچ زمانی قیاب	اوخ روزی که با صبر و دلی داشتم
روی تو دیدم خوب زان بود ادم دل	خوی تو این چنین زنت نه نداشتم
عشق چو خود با ختم سگو میت را چم	بردی کز تو بود آن ز خود انگاشتم

اگر عشقش فرود پو شتم بروی بجو گاه	لیک روشن تر شود در خد حسن بوشش کم
اقاب عارض آن که در یاد نیست	کافر دم آرزو محشر گرفتار موشش کم
کوی پسکی باز کوی اوتا از برای بندگی	من دم او کی سرم و چون حلقه در کوی
سر فرود آرم ز دوشش بر انم اندر او	چون فروماند ز رفتن از بر دوشش کم
اشنا باید که گیرد دست خیر و ان را	کین دو چشم من که چون در یاست در چو

ایضا

بناز بر تو جان در بلا کرد و کرد دم	تی خریدم و سرد و سرا کرد و کرد دم
تن میکشته بجای فرود ختم بر در	دل خراب بر مع و فا کرد و کرد دم
ظلام راتبه خوار غم تو ام مغر و دش	که دل بجز روز بان در دها کرد و کرد دم
پیکم اگر دم جان بوی او بر باد	بین قرار نفن با صبا کرد و کرد دم
اگر چه سر لغو شتم خریدم تو ان باز	جستین کیم من بکل عشق با کرد و کرد دم
چه روز بود که ما دادد پسران سودا	که رخت عمر بدست بلا کرد و کرد دم
اگر پستاند و مسگر شود جلاشن	تساع دل که بر آن آشنا کرد و کرد دم
دلت چو در خور عشق خیر و اوست	که قیمتی گری بر کد ا کرد و کرد دم

ایضا

تویی در پیش من یا خودم و پروین نمیدانم	شب قدر نیست امشب که قدر این نمیدانم
روی در باغ و میکوی که گل من چون نم جانم	میں روی تو می چمن گل سپرین نمیدانم

کوی جان گرفتار که باور کند از من	گر من غم این جان گرفتار بگویم
افکار کنم چون دل خود من دل آس	کوی را سخن این دل افکار بگویم
چون راز نهفتن توانم در دم این حال	رسو اشوم در سپر بازار بگویم
دشنام که میگفت شبی هم زربانش	سردم به بسوخ در اصد بار بگویم
شب خواب هم نمی که گم نیست انگار	خونابه این دیده سپیدار بگویم
در دیت درین سینه که پروین توان	حیفست که در د تو باغبان بگویم
یک روز بر پس از این محنت	تا کی غم چو شب تار بگویم

ایضا

نه بخت آنکه بگوی تو جای خویش کنم	نه صبر آنکه بپکون در سرای خویش کنم
بگشت کوی تو تقصیر کرده باشم اگر	دو چشم خویش نثار دو پای خویش
ز غیرت دو لبم جان دو دیده میکشد	چو آستانه تو بوسه جای خویش کنم
خوش آن زمان که در کسوی پنی و شوی	چو من بگریه خون با جبرای خویش کنم
رخت که گشت بلا دیده رایگی بنا	که دیده پیش کش آن بلای خویش کنم
بمرد خسر و بر آستان و سلطان	ببل بخت که یاد کدای خویش کنم

ایضا

بخت اگر باری کند چون در آغوش کنم	تغ کوی در آن لب همچون شکر نوش کنم
بر سپر من عقل اگر دعوی شایر کند	روی او بنامم از موشش بوشش کنم

خاتم لذت آید نوشت در جانم خسرد را کفم اندر عاشقی زحلی کن گفتا پوالی میکند از من که خسرد من کیم پشتم	که برین از ذوق بردن پنج و جان شیرین غمم رسم این کشور من چسین نمیدم شنیدم لیک از چهرت جواب این نمیدم
---	---

ایضا

بجسل کن این همه خونها که در غت خورم حدیث وصل کنویم که گفته شده بی پری که چایتم هم از دیدن تو می بیرم و ندیم درد خود بر و ن زیرا جان خوشم سوایت که گرتو تیز زنی چه کارم آید اگر خاک کوی تو نشود شبی که کرد سر کوی تو تو آن گشت کبوی تو چو شوم خاک نیت غم مرا کند کریت خون ز جهای تو خیر و صد سگ	که عسبری از دل و جان سگرا ن کردم ز بخت بد چه لکد که برد من خوردم که زنده ماند اگر این چنین بود مردم کجی پست دل که شناسد جلالت تو دم قبول اگر کنیم من بیره نام مردم شی که از پی این پالاشش پروردم بعش کرد سپر خود نزار سپه کردم صبار کوی تو سپوی دگر برد کردم که سپرخ کرد بگناه و فارخ زردم
--	--

ایضا

ای وجود تو دیده جانم بس که پیوی تو میروم محال که گرسنه کنی و کاسی باز	جسم پیدا و جان نیام پیوی خود باز ره نمیدم من بدین گونه زیت تو انم
---	---

سرت از جان من برون زرد تا ترا دیدم و ندادم جان این چنین با خیال ایوب من	جان من کبر برون رود جانم والله از رستن پشتم خسروم با خیال جانانم
---	--

ایضا

من عاشقم نه رغا کرد و پست کام خولم دارم مو پس که میرم در پیش تو کیم من من خون دیده نوشتم اینست عشرت من از زنده داری شب چون نیم که گشتم بایم اگر گدایی شامی بگر د کویت دیدن ریس کن نام چسین تو دیگران را خود را سلام خوانم از تو بدین نوم شوم بر در عشق از بی خسرو دوا بخواب	کام عمین کن از آن در خاکی بکام خوام نه خضر نه مسیحا کنز تو مقام خوام ایا چه جای بادوبی تو ز جام خوام از کشتکات جانخواهی بوام خوام نقصان بود بهمت کرک شام خوام نه کل درت نیم نه تمام خوام چون نیت زبان گو گرتو سلام خوام در دوش دواچی من شد از ادم خوام
--	---

ایضا

این منم تار ب که با دلدارم زانو شدم دور دور از آفتاب روی او می پو ختم سگر از در که گشتم جمع در رفت آن گزوفت از پی دیدن همه رو جسم گشتم مجوش	سپوی او ر شتم و در جواب هم سله شدم گشت جان آسوده چون در پای کیهو شدم رفت دل کیهو جان کیهو من کیهو شدم دز برای چکه چون آتش هم من رو سیدم
--	--

وصل او از پس کعبه با شادی از زمین چشمم بکند از چون دیدن را کردی بیای مرد دوزی چشمم که خود دل شرم دهند	می بگویم در جهان که از فراقش موشدم مردم کبکبار چون بازیستن در خودم خبر و ادل که در زمین بس آن کوشدم
---	---

ایضا

عشت نصیب من همه غم داغ و دردم درد آگه آه گرم به شایم سوخت عشاق را کسی که جفا گفت و عیب کرد جرم من از وفاست بخشای و غفلت کن اشکم روان بگویی تو اورد چون کنم انجا که پای می سینه از ناز بر زمین بر جان خود بخشم همه درد تو بکن نامرد نیست مردی که بر او عشق خبر و درین راه از سر دو کتیت	موش و قمار من است و خواب و خوردم شانه آه گرم که دمه های سپردم دید آنچه گفت با دگری آنچه کردم ایک شفیع خون دل روی از دم این آب روزیم بدو این آب خورم خاک رمت دیده در لغت و کردم درمان تو کبکبار سپد بلکه دردم نامرد آنچه ز سره یار او مردم با درد عشق شوم از خوشی فردم
--	---

ایضا

از پس عیشی منقش بار شدم وقتی آن جسمه خورشید بین سوی تا سوی کشته ز غم و بار اجل می بندم	خواب بود آن همه گویی که جویدار شدم گرچه در گوی غمش سایه دیوار شدم راه دراز است کنوشد که بسک بار شدم
--	---

کشت گوی تو همه از سر من سپردم از سپکان سپر گوی تو مرا شرم گرفت شربتیم ده نه دو از لب چون نوش کن خبر و دم بر سر کویت شده رسوای جهان	انکه که در جن و کاه بکلزار شدم بس که در کرد سپر گوی بیای شدم نزد جنت بجز ز زیستن آنکار شدم طرفه کا ندو ترا محرم اسرار شدم
---	--

ایضا

مرد ز دیده در راه باد صبا نم ز و صد جفا کتشم که یارم بروی ندم غمشین و ن که مرا خود ز پخت گفتند یاد میکنند دل نمی شود شان مجالیت که سر بردش نهند روزی چو خوابت کشته از بوی صبا چون دل ز کت دیده مرا سوخت دید شبهه که کرد گوی تو کردم بر قدم کشتی که کل بجای زخم من ز می خطا بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را زین گونه که ز لب پختی نیت رویم	بوکاند روز خاک در شش تو میانم کین در خود کون بر آن سونفانم دلما می دیگران چه در در بلا خشم کین بتمت دروغ بر آن شناسم چون من که دار سیده که سر بر کجایم ان به که جان بوسم و پیش صبانم پرون کتشم به پیش دل مبتلانم اول بخشم دو دیده و انکا پانم کان دل که زادمی کنم بر کبایم بس طعمه پیشم یک کویت جدا نم نهار بر جاحت خیر و دوا نم
---	--

ایضا

من که هم از دل هم از دلدار دور افتاده حق بدست من بود که زیار دور افتاده چون گفتم چون زان درو دیوار دور افتادم پای لجا شد تا که من از زیار دور افتادم زان دل بخت بد کردار دور افتاده زان لب شیرین که حسرت دار دور افتاده	جون ریم کرد دل دهندم خلق بود لاری کند گر نخواهم یاری از جان دیرم در خوا پیشم سپکنتی می ریزم ز دل خوابه را ای که سپان جوی از من ترک جان گریه گر چه بجزم گشت هم شادم که باری چند عیش من کوخ باش ای شنایادم ده
--	--

این سال

خویش را تحسره و بدنام بدینان کنم توانم که ترا پسندم و افغان کنم من همان به که گذر پیش مستان کنم من نمی گفتم کافانه بجز ان کنم بعد ازین جاره عنیت که در ان کنم تا نظری ازین پیش بخوبان کنم هر کی مصلحتم گوید و من ان کنم روز کار خوش درویش بریشان کنم گر سیر شودم روی بدیشان کنم	من اگر بر تو ریشی افغان کنم کردم درد پستی بگن میا از من از ان روزی از یاد درخت پیش کلی خواهم وه که دیوانه دلم با بزباز از افتاده غم خورد این دل سپار روزی نشد شکر کردم رتوای گریه که گورم کردی اشنایان همه پیکانه شدند از من از ان خلق گویند و خاخواه ز زایه پروا چند گویند که حسرت روز تان چشم بود
---	---

این سال

من از دست دل دوش دیوانه بودم عش بود و من کم شدم در دل خود ز دل شعله شوق می زد پادش بسیچ شدم صبح و هر کس بسچد دل و جان قن با خیالش کی شد در بغایاشن سیری ندیدم خرابی خیر و کفتم برویش	همه شب در افسون و افسانه بودم که مسراه غولی بویرا نه بودم بدان شعله خویش پردانه بودم من با سپان به تجانه بودم همین من در آن جمع چکانه بودم که شوریده دست و دیوانه بودم که پوشش از ان شکل پتانه بودم
--	---

این سال

من عاشق آن رخ جوامم تا راج غمت شوم که فتنه از شعله زب پس که ریخت شدم بر من نفی بخت شاید چینه شدم ز عشق خند در ز پستم نامه امید کویی که کسی ندانست خیرد	گر زار کشد بدین کنام زد در شب کیسوی تو زعم مسم داد ازین ند کلام صبحی دما از شب پیام جان سوخته شد ز دود ام درمانه ترا حیات خواهم ان صبر که بود چندان گام
--	---

این سال

من که دور از دوستان زیار دور افتادم مرغ بالاتم که از کلزار دور افتادم
--

باز این دل من رو بکه آورده اند شبهانم و کوشه غم حال من نیست انگ کرد که نیخیزد از آن راه بپسند نیم شب آه جو باد آید از آن کو اسک از پیو گوی دیم تخته غم آورد دانی که چرا ویم ازین کوزه سیات بازم بگر میخده آن قامت چون سیر یاری که بر بخت دزد جفا یار نباشد از هر که بر سینه بگوید که جو خسرود	دین صبر که بود دست کجا کردند انم حال دل آواره شب کردند انم و آن کیفیت سپوار از پی آن کرد من از عاظ اندازدم سپرد انم من خوشتر ازین بیچ ره آورد انم کین آه چکر سپوز فرد خوردند انم ساقی قدح باده که تا در دند انم مردی که بر سپید بلا مردند انم یک سوخته حادثه پروردند انم
---	--

ایضا

مر این اندرین حالت که از تو جان نخواستم بغیر زایه از اکشن بنا که مصلحا از آن سر لبات کردم سبزه شان آغاز شد و آینه ز خواب ستیت جندین زبان صبر اول برویت آرزو مند مدار از من دروغ مراکش ای کونخواه و دعای بکن اول طیلسارنج عشقت این فحوش می آید	سنانی خننده هم زان لب و دندان که من خون پدید خود بر آن چکان نخواستم اگر زین بگذرد من ریستن جندان نخواستم گر کیسود کاندم بوی پیرا پنهان نخواستم که بت نخواستم ای کافر تو ای جان نخواستم که این کین از دل نخواستم در از جان رها کن درو متن من که در مان نخواستم
---	---

بروای عهد پستوری در ای در بد مانی چو کار از سر براید کمی نخواستم ای کرد بگوی عشق بفرود شد یکم نشد خوبانم زد دست پیدلی خسرود بجان آه اگر بختی	که من دیوانه عشقم سپردم پیمان نخواستم بده سهلنت این خاک درت از آن نخواستم اگر چه بنده ام من خانه ایشان نخواستم دلی نخواستم از تو لیک بن جان نخواستم
---	--

ایضا

نه بار دعه بوس کنار میکنند درون دل ز کبی صد عبارم افرونگ شبی زیم گزندش منرار ناله او همی خلد بدل من چون او که دشمن دگر ز بخت خودم غرق نیی باید ششم بخوردن خون رفت ساقیانی مرا تو دوشش کشی خیال گشت کرد بکه پایه عسایه گفت خوابم نیت شراب عشق فرد ما یدم ز سر هر چپ بناز گفت شبی خسرود کلت سکفت	که دل بدین رویش قرار میکنند بسنوز آرزوی آن سپوار میکنند فرد و نخواستم ارچه نگار میکنند نصیحتی که کسی دوست دار میکنند میین بر است که پیش تو خوار میکنند که آن شراب شباه خار میکنند شفیع میکنند و سر سپار میکنند که الهامی تو در سینه کار میکنند که باه ادا جل موشیار میکنند سنوز آن پختش خار خار میکنند
---	---

ایضا

عهد مارا کئی آن شد که رسترازه کنیم مهر مارا بدلی خسته اثر تازه کنیم
--

چکر سوخته را ریش کن بشایم	در نور ابره شهر خنبر تازه کنیم
دوست را در دل خود بفرمان بایم	باغ زاناله مرغان چکر تازه کنیم
باده نوشیم بر آن روی و پاله مزم	گر بنمی رسد از خون چکر تازه کنیم
خون خورد باده لبش باک کنیم از دامن	وز سرالوده کی دامن تر تازه کنیم
پست لای عقل و بادوست بازار شویم	قصه عشق بر کوحبه و در تازه کنیم
اشب آنت که فایده و جوان کنیم	در تر خواب برد بار در کاره کنیم
زنده داریم ازین پس شب اگر بر شویم	پس دعای شب جمشید که تازه کنیم
زلف آشفته از آن روی نیم شویم	جان آرزو خسر و بنظر تازه کنیم
غزل سوختگان خوانم و از مطربت	دماغ دیرینه خود باز پسر تازه کنیم

ایضا

ببین که باز بدست که او فساد دلم	مناع کا سپند خود را کجا نهاد دلم
کبشت کرد سز زلف نیکوان خندان	که خویش تن را چندان بیاد داد دلم
جای بود دلم تا نشسته بود آن زلف	ز باد شد جو پریشان میوفاد دلم
نزار عهد بگردم که نکندم رویش	چو پیش چشم من آمد نه ایسا دلم
بزی صورت خوبان نظر نباید کرد	که باید دارد این بند ز دوستی دلم
تام عسمر من اندر غم جوانان رفت	که مسیحا کی از ایشان نبود شاد دلم
اگر نیاموشی روز کار ساخت	دل تو خویشت همه عمر خوش باد دلم

از آنکس که شد با تو دوستی بر کز	ز دوستی که گذشته مکر دیا دلم
بماند خسر و محروم بخت اگر امت	ز می محال که باید یک مراد دلم

ایضا

منت مرثب بگرد کوی کردم	ز بر آن رخ دلجوی کردم
می گوی که جان ده پیشم	چه میگوید سپران کوی کردم
سمان بخم که سبب کشتی همان کوی	که گریه ازیم بدخوی کردم
بمن دی یاد اندت یک گفت	فدای گفت آن به کوی کردم
مرا جانا ز کل بوی تو آید	بستان از بی آن بوی کردم
ز من پرسی که اینجا کس تو	سپکم کرد سپران کوی کردم
صبوری شب مرا میگفت تا	کز آن از درت هر سوی کردم
ز کویت کندرم که خاک سپر	ز زلفت کنم کس که سوی کردم
دل خسر تو داری که همه عمر	بگرد لاله خود روی کردم

ایضا

بی تو جان رفت بختن باز نیاید چکنم	دزد دلم پوشش این را از نیاید چکنم
یار گوید که منه دیده برویم چندین	دیده باز آید و دل باز نیاید چکنم
از یک ابرو دسیم دل که بخشم جانت	چون رضای دوم ان باز نیاید چکنم
تن کنم طوطو ز انگان کمان ابرو لیک	مرغ خانه است به پرواز نیاید چکنم

عقل گوید که بکشش نازد کز یاران سیر	چون زیار دگران ناز نیاید چکنم
حال من پر پی خواهم که بگویم بسکن	از تخت سیر ز من آواز نیاید چکنم
خیر و از یاد لب کز چه لب خودم	آن حلاوت ز چنین کار نیاید چکنم

ایضا

باده درده پایتاجای در جانش کنم	در درون دل در آید خانه درانش کنم
در دل اگر هارت کونند اگر دست غم	باده را نیم وسیل تنبهارانش کنم
ادمی که میخورد سپهر با قدم جوهر شود	بامم از می تن که در سازیم خلطانش
ز مسره کرد در نرم مایک جو بخندانم	کاوشش از کردون فرود ایدم در دوش
چون برقص آید پستان و کان درم	چشم بدگر تیز بند سیر بارانش کنم
شاه خورشید و شش چون نور بخندانم	که از خورشید خواهد نور تابانش کنم
غم بشکوانت کش دل ز سرداشش درم	یکد و شربت دیگر شش بیم و آسایش کنم
ساقیا کز زاده ان نیجاره را کافر کنند	با محراب دو ابرویت مسلمانم کنم
هر کس گوید مخورم عقل فرات ده	عقل باری کیت در عالم که فرانش
باده در اسپام اگر گویی مرا پست ازین	کین چنین نعت خوریم انگاه که فرانش
مجلس آرایم اگر باری قدم رنجه کن	از زبان بنده خیر و کومرانش

ایضا

ما خفت تار ره در در کرده ایم	جانرا بمن نرید عدم فسر در کرده ایم
------------------------------	------------------------------------

دل از آب خورده جهان سپهر کرده ایم	زین بحر اکنون چو کسی آب خوش نخورد
گر کینک و بد سر آنچه توان کرد کرده ایم	نیکت مریدی که کند کس بجای تو
روی اول که پیش کسان زرد کرده ایم	تا چند از طبایحه توان سرخ داشتن
کردیم بر ز زرد چه در خور کرده ایم	این سپینه خویص که کرد ز خاک
این کعبتسن در خور این زرد کرده ایم	نظاره کیت چشم درین خرج مهربان
در از غبار سپینه پر از کرده ایم	از بر آنکه تره کنیم آب آسمان
درمان جان خسر و ازین درد کرده	ای عشق درد بخش که درمان بدید

ایضا

ای ز تو سادی بجان فی القبا	دلبر در جان نشین فی العینم
چون نماند اکنون مرا فی الجسم	گره خونین و مسکن پریشی
تو بجنده گویم فی الجسم	چون کنم من خواب دریا کیت چشم
من همه جا خوانده میجو الحال غم	تا مردل بر دغم حال خت
چند باشد دوریم دال صبر کم	عمر خیر و در غم رویت کدشت

ایضا

نزدوستی بود از دل میر می بسدم	چو من ز دوست بد باغ در دهنم
تو ذکر وصل خودم کن که باز نمودم	اگر به تیغ بزند بند بند مرا
که باز پست ز دل پیش کس برکندم	چو بوبر کنی و باز روید آن غم نت

ز بس ضعیفی در چشم پس نمی آیم	مهر پس بجای من ایگلم لیکن
که من بدمی او چو پس نمی آیم	که ام باد کبوی تو می وزد سر رو
و گرنه من ببا و مو پس نمی آیم	برابر تو کلو بسته می برد زلفت
ولیک بادل بخوی پس نمی آیم	زدست جورنی خواست که زلم یک
چه طوطیم که چشم پس نمی آیم	رقیب تو بجان بسته کرد خیر و را

ایضا

کزت ز آبر آب رویم	ای دیده ترا چه شکر گویم
هر بار که از چکر بیوم	آدمه بوی آتش دل
دانند که من غلام اویم	سکانه و آتشنا یک بار
تا دیت ز دامت بشویم	ای دیده بجای اشک خون
از غم بر پس من حکوم	کشتی که ایرتست خیر و

ایضا

من آن شیوه و از راهی شنام	من آن ترک طناز راهی شنام
من آن ناوک انداز راهی شنام	مسنندتای تو آید دروی
که آن سرد و عازمی شنام	نه نیم بسویش زیم دو چشمش
تو بودی من او از راهی شنام	شبه تازه شد چون بشامستی
که من شیوه و از راهی شنام	بدان غم و ماند کجی اب کرس

ترا که گونم غم ابر بردلم نمی بکشم	تبار خنک تو بردا من تو نپندم
ز بر کشتن خویشت حیات خواهم دس	اگر حیات ده بعد ازین خدا توام
رودار که از دیدت شوم محروم	جستگن کین من بجال تو آرزو مندم
مگو که مادر پریم سگشته بود اگشت	که از مرا بسته باد دست فرزندا
تو نموشیاری ای بند کورن بدوش	چه جانی آنت که سپوده میدی آم
دل سگشته خیر و تسی کنم از غم	شوندیک دل اگر دل سگشته خیر و

ایضا

راز دل پوشیده با جانم	در در ادر خدمت در مان برام
نیک میدانم که خویشت نارت	چون برود در د سپر جانم
ای پلانا من پذیرم که من	از چنان کافر دلی ایمان
دلبر زنیسان که دیدم شکل تو	من عجب دارم که از تو جان
دادیم فرمان که جان و دل تو	بنده ام از جان و دل ما
دل بموی او بختی شت کستم	بسته کردن فدو بر سلطانم
زلف را از بند خیر و کور کور	رنج این بود ای بی پایان برام

ایضا

خواب کستم و با خویش پس نمی آیم	که سبج با چو تویی عم نفس نمی آیم
تو تیر مینرفی از غم و من سپید	بینه میخورم و باز پس نمی آیم

چند یاد سپرو بازی خند کام	سمن آن قامت سوزون رودم
روی خوبان داروی شهوت	چون زسیم ارباب جنین افزون رودم
چعدا و کسیرم و خیر سرد	سلسله بردست بر مخبون رودم
ایضا	
خراب کرد یکبار خواب ز کس پستم	خبر برید بجانان که دل برت زد پستم
مزار شب رود و من بخواب چشم پندم	کنون چگونه به بندم که از نخت پستم
ز بس که این دل خون گشته در دوی چشم	نایا ددلم تا میان خون نشستم
ممن از تو بنم گو که بت چه پرستی	چو دین بکار تو کردم چگونه بت پرستم
مرا از روی بیان تو به داد عسیریزی	تو شوخ باز بر آن داشتی که تو به پستم
مشو بخشم که در من کیستی که بینی	گر این گناه بخش جان و عاشق و پستم
نهاد داغ سگی پاسبان کوی تو بر من	من ار چه سک نیم اما داغ مهر تو پستم
چو تیر با تو شدم را پت که تو دست گیر	ز بهر کوری چشم بد آن زشت تو پستم
دمنند که خسر و صبور باش و پرستی	اگر سخن بصوری بود بد آنکه بر پستم
ایضا	
نیامت بخش آمدی بدین سپانم	پر می با یکی جیستی نمیدانم
نظر بروی تو کردم تو دیده حیران شد	برفتی از نظر و من مسنور حیرانم
کان مبر که گذارم ز دست دامن تو	اگر چه از دو جهان استین بر آشام

زمن ریس ذوق فغانهای	که من آن ده و سپاز را نمی شناسم
ایضا	
دریاب که من طاق بجز تو ندارم	بشآب که افتاد بجان بجز تو کارم
از من تو گران کرده و خون رانده دو چشم	کو مسز برم رفته و دریا بکنارم
هر روز دم سپردم کربا و حسرتانم	مر لحظه نم دیده مگر ابر بهبارم
مرب ز پی طالع بد با سحر کل	قطره ز شره بارم و سپیار شمارم
ان دل که ز من بسته بر خدا را	سپار بمن تا بجدایت بسیارم
دامن نشان از من خاک که من ای دوست	دایمان تو که خاک شوم مسم کند ار کام
گر صد پستم از بر تو بر روی من ای	گیرم همه بر خویش و بروی تو یارم
از دیده کنم پای جو پوی تو شام	در خود همه ز خار بود دیده بخارم
شیر نیکش با شهادت بنم دست	تو دست بر آری و من آنکه بر آرم
ممن از دل سپردم اگر زلف تو کردم	تا آنکه شبگیر بروت نه نگارم
ایضا	
بزه نومی دیدم سپرون رویم	پت در صحرای مهینا کون رویم
دوستان مستند و باران مچکد	مسچین خیزان شان پرون رویم
مطرب دمی که چه موجود است لک	خوب رویی نیست لغر چون رویم
ای صبا آن سپرد بالارا بگو	تا برون با آن رخ گلگون رویم

چنان متعالی تو باد عاشقی در سپهر کرای سوار کمان کجی پر کشتن من در بر دیده دل تیر غمزه تو دلک بصر کفتم یک لحظه سون پس من باش گر شمه تو دور قریب و در در فرات خوش آن زمان که حرفی متعبران بود نه انم این همه هم صحبتان کجاست کنون ز دولت عشق امید خیر است	سی دوم که شمشیر رو کرد انم سز ز دیده بود کاکه تیر بارانم شکار کشت همه رازهای پنهانم جواب داد که از بجزیت فرام برین صفت من پیار ز ریت توانم فروغ شاهومی بود باغ و پستگم که سنج نیاید خبر از ایشانم که پیش جمع شود خاطر پریشانم
--	--

ایضاً

گذشت یار و ندانم بجوی او چکنم رقیب گویم ای خون گرفته چشم دل زلفش ز پنجه میکت و کنون شدم ای سرگند و خلاص میجویم بجوی او پست کنون آب و من بود روم بناغ و برین بو که خوش کنم دل یک چه جای آنست که گویند آب روی فادگی خودش عرض میدم در نی	چو صبریت ز روی گوی او چکنم چو عاشقم من پکین بروی او چکنم بازدیده یک تار سوی او چکنم دیک میکشم دل بسوی او چکنم ولی چو خون من پست آب چوی او چکنم بسج باغ نیام جو بوی او چکنم بیوختت مرا آب روی او چکنم فاد چمن دین بر خاک گوی او چکنم
--	--

جو شیر خوردد همه خون سپرد آن بر خوی	ز شیر خوار کی امنیت خوی او حکم
-------------------------------------	--------------------------------

ایضاً

کجایی ای نبدای تو کشته جان و جسام جوانی ارچه بکشتن شدت راه نماند صبا سلام تو اردولی بمن نرساند شدم ز دپست تو دم غنات مگر نم دلم بر روی گوی بگو که این بکه گویم اگر چه دانم که ز آب دیده هیچ نخیرد ز کوه ریشه جان پر کرده شد دم سما بیوختت سپرد مسکین در از روی لب تو	سایا که جدا بودن از تو می توانم مرا کشتن ز برای خدایرا که جوانم که در غلط قدم از دیدم از آنکه نه انم فاده دیده برویت زدیت زت غلام مرا کشتی فدانی ندانم این ز که دانم ولی سوک و کرمایه رود بدوانم که کر فقه بصد حیله میرسد برانم بخشی از پی تپکین دوشربای عم انم
---	--

ایضاً

باده امان به بود که باده در سپاه گویم ساقیا از تار سوی خویش زاری فرست چه هم بر روی زمین ریزم یعنی حیت این تا که ز اینسته دل روی بنماید صفا می ریزم و عقل را بر باد مطرب دم دم باده که سپاه غریب ریزم بر باد کس	عیش بیکو پست می نوشیم و بیکو ز کنیم تا میلانان صوفی مانده را کافر کنیم در خبان رازیم لایه و بروی کنیم زارش می رخت غم سوزم و خاک کنیم می کشیم و جان و دل شمشیرستان کنیم هم یاد او ز راه دیده در سپاه کنیم
---	---

کشتی می برکف در یادش خیر و نسیم

عقل را سر رشته چون از دست شد بکنم

ایضا

ای خوش آن دم که پنهانی تو در گوش کنم
پست آبی تو دلبس کوی از موش مو
بجلی روز و شب اندر دل ازاده من
و که از دو دگر این تن چون کاپو خست
ای غم مند درین گوش پنهانی تن
کسیت خیر و که غمان تو کرده و بوسا

جاشنی کرده از آن لب قدحی نوش کنم
باشن باری بزم و آنکه سخی موش کنم
بچه مشغول شوم که تو فراموش کنم
تا کی این آتش افروخته خیرش کنم
کی تو انم که پنهانی تو در گوش کنم
لیکن ار کنم کنی غاشیه بر دوش کنم

ایضا

ترسیم از بلا چون دیده بر رخساره او
نظاره یار مشغولست و جان در باز بستن
نمی انم که جاشد دل حکیم در شمار خود
بر آمد و دم از دل خد سوزم زین دل
بخواهم سوخت روزی عاقبت دل آستان
چو خاک خدگان بر قدم زحاکنو که حاصل
راه خیر و تن سوخته یارب کبری که

که جان غم کشتی بی غیرتی این کاره دارم
تو ای نظاره کی میرد که من نظاره دارم
به بین کاندز عریستان کی آواره دارم
سلمانان نه دل دارم که آتش آواره دارم
که من در سر کوشش دل خو بخواره دارم
چگونه بر چنان پایی چنین رخساره دارم
تیار دمسجی که در دل که من چاره دارم

ایضا

سپس که باشد که جام عیش بر صبا کنم
مجلسی خواهم حریفان غم و مشغولت
رشته دندان و دو کان لبش را بکنم
غم آن وقتی که خوش خوش بر فردا بود وصل
گره از خست یک بوسه من شش زخم
قامتش از سر دگوته بود اگر کی کند
و عده و صلحم بفرود ای قیامت مید
مازنی اسگ خیر و قطره قطره بچک

و آنکه در دل جای دارد در کنار من جا کنم
که حریفان پست خود را گیرم و شها کنم
بسن بقدر قلب خود بازلف او سپود انکم
می شمارم بوس پس تو انم که سر بالا کنم
و آنکه از دندان لب نفس شش بد کنم
در بود کوته سر خویشش ز بر با کنم
من بر آرم سوراخ امروزر از فردا کنم
رحمتی کن پیش از آن کن قطره را در کنم

ایضا

ای دیده پای شو که بر بار میسروم
ای خار خار جز من دور شو که من
که سر زرقیب کسی ابد چه کار
را امش ز رفتن مژده پر خار کرده اند
عقلم غمان گرفته و در انم کوی عشق
ای بدش از آن تو پرده زان حال
کو زلف را کند کن که مسمیان تو
این قوت از کجا که تو انم پست از

در چلوه گاه آن بت عیار میسروم
به نظاره کردن رخسار میروم
من سر زده خود از بی این کار میروم
من باز کرده دیده بر آن خار میروم
با محتیب بجانم خار میسروم
بر کن که من بدین دیده از میروم
من خود تبار موسی گرفتار میروم
از مویش ارچه بسته یک تار میروم

نکارا چه خوش آشنا که کردی	در آبی که از دیده بباریده بودم
ز غنای چشمم از سود	که من عشق بازی نوز زیده بودم
ایضا	
پودای سزلفت کا نرد دل جانانم	ز اندیشه دلم خون شد باخند نهانم
که سببم شت خاکم کفنی بر سپر	من سره کنم آن را در دیده جانانم
از تو کمرانیا افتاد مرا در دل	تا خند بروی تو دیده کمران دارم
خواب کنی چشم تو دیده این داری	خون آب کنم شت من ز سره آن دارم
کرد دلم از عشقت طوفان بلا شد	تا خند ازین طوفان خود را کمران دارم
کشتی که پابر من اندیشه کن از کس	که بخت ده یاری اندیشه جانانم
در بحر تو خسر در امیک لب اد جان	جانی که رسید بر لب خندش زبان دارم
ایضا	
غم آن دارم که از دل لغد جان پرورم	ارمت در پیش خود را از میان پرورم
فاسم از غم دو ما کردی ز آه من بر سپر	کاپمان در دوزخ کنی کز میان پرورم
گرچه در خون منی کتر سیر بر جانم ز	یز تو سپرون نیارم که در جان برم
سرد من بکوه بکلزار ای در پیش تو	سرداگرچه باروان باشد روان پرورم
ز کس بیار تو رنج خود را بر من خب	تن در پستی ایشیتر از میان پرورم
دوش میکشی دو چشم بر خیالش در	که چنین باشد بگو کز خاشاک پرورم

من خیروم که ز راه سیه کستم از وقت	لیل کنون شوم که بکلزار میسروم
ایضا	
هر شب از شوق جا به پاره کنم	عاشقم عاشقم چه چاره کنم
چون بر آید به از کرمیانت	دامن از کرب پرستاره کنم
از درونم برون نحو ای رفت	گرچه صد جای جا به پاره کنم
چند کوی که جبر کن در محب	که تو انم سزار باره کنم
من می میسرم و تو آب جیات	چون تو انم ز تو کناره کنم
جرعه که پیام از لب تو	صوفیاز اشراب خاره کنم
خون شد این دل کمر ز بر جفا	دل دیگر ز یک خاره کنم
تو کنی جور بردل خسر	من چو سکاگان ره کنم
ایضا	
حجر که سپدار کرده بودم	صبحی دو پسه بده نوشیده بودم
شدم با دادان پستان کدل	کنم خوش که مخور ز دیده بودم
تم که اندر پیش ز دستم	ز در بخت مرکل که بر چند بودم
دیدم رخسار او دیوانه کستم	من این روز را پیش ازین دیدم
بخندید بر حال من خلق عالم	که دانم که من بر که خندیدم بودم
سرخ ارد را و بختم تا تو جانما	که دیوانه دست و شوریده بودم

چون نیرم تر بروی آیش	در گریه و سپوز ناله مایم
از محنت اگر نواله بچند	بر یائے آن نواله مایم
میکن چشم خود با حواله	چون در خوران حواله مایم

ایضا

بمید که ترا دیدم می یارم	که آن نظر ز تو بر روی دیگر می آرم
چه وقت بود که افتاد با تو ام سر کار	که کار بر شد و از سر نمی شود کار
کجا روم حکم گز تو مسر کجا که روم	کنند کیسوی تو می کند گرفتارم
کنو کند پیش رخت بجز لطف می بجم	فرد که داشت کن این چنین بیک بارم
مخپ این از ای که می کشم همه شب	که فتنه تو ام و تا روز سپدارم
مرا بر سخنی از زبان عنس سپوز	بدت خویش نرن تیغ اگر کنه کارم
به پیش روی تو از هم آنکه گشته شوم	چو شمع سوختم و دم زدن نمی بوم
فاد بر در تو خسر و بند انستی	که او فاد و خود را فرد کندارم

ایضا

گر اسکا رح دیش نهان خویش کنم	با سکار و نهان قصد جان خویش کنم
ز سینه راز تو چون بزبان رسنم	ردان ز گریه که بزبان خویش کنم
ز یوز سینه سپوز درون رود چند	که پینه نیر بکوشن دمان خویش کنم
بجلیه آنچه توانستم آن خود کردم	ولی ترا نتوانستم آن خویش کنم

کر نه در پیش تو ماه آسمان کردن بند	در اگر دن کپر م ز آسمان سپردن کم
سر تو گزیت خسر و را منبر استخوان	سزا و از غمراهات آرا استخوان پند

ایضا

کسین گرز ان لب سگر فشان پردن کشم	صد دل گم گشته را از روی نشان پردن
از رود ارم میانشن بکرم بی سپرن	ماه من بگذار باری از میان پردن کشم
نیم نرد روی تو صد جان بود انم چو	نیم جانی پست اگر گویی همان پردن کشم
بگر جان بدم لب را در بهای بوسه	هم بوسه جان دیگر ز ان دمان پردن
خط تو در چشم منشت تدیری بپاز	تا کلیم خود کمر زاب روان پردن کشم
چون جهان را پیم طوفانیت زاب کشم	رخت میستی که تو انم زین جهان پردن
بس که آه آتینم بردان دار و گذر	ابد پنی سرا سپر کزدان پردن
ای ترا صد گشته چون من خند گویی	خون بهمان ریزم و جان فلان پردن
کشی مهان سپر و باش از جور تو	سینه را خالی کنم از نهان پردن

ایضا

از دست غمت نباله مایم	در خون بگر چو لاله مایم
خورشید ترا کلا بنهاد	در پای آن کلا لاله مایم
یک سینه ز خون دل لباب	از دست تو چون پاله مایم
از قطره اشک و از دم سرد	یک دامن پر ز ژاله مایم

مراجبان بلا بر سر پست و می خواهم	که سپهرم بجان با بلای خود بروم
بدست تبت خیال تو کز شود ممکن	در خون دیده صورت نهایی خود بروم
در اسطار خیالات ز دست شد خسر	دل نشد که بسوی که ای خود بروم

ایضا

ای خوش آن شبها که من در دیده خواب	که چراغ روشن و که ماتمابی داشتم
بار نماید آورم در خواب پیوسته نوم	آنکه وقتی با خیال دو پست خوابی داشتم
چند داغ پدلی پیوسته فتمش ازین	نام دل بود ارچه ویرانی خوابی داشتم
محرمی دیدم شبی از دیده پرودن رختم	آن همه خوابها با کاندز کبابی داشتم
آن چه دولت بود گام کی شخند زنا	کوی از فردوس اعظم فتح بابی داشتم
گفت نتوانم برویت آنچه بر من است	کای بستی هوی دور از تو غلابی داشتم
زاریم بشنید یار و گفت فیالی غرضی	خسروم ز در بر دمان کرچه جوابی داشتم

ایضا

من اگر دوستی می دارم	کش اکنون برای این کارام
من خود از حرمم دهام	خویشتن را بدان نمی یارم
لاف یاری نمی زنم هر چند	با تو در خون خویشتن یارم
عاقبت میبج می نه اندیشم	ز آنکه بی عاقبت دلی دارم
در شمار پستارگان سپهر	عده شب تبار و ز سپهر دارم

از آن تست جفا و از آن بنده وفا	تو آن خویش کن من از آن خویش
مرا خراقت دم سرد و بی تو گلشن عمر	نزد که در سرباد خوان خویش کنم
روان شدی بسو میرید مر لوجو چو بس	که بالها بر سر کاروان خویش کنم
وداع کردی و چشم روان شد از آن تو	کنون وداع دو چشم روان خویش
طیب رت ز سر خسر و اکنون وقت	که خود علاج دل ناتوان خویش کنم

ایضا

بر ابر لب تو اکتین چگونه کنم	مقابل رخ تو با سپهرین چگونه کنم
خدای جون سخت راز اکتین کرد	به پیش تو سخن اکتین چگونه کنم
بزدی دل من زلف تو می آید	بگو کز فتن او را اکتین چگونه کنم
پای دیده نشین کاندزین مو پس دم	که دیده با جو تو بی من نشین چگونه کنم
باستین که از دیده بر تو زیم لیک	پراز جنبین کدی آستین چگونه کنم
چگونه کنم که در خسر و دل را	چو دل بدست تو باشد من این چگونه کنم

ایضا

من آن نیم که بعسر از دغای خود بروم	ز آستانه بحسن و رضای خود بروم
خسرم فاده بجای و سر زمان چون با	گذر کنی سپهر من ز جای خود بروم
براه بی سر و پایم که آب و چشم	رمانی کنم تا پای خود بروم
چنان ضعیف شدم که دغای وصل کنم	ز راه خود بنگ با دغای خود بروم

نی مجال آنکه اور از دل خود بر کشم	تی دل خالی که در وی دیگر کشم
دیده را اگر حق آن بود که دید اور بچشم	من ز خونسای گز خوردم ز چشم کشم
کز ترسیم ز آنچه در خوابه ماند با من	بر کشم دیده بجای دیده اورا در کشم
در روی کورفت این سر تا کمر خاک راه	هم بجاک راه اوزان خاک ره از سر کشم
جان بد آن افسون تو اند داشت چه ^{سالها}	کر تو انم یک سخن زبان لعل جان پرور کشم

ایضا

ز عشق من خسته جان می خواهم	چگونه ز سر دیده و خسته نیانم
یک جود بر سپا قیاجله زدم	کزین شتر می نیز زد قاشم
یک سبک خود غرقی ده سرم	که من هم پکان ترا خواجتم
سر کج شامان ندارم که بس	رخ خوب رویان و چه معاشم
پنجا نهایس که دیوانه کشتم	برادیکو کسیر چه در کعبه باشم
زی سرخ روی خسرو که خوش ^{خوشی}	بیک در میسکه رو خواهم

ایضا

بی تو امید ندارم که زمانی بریم	پسل آنست که تا چند بجانی بریم
چه بدست آیدت از سوختن من که ^{چون}	بدی کشته شوم یا زبانی بریم
چون دصال تو یقین نیست را کن ^{ای}	خند کای که بانم بکاسی بریم
دست ده بر دمن خویش بوسی ^{ای}	کمر از لطف تو دست می دانی بریم

من ازین دل بر پس کن خود گدا	کر چه خون نیت سپارم
کر چه بی تو ستاره می شرم	با تو در حساب می دارم
نسانی جو جان خسرو را کند	گر کبوی بغیر بسپارم

ایضا

پاسا قی که در می او شادم	بخدمت پیش سخواران ستادیم
رمان غرت که دریم و میسریم	میان می جو اند را دستادیم
بجو سپایان میسریم بار	چو داد طاعت و تقوی بادیم
کبوی شاه ان رسوا نمودیم	که مازین دولت و اقبال شدیم
بکش ای خوشن سرا را بیک	همان پس در کز ما در زانیم
به یک جام کجی پر و خیر	که هم کا دو پس و هم کتقیام

ایضا

خیالت بر دل خود شاه پارم	ز بهرت دیده منر لکا پارم
همه جانها خاک ار تو انم	که از بر سبندت راه پارم
جو جان خواهم برارم از زنگار	رک جان رشته ز نار پارم
بد زلفت نشسته چون تو انم	که شبهای غمت کونا پارم
جو خسرو را تو ساد ان می ^{نمی}	ضرورت بانم جان کا پارم

ایضا

آب حیوان منی جان تو خواهم دادن	تا جو خواهی که کنی زنده روانی بریم
رخصت ز پستیم نیت ز چشم تو و یک	کرد بد غشش شوخ تو امانی بریم
خسروم لیک جو فرما دادم کشته پیش	گر کبوی که چگونه است فلا نی بریم

ایضا

طلب رفقه چه طره است بدل درویشم	که نمم کم شده و کم شده را میطلبم
گر شکافند بزرگان چکر من پهل است	زان بترت که از دست فراق ادم
ب تو کفتم و آمد لبم جان از دوق	جان لب آمد و نامد لب علت لبم
عجبی است اگر سیرم ازین غم لیکن	این که من زنده می نم ازین در غم
طربی داشتم و تا که برفت دلم	رفت دنیا که این دل عمه عیش و طلم
شب من تیره بدنیسان ز کجا شد ناک	پایه روز من افتاد بیالای شتم
خسرو اسفله غم کشته بزودی شود	دور شود دور مبادا که پیوزی زتم

ایضا

غم آن روزی که من دوست کاری دادم	با وصال او بشادی روز کاری دادم
داشتم یاری دزین اندیشه کا مد جان	بر زبان راندن نمی یرم که یاری دادم
تن چو گل پاره شدم از پس کس عظیم	در پیوستن آنکه غم نوبهاری دادم
چند کوی صبر کن با روز شادی در روز	روز آن بگذر که روزی همپاری دادم
خلق کو خیر بود وقتی دل خوش داشتی	این زمان چون نیت چون گویم که آری

ایضا

روی تو ماه سپاس میگویم	موی تو مشک خطا میگویم
پیش آن قامت چون نی سگ	سرور این سیر کی میگویم
دین را خاک درت می گویم	تا ندانی که ریای میگویم
شکر اینست که اندر لب	چرخ اینست که تا میگویم
حصه خود ز لب پم جویم	قصه خویش ترا میگویم
طاق محراب دو ابروت زرد	می پسیم و دعا میگویم
بنده خسرو جو بدید آن خوا	حاجت ش جمله روا میگویم

ایضا

دوشس میرفت و آه میگویم	در پی او نگاه میگویم
مردم از خون دیده در	قاصدی رو بر او میگویم
شب همه شب زود و دینه خوش	سره در چشم او میگویم
ناوک غنبره در دلم می زد	من دل خسته آه میگویم
خون دل بروز می خوردم	نال تا صبح که میگویم
گری می کرده ام ز حالت خویش	خنده هم گاه گاه میگویم
آفتابم صبح باز آمد	کا نظار شش بکا میگویم
یا تم عاقبت بر کور را	طلبش سال و ماه میگویم

چو پیش بادیدن رویت بدینسانم که می بینی	مبادا پساغتی گردیدن رویت جدا نم
چو خودم در آب دیده از دریا نمیداشتم	چو رخابی شدم اکنون چه باک از موج و طوفانم
تو نیست ناز اگر که نه از روزگار من	ز خیر و پرستی کت و اکوید از حال پرستانم

ایضا

خوش اکنون حالتی دارم که نه بشمار دوشتم	نه از مستی خسر دارم نه از رستی مستم
حجاب راه من گویی شد آن توبه که من کردم	پا و رباد و ای پناهی که من آن توبه کردم
ز مال ملک دنیا بی مراد دست خیرت	چو می پستی می دستم مدار از می تسم
یقین از راهی کاری نمی پستم که گشتا	کشیش هم در آن دیدم که دل در عاشقی گشت
نیاید بوی ره از من دیدم خویش را غافل	چه در ایام بزبانی چه این ساعت که درم
ز سر مگری میگردم ز سر عالمی بنخواندم	در آخر یک دانستم که خود خیری ندانستم
زی منت که در آخر ازین زدی روپا	یکی دولت نمیشد که از دام ریا رستم

ایضا

آن مرغ که بود زیر کشش نام	اقتاد بجز دو پای در دام
در بند بلافت از آغاز	تا خود بچار سپد سر انجام
بیا تو کجا و ما کجا بایم	دردا که بمرز و رفت ایام
ز بیم که ز جور تو بر آید	ناگاه بشرفتنه عام

اگر او باز پس نمی آمد	عالمی را سیاه می کردم
گرچه قصه باز حد بگذشت	گر مش خد ز خوا به می کردم
بعد ازین وقت توبه شد	پیش ازین گرسا به می کردم

ایضا

دل ز دست تو خون شد ندانم این کج گویم	علاج خود ز که بس از دم دوا می دل که جویم
برخت اسگ من ایرا که پار گشت در گام	برفت آب من ایرا که ز خنه گشت سپاسم
رسی بگوی تو جویم که گویت سخن خود	تو پسوی خود ندی ره ندانم این کج گویم
کش بسوزنم که پای اسب تو میسر	که زخم خورده جوکان بروی تو جو گویم
تن جو سوی مرا بپس و بسوز در آتش	که پی کت و در آدخت بشخص جویم
لبسی که توانخانه دلبری کل باغی	نوازشی که من انجان خسر دم سگ گویم

ایضا

نکار اغرم آن دارم که جان در پا افتادم	بوسه از لب شرین تو انصاف تسام
مرتا داده رخصت که که سبکد زین ره	جان گشتم من از سادی که ره ز من
بیسریت که زلف تو پسوی خود گشتم می	اگرچه روز کاری شد که درد نباله انم
مسلمان پستم که زلفت کافور	که کافور میکند آنرا که میگوید سپاسم
مرا با آنکه گنه از مگر دگویی تو گشتم	می خواهم که خود را بر سر کت بگردانم
پس خواهم که پای خود گشتم درد من عزت	ولی مطلق نمیدار دعت دست از گریانم

چو خسر دشته سودای دل بودم ندانم	که رویت نیم وزین بیان کفایت نظر کردم
اینها	
ابر می باز دو من بار سپهر می بندم	جشم می کردی من از تو نظری بندم
مهر بستن کز چرخ می یارم دست	وز تیر فیلط حبس زد کرمی بندم
جسم گریان بلعش داشته بعضی دریا	بر سر آب روان پل ز مگر می بندم
جان کت است و کرده نیز نشن از کز	گر مشیت ترست کز چه بر می بندم
راه پر آب کن ای ابرو گذر با بر بند	من خود از گریه خود راه کنده می بندم
کفتی ای دوست که بر بند بوی آل	حال انیت که می پستی اگر می بندم
در تو میدیدم خون آمد و چشم بر بست	خون برون می کشم از دیده که می بندم
اینها	
مادامی از بیاط جهان در کشیدیم	رخت خود بگویی قلندر کشیدیم
در حقه سفید و سیر بر بیاط خاک	چون بر دعایت مهره شش در کشیدیم
ای ساقی از قرابه فرود ز می که ما	خون ما بهار شیشه اخضر کشیدیم
فقرت و صد هزار معانی در دجو	از اکلم کرده و در سر کشیدیم
چون حیو صر ز شد از حاصل جهان	دایمانت از آن در کشیدیم
بر پیک زن عیار ز را کلی است نرود	چون در ترازوی خودش بر کشیدیم
خسرو نه گویم که جویم سپرخ و زرد	چو بلغان دل از زرد گویم کشیدیم

در گوشه خلوتی کشد جام	ختم دل آگنه با نیکار سی
صحیحیت درون پرده شام	رخسار تو ز رزق میکین
شیران زمانه را کشد زدم	سر خیره روز کار عسدار
صبر از تو می کنم بنام کام	چون کام دل از تو نیاید
باید که پای خسر و کام	نومید مشود لاجه دانی
اینها	
دگر میرم بجان منت پذیرم	پا جان که جانت را بگیریم
کزیرم میت از تو تا کزیرم	دل از عسبان بجای کزیرم
که من در قید زلف ادا میرم	خلاص من بگوید ای رقیبان
من سکنی آخو هم فقیرم	نظر گفتند داری با فقیران
که گوش چرخ گزشت از نیفرم	ز آنیکوشت ناله من
بدره عواجز حیرت بمیرم	تویی پسم سراپد عجز خیرم
اینها	
چونم محرم گوی تو اشک بویانه تر کردم	شب از دیوانگی کرد سپر گوی تو در کردم
کسی دزیر یا میرم کمی بر کرد سپر کردم	پای شمع شتابان که چون پرده انداخت
که پیش از تلخی جان دادن از خود بچرخ کردم	با چون تیغ خون بر کسیر دای ساقی بر کردم
ره بجانه بنام از دین خویش بر کردم	ز تر ویر و ریا کارم بند بامی کشیدم

ایضاً

فردا زین جفا که من از یار میگیرم	اندک همی شمارم و بسیار میگیرم
خاکم که گوی بخورم و پست میشوم	خورم که رنج می برم و بار میگیرم
کز از جفای او دلم افکاره دلم افکاره	بارش هم اندرین دل افکاره
مسایه می بسوزد و فریاد میکند	زان مالها که من پس دیوار میگیرم
خسرو خواب گشته و من عم شده خوا	کز دیده بادای چو کلناز میگیرم

ایضاً

جانم برون آمد ز غم آخر جانان کی رسیم	عقلم ماند و سوس هم بر یاز زبان کنی
من عاشق در پو اچنین خلقی ز سر پونش من	دشمن منزار اندر کین دوست آسان کی
از یار روی چون کلم اسکیت پر ز کلم	مانده همچون بیلیم نادر کلستان کی هم
مستم بصوای من سور ضعیف منحن	صد پالاره در پیش من پیش سلیمان کی
مر جا که یار و همسری رفتند در کسوری	من مانده ام بی جان تنی با با تو جانان کی
با این سرنگ آسانم حیفت شما ندانم	تو خود بخوای خواندم خوانده بهمان کی
نوکر دیر در دکن و آنگاه در دران سخن	باری تو زان خود بکن من خود در مان کی
در جانم از غم خسته منی صد پاره کشته	من شرمند کافری ماندم بدیشان کی
رستم خسرو تا چو انجم شمارد سر سپر	لیکن نام این قدر تا من جانان کی پر

ایضاً

ما عاشق در دیم دوار نشناسیم	ما تشنه در دیم صفار نشناسیم
بر مرد زن ای عشق که شاید ضعیف	ما لذت شیر بلار نشناسیم
بندیز ز اخذ که ما غرق کنایم	خونریز دلبران دغار نشناسیم
رسوایی بد نامی زندی سزناست	دشنام گرم کن که دغار نشناسیم
کر پاتی بت روی دی باد به سجد	پستانه بنوشیم که جارا نشناسیم
بوسم نعل سیه می تبرک	بک نشانیه و کوه صفار نشناسیم
باشاهومی بر سپر بازار بر ایم	کوی درع وز پیر و ریار نشناسیم
ما جوهری شیده از کین شرام	درو گویش بهار نشناسیم
ای مطرب عشاق یکی پرده جان	بر کیه که مار اهنوار نشناسیم
ماناله دلای خواشیده بنوشیم	مرغان خواشنده نوار نشناسیم
دیوانه عشقم کپتد رسن عقل	خوبی زلف دو تار نشناسیم
زیبا پرستیم اگر چه عم مند و پست	یرختن دتر که خطار نشناسیم
ای خوش پسران پوخته داع شمام	ان به که عیسه شمار نشناسیم
با سپاده غداری غری به سپر ایم	مدحت کری مدح سراز نشناسیم
لیک زان کردت و تبکده کردیم	احرام حج و راه صفار نشناسیم
میقوب رنج پویفم گشته خویشم	اخوان گزگر که ربار نشناسیم
نقیشت در الا که ر بودن نتوانیم	کان شکل که بپتد لارا نشناسیم

پستوز خوابم درین بود خوشباش
 فروجه پندم درین چینه خاکي
 در کتب تنه اجل کورد لانیسم
 با پاکن کوی کریم آمد، اخپ
 در کوی خرابات موایت خراپم
 از نستی و سچکسی ای داریم
 در دادی حیرت علف باد پیویم
 ای غم چکی جان که دم عیب کن کن
 بایم و فقیری و سپه روی کونین
 در ظلم بپریم و زکس داد بخویم
 بازیم بسیریم و دورا نپذیریم
 پیش خرد از خشت لحد آینه سازیم
 ما غصه و اجرام فلک را نشاییم
 منقول و کلام علماء انوشیروان
 ما دولت و ادبار یک نرخ خریدیم
 بچون منخ خانه حسد در انباییم
 بایم و دروغی ز کف و خانه خرید

شام اجل و صبح بقا را نشاییم
 پرواز که غنچه و علا را نشاییم
 تا خورد و قفا حرف قضا را نشاییم
 این مرحله خوف در جارا نشاییم
 خود را نشاییم و خدا را نشاییم
 زادی به ازین راه قارا نشاییم
 جولان کروی باد صبار را نشاییم
 ماتک دلا نیم بخارا نشاییم
 رخسار سفید ابرار را نشاییم
 عدل ملک و حکم قضا را نشاییم
 با درو پیرم و سفار را نشاییم
 ما آینه روی ما را نشاییم
 ما معدن حیوان و کبیرا نشاییم
 منقول و مقبول حکما را نشاییم
 پر کس فرما را نشاییم
 بچون یک دیوانه و قارا نشاییم
 هر دیدی صفا و عصارا نشاییم

ایضا

یابا که همه عسریار دیدم سر و قدش که کرش و چو کلیند میکند زنده بدم نفس و میکشام چشم او دیدم و دل خسته شد از بار دست از او باز کنیرم نغم و پاکشتم ندتی لب زبده یک از ان در چشم که چرا ما درم از باد و نمی داد خدا چک در چک من از بر چه نیاید عاشق دست و خراباتی دیوانه و ندل و دلبرونه خویش جانانه نه جان میکشد خسته و محزون صف و امتی را	شاد باد اول آن کز غم او و شادوم بز فلک سر کشد از کبر که من ابر او ناشو میکند و می شود فریاد دانه خال رخشنده و بدام امداد هر چه آید بپریم تن بقصه در داد خون دل از ره دیده از ان کیشاد پد از بر چه در مسکد ما نهادم مطربانی از چه تا سوخت برین استیاد اش فکر بر انداخت ز کل نیاد تا من از ما در دوران بچه طالع زام جان شیرین که جو فر ما ذق این نام
---	--

ایضا

تا کی از خانه ببارت بصحرا بروم موج کل میزند آن لحظه چو دریا روی کلزار پاراسته مشاطه با دل مکت چه در خانه میکنم سب	بوستان باغ جنایت تا شایروم موج او کو بر شادیت بدریا بروم همه رفتند بنظر ره چو امان بروم وقت شادی و طرب رفت بصحرا بروم
--	--

بهوای طرب عارض پستان افروز و عدم عشرت کل بود بیانی آنم در کستان طرب و عیش و نشاط کل خیره ابلت شیرین شکر پستان	کر زنت میر سپر پازویم و عده او سپر بقا حاضریم کر عیت چو او نیت پاتا نویم بنی کل روشس سوی کلبن رخا نویم
--	---

این سال

تا غم تو دست در آغوش کرده ایم بجنون لیلی پزلف تو گشته ایم سکانه ام ز خویش و ندارم جز ز خویش پرود کرده ام تن جان روان بر من جهان فراق تو بفرود خفت در آفتاب روت چو آینه روشت کوی دلم که بود بچوکان اختیا و ان جان کین باوصال تو خورده بدچو	شادی و عیش و کام فرا شو کردیم تا حلقه ز زلف تو در کوشش کردیم جام مدام شوق تو با نوشش کردیم ترک مراد و کام دل و موشش کردیم جورت بجان خرید و خاموشش کردیم اشب نشان مال که دادش کردیم محیور صولجان تو چون کوشش کردیم خیره و صفت کنون بخت خوشش کردیم
--	---

این سال

از پسوز آتش غت اردم بر آورم مر که بگریم از غم حجب تو موج خون در پینه آتش غم تو چون علم ز ند	دود از فضای عرصه عالم بر آورم از فرس تابویش معظم بر آورم از آه پسوز ناک نم از غم بر آورم
---	--

دل خون شد و زرد دلم کوه را چون شادی بر زرد دل سپنگه خار و غم بایم گرفت چکت فراق تو استوا ز اسب خود پیاده شوم در بساط غم آتش ز غم بخر من به در ز سوز دل در هم سگشت خاطر خسر و جوز لطف	از بحر دیده موج دمامم بر آورم ز آن آه در ذاک که از غم بر آورم ان دم که خواستم که ز غم بر آورم از شتر رخ فراق تو ماتم بر آورم دود از نناد عالم و آدم بر آورم سهلست سر کبوی فامم بر آورم
---	---

این سال

تا بعضی رخ تو ممتحنم چون ز غم ز آتش غمت نفی مخوشتم چنانکه نشناپم پنجن از پسوز عیش می کفتم بی وصال ز عمر حاصلت نه دل و صبر با خلاص شوم مخو عجب ز درد دل برسم آتش غم بسوخت چسروا	پای بخواهش ز منم آتش از پسوز در جهان کفتم که تو بی این وجود یکم در دل و جان گرفت از آنم بی تو گرفت دل ز خویشتم نه مجال فغان و دم ز دم در فراق رخ تو سپریم اب رویش بیاد شد حکیم
---	---

این سال

بخت بر کشت ز من تا تو بر فقی ز برم کی بود باز کچون بخت در آبی ز برم
--

نظر در کلیت جان کن به بین	نخورداده آینه در پیش او
سر اندر کرپس آن خود کن	ندیدی که در کرپس آن بود
تو باری بفرمان خود کن	چو دل میت مطلق به فرمان
من خسته را زان خود کن	چه گویی که خسر و از آن منت
ایضا	
بر خوشی عمری اسپاب توان کرد	با چون تو همی کیشب که خواب توان کرد
جدانک با پایش ده خواب توان کرد	پیداری من بود پست از رنج فراق
از بر حبسین کاری خون آب توان	کریای ترا وقتی از گریه توان سپتن
شبهای سیام را همتاب توان کرد	ان طریکی سپونم از گوشه به جانا
هم خضر و مسیحا را قصاب توان کرد	گرفتن تو جویدش اگر دگر بخویزی
از طاق دود ابرویت محراب توان کرد	زاهد که ترا پسندد که قبله بدل خواب
کام دل خسر و اجلاب توان کرد	ان خوی که ز روی تو که گاه چکد بر آب
ایضا	
یارب که غمت چه کرد با من	آاز بر تو نشدم جدا من
ای کاشن ندیدی ترا من	از دیدن تو ز دست رفتم
در خویش کم چو کمیب من	سیاب شدی از خیالت
زین پیش کجا و تو کجا من	رفت آنکه چکد که رسید

کشم احوال دل خویش بگویم کسی	لیک از مخبری رفت ما ناخبرم
پس ازین کینفسم بی تو نمی رفت لب	بعد ازین تا ز فراق تو چه آید بپر
جان سپر پخته ام تا که شرکان ترا	تا همه خلق بدانند که من جان پر
بی کل روی تو چون غنچه در گنجد آید	پیم آنت که بر خویش کرپس آن بدم
سر و کفتم سیالای تو ماند روزی	ز سره ام میت کزین شرم مالا کفرم
جان دل میطلبم باز و یقین میدلم	که من از دست تو کردل بریم جان بزم
ترک دینی کنم از سوی خودم راه	کو سرگویی تو تا من ز جهان در گذرم
تا خیال رخ خوب تو را در نظرات	می نیاید همه ملک جهان در نظرم
بصبری توان کرد ما و احسب	پیم آنت که سر روز که آید ترا
ایضا	
از آتش عشق تو جان سوخت من	کز سوز سیه کشت سر اسر بدن من
دی تنخ زمان بر سپر من رفت نام	کی با رسید بر سپر من تیغ زن من
در تفرقه مجلس با کوشش تو حجت	ار استه گزنی کنی ابخمن من
ترسم که شود آتش دل من خاکم	دین آتش سوزنده بسوزد کفن من
خبر و کند ترک غم عشق تو در خاک	کز سوز بریزد همه اجسرای من
ایضا	
من خسته را زان خود به بین	یک امروز همان خود کن بین

بدوزلف طوق داری نریکی که خند برآید	و کرت نزار باشد همه در کلوی من
ز کینج زلف مسکین چون می بود خوش کمان	بغدای حاکما پیش سر بجه کوی من
تن خاکیم لبالب همه پر ز خوینت از تو	لب خویش را تو ساقی بی حجت و جوی
کبران مشو ز خیره که جنب است خونا	نفسی با بد خو گذری بکوی من کن

ایضا

آفت ز بد و توبه شد رنگ شراب حواری	یار کرا دست کی بود توبه وز بد کار کن
باده بحر خورده ام رنج خار در سپهر	جز جلاوت لبش سنگت تباين جان
بود قرار و وصل دی که بود انیت دولتی	در ز قرار بگذری نی مرغی قرار من
ای جو تو می خواسته پهلوی من زدی	تا بنشیند از درون آتش اشکار من
ز رغبت اگر می کنی ساقی خون خودم	مطرب را یکایک تو مال زیر دزار من
بی تو دو چشم جار شد خاک در تو پریم	سر که از تو نایم خاک بهر جبار من
چون تو سپوار بگذری دیده که فشان کنم	خواه قبول و خواه بدیت جزان نیار من
پس که پر از غبار شد دل ز تو که نویزم	خاک برویم اکلند این دل پر غبار من
دولت روزگار من ای قناعت بود	دولت اگر چنین بود دای بروزگار من
رنجه مشو شکستم ترا که بر خست غمت	فتنه تمام میکند دولت نیم کار من

ایضا

ای دیوی یار بدین مستلار پان	در چشم من ز خاک برش تو تیار پان
-----------------------------	---------------------------------

کبرم بعنم رما کنی تو	سر کبر عنم تور با کنم من
گر زنده نمانم اندرین عنم	جز مرک بخوام از خدا من
کس نیست بدین ستم گرفتار	با خپرودل سگشته یان

ایضا

غم گشت مرا درین فریادری کن	بنشین نفسی پهلوی من غم پی کن
ای صبح سعادت ز شب بجز غم	فریاد دلم بشنود فریادری کن
ای دل که در آن غافلانه با لاله دردی	تا میت شود آستان به چری کن
ای جان که در چشم بدان بایده چین	سهمان شدن نیست میسر کسی کن
تا زدی دل پشه کند سر سر مویش	ای فتنه برود در سر زلفش چسبی کن
ای انگه زنی لاف ز عشق و نخوری	چون بهوسپان باد خور و بهوسپی کن
خیر شرفی نیست کسی که کسی او پت	چون مسکچی تو شرف از محاکمی کن

ایضا

بگرشتم بگرد ای جان گذری بسوی کن	بغایتی که دانی نظری بروی من کن
من از آرزوت مردم دلت آنچه نیست	بگفت از توانی شب آرزوی من کن
منم و دلی و دردی ز غمت چو اتقان	برکات تنم سپستی گذری بسوی من
مرد بوی عود نبود که بر غمتش بسوزی	دل سوخت بر غمت قدری بسوی من
اگر این پت جوان که بمونند دلها	دل من پار و جایش تن چو بسوی من

خونی ز چشم میروید از انتظار کسیت این دل کز زبان بهوس پس آورده بودیم هر شب بخاک میزلم مردم بخاری حاصلم کویند اگر آن خوش سپر آید چه داری ایک رسید آن کینه کش جان در کشتا گلگون از آنجخته کیسو کند آونجسته بسته میانی در که چون رسبانی کرد بر چرخ و سپدل ز کین لب جبار کرد تیزی بجانم میخند از خار خار کسیت این بار در کرد دید کسین بگر که کار کسیت این ای خاک بر فرق دلم آخو بخار کسیت این در چشم من چندین کینه بدینار کسیت این بر کسیت دلم کرده خوش مردم کار کسیت این دل بسته و خون رنجسته جا بک سپوار کسیت باری مرا باید بسته را در کنار کسیت این کر زیش خون بر زمین در زینا کسیت این	
--	--

کشته

ایضا

از خانه و خنات دلی فریاد کردن چون توان ای دو پست چندین غم مخور بهر خوابی دلم هر چند گوشتیم بجان دل باز آمد از زبان کشم دلم از ادکن کتبا بازی بستدم غره زمان آن شوخ و خن موشن پیران در گشگی از جان یاد کن در من چه حیران مانده بجان کشیده تیغ کین پست همان دل دی من خود کشم جورت ولی تو خود بکوی سوفا بی صبرم و بی خان و مان بر باد کردن چون توان آ دولت خوبان بود آبا در کردن چون توان شاگرد بازی دو پست را استاد کردن چون زینسان کران داده بها از اد کردن چون سلطان چو خود خن زنده فریاد کردن چون انجا که تو حاضر شوی جان یاد کردن چون بر اعتماد چون تو بی جان شاگرد کردن چون توان چندین بروی دو پستان پدا کردن چون	
---	--

خدمت کن سپلام بکوی و دهار پان تشریف پادشاه پیش کشد ار پان باز آروم بیسته این مبتلار پان انجا که ناله می رسد انجا مرار پان این درد را گرفته بر بردار پان این آب را بنفشه بدان آشنای پان یارب تو از روی دل ما بار پان از جاش در را بود ان دل بار پان کر سچ آن طرف کذری اشدت بن بختار بر پوشش من زان قباکش آن دل که برد اگر بقولی میسزد گشگی که ناله تو پار تو می رسد جانی فراب دارم و دردت دوی ان از دیده غرق آب شدم مردمی کن ما چون نمی رسیم بدان آرزوی دل خبر ده که از فراق خیالی شد ای صبا	
--	--

ایضا

در بانصافی نمی از زیم پداوی کنی بگر از ایک نظر در حال شادی کر توانی از فراموش کشتگان یاد کنی ای مؤذن که نزدی بکند و فریادی باری انجای و سپرد محنت آبادی هم درین خانه ز بر خویش بنیادی کنی جوی شیرین را روان از خون فریادی جان من آن سر کس از پیدلان یاد کنی شادمانیست از حسن جوانی در سر سر شبی با هم و شبای زندان فراق اشب این بجان عاشق بنجا بکشتم کرد دولت و صلت بنجوانی ای سپر خاک گویت کردم از چشم ترزان آب اسک خسر در انسان در کوی خود را	
--	--

ایضا

خبر دلی غرقه بخون یاران به تبارش

درد و ز طوفان خانه را نپا کرد چون

ایضا

ای دل از آنها که رفت که توانی کن
ای لب و جنت بلا غمزه پنهان زن
چند خوانان روی ده که تیرس از جدا
قیمت خود ای جان ز تن جمله کفستی کنون
هر چه توانی ز جور بر سر افتادگان
نرم ترک زن کرده بر سپر بروی باز
چین چو میدان ده گوی ز سر با سپار
اهل دل از پیش ازین کشته خوبان شده
حسن تو عالم گرفت خورده ز خیر و کبر

یاد جوانی بلا پخت پیش تو دانی کن
تبع بزنی آشکار داغ سنانی کن
غیرت پران راه من و جوانی کن
خانه تو دیگرست خیز و کرایه کن
می توانی دل لیک که توانی کن
حال دلم دید و پخت بکس نی کن
رخش تبار کش ایت پت غانی کن
باقی ازان تو اند دل مکر ای کن
کک سلیمان بر سمت مرغ زبانی کن

ایضا

سواره آنکه ان سپرد و انم میروید
سیلا پیش ازین کرد و بر جانش تو ای کن
دعای خوانش ای ز راه که چندین خاطر
پری گر گویت جانم رخ از من که سپوش
گر گشای ای کافر که دینم میشود عارت

کیم پیش غمان گرفت غنم میروید
که آن بازگ تن لاغری میانم میروید
برای آن جان و جانم میروید
نشد انم که تاجه از زبانم میروید
غان کرد آرای خوبی که جانم میروید

بمد کس کوشش میدارد که باز آن خسته نمی
ز جانان گفتیم ما که بخوابد زت جان باز
چه دلمدار که خست این الهامی از کس
دیگری میکنم پیشش که خواب ترک گفتن
عجب حالی که خالی نمی کرد و دیده خبر

که شب تار و ز سر جای غنم میروید
چه ناپست این که برابر از دانه میروید
بگر دوزست تیری که کجایم میروید
دلی من دانه و من عم که جانم میروید
بدین گونه که این اسگ رود انم میروید

ایضا

ای دل علم ملک قنوت بلند کن
خاکت پستی تو چو خواهی که زرد شود
در خلوت رضای پوالت روز و کسیر
دستی اگر بسوخته محنتی رپی
تا چند ز داغ ز بله نعتی مای باش
انگش ریاضتی بود پوز بند نه
از گوی عقل بر در سپاطان عشق
دشمن کرت ز پستی ممت لکد زنده
سپک از کمی ز نشد دعای دو باره
زین آستان ملک کنی زان دیگر

جشم طبع ز نکت خیابان بی گزند کن
از گشای پستیش بهره مند کن
دالمیس را بپسند شرع بند کن
بر آتش در دونه او جان سپند کن
خود را بنا نمودن خویش از جند کن
دان کش محاسنی بود درین خند
دان تاج بکن از سپر نعل سنجید کن
تو خاک راه او شود تمت بلند کن
کبر از کمی کنند تو اضع و چند کن
خبر بر تو تو مسک چاکسی را بسند کن

ایضا

با پسته و پنجه ایسم با پسته برودن	چنین که سرزده در کوی قوت رفتن
شکم پرست که نشناسد او مگر خوردن	غمت که لثوه جانت کی تواند خوردن
کسی پسته زود دشتنه بر جگر خوردن	چو غشتره تو گشای می بردد لم درن
که عاشقی بنویسد بر جگر خوردن	بجان پذیرنده از دیده خیره از چشمش

ایضا

نه خوک نشین است نه ماه خانه کردستان	می رفتی و می گفتند کاندرا حسن رفتن
که پیکان شگارت آن دشمنه ز دست	بگویم چشم و غم است آنکه داری جان
چه شد آخسته آنکون هم همان ز چارز دست	بت که که بجنیدی بروی ز غفوان
ولیکن رسم تو میدانی که ناخوش بخورد	خوشم با آب چشم خویش تا گویی که خون بخورد
ولی شرطی که گویندم که از راه تو کرد است	سران خاکی که کس نبرد بچشم از دیده بند
دگر درد آنکه هم دردی نیایم چه درد	برادر دیت اندر جان که هم با جان
کلی بردان نزن بر روی خیره چون نه	بشوخنی میزنی پس گم گلیت آن بر جان

ایضا

چه بود از دیدن پستان جو توان میوه	ندارم روزی از جز دورت که کعبی درن
بسکام خامر خوشیش را ده جای در دیده	اگر دل بردن و جان می بخوامی حسیت این
کزین دیوانه زان لبانی آرد بجنیدن	زکات آن دلب بر جان یکم خدیو مع
که بر آتش سپهر روی بود چون در	دلی کو عاشق شمع بود پسوزد چو پردان

کریچه زخوی نازک پیوسته کشت جان	پوی تو میکشد منور این دل مبران
خواب نماذ خلق را در همه شهر گرفت	دور شنیده میشود در دل فغان من
کردیم جان امان بذل و تو عسر من	در کشیم بر ایکان کرد سپر تو جان
کفیم از چه ناخوشی ریج تو حیت باکو	دوری دوستان بس دور زدو چستان
کس تو شوخ و دلبری کم شود اردل کسی	گرچه که دیگری بر تو رود دکان من
دور کن زرد انش کس در من ای صبا کز	در راه او ازین سو پس خاک رسد اچو استن
میج عبارت از درون می پذیردم	گرچه شد آب جله خون در تن ما توان من
و که ز چون تویی و پس نام غبار بر زبان	زیت کسی که بکند خاک درین دبان
خون دل من آب شد از پی روی شستش	خواب نمی رود منور از سپران جوان
خشم پستی مصلح کنیم بکید کر	جان و دل من آن ریج و غم تو آن من
بگذرد و نیوقده مسیح بخیر و دش نظر	نیک شتاب میرود ز ترک سبک غلام

ایضا

میسر شود از چون تو یار بر خوردن	ز شاخ عسر توان میوای تر خوردن
من از لب تو خورم خون تو از دل جگر	چه دوستی بود این خون کید که خوردن
چون پستان سو پساک با تو خندازد	می از تصور لوزینه از نظر خوردن
تو خود بکوی که خورد در دل چه برده	بوم خویش در اندیشه کشت که خوردن
کراین گل است خود آید ز خاک در دهنم	که تو بخوردن می من بجاک در خوردن

ای دل که پستی پتوار از بر روی آن سوا ای بت پرست منمد و چمن کربایت بوئی زمین کم کرد جانان بر درت هم جان و هم دل خاک دی شب که می رفتی جو به میگفت دل با من مخوام همچون عاقلان از بر جان عاقلان دارم ز تو داغ کن در باورت نیت این سخن ای چون پری در دلبری در چمن کشی چون می گوئی مردم خرد و اسطغان مبارک را دعا	ار جانت می باید بکار آن شکل و جولا ز آن چندین چه گوی بت چمن اینک مسلمان را در کیسوی خد را اورت انرا بنجان این را کر جان نمیدی مسیحا ایکت برو جان را در هم ز آه پدلان زلف پریشان را پیدا دل من پاره کن آن داغ چنان را خواهی سیلیمان بگری بر تخت سلطان را در راهت خواهی قبله آن قطب دور را
---	---

ایضا

صبح دولت میدیدم با خود رخ جانایت این دیدم از خنده لک ریزانش کفم بر که باز مر که دید آن صغیر خیار خواند با کجده گفت ز آب چشم من کیای مهری روید بجاک جانم از جبران برون رفقت دمی فرم ترا دی رسید آن از خوان چو کل نرسد رکن حق و الاحسن کاخر تعظیم تمام	بوی گل می آید این با بوی ان بسا زینت این هم بخنده گفت هم بر سینه بریانت این کا انسانی از رحمت زردانت این بگرا می مامرد بان تا عجب بارانت این دل کو اسی میدید با من که انیک جان دا و خپرو را که خدمت کار خپرو جان پاش می بوسید که دست تو در دست
--	--

ایضا

لب و چشم بر شکند از پی خاک درت با من سستی کفتم که سوز من برین باری کوی کشتا جگر خارده به پیکان غمزه خوبان روی کسی کو جان بازده عشق او بازیت با جان مرنج از جور یار ارعاشی خسر که بود	که آن در کردن سرست داین در بند سون که باشد خن بر سوختن فی از پله دین که نارد از زمین طاقت ز ناخن اسب خار نشاید پرس نا کار احد طریق عشق دیزد مزاج نیکوان دانستن بر خویش پوشیدن
--	---

ایضا

ای بکویت سرشبا که جای شماندگان با چنین شبا که من ارم چه باشد و اگر نی منت گویم نه تو عالم توانی کوش کرد کشتی از شبا هم آفریناد وقت آن در دتن باشد و لیکن نی بیان درد اقاب چرخ شاپسوز دو گوید پیروز چون بگوی دوست شبا پای اخالی گتم ماند ایم اقباب و که در مهتاب غم تو غم خیزد کجا دانی که نشیدی کسی	رختی بر چشم خون پالای شماندگان یادت آید روزی از شبهای شماندگان کان دی تخت در سودای شماندگان کت گذر باشد بخت جای شماندگان که مشکل گردون رود بالای شماندگان و ای شماندگان و و ای شماندگان کس بگره نشود پای تخم ماندگان سایه باشد مو پس شبهای شماندگان ناله و فریاد در دافسرای شماندگان
---	--

ایضا

خواهی لاف در پس جان بنهار جان از این در بابت پروروان ان میر خوار از این
--

<p>انی دل بچشم عبرت نظاره جهان کن پرواز کن بجهت بر پر بواج و غرت چشمت چه تنگ گیری چون پردای تو عسر رونده خواهی پانیده تاقیات که تحت علاج داری خود را بنده منکر در درصفا چنانی کارند روی دوتو بین شمع کشتن ز سپوزش کشت جان روشن زان زرد که کم خوری نو دامن کرات آید رخ سوی شاه و آن کشت در غرا خود را چرخ بک دل شو خدیت زبان ببرزه</p>	<p>طاهره نظره چنی نظاره نهان کن جبریل وقت خود شو بر پدیده آشیان بجای پرده دل سرپوشش اسپان کن ز هزار نام نیکو با عمر منان کن در خاک پت باری زان مشت استخوان اینهای خود را ز این نه جهان کن که روشنت باید تن را بسوزد جان بر در خاک و خار ادا من از ان کران بر این پ عیش در ران فرزندش را بیکان عالم همه گرفتگی شمشیر در میان کن</p>
<p>ایضا</p>	
<p>ارایش مجلس تو می مجلس پارا سر زمان ز میان که من بر روی تو هم از نفس در غم چون از تو می بایم بلا یک جانیت در با چون عاشقات را نماز از شفا پستی ای جان می رسد مردم لب دانی که دیری این ای بر زودی خاک شو پیش در شش ما سردی</p>	<p>نقل و شرابی زان دلب پس آرد از زمان آنجا که پاخت این باد صبارا سر زمان هم جان تو کافرون کنم ز رخ بلار از زمان آراج سلطانی کشتش که ارا سر زمان بر ناز و ستوری و چشم دغا را سر زمان بوز طفیل استپان بوسیم پارا سر زمان</p>

<p>که با نیرزم از ریشش کردی تو باری ای گرفت باران کرم سپسکی برای ای خسرو اگر عاشق شدی از تیغ خدرش خوا پس</p>	<p>سیکو سلام چشم من آن تو تیار از زمان تا خند باز آرم تویی دست دغا را سر زمان تا خند آرمی بر زبان این کس بلار از زمان</p>
<p>ایضا</p>	
<p>ای نعمت خوشتر ز شادی کیان چون کیان که لایق رحمت شایم پاره پاره کن ادر کوی خوش هر کس پی در کعبه وصلت رسید مهربانی زود بخیرد از آنک</p>	<p>در غم خود سردم شادی رسان لغتی بغیرت بر ما ناکسان تا همه ز اغان بر بند و گرگان من با زدم در میان و اسپان شعله را رحمت نیاید بر چیان</p>
<p>ایضا</p>	
<p>انکه فصل کل می گوید یک آمد آن سگرت پانت کوی بانع از سکر لیان وقتی از آغاز بنده بر لب چون می زغم طاعت آساید و باده است کز روی آکیای ز به کاهل فنیق را خاک ریسم بتر خاشاک کاسپوده برو خشم چون جدایی خواست بود ای دوست</p>	<p>کل کرمان می دردد از جلت نرسن خدا نیشکر زاریت کوی کلشن از سرین میکشد آغاز خط در پوسه چان مخیب بگذارتا میرد میان مردان چون معنان معتقد در زیر پای بودا بتر از دپای پر تو پیش ترین مقلد قدر صحبا بدان و بندگی سر از بخدا</p>

<p>بای خوردن ز بر کوز کند از خیمت که جو زایم با چون فرقه ان هم محبت است فرق اندر میان دون عالی مقام خیر و چون هیچ عاقل را ندیدم خوشدل</p>	<p>چون زرد دیدیم پیک قسم عالی خردان ز آنک هم جو را جدا خواهد شدن هم فرقه خانه که ز عود و صندل ساخت آن اش زردان خوشدل دیوانگان عاشقان خودان</p>
ایضا	
<p>بشت عشق یار بجانم جان درون خون آب کشت و کشته نمی کرد دم مرکز دی ز مردن فرماد استپان یارب کسی بود که ز جانم برون کشد کتم چو دیدمش که بیاشش وون کشم در مردلی که در زرد و دلبری بسوز خوش وقت آن زمان که بود کاه مردانم مردم در آستان و زرقم درون کزن ای باغ جان بخت کیمی برون برد کشتی که خیر ابرم جای کرده</p>	<p>کز عاقبت نماند شام جان درون این آشی که است درین استخوان مانسیر آیدیم درین داپستان بکیم زمانه می نرو و چون زمان اورفتی اجازت من خود بجان درون آتش بخانه که نشد مهیان درون دآن بت در آید از درین باکمان درون خاکم مگر که باد برز آستان درون مرغی که بزوم کشت در آن آستان درون خشمدم از زرد در زوم کیزان درون</p>
ایضا	
<p>بی وفا را چنین هم ناو فاداری کن</p>	<p>کز وفایی نیست باری جفاکاری کن</p>

<p>چند کاکلی که ز جفا کردن دلت را خون کنم بر نیفاد اخبار از عالم نشان مرد چشم را دل میدی در کشتن با کیند ایت حسنی دروت بدیه دلهاست در حیات پشیم چه جای بندت ای حکیم خیر و ابا و بغت جان بر ابروی</p>	<p>مرچه خواهی کن عین از بند پنداری شرم دار از مردمان مردم ازاری کن کافرا را در قصاص مومنان باری کن بربل شکوف نام از خط زنگاری کن خواب دیوانه است تعسیرن شیشای هم بدان غرت که یاد او بدین خواری</p>
ایضا	
<p>چون می دانی که تن چون در نهان خواهد شد ز آسمان خضر و ش چون چشمه آب بهر چه کرد در کران بار اندرین راه دراز این بلند سیاهی صورت خواستین از بره تا کی آیش کنی گاه از در و کاه پیش ازین طلوع کن پیش مکان حوص حق صحبت را غنیمت دار با هم صحبتان نکته خیر و کران در دلیت در خوشنای</p>	<p>تن چو جان دادید کن کز کوشش آن خواهد شد کان حیات از نیشتر هم بر کران خواهد شد کار و آن کان بسوی آن جهان خواهد شد چون زمین است آدمی کی آسمان خواهد شد چون یقین دانی که احسنر خاکدان خواهد شد قلبی کاذب نهایت استخوان خواهد شد چون می دانی چو پای در میان خواهد شد تو کمن کوشش کوشش تو کران خواهد شد</p>
ایضا	
<p>جانا شبی کبوی غریبان مقام کن</p>	<p>چون جان دیمیم در پیت فرام کن</p>

داری زیر عنق و لب مرکز زندگی دعوی خون بسای دل خویش میکنم میکت حلال باد نبوشش برودن خرد یک باده نیم خورده خود بر زمین بریز ای بخدم جو بر آن سو گذر میکنی ای جو پوستی ز مو سپاهی خام خویش تا بگو که در لب تو رسم خون من بریز خبر و نظر در آن رخ و آنکه حدیث	تا چند جان کم بزبان بی تمام کن یک بوسه بر لبم زن و مالاکلام کن بر ز ابرو ان صومعه نقوی حسام کن در کام مرد شربت بچی لعظام کن از من پیکان آن سپر کور اسلام کن هر عزیز در سر سود ای خام کن و آنکه بجای باده رکین بحام کن انذاره تو نیست ز بار با کام کن
--	---

ایضا

خه از کجا در می رپی آلوده می سخن چون دشمنم میکشی من خودم که کشم تختی جانم من که من سوز ترا تاب آورم از بر جانی در رخت چون کویت این جور ریش خورم در بزم علم که خون دل کجی چون من گرفتارت شدم زان چه کارم خبر و کمال که کهی از جور و از پدا تو	درم شده زلفت جان ز چاره از جوی آخر سپیدت این ای دوت با کجی ناخن کرد در قدیک شعله درنی سخن میکن تو تا من میکشم جور پایی سخن و چون خرابی ماورد نقل انجان می سخن ماست در روم انجان خوست در اگر لاف عشق میزد بنیادم از جوی سخن
--	--

ایضا

دل کم گشته باز از غمیدن توان عشوه می ده که حسیرد از بجا نیم کن مرد می کن قدری چند درشتی و جفا اوه دل یک نباشد تو جوانی احسرت بی کانی تلف پوختگان پهل کن جان بسود ات نم لیک بدین شوق تا ملاک تو بد رویشش نمی حکم خبر و اسپر پان آرد چای نخلت	وزدم لا به چو تو یا حسیردین توان این معاشرت که بسیار حسیردین توان گر کل از خود بود و خار حسیردین توان جان من روز و شب آزار خردین ز آنکه جانست بدینا رخردین توان نازان ز کس مپا رخردین توان دولت و نخت یا زار خردین توان بر چون سیم کجبار خردین توان
--	--

ایضا

در ره عشق از بلا آزاد توان رستن دشمنی چون عشق در پند از جان بای قوت جان من تویی چند از صبا پیوم دل مرا شاه پرست و نازان بد خو بلا من بجان مرغ اسیر و خلق گویم سر کجا رخار شیرین رخسار در جان بکنم گر چه من سختی کشم آخر جبار ام جدی روزگار من پریشان شد ز تار زلف تو	تا غش در سینه باشد شاد توان رستن بر امید صبری نیاید توان زیستن آخر این کس دم است از باد توان با چنین دل از بلا آزاد توان رستن این آمد رشته ضیاء توان ز رستن حاضر مردن کم از فرما د توان زیستن هم تو دانی کا ندرین پدا د توان زیستن در چنین پیرانه آبا د توان زیستن
---	---

جورکش سپرو من دم از جغای دوشستان	روز و شب با ناله و فریاد تو ان ز پستین
ایضا	
در ای شاخ گل خندان و بچسب کلتان کن از ان زلف پریشان نامزد کن ابر او کرس پس از مردن منه تا تو تم اندر گوشه مسجد کو پرا من ز پایی آمد چست بر یوسف فراوان بت پرستیدم بحراب ناک منه آن آینه بر روی ده کرمی سی چو نتوان بوی تو بشنید کردی سدره ندارم خواب دور از آسایش بکوه خواب که جان دادن آذرت دیدار منجم برون ای پو او دیده چون ابریه و طبیبی در من آرد نشقه باد کاردی بنای عشق جانان نو کن اندر سینه خیره	بخت تو چون می عاشقان را است و غلط بعد شش رخ بخت تو آرد همه خوش ترش بر این سینه را در کار آتشگاه کبر ان کن تو هم بشناسی خود را و کی سردر کربان کن بحراب دو ابروی خودم اکنون مسلمان پسوز این جان کم بخت مرا خاکستان چرا هو ده کونیدت که کل در شکست نهان پار آن خاک را هم خوابه آن چشم کربان کن اگر آن بر تو دشوار آید انا بر من آسان بگر با سایه بر بالای آن سپرد خوانان تو بردرد که چکارست شو مشغول در مان کن بنامای کن از کا و کاغذ غنره ویران کن
ایضا	
ز انداز بگذشت از زو طاقت ما بریم دل تشنه دیدار تو جان میباید کفینیس	دیدم که جو ان چون بود طاقت ما دریم ای شناسنا جو ان پیکانه دارم پس ازین

ازین

بگذارد بوسه پای تو پس از جهان ز رحمت برم از رده درین سر یک غم بن کایان ارام گیر ای پو فایده نشین بر جسم من ای ابر میانی من لاف از در غلطی خبر و چو سوی از غمت و اذوه تو گوهر کن	م جان تو کانه در جهان کاری دارم شرمش ازین سر من می خوابد ز تو جان نگارم شرمش ازین زان رو کبلی دیدار تو نبود تو وارم شرمش ازین کز بر لیا در شش در دیده دارم شرمش ازین آخر پسدانی من بر سینه بارم شرمش ازین
ایضا	
صبح دیدم و روز شد شمع بگوشه ز کنون ساقی حسن خود تو شو ساقی حال خویش گریه چشم من بچو ز ندارد آب جو فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کن طعم مسکوی تو ظل معطر الصبا لاله پستان عاشقان بر رخ من خون دل من ز وجود پنجه نفس خسیال در نظر تیرتیز عشق را تاب کی ارد او معه از روی ماده که چکونه پر شود	شمع چه کافاب هم چون تو نشسته درون تو ز پاله باد و خور من ز دل کباب خون ناله زار من شنود در دندار دار غم خون چون ز شریعت معنی عقل شد زبون ز کس نیم میت تو بات مهج الجوزن نوشه بر همین دیده من روی لاله کون بجز خواب در گشتم تشنگم شود فزون گرچه پستون ننگ شد و چه کتبی جوخ خیز که میدید دور بکاسه کون
جمده بود خیره ادر طلب مراد دل دام کسی نمی شود بخت بکلیه و فسون	

گر جمله دام تو شو اینم دو خستن	کز آنکه جان کوی تو دایم بو خستن
مار که دام کار به از خانه بو خستن	گر تو نظاره ایی کر پر پستی کنی
جمل است جا که دامن دیوانه دختن	در پرده پوشیم کفنی گوش ای زین
یوسف بن یزد نشاید فرود خستن	جانان مه اگر دو جهانت و نغذ از آنک
از راه من چراغ توان بر فرد خستن	شبهای من سپاه ترتر ار چه شبنم

ایضا

بر سپا پاک بازان کفر و ایمان ختن	کترین بازیت اندر فاشی جان بختن
حاصل آوردن بد شواری ایسان ختن	کار مردانیت در یک دو جانان مرد
بشش سلطان آید بجوگان با ختن	خالفان را کوی سپری آید از جوان
مقصد بر سپر رسیدن نیر توان بختن	شهرت اندر دل بازی لاف توان
تاز سوران بسگری مکد سلیمان بختن	در خواپهای درویشان تو ای سلطان
غم حریف غالب و مادر پریشان بختن	را ایگان شد مهرهای پستی چون کنیم
زانکه ناموزد کسی مردانه را جان بختن	شمع من تو خوشش پروان ای مرغمانم
سر پیش تنغ و دل بر لوک چکان بختن	کرگ من چون در سگار آید چه نو آید نصیب
کازرد از بر چنین کل باغ رضوان ختن	خسرو انورش خت را در میان کوی

ایضا

درون تا آتشی نبود میخزد دود در زورن	مخدا ز درد من جانانه بر بازیت آهن
-------------------------------------	-----------------------------------

کنای جزو غاباری من اندر خود نمی پسندم	ندانم ما که فرمودت که دل از درد و پستان کن
مرا در باغ نیوانی مگر آنکه اندر خود	رنا کن ترا پسندم چه جای لاله و سوسن
اگر از باز خود زیزی غایت کردم ای بنو	و گر از دوست جان خواهی رضایت هم ای بنو
بر از من همه اسباب مستی خود فای خود	که آن در خاک خواهد رفت دور از روی بوسن
نه جابه کر چه جان پاره کنم کی باورم دار	ترا کاسیب خاری مسیحه گرفت در دامن
الای پاتی پستان طغیل جرحه زندان	شربابی کر نمی از زم مغالی بر سرم شکن
رقیب با کردش با بر گریان بر نمی تا بد	تو از خون سپلمان کران با برش کس کن
برفت از یاد خیر و زاد بود کینه در کوش	جو مرغی در قفس ماند فراموش کرد درش

ایضا

سر مجلسی و سپاتی من در خار خوشتن	سربلی دلی آمد بخون من بر قمار خوشتن
زین سوی جور و دوستان زان سوی سکنه	خلق بگفت دکوی خود عاشق بکار خوشتن
ای بندگ تو هم سردم خدین چه اشخ نی	من خود بجان در مانده ام تو رو بکار خو
جانجو خواهی کشتم در از روی یک پنجن	باری بد شنامی با کن شرمسار خوشتن
می دانی آخر مردنم عهد امی بی عشق	در مانده را مرده گیر از انتظار خوشتن
تو در درون جان من مردم باند و در	یارب که چون پاره کنم جان فکار خوشتن
کر در خار آن می کر خون عاشق بچکله	من خون خود کردم بکل مسکن خار خوشتن
برداشتم ره بر هدم کبداشتم دل بر	که که مگر باید آیت زین یاد کار خوشتن

خود غم بر خسر روزنی بردیگان همی	کمانی بغیر اگر کسان بدی سگار خوشیستن
ایضا	
یکه که خلق بسودای دل و جان گفتن	من و سودا و همه شب غم جانان گفتن
پر سیم بر که شدی عاشق و اندر تو	مختر شد سزای نیت فراوان گفتن
گفت تلخ از لب تو شربت زهر است	پری از بنده تو آن چشمه حیوان گفتن
بترین روزم خواب اجل خواهد بود	زین همه شب بدل ایضا بجان گفتن
گفتم حاجت ز بجزم چگونه است یعنی	اکری ایخرا از تو بتوان جان گفتن
چون شود دل که کنم یا تو زلف کله	رحمنان روی الکا برشان گفتن
نام تو گویم و حسرت خورم آری بکنم	کام شیرین نشود از شکرستان گفتن
چند گویم غم خود کوزیر من بگذر	کین حدیثی است که بر روی توان گفتن
پوز خسر و همه بر سپند ولی چون گویم	کاش جان و چکر پیش شوزان گفتن
ایضا	
یار بی فرمان و دل هم سخنان	یک دم قوی و دل هم سخنان
سانه کردن زلف را بخندان	بسته دل چندین برم سخنان
هر کسی نپوشید و صبر کرد	کار من رسوا و درم سخنان
عشق صد کوه بالا بر من بکنند	کعبه ایستد هم سخنان
هر شبی آرزو با خود بر صبر	صد پایه گویم و هم سخنان

جان قفص سگیت و در روز	دل نام فتنه محکم سخنان
شد ز باران شره چسبده خوا	عشق اپنا و محکم سخنان
ایضا	
کیش ای ما جهان افسردن	بر من آئی باش صبر آموز من
نیت یکذره ترا دل کریم	گرچه صد دل بخت کشت از پور من
از چه شد روزم سپید مانا نهاد	سایه شبهای من بر روز من
سیدم جان کند روان خوش کن	بر فردا مهلت امروز من
کریم بر من سخن می کنید	خسرو این شکر فیروز من
ایضا	
لفظ بگوئی از زین باز تو ما کی سخن	پوشیده در جان میخند از تو ما کی سخن
خسرت بلا نارت جفا باری آید جان	حسین تو ما کی بجان باز تو ما کی سخن
بودند ای در دوش و بشید شب الیدم	خزید کای چنگ نکون ساز تو ما کی سخن
چشم سگاز انداز تو بازیت کو مردم	عالم ز مردم شد تنی باز تو ما کی سخن
خسرو لب خود میگری بر لب سخن	سپوده بر لبهای خود کار تو ما کی سخن
ایضا	
امروز بنظاره آن سپرد خواهان	بر عاقل و مشیار که شدی سرو سپاهان
جانم شده گمراه و بدل انده خبیلی	زان شکل که میرفت بصدای خواهان

ای غیر از حال چگونم تو این حال از چشم غلامان چون دور عمر روز گر پیش تو لافند به کامل پذیرند از بوی خط و زلف تو پس حال که بد خبر و دری جامه خود باد سوزش	دانی که اندامم سوخته خال خواهم که بوسم بوس چشم غلامان دعوی تاملان کی از نیم تاملان کردم کندشکی از آن غالیه داملان کز مال گوی را کفد جا که بد امان
---	---

ایضا

ای جهانی گشته جان چند کس خواهی شدن میزند از تو دمی می میرم از غیرت من ز دورت هم نه سپم تو علی رقم بر تو دلمه کباب و جنبها پر نم بماند گر چه پاک بجواب آسمان سر جاسپن هر کسی جوان که تنها با تو نباشند جان دهنده کس که پیدا نکند ز کوی تو	عاشقان بسیاران چند کس خواهی شدن یک تنی ای جان جان چند کس خواهی شدن شیرای ام غمان چند کس خواهی شدن یک حرفی مهبان چند کس خواهی شدن تست آلود زبان چند کس خواهی شدن مونس چشم روان چند کس خواهی شدن تا باغی ناکمان چند کس خواهی شدن
--	--

ایضا

ان کلاه کز بر آن سپرد بلند او برین دل در آن زلفت غدرش مشوای ای که موی باقیش آسته تر کن ریش لمارا بجد چون کند او برین	وان شراب آلوده لبهای جوفند او برین موی موی او بجوی و بند بند او برین ریش لمارا بجد چون کند او برین
---	--

جان من بر اش سینه سپند او برین سرفدای تیغ شد بخت بلند او برین ایکد ایکد داغ بر بران سپند او برین اونا که مان زجان سپند او برین داغهای عشق سپند او برین خان و مان با خواب ایکد زیند او برین	ان مان ای چشم بد کانه رگین ای من دل ایر عشق شد اقبال بخت من پش من روزی سپاره میکند من جان من مخوام غافل پش بر در مانده ای رقیب از میکشی اول دلم مار کن پند خرد ساید و پاقت مان مان
---	---

ایضا

نم عشق و دل خسته و جسمی بر خون پتواری عمه سپرون و در دم گرفت راز خواهم که بروون لظلم اما حکم عقل مسکیت دگر کون شودت حال خلاق گویند که چشم تو نمی خند هیچ داند اکر کس شستی قصه ایلی خواند خبر و آرزویت بود که دیوانه شوی	کس سپد که گجایی تو و احوال تو چون نه در دیت قرارم همه شب نه پرون ناکمان مالده نخواست بر اندر درون حال کشت و سخن عقل نشد دگر کون خون من کرد بگردن ز کجا سپند چون که علم از چه سبب می زدود بر جنبون دیت در سپله عشق زدی بش کون
---	--

ایضا

باز آنکه سوخته او پیت جان من هر چند من پیش مویم پیش می شود خون کشت از جفاش دل مردان من روزی درین مویم پیش او البته جان من	باز آنکه سوخته او پیت جان من هر چند من پیش مویم پیش می شود
--	---

ای ز راه آن قدر که دها مسکنی داع غلامی تو در غیم بود آنک کشمی حدیث بوسه تو دانی زمین پر سکا کنی کن که در آسختی بجان انجا طلب مرا که بود پای تو پیش چون عالم از غم تو که پرورده است بی مهر و ار روی رخسار بافتی	ناش بکوی برخه از زبان من سخت و باز هیچ بنای کران من زیرا گنجد این سخن اندر دمان من خون من آن تبت قصاص توان من روزی که زیر خاک نیایشان من که بکشند بند ز بند استخوان من شرمت نیاید از من و چشم روان من
--	---

اینکه

ما ز در چشم و کرمه در سر ابرو کن باز میداری ز کشتن ز کس پر آ بوسه دادی و کشتی دیگر کی دی تغ بروی زن که پشت لاف از ادبی تشنه خون سلانیت چشم کافوت در ددل میگویم و با که خویت نارت پرد و عشاق صد جا پاره خواهد شد چو کل من که از جان دپت شستم اذن ای که چون چسب کرد فرار موای دل	در کنی خیر و بلا باری نظر بر مکن این فسون کیر امنی آید و مان دو در د عاشق ابد رمان میکنی بدخون کن با که شایم بندی در سپر ابرو کن که سپلانی تو کافر گفت آن مندو کن کردل انچا نیت باری سوی دیگر رو کن با در اکتماخ با آن زلف عنبر بو کن ای طیب ارموشاری مردود عافیت خواهی تا شاد رخسار تو کن
--	--

ای چسب ز دیده پنجاب عاشقان ذکر لب و دمان تو تسبیح پیدلان شب خواب دیدمت بر خویشتن بولی یک شب بمیهانی خونما به امن ای گفتی که گشتن تو مو پس ارم اسکار که چه درون حجره جانهاست جانی مردن هم رمانگی زیر پای خویش خبر و زار و غصه بقولان کشید تیغ	آپوسته دلت ز لطف و تاب عاشقان نعل سم سمند تو محراب عاشقان ان بخت گو که راست شود خواب تا خبر شوی ز می ناب عاشقان پوشیده میت لطف تو در باب عاشقان سم امینی خطا پست ز پر تاب عاشقان زین کوزم مبر شه من آب عاشقان شرمند می شویم ز قصاب عاشقان
---	--

اینکه

ماه بلال ابروی من عقل آید کن که زلف پیش رخبری که حال من ای من غلام روی تو که لطف خواهی که عیش می بازی دلا پروانه شوی که من ز جور چشم تو که در شکایت کوه دیرینه یاران مندا ی پند کلفند کفتم ز زلف چون تویی ز نار بندم	غیر زمان زمین پویا امک جان کن جان دارد آخو اد می چندین بلا کپی کن بر بند خود میکنی چون گویت کن بالای آتش چرخ زن پرواز جلوا کن زارم بکش لیکن کهنه بر روی من در بی غمی منمای ره زیشان مرا شها در کفرم صادق نه زار پو کن
--	---

من نبده آن شکل که از گوشه چشم خسرو چونکه ناله فریاد میاتانگ	شب دیدی و کشتی که درین کوه کشت کافورم از آن غافله با بکد چو پستان
--	--

ایضا

خار و خواب چشم کاوشش بین دل پاکان و جان پارسیان چو غوغای کس در خانه شد هر شب باده نوشیدت تا روز بیدم کیرمش دیوانه کوشتم دل مرا سوختی و ربا دورت باجادت پر از دلهاست خواهی چو خسرو کرد از غم بر می چشم	سکنج و چشمن حد ترش بین لماک عنترای کاوشش بین نیغریستند آن بر درش بین سوز آن خواب مستی در سرش بین دل کوی که بارد کیرش بین در و غم پاره کن خاکیرش بین کره بکشا بر سو اندرش بین ز خاک راه شاه کشورش بین
--	---

ایضا

ای دیده پیش در رخ خوابان نظر کن می رفت دامن بجای که نسا ده سر سیر کفتم نازد خواب و خورم در غم تو کفتم ای شپوار شکل تو را خواب کن از بر کشتن من پس کین که مبین	کر منی کنی در آن بت پدا کر کن در من فرید یارب ازین خار تر کن اخشرونه عاشقی سخن خواب و خور یک مردمی کن که ازین سو گذر کن لیک این قدر که بعد بزیر کر کن
---	---

کشتی شوم فردا بر جان کشتن ساخته خسرو اگر بخت کبی باری دیکجا بجا	امروز مهان تو ام این وعده بزودا هم بر زمین دیده را کت پستان
--	--

ایضا

ای شکل و بالایت بلا از بر جان مردان تا برخواهد آمدن که ز کویت آشی بادی رکویت می در دجانی در ترن بجی رذره از خاک درت جانی دو صد کرد هر شب من و کج غمت اند خلق تو پنهان بگم کیری خوشم کیرم که می لغت افرمیانت این ان غم را پند می من بر در تو با کسان لاد مین بر او	پس کن ز جولان چون برفت از کعبان اگر نخواهد شد دل ز این مهان مردان گوا که بودی پیش ازین سکن کران و این چه کرد انیت این از بر جان افروز صد شب را پت گنیش کان باری بسکنی ساد کن سیک را میان تا راج کافر تا بکی در خان مان مردان تا خواند خسرو چون بود مهان جان
--	--

ایضا

بشین نفسی کز همه لطف تو این است در پستی من چند زلی سعله جبران کفتم که بفیاد بر پس از غم خوشم کفتم که کزیدم لب چون لعل تو در خوا ای یاد بر و این نفس از من بر پاست	بستان که ز جانم نفس باز پس است اخر دل جانست نه خاشاک و خست تیری بمن انداخت که فریاد بر است خندید و سگر بخت که خواب کس است با عیسی جانبا که کز کین پس است این
---	--

ای دل نماند طافت آنم که بشنوم جان خواهم بر آمد ای باد ز نیام ای نه نوز حلقه بکوشان بند کیت خبر و بر آستان تو افتاد و خاک شد	با من همه بکن سخن آن پسر کن در زیر کوشش منی پریشان تر کن ببند ای حلقه در آن کوشش در کن خواهی درو نظر کن خواهی نظر کن
--	---

ایضا

ای دل ز وعده کز آن شوخ یاد بنویس ز رو آن کن بدست ایک ای باد از آن سوار کذری افتد تا چند خود مراد کنی صد سزار ایک سوار میکند رد تا پیش خبر و جزو عشق بجان باختی کنون	خود را بعشو کرده دروغت شاد کن لک اول از سیاهی چشم سواد کن بنگر که در چه روزم و آن روز یاد یک کار بر مراد اول نامراد کن ای آب چشم یک نفسی استاد کن اندن بدستت کرد و از یاد کن
--	---

ایضا

چشم ز ادراک خوبی نماند پدید آمدن زلف بر دست صبا و پاریش کن تغ عیاری کیش سرهای مشتاقان ای که از حسن جوانی پست و خوا حیرت رویت ملاکم کرد از بر خدا	غنم خود بخواره راد جادوی است خان وانی - ابحر موسی از آن بزر پس طریق عشق ز بی راز پیر گاه گاه از حال پیداران شهبان روی بهای دل در مانده را ساد کن
--	--

دل را هر چند میخواهم که نهان بر کشم لک خوبی را شنیدم سکه نوزدای دل زلفت بستم ار در بندگی در خود من نیم زمانه که خواهم از خجالت سر کشید پسیندم که غمت و من با سخنم	دل می گوید که من بگفت آدم فریاد کن اولش جان خدمتی بس سار کما دکن ای سرت کردم بگردان کرد سر از او کن خواه فرمان بستم فرمای خواهی داد کن کرچه نامم بود چشم و بعد ازین فریاد کن
---	--

ایضا

بهار آمد ولی رغبت بیستان چون تو کن مرا کوئی فراموشش کرد آزاد سوار بفر که تو بندم دل چون نیت آن بگوید آن سپا فر که صد جا پاره شد جا کجا اندان همه مرغان که فرستند از چین کشته سیک صحبت دوستان یارین پناه شکر کنم گویم خسرو بعد ازین چون	که بی بران خود حیف است بوستان کن مسلمانان جان تو را شرحی توان کرد که بتواذ ترا دست شفاعت در خان کرد کم از یک نامه کردی توان پیوند جان کرد ندانستند چندی که یاد ایشان کرد بین خواری نه از زانست یاد و یار بستم در ایام شادی شکران کرد
--	--

ایضا

پود ای خوبان کم نشد زین جان فرسودن با هر که نمودم دعا دیدم خجایی عاقبت من خود زیم عجز تو در منجی جان کندم	پستی همه کردم ز این بود زیشان بود سگری گفت از مسیح کس آن بخت خوش ابرد ترش کنده مروای تر کشم لود
---	---

تا چندتیسر باشی در خون چکانان چندانکه در تو سپنم چشم نمی شود پر چون چشم باز کردم خاک در تو دیدم بی تو دو دیده تر چون نیت ز کرم غایب عشاق رو سپهر لازم بود ملاک غوغایست پیش روی از عاشقان خسرو زلف و خالش اندوه خود چو کوی	سپه روزانی ای میرگر گلایان چون دیده که ایان از خون پادشاهان چون کوریم نباید از سپهر سپاهان من ای خود نیامم سرگزین کویان چون لغت ملاکی بر باد کف بزار بندگان را اگر می بجاشگان دانی که غم نباید اندر دل سیاهان
---	---

اینکه

جهنم که بی تو زانی نمی توان بود دی بسوی من ای ار چه عیب شاهان صبور بودم از دیدن رخت کوی ز جان من همانا برون رود همه ز دیده که کوسر در بر درت فشانم کن دلاست نکتم که رختا کنی زیر اک ببند بخت بدان در بخت جان د طریق بود الهو پانت فی ره پرس قصه خسرو چه جای گفت از	نه مردمی بود از چشم انسان بودن کنج محنت درویش میان بودن چو از دیده نباشم اگر توان بودن چنین که خوی شدت در میان جان بود ز دوستیت بر در تور ایگان بودن رهایم گذت چن مهربان بودن از ان سبت که در بند نیگان بودن ز عشق لاف و بس از فتنه بر کران ز حیرت رخت آموخت بی زبان بودن
--	---

باری به چشم روی توانست و بس مقصود یار بجه بودی چشم تو کر شدی در خون من آنچه خواهم کرد باز این آرزو دارم دیوار در رقص آورد این نعمه داد ای دیده امروز می شو این روی کرد کرد از ادی مردمش اسگ چکر بالود	بنشین سالنم دمی من خود نکام رستن زین آه و دود الود من بگریست چشم خون از ناله و زاری بان گیرم نمی اسپم نایدن یعقوبم در سکنه می گیرد بی اشب نهانی روی ابراش شسودم خواب چشمه چنین دیده میکنند بی
--	--

اینکه

انصاف چنت میدم با آنکه ندی داد تو نماز کی نماز من تک ای از فریاد من زین زار زنده بخت بدانت پس شاهان سپه کر غم این بود مسکن دل شاهان دیدم که ب زو اما گمان این صبر بی شاهان بوی پاری ای صبا زان پس از داد من کسستم تا بگذرد بر آنجنان دل داد کاپان بخوابه شد جد از دام آن صباد	کیدم فراموشم نه که چه نیاری یاد من گفتی که نزد من نشین کند از زارم من نشین بر پاحت از شرکان خود خون در چشم شد شب سوختم پروین بود روزم ز غم بی شاهان من نکشم گمان جوان روزی بخوابه بر شاهان جان می شود از تن جدا هیچ ار گذار شاهان در خاطر من نماند و با پالک نام در خون ای دل آن زلف دو نامی باشی سلیم شاهان
--	---

زیاد خسرو مسکله اندر دلش گرفت ده
گرچه کند در سپن ره این ناله و فریاد من

اینها

مکتوبات چون بود لب بجا که تمیز مر که بگویدت که جان چون بود اندرون مر که بگویدت که دل تو چه شکل می در بتو گویم آنگی که کت کت کت کت کت مر که برسدت که کل خند چه کونستی لاف و فانی و لای نیت برای نامم مر که بخواند سچا ناله عشق چون	آب حیات چون رود خیر و پاک که تمیز کینفسی با نشین در بر ما که هم چنین از سر کوی تا کمان پست بر ما که هم چنین کتک بر بند بر میان بند با که هم چنین در تو نشانی از دو فام بود ما که هم چنین خجسته شکرین خود باز گشا که هم چنین قصه حال خسرو و شهنشاه که هم چنین
---	--

اینها

مای گذشت و شب نخت این دیده پندار زیاد شها هم چنین کز در دمی بر در خبر من خون خود کردم بجان آن کوی که کشید زین بخت بی فرمان خود در حیرت مرگ مان ای رفیق از یکیشی هم در کفش بر جان من آفرین چیتت ابرو در کار یار آنچه از چشم نمودیدن نمی رود کفتی که خسرو را درون پوزی باشد	ای دی نکرد از دوستان یاز و اشکار بسیار دلهما خون کنده این لهای ارمن باشد که خست کم شود ای کافر و کوا پسرون نیاید خون کم این جان کرد مانا که شرمی آید شس زین دیده خون بار بسیار است این کان زلف ز در خدین این دیده بد کور شو مانس کری در بار تو راست میگوی ولی پد است در کف ز
--	---

اینها

عاقبت را در همه عالم نمی یابم نشان ادمیت را عالم بر تخت طینت کتم مرد می چستین ز نامزد می نامزدیت طالبم با خوب و از اخر نمی یابم نشان خسروم لیکن چون خیر و زور گان	کر چه می کردم بعالم نمی یابم نشان ادمی را از بنی آدم نمی یابم نشان چون ز مردم در همه عالم نمی یابم سینه ام مجروح و از مردم نمی یابم نشان شربند ظلم و از رستم نمی یابم نشان
---	--

اینها

جانان همان و دل همان در دامن شیدا در باغ نرسن اکالی و بس من شور ز آمد بجایم بخوان صوفی زتس کوی پوشش پای خود شدم در پای کبریا کونید که بر چه بر خدین خور می چون خدین چه خواهی کشتیم کین عم که دارد کفتی خودت خاک شد آن خاک را بجا برد جانا چیکویم در دخت با تو که بر جان دل پر ز سودای لب در کیده جان کجاست	هر کس بود ای در جان مرا سودا دید و بسوی سپرد و کل و اندر دل یابم و سچ و بتی مجواب و درد با ما این بار سپر خواهم نهاد ایراکه پست کاد همه بخش همه بخش من شامان خواهی شنیدن ناگهان امروز یا فردا من زحت تن می برم نازک بر جامان تو دل همان داری بر تن و آن لعنت خارا نرخ متاع از حد برون در دیش را کلا
--	---

بندی دمندم نشنوم خواهم که هم صبری کنم
چون تو بخاطر کبیری دل از خسرورمان

ایضا

عزیزت وز رفت عشق ز سپودای من
بستبجانم که پیش بان چون کنم
تا بخرافات عشق دامنم آلوده گشت
کنفیم ای کلز که ز جو منی بر خوری
بچمن بود ای وصل جان و دلم را سوخت
امن که ز روی توست آه دل اول
پیش چشمم هیچ کجای پیش چشم
قصه دریای اشک با تو گویم از آنکس
تو لعل منی من تماشای تو
بنده اگر گشتت بر چه میدارم
خسرو پدل ز عشق بر در تو خاک شد

گر که جوانان گفت این دل شدای من
خاصیت این میداید طالع جزای من
بر سر باز از زید پیش نشدای من
در تو کجای می پدیدت تنهای من
چون کرم خام بود این همه سپودای من
علت اگر عشقت و ای من دای من
پیش چشمی گذرد بر سپرد دریای من
در خور گوش تو فیت لولوی لالای
بتر ازین خود بود هیچ تماشای
رنجه کن آن تیغ را هم تجاضای
میخ مکشی کجاست عاسی شیدای من

ایضا

چشم آت یارب ایجان بیفارت ایمان من
مردم کش نهان تویی آشوب عقل و جان تویی
جهدت آن ای پستان ای خود بلای جان
در مجلس سلطان تویی نی کنی که خود پست سلطان

چشم اسپیل ز در کاشت
فرق میان دولت کی توان
پوختگی دل شیدایمان
خضر همانست و سپیچایمان
از تو بلا در دل خسر و ز صاست
کز تو همین باشد و از ما مان

ایضا

امروز باز شکل در گشت پیر من
صدره قشاد بر در خویشم میدو گفت
مردم در آرزوی کناری و نخت
که آه و گاه زاری و گناه که نفیر
من گو بگو منسی روم از سیریک نظر
ای مردمان بر سر و دهر بگریه
عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف
ایزد کجاست بر ملاک بر من آفرید
دشمن میدیکریه خسر و دلش بوخت

بایدی که از من داند روز کار من
رحمت کند بر دل امیدوار من
نهاد آرزوی من اندر کنار من
بایر بکجا شد آن همه صبر و تزار من
تا با که گشت نیزند آن شپسوار من
ز سار من کجای سپوی نگار من
تا که دای بر من و بر انظار من
ای آفت دل و آشوب کار من
کز گنفتی که بس این دو سپسار من

ایضا

ای بر همه شکر و زوشان
عشاق ز دست چون تو پستان
توبه شکن صلح کوشان
خوابه بجای باد و نوشان
در میکده غمت پستان
نرخ همه معرفت فروشان

مردم که دلم خون شد پوزاک دی افروخته	کشته نشد این از آب کباب من
چون گریه کند چشم اش که باید	تا بر پریم درد آن ریزد کلاب من
میوز دل تنگم ای بحر کوزین سو	بر بوی کباب آید آن پست عراب
ای با در مسکنان گریه کند انجبا	زنهار که یاد آری زین جان تاب
جانم بکند از اندک آن همه عیش من	شبهای در از اندک آن همه خواب
در دوزخ اگر پوزم زان لیت مرا	مستی تو مستی زو انیت غدا
یکتار قبای و جلعت زین خرد	در آن نبود باری شریف جواب من

ایضا

زین خوش سپران و کلان	بچانه شدم رجه خوشان
خوبان همه شکر کیدل من	چاره دلم بدست ایشان
بما سر اسپتی نزارند	این کز کلیمان موریشان
کشته به تیر غم ما را	این بخت دلان کیشان
جانان که رنگ فشانان	بر سوختگان و سینه ریشان
ای همه نیکوان فدایت	لیکن دل و جان من فدایت
کز خون ریزی ز صد چو خرد	با گرگ چه دم زندمیشان

ایضا

ای بر سوی شده بسته زلفت دل من	دی بر کوی شده در طلب منزل من
-------------------------------	------------------------------

پد ارگشت بسیل پست	از ناله بسیل خوشان
در کادش کنه خوبی تو	کندست خیال تیر موشان
یک فقه رخت درت کند	در صومعه کبود پوشان
از پرده کل جوی برون ای	باد همه نیکوان فزوشان
خوش وقت تو کا گماری	از آتش سنیای جوشان
از تو بختی بسر ولایت	خبر و بولایت خوشان

ایضا

استان یار و اکر خون	شاد باش ای طالع سمون
بوالعجب کاریت من مشغول	دان رقیبت در چو او چون من
کار افتادست با شبها	تو بخت ای بخت و مگر کون من
باده خواهی خورد روشن	چون جنبین شد باری دل من
کشتی دبازم رمانیدی بحر	درزی ای عسر روز افروز
خون دل ای گریزین دامن	یاد کارست این از آن بخون
شعر سپردم بایه دیوانگینت	تانیاموزد کسی افیون من

ایضا

صدره کذری جان در جان خراب من	رحمت کنی مرکز چشم پر آب من
برزد بد ماغم دود از آتش عشق	بی درد سپری بود مستی شراب من

صبر و قرار چشم و دل گفت دیر شد	تا بر پرده اندزد ام آن نزد کان
من دانم و کسی چون طالب کسیت	کعبه چه انگشت ز پایی دوزگان
بادیت کاش من از ان پیش نشود	چندین که می دهند بگویم شمشندگان
چاره خیر و از پی خوابان نشیند	یارب خلاص بخش مرا زین کشندگان

ایضا

گر سو پس دم برویت چشم خود چون	چشم کین تو ز تونی کوه اندازن کین
گر بدوزی دیده از تیرم که در رویم	هم برویت که ز رویت دیده دایم
میخورم دود چراغ از دل بیست	هم می یارم خطی از لوح صبر امون
بر من دلیوخته میسایه هم ناید کمی	خوابش خواستن با خود چراغ افروز
کز تو نظاره کنی ای مرا آتش زدن	واندک اندک پیش تو فکیده زره
ده چه خوش می آید از تو این کین	بنده چسور را که بغود شمد لی نبود

ایضا

کز شوخی میست پروای	رحمتی بر چشم خون پالایی
ناگهان گرگشت گوشت میکنیم	چشم من در غیرت از روی
من جو جان بدیم یک خود را	تا که دارم بگویت جای من
از دلم گرگرفته مکت آید ترا	خود بقا کن این دل بجای من
چند کوی بی که خونت بخت	خود بگو ای ز کس رفای

این چنین در عم جان زجه گشت دلم	سایه زلف تو افتاد مگر بر دل من
کارم از شکل سز زلف مشکل گشت	شکلی آموز که بکشد از و مشکل من
لب تو آب حیات و خط غلت دست	جز همین تنگی تاریکی از و خط حاصل کن
چند در پیش خود ای شوخ براری دیوان	مردم پیش درت خاک شد آب گل
وصل تو و اصل خیر و نشد اجود	نیت کان نیت ز دیوان غت وصل

ایضا

مبارک باد ماه روزه داران	بر آن پستی فرای سوسن سیران
ماه ای محبت تو شیش چشمش	که در خواب خوشندان پر خاران
ز گریه پیش میسوزم با انگ	کین در تشنگی در روز باران
رخت در چشم شتاقان چنان	که شربت درد مان روزه داران
خورد خون من آن کافر همه روز	کو اران بادی بر روزه داران
غمیت در خواب بی عسی	که شب ناخوش بود بر سو کو اران
پار آن ده قدح بر ساقی خوشتر	که بر خسر و نبود این می کو اران

ایضا

ای تیغ بر کشیده چو دم کشندگان	ز نخر تو بگردن کردن کشندگان
از رفتن تو زخم نه شود زیر خاک	با این همه مرو که بمردند زندگان
مرباد بر سر است روم ببرد	پریم حکایت همه روز از روزندگان

نبوت می پستان جان اجل سرور یاری را	از ان ترسیم که این نوبت رنده که جان کن
مهر حور و خجایت گفته بودم بادل بر خون	ولی بر کشتت سرکز نبود اندر کان من
زرد و داغ بجز آنس خیان مجروحم این پستان	که بوی خون می آید ز فریاد و دفغان من
دی از کم کباب از غم درون سیند پر اش	که کردم میز نم بر می دم دود از دمان من
از آن بر آستان دوستان خوابه می فرم	که زود آفایانه خواهد شد بر سودا من
غرای خویش میدارم که میدانم که بعد	ز من کسین دیار چون شود کوه زبان
وصیت میکند امر و زحیر و خشیارا	که در سبیلوشن کند از یزدان استخوان

ایضا

عشق آتشم در جان زرد و جانان از آن دگران	مار اجگر بر این شده او میهان دیگران
ای مرغ جان این باله بر چون میت جانان	پسوده افغان می زنی بر کلبستان دگران
بکنه از میرم بر دت نهامی خوبان دگر	مغریت خاک گوی خود بر آستان دگران
توسود کردی بند من جان زبان دگر	پسند بر سپود خود جیدین زبان دگران
تو می خوردی من درد و غم یعنی چنین شد	شربت تو آشامی تب در استخوان دگران
جویم ز پیران پی غمی لیکن جوی بنجم کجا	با من جویم ز پیران پی غمی لیکن جوی بنجم کجا
گر کشتنی شدی دلی تا کی ز خلتان من	باری تیغ خویش کش خباز زبان دگران
خبر و تبار موسی تو جان بد بود دیگران	کرچه علی رقم منی جان جهان دیگران

ایضا

عالم دل پیش که گویم کز غمت	ایت جز غم مو نس شبهای
سر بر انوزاده ام زاب دوشم	رحم کن بر این دل شیدای
سوزش من از جو خایه	کو پست سوزان مرثب از پودای
سپنهای کان بکویت بخورم	گو گو ااران باد بر رویای
جان خسر و ارد و حشمت	کرچه زرد این مسه کالای

ایضا

دل می بری در خم مو سگنی کن	از ردن دلم همه خون سگنی کن
تو جور می کنی من از دیده سگنی	این شیوه که چرخ کند گوی کنی
خانی همه ز بوی تو دیو اکت است	باری تو کل ز بر چه می گوی کنی
کاسم ز رخ نمایی که زلف درستی	بی رشته ام بجا فرود می کنی
لرز ایت بر تو جان من از آن	که که گشت بر سر کو می کنی کن
جای کرده دل گم گشته را	اواره ام که سوی بسوی می کنی
خون می کنی دل من بند می بر لب	خود می کنی و در سپرد می کنی
کفشی که خسر و اجکنم کت بود	آن سانه را که در خم مو می کنی

ایضا

ز بجز در پستان خون شد درون سینه جانان	فراق من شینان پوخت مرا استخوان
جدا افتاده ام از صحبت یاری که می بودم	اگر که دیدم فراق او که شستی بر جان من

کینظ

زبان تو

نواهی پستی که مردم میدی خوانه ما را	بخشود توجه مسکوتی خود خرابت این
-------------------------------------	---------------------------------

ایضا

مانا که بشاید لم بندی ز کسب بازن	کشم شکان عشق را اینان کی آواز کن
غناپت در سرد از تو هر یک بگیر جان	تسیر کردم ذوق غم کجا بازن کن
که جان درون و که برون کارم کمر سود	نازی که اول کرده یکبار دیگر بازن کن
پش رقیب کافوت درد ادا را بجز تو	کز ذکر کشتن میکندم ذکر آن عشق بازن کن
باز ادا این باد صبا و آورد بوی در جن	ای مزاج بشکن آن فقص هم سوی
کجا د عشق از جسم خون بالان شوای محض	امد شراب تو کنون جگ کمن چو
چون زاهدان توبه را بگت عاشق شد	خواهی بر وجهه شان خویش شک آ
کرت پرستار ایند تبارک خوار کجا	اغاز آن ای محبت زین زنده سازد
کو نامرادر عشق تو پسوزند مشر عاشقان	باز از تو چون تیزند پس از باز کن
خسرو تو بروی کی پس لکن کن	در خاک با مرز و بنشین پان راز کن

ایضا

از ان خویش کیم من جان دم بر تان	که زان من نشوی تو بخلد و دستان
بین صفت که ز سر تا قدم همه مگری	حلال ابدت شیری که خوردی از دستان
چه باشد از بس وقت من رپی روزی	جو کمران بسوی کلبه تنی دستان
برو کن که با پار پای ثابت حال	قدم در دست نیار دنها چون دستان

از مسجوتوی برید توان	بر تو دگری کزید توان
تا چند کشم خفایت اخ	مخت همه عسر دید توان
زین پس من و جور عشق	کز آمده سر کشید توان
غم سپینه بوخت چون آن	خود پرده خود درید توان
یاران عسزیزند کوبند	کونید ولی شنید توان
بی یاری بخت کام دلیت	بی پر سوار پدید توان
ایوان مراد پس نهدت	دروی بهو پس رسید توان
این شربت عاشقیت خرد	بی خون جگر کشید توان

ایضا

از ان لب نیند بویی و بویی خون با این	پانا بولکم لب را کروی شرارت این
زمیستی چشم کشایم تیرت بی خطاب جا	جهانی کشته شد اخر چه میکوی صوبت
نختم از غمت شها و امر وقت که می بینم	ز تن جان میرود سپرون نیدم چه
من طغنه که عاشق نیستی چون خون	که خون بوده است پیش ازین مردگان
ز سوزم خواست بویی خون در این	درین خانه جگر میسوزد و بوی کباب
سوالی کردمش کاز ادخواه شدم	که زرد در سپر بروی کز کجا خواست
فراموش شد مرا خورشید ازین شهای	ترا می نمود اندر کانم کافایت این
ز غنسه روغ میرانی در جان میکنی	تو این رازم میکویی رافح باست

<p>که من ز رستگ بمرم که حق بن من است وفا کن که نه آن زمان تو از ان من است بخوان که درد فراید که داستان من است تو نام اجل نبی و عسر جادوان من است خود در خیال تو ام باغ و بوستان من است جواد میدسم وصل میان من است ز من و یک گوی که از زبان من است غبار با جودانی که استخوان من است</p>	<p>پسوز جان دگر عاشقی باغ غم خود جفاست زان تو میکنی که جوری صد بر آستانه که حونی ز خون دیده شستم بخاک کوی تو مردن که خواستم بر جان اگر چه گوشه غم ناخوش است بر همه لیکن شد آنچه خار مقلان ز بحر پسته خوام کرای صباروی آن سوی صد دعا شن شود بر راه تو خسر و جو خاک تا نشانی</p>
ایضا	
<p>بردی چون جان ز غم بزم من گریه کن خواهم که بزمان خاکی شوم بر زمین کستم جو خاک رمت دامن زنده سخن ملک دو چشم یکی گیسوی از ان دو سخن مای مگر بسپای چندان برین</p>	<p>چو بستدی دل من کن بر پشم به ازین زان ره که خنده زان ای چو سرو روان ای بنده مهرو هست صد جان نه کلمات از خنده چون ملک ریزی ز لب دمی نای دست ما را خیره و کجا تو کجا</p>
ایضا	
<p>یاد دل از پسله خم نیم ای سپردن کرا ز دل قدری درد غم ای سپردن</p>	<p>حکم کردل من آن صنم آید مردن اخرای آه درون مانده دمی مردن</p>

گویی

<p>یک کرشمه جنت تمام شکست آن به چو تاب دید دست رستم دستمان چه جای رفتن باغ ایت گشتن پستان خوش است ز من مرغ در بهار پستان دعای خسر میکنی برین مهر پستان</p>	<p>مرا که دعوی باز ز ره و تقوی بود من ضعیف چه مرد غمت که بازوی عشق صلاهی عشق دیدم مرا که دل جایت غلام مال دیوانگان روی تو ام که از کس دل من ساکن شناسی</p>
ایضا	
<p>مراست این پیش چشم با خیال این بکار این جهان در چشم من زندان چه ایام بهار بید می نیام دید می گوید که خار است نه روز ای پاشیم شب چه روز روزگار که ما از بند بانی بی وفایی با دکار است ز دل پسید این من نمیدانم چه کار ندارم مرغ ازیر از نقل خوشگوار است غباری نارد از راه مشک که مرد انتظار است پکت نم نکرد این پوک پس لاغر است</p>	<p>شب است این ده که بی با نیت یا خود نیست رسیده سوختم نوز و زور کس در کلمات چه ایام در جبین ای باغبان آن گل که پست سپید روز من از غم پریشان بود ز کار غم جرم که میسوزد در ما کن تاسی سوز مرا بگویند بی کاران چه کار است این که تو بنغم خوردن موافق می شومم دوستان غبار آورده چشم از اشعار و باد هم روز ترا از پس می آید پریشان دل</p>
ایضا	
<p>غبار که تو زور سپید نور دیدگان من است</p>	<p>دل که پوخت ز عشق چو باغ جان من است</p>

این

زنی رستم با کوشش کل اندر سینه زد و در چه پرویت آن تعالی که بی او زمین کمی از رخ فشانند کرد و کل در دامن او اگر گویم که دارم بابت کاری کز می میرد رخسار او در دل خیال رو با	حرامت با دلی یاران کل اندر سینه زد چه شکل است این نمیدانم که بتوان کمی بر روی پرده دپت و در دام رو باشد جنسین در جان من زمان شاید دشمن خود را بخون خویش
--	---

ایضا

مر اقامت جو جوگان کشت و دل جو کجی سرت کردم زمانی کوش از بالهای من زغم با شمشیر جان می کنم بره از زلف شبی ای اقباب حسن در مهتاب گش از ان لب تلخی جان کند نمگی بود همه شب جان من کرده بگرد اگر در برون از در و دیوانه گردان شود	پای تری که جوگانی بین کشته کرد کرت در دسری باشد برابر کرد اگر مردن باشد زود باری خیر کرد در و دیوار از سپاه خود جا کرد بزن یک خنده و دمان چشم شکر کرد بمان اند که کرد کل بود باد سحر کرد دلیکن خیر و دیوانه را دیوانه کرد
---	---

ایضا

عش من شد تلخ از ان سگر لب شربین مردم زد یک شد می گام حیرت خورد بو که بزم ای صبا نی بهر من خبر	چون بخت در چه باشد هست در پرون کیت کار دیک سخن بر من از ان سیرن که کمی جاسوسی میکن از وی چنین سخن
---	---

کشم لیکن و با جان هم آید پیرون اخر این روز که از سینه دم آید سر که اقا در درین فتنه کم آید قصه پدی از مر رستم آید ناله از سر رک او زیر دم آید	شانتت چو پیکان کشاند حکم جان رود لیک دمی مرده فایت من بر سپو ای جاید که عشق تو بلاست که معای خطت را بخسرد بر خوانند حکمت را ماند خسرو که ز من خون
---	---

ایضا

مرد را کشاد دادن در فتنه باز کرد توان حدیث عشقت ز ره مجاز کرد ز کجاست کشت شیرین جوکات باز کرد که بشیرت پرستان توان نماز کرد همه روز مرده بودن همه شب کند بسیر بگلیکین بر اینو پس از کرد چکیم نمی توانم ترا حستراز کرد ز خواش دل کو ای پان را کرد بجنور نما زمین عشق دل در کرد کمی طعنه اند بمان باز کرد	چه بلاست از دو چشم نظری باز کرد چو کمال صنم چون بحال است هم خواب مردمان شده و دیده نخ صف عاشقانت انجامده ای فتنه تو بچ خوش که مار انبت چو سمع شود ببت فدایم جان بسو پس کزیت بجفات سر نهادم کز آنچه می توانی چه خوش است با تو خلوت که در سر دل پر خون با تو زغم دمی که توان چه بود متاع خسی که کد نار جانان
--	---

ایضا

کاشکی در دهان میزنی ز چای او ای که گوی عشق جیو باش چون سوی عاشقی آنکه پسلماتی نام ای حکیم جادو انرا لب بدوزد سوزن ترکان تو بترین بغد اقی می نیم از تو در جهان در سوا ای روی تو خون می چکاند از دم	تا گفتندی بطعن پیدلان سخن بعد از آنکه مرد خوانم گوی این سخن دوستی چون بلبلان افتد رود درین و ده که پشت چون بر آید از من پس گفت من نشو مگو جان بدین این سخن خیر و زکین سخن کر زک ناری این سخن
--	---

ایضا

ای آشنا درین چه بی بن نظار کن تا کی بجهد جا ره مال و درم کنی تا ج زر ملک چه نظاره کنی بفرق بر لوح خاک احسن نفیوم چون تو در خار بر مطنخ بخت بریدی بری دل کو بریت کر برک رات بخدی بگذرد درد و غمضه و اج ام چسب خیر و بیم معنی اگر در رسیده	تا اندر درون نقادی کن کن که مکت شود زنی عسر جاره کن چون خشت زیر سر نهند آنکه نظاره کن بر خویش تن شمار سپهر و تار کن طوبی ز سپهره بکن در شتواره کن ان رشته در باب و درین سکن پیش عرو پس تمت خود مشکا کن ان بیم را بگوش دلت کو شواره کن
---	--

ایضا

می بریری بازی خون یاران	میں باشد نشان دوستداران
-------------------------	-------------------------

بچون پیدلان خوردن کن خوبی من رسوا و سر سو خنده خلق برای ای صبح به روزی که بی تم پرورده شد در خون دیده کنویم درد خود با کس کن این راز شکاری راز تیر تر که روزیت منم کرشته زیر پای خوبان چه خوش نمی آید از عشق سپرد	که کس را ناید این شربت کواران جو مستی در میان سوشیاران حیات من جو شام سو کواران جنان گزنی سغال باده خواران کنجد در دل با استواران مر از ناوک مردم شکاران چو کوی پیش دیوانه پواران جو بیل در قفص روز باران
--	--

ایضا

اخرای خود پین من روزی انم خواری ایک ایک بو سپر کوی تو زارم پیللا اموز من در بوستانم کل جوی نیت ممددی که با اور از کویم ای صبا جون نخوامی دیدن آن خونیز را ای وصل خاصا راست من ز انانم ای ای دل افرا پین باید داشت درد خویش	از کوفاری تر پس در کشاری پین کز کشتن از می تپانم باری پین از چکر پر کا لها بر نوک مسرفاری پین لبیل المده تر از من بگزار می پین باری این ساعت که در قلمت بیاری بد من ز اندازه ادبار من کاری پین خیر و اکم شد کوی کیر یاری پین
--	--

ایضا

همه کتب توان فروخت خرد
بکشته بر اقدری منم یارستان

ایضا

پارسیاتی جام شراب در کردن	خراب کرده مار اخواب بر کردن
زبردرد گشان اکینه حاجت	کیمی نیال شکسته پارو در کردن
منور عقل ز تنویر میسر خرد	لبا لبم دو سپه پیش آرد و غیر کردن
اگر چه شکلی ز دجه نشیند	تو باری از شیط بغدادی شکر کردن
کران حریف را پی ای سیم	خرد مید ازین پستند سر کردن
کدای کوی توام می نیکنوی	کدای خود را همان کینظ کردن
تبر که صحبت دیرینه گفتش	نفس خوش خند ایادش در کردن
کسان پازرب دادست و غیر باز	که پیش تر بجان من سپرد کردن
پیری که بر در کس نامدی	بر آستانه نهادیم می سپرد کردن
بانه خرد لب خشک از راه من	کیمی بر پس ز بانای بلطف تر کردن

ایضا

بر آن روی که توان می گرفت	ترش بروی او تا کی گرفت
جنسین که غمزه شوخت زبان رفت	نخواه فتنه بروم وری گرفت
حلالش داد خونم انجمن آن گرفت	چنانچه سخن توان بروی گرفت
تراهم بر پیشه لیکه وقت	همین از شوخی و تاخوی گرفت

بشی بخام و در کار شکن	رخنهای کل انجا شکن
ز سر جوشن لم بردار جا	خار ز کس پارس شکن
بخور با محسومان عشق باده	پنالتش بر سر اخیار شکن
صبوحی کرده از مجلس ای	بان را جا بشکند از ار شکن
سرم نطفیت پای کوبت	دماغ عقل دعوی دار شکن
جانی میکشی بر روزین	یک امروز از پی من کار شکن
خط مسکین برای کل پست	ورق کاغذ پی زمار شکن
بر آن دامن بخوام خون خود	ببار اعطف خوبی دار شکن

ایضا

روای ضباد سلام بدلتوا ز رپان	باز بنده بدان شوخ عشوه ساز رپان
بر دم و گشاد غمش جو جان هم	بر حکایت و بر حسدان راز رپان
جان کاپته افیانه سراق کبوی	بشمع پوختن پروانه کداز رپان
کجای ای دل بر بالک ناخوش بود	پادشده بدان لعل دلتوا ز رپان
من آنچه میکشم اندر در از می شنبا	بروز کار سر زلفت تو فوا ز رپان
دلم بر دی و ترسم که در آن پست	دلم زلف کند آرد در دبا ز رپان
حریف میطلبد کس مقابله تو	خبر حکایت رندان پاک باز رپان
چونم خورده خود داده بر زمین ری	کبوری روح ستم شکنان راز رپان

با کتبه در کتبه غم مانده ایم ، خبر و زود بر تو درودی می دهم	تم باز آمدن از جو تو یاری نمی توان چون بر درت ز دیده شاری نمی توان
--	---

ایضا

سر میت رود چو در کاپتا من مال که کنم رغنم همه شب	با ال کند حال پستان او خفته باز در پستان
یار ب که از ان خدای تریس ای چشم ترا بگشتن من	انصاف من بگشته پستان یک عمره و صد هزار دستان
مستی هم خوشی که دایم زیاد ز بلبلان بر آمد	خوش باد همیشه و قستان مخوام باز در کاپستان
شکسته بدت جور خیر داغی که فراق بردم کرد	بکاف و به من بنور پستان اخ نظر ی بزیر دستان

ایضا

غم برون چو پست خاری شوی کن خوردی و عمری می کنی خطا پست	آزاج نفس آذی ما نوی کن خوبی و سپید نغ که به بشوی کن
کر چه جور و جفای نیکیوان گر می نمی بکا چسراش بی پاید	لیکن اگر نصیحت من بشنوی کن افکار کشت پای من این کردی کن
گیرم که از لبم ز پانی لب کین باری بدین سخن دل دشمن قوی کن	

صبا پستان کباب خام سوزم بجا امادی ای زاهد ز مادی	بستش در بگام می گرفتن تساید سفید ان اپنی گرفتن
ز تو در خان و مان سوزی اش رخسرو آتشی در کنی گرفتن	

ایضا

او ازین مکتب بیا این مکتب اندامان لب کشاید و باقی ند مسندم آری	که نه سرماندم از غشای نی پستان کام خود را نتوان یافت ازین خود کمال
کر برم در بر شان دست بزدند اندام رخ جو آتش بنمانند و چکر بخت کند	سیم دردی عجمی نیت ز سیم اندام این دل بخت من پخته شد زین جانان
ترک من پس که بخونم کشیدی امن روی تو کاب لطافت کل از و دام کردم	خونم ایک بر قدرت ترا در دمان بطافت بر د آب همه کل فامان
خبر و از بجزر تو بدنام شد از دی یک نامی نبود در در و دشمنان	

ایضا

برداشتن نظر ز کار ی نمی توان از چون تو کل چگونگی کاشین کشد	در ز می توان ز تو باری نمی توان دامن کشیدن از سر خاری نمی توان
بایدی خوشم جو اندر زمان تو چون صید طره تو گشت اسپان	دل یافتن هیچ دیاری نمی توان هر اگر رفتن از دم باری نمی توان
دریابد از سو ای لب تو کنار من	باری لب بگو که گاری نمی توان

بنای روی چشم را مشطدار	کشانی زلف و کارم المتوی کن
عشق افیت خسرو پارا بوش نه	تسليم شو به بندگی و خیرگی کن

ایضا

ای از روی امیدواران	دی مردم در دل و کاران
از دشمنی آنچه بود کردی	ای دوست چنین کنند با
تا سایه زلف تو بدیم	دیوانه شدم چو سایه داران
اکنده تنی چو سوی باریک	در زیر کلمه سپو کواران
میگرم بر غریب خویش	چون ابر بوسیم باران
گر شرح دم غم تو صد سال	یک قصه کنویم از سنان
انها که تو می کنی بدین دل	از دل زد و در روز کاران
با این همه چشم بر سر راه	میدار ام چون امیدواران
باگی گذری سپوی خسرو	چون بر پشت خشک باران

ایضا

بالای تبت این پیش من با سروستان	چشم منست این پیش تو با برستان
مردم بجان جاگر ترا دیو پوری لکتر ترا	نی خویست این مرا ملک سلیمان
تو نیروی دوز سرگران خلقی نغمه با دون	ای کاو نامهران آخسر سلیمان
ترسان می بودم که جان خوبی ستان	ای دل کنون پیش از کان افت جان

سرپو که می افتد گذر سر غم که نبود زان تر	سر لخط می آید بر ما به شرافت این
ده کوبه بود ادر سرم صد باره چسب و دانه	دید اکنده آن سپراستم گفنا که باران
شده بگشت آن خورد و اکنده	کتبناح می بینی در دوا خجبه نادانیت

ایضا

اگر بخوامش آن روی پستان در	بسیج روی تو ام بگستان
بسته مسج صفای نه نمیش باکنت	توانمش ز صفا مغرا استخوان
جوا کینه صافیت نفس از امش	که مرچه از آن سوی او بگذرد توان
چو روی او کرم جان دم که حیف بود	چنان جالی و انگاه را ایگان دیدن
رخشن دیدم و شد سرخ چشم من بلبلش	بیر دیدم و خونم نمود آن دیدن
بسی زبان دل و جان ز عجز او دیدم	که بیج بود ندیدم ازین زبان دیدن
تمام پیشی من برد کرد کند نظری	نخوام این همه وسیع در میان دیدن
نگار من ز چشم جعدیک کرده بگشای	گر که دل تو اند خلاص جان دیدن
کران کریمی چشم از غمت زیرا	بغایتت که توانش کران دیدن
ترا خون بر زمین ریختی در گویم	ز شرم سوی زمین چیت سر زمان
چو در تو نمید خسرو کوشن سبری	زی محال که باز آید از چنان دیدن

ایضا

خوش آید با تو ام دیدار کردن	نظر در روی چون کلزار کردن
-----------------------------	---------------------------

کشید باده بر روی تو و آنگاه چه خوشتر باشد ترا در خواب نیارم از لب ت دل را جدا کرد کلمه دارم پیس یک شت ری در پیش تو کاری از مرا که عاشم از در چه رای بحرم عشق اگر خونم بر زری بشیرت نکردم سگزار عشق کو چسبند که اینها کفشت	تا شای کل کلزار کردن زخم بوی سپاس سدا کرد که توان خون ز خون سپرد نمی یارم ز بانم کار کردن بحسن نظاره دیدار کردن چنینم نم باید کار کردن بخوام سرگز استغفار کردن ز تو گشتن ز من اقرار کردن نمی شاید سخن بسیار کردن
---	--

ایضا

نظر چگونه توان در همه جهان کردن بر چه بی رخ تو پیش این نظر کردم بقوی رخ تو کاکت در خوبی چه کعبتین سگرفت چشم تو که جان علامی شومت و القات می کنی غمت که دانه دلهما خورد عجب غمت غان صبر شد از دیت در چه او زما	چونیت انکه برویش نظر توان کردن بجان تو پیشمان شدم از ان کردن حلالیت تا شای بوستان کردن مغایران توانند از استخوان کردن خدای صبر دما دت بدین بیان کردن که جز بسینه نمیدانند اشیان کردن چو سیجی توان دت در غان کردن
---	--

بر آب دیده شدم کشتی و می باید ز المای نهان آب گشت زمره چنانچه شد بهبه شرفتنه خسرود	بین طریق مرا عسر بر کران کردن منور نیت مرا زمره فغان کردن منور خند توان اخوشن نهان کردن
--	---

ایضا

یک سوی ترانیت با شب توان کردن جان غم غم سپردار در دار ز رخ پز تو ظلم کنی بر من من بنده دعا گویم کیرم که ترکان را سپکار بنجوا می کودک شدی و جانم بازی خود کردی شریت ز لب تو ام بر دل گرم خود حلوای لب خود نه اندر دهنم با خود خیر و بجان اندر از بر تومی باشد	در ماه جالت را غنغبت توان کردن منزله که عدا اعترب نتوان کردن یرب چکنم گانجا یارب نتوان کردن خون ریختن خلقی مذمب نتوان کردن در خود تن من نی شد مر کب نتوان کردن دین مهده کوی حسرت نتوان کردن از غایت شیرینی در لب نتوان کردن در نه بجنین روزی کیش نتوان کردن
---	--

ایضا

خواب ز چشم من بشد چشم تو بر خواب من فیه چشم تو بشد خواب من و بعد من فیه خون فیه ام پس که برخت خون من در دسرت میدیدم که یه زار من و	آب ناز در تنم زلف تو بر داب من فیه جو خواب گم کند بهر چه بر خواب من دشمن آب دیده ام پس که بخورد آب من خود همه درد سپرد بود حاصل کلان
---	---

پوزش خود چو میت بر کف میاید روز من از تو گشت شب و روزم در شب ماتاب اگر یک همه شب نغان کند عمر شتاب میکند وقت و فای صده شد از تو مای کی پدید سایه بر استخوان دی در تو نمی بود لب بخفا کشایم از پی بجزه درت غم نمی گنم بویه سوال کرد مت خنده زدی بوی دوش ز جوعه لب جانم در خواب زلف تو زبان خود گنم ترسم از آنکه روز خسرو از انقلاب تو چند پی سکون	آتش دل بصد زبان حال دل کباب اه جان ز روز من سپید افغان ان یک با فغان منم روی تو ماتاب پست ز عمر بی وفا پشتری شتاب بند بکسده میرود در وطن خراب بخت در درگشود از پی فتح لیک سرشته شد زمین جلیه بخون کز من ابله من پس بود جواب گرچه ز آب زندگی گشت گشت شرب کردن چون منی گنبد پسته در طغان هم بگون بدل شود این همه انقلاب
--	---

ایضا

ز زلف تو گرفت بر میان بستن دل پر آتش من آن زلف برستی ز عشق طن توانه میکند آمو نکار بستن تو جادویت اندر دست زما توانی حشمت جهان چو گشت خراب ز من یک سر سویت همه جهان بستن که بر عجب بود آتش بر میان بستن و گزین چند که بر میان توان بستن کز آن نگار توان دست جادوان طیب را بود جاره خردگان
--

حس از زبان ملامت ز مانی بسند خیال روی تو شد شهر بسند بست خسرو بدل بود لی که شد	چنین که چشم تو داد زمین زبان بستن مای را توان جز با استخوان بستن اگر چه بگیری کشاید از حسن بستن
--	---

ایضا

باش نامشگ ان برک با زمین آید برون تیر ز مرالو د حشمت قصد جانم میکند شده فرد اندر زمین خورشید اخراج چون بهشت زمین نشیند چون دید پی کر لب چون انکنت را بندان بر کنم ز سره من پس که از دست جفایت آید نوش تو در دیده خسرو نشیت در اسطفا	بسی از تن جند جان باز من آید برون بجو ز نبوری که ناکه از کین آید برون اگر خورشید از زیر زمین آید برون کز میان پد سرور استین آید برون خون از و پرون یاید انکین آید برون خون می از چشمه چشم انکین آید برون کز نیایی دیده خود با منشین آید برون
---	--

ایضا

مسکینم که پنی سوی من چند گویم کی گننه خونم بریز حال خود پیش که گویم که رغبت سر برانوا نده ام از اب چشم زین چشم از سر که جویم داد خویش	دادری روی وفادار روی من خود بگو این ز کسین جادوی من نیت جو غم چون کسی سلوی من ز کت پت آینه ز انوی من روی تو میند پند روی من
---	---

کره من من ششی زرد من ای	جون عیسر آب برد از گوی
انجان کشته که بر اندام من	سپت چندین سوی از این گوی
در دخیان خسر دانا گشته	نیت جزدیو اگمی از روی من
ایضا	
عالم از جام لب خواب کن	تنت اندر سر شراب کن
مر زمان تافته مشور ما	تو می کار اقا ب کن
باجنسان رو مرو بغارت جان	کار دزدی با متاب کن
کر چه زان غسن فته سیری	اشبی از روی خواب کن
در تر از روی گشتن با	عمر خود میرود شتاب کن
از دمان تو ام سوا لی است	کرداری درین جواب کن
بر بنا گوش زلف تیر موش	دام های بزیر آب کن
چشم از گریه کیده می بازار	خانه مردمان خواب کن
چراغیت خانه خیره	مر زمان روی در ثواب کن
ایضا	
عکس عکس کمر از در آب روشن	بجو تنگی که فرورفته بود در جوشن
دوستان دور در آید کنون جام زرد	که که بنه داپت و شراب روشن
بیل پست که هر صبح بر کسکفت	که بخور باد و از باد صبا چشم زن

ساقا غصه صفت بند قبار از بند	تا کنج کل از اندام تو در پسر امن
خرا قصه کنون ز قدر غشرت گشای	تخته بنده فرو خوان و ورق زان
شم از نیت که شوایندم از پستی دست	رخ تو کباب بر دست ز پسرین دامن
جان من خون گشای نیت که دامن گشت	چه گشای سید از خسر و مسکین دامن
ایضا	
در نع صحبت دیرینه و فاداران	خوش آن شاطو تنم که بود با مان
چه دوستان فادار رخت بر بستند	جهان چگونه توان دیدن فاداران
پدیدت کی عم از ان تعالی الله	نبوده اند که گشای خسته دلداران
فراق کرد دل افکار و در نم نیت	بجعه ملک از بر این دل منگاران
دلایان که تعمیر رسم نمی از زد	چنانکه صورت خوابت نش پیداران
غریز من بتاع زمانه غسره مشو	بر زه چند توان کرد کار پیکاران
چو عمر میرود از حصن از جان کنی	که آنت داروی کسپه بران طاران
صلاح نفس چو خسر و از دل خود از ا	طلب مرده نیاز و علاج پاران
ایضا	
یار بی فرمان و هم چشم سبجان	یکدم با فنی دل هم سبجان
شانه کردن زلف را چندین چسود	بسته چندین دل هر چشم سبجان
هر کیسی بندی شنید و صبر کرد	کار من دشوار و در رسم سبجان

<p>عشق صد گونه بلا بر من نکند ریشی تا روز با خود بر صبر جان قفص لیکت و در پرواز شد ز باران شره چسب و خواب</p>	<p>کشفه امید من کم سبجان صد پستانه گویم و چشم سبجان دل ام فتنه تو کم سبجان عشق ایند حکم سبجان</p>
ایضا	
<p>بر تو تحقیق نشد واقعه جانی من پیش آینه و اشوب جهانی بگز غم زایت بفسون در دل من در رفتند دوش در جاده زندان تو افتادم که پیشتر شوم چون توری خیا بر کفرم ز خط حکم تو پشانی خویشتن</p>	<p>زلف را پر پر که از کیت پشانی چشمها موجب حیرانی من آیت اراج سیر در مسلمانان من چه خبر در آری از آن یوسف کفانی در همه عسر بود ملک سلیمانی من که خداوند نوشت بر پشانی</p>
ایضا	
<p>یکه ز در برون آقصد ستر ارجان رویت بلایت شما جان دمند خلقی از دیدن تو مردم تا بریم و سپرم صد جانیت قیمت تو شوزان من از نوک غمزه ما کی خوشا کنی دادم</p>	<p>تربان نزار چون من بر چشم توان در عهد خود از نیسان زخ ملاکران در شخص مرده من خود را پار و جان بر دل که ایان کمینود خود ز جان شهری گشتی اکنون شمشیر در میان</p>

کن

<p>از لب چو دگر انم کر سگری بخش کردل بری توانی در جان بری من</p>	<p>باری طفیل ایشان خاک درین کمان تسلیم تبت خیر و خواه این خواهان</p>
ایضا	
<p>منم و خیال بازی شب در روز با جوانان که زید بشهر از نیسان که ایر تو جهانی چو غمت فروخت آتش ز برای منم سخن فراقت از روی سبب ملاک من من و حیرت و خموشی تو ششایی من بکنم چه چسبده سازم که لب رسد جام تو که پر ز بد و تقوی بخراشی کوی صید تو اگر چه مسیحا کنی نظر بخیر و</p>	<p>ز خط خوشش تو با خود از تم خیال جانان تو چون خویان ظالم کبر کشته تیغ را همه جان پاک با دی ز درون پاک بازا چون فیروزه و ماتم حضور تا توانان که حدیث خویش کفتم زبان بی زبان چه ز بند خلق نادان چه ز طعن کاروان چه غمت بود عفا اندر ملکوت خوا چه خوشت و ده که جانش بحدیث بجان</p>
ایضا	
<p>روای صبا و سلام بدلتا نش پشانی پای از بر من با نزار پوسه شوق و گر گرم کنی اسپید برداشتن جان من بر پان بر نفس از بودی کسی غمزه در پای عشق شد چون من</p>	<p>بصحن و منظ و دیوار و نرد با من بزر زمین که رود قامت رو درین پس از دمان من آسب برد با من چو جان برون رود از تن درین با ششایی پاکان که بر کراش پشانی</p>

زبان جانت غم عشق خرد این دعوی	چو بخت میکند این غم همه زیانش رسال
ایضا	
یوسف جو رخت های در خواب دیدستان	خورشید چنان زلفی در زبان دیدستان
دو چشم جو باد امت در خواب بود نام	باد ام چنین جشی در خواب دیدستان
مخواب دو ابرویت طاقیت درین عالم	طاقی که چنین کز خواب دیدستان
بالای تو کرم پند مهتاب شود پای	خود پای به بالایت مهتاب دیدستان
نقشی که رخت دارد در آب دو چشم	بل چشم جان عشق در خواب دیدستان
صد حرف فرو خواند از دفتر تو خیر	بی دایره عشقت کیاب دیدستان

ایضا	
نام بر دم شبی آن بر زبان آمد کران	دم ز غم بر یاد رویت بردمان آمد کران
در ترازوی دل از سپهر ترا جان خوش	در لطافت تو یک باشی جان آمد کران
ابروت در سینه ام پشت و می غم	کین چنین تیزی بر آن ز ما کان آمد کران
کز پیرم بر سر کویت ندارم غم جو بخت	بر جان خاک عزیزان اسپهان آمد کران
ان کزانی دارم از غما که با آن لا	سایه من بر زمین و اسپهان آمد کران
کر چه سویی گشتم از غما که از غم	بوالعجب موسی که بر جله جان آمد کران
پود من دست کر چه بند دوست بر سر	کز طلبسان کن کن بر ناتوان آمد کران

ایضا

غبار سنگ میخردند نام تا چه بودست این	سوار سیت می آید چه این فسادت
ز زلفش صد دل مظلوم در فراموشی	نه انم رشته طلعت باز بخردادت
منش کویم چنین مخوام کاه خلق بدباشند	نصیحت نشود یارب چه ترک خودادت
به ارجه کامل خست اندر جازده بازی	جو ز در چنین با من بخت گفت از من
بگشتم گریه رکاب چستادی یک زمان	که جانان میرود ایک چه جای استاد
همه کس را زیاد دوستان دل در طلب	مراجان میرود ایک نمیدانم چه یاد
دلادرماند کشتی در خیالش من غم	که او رجای میدادی می گشتم فساد
مپسین خود از ار بگریه دیده سردم رخت	که از خون خودش پرورد طفل خان زاد
بامید سلامی رفت روزی عمر در کوه	بخت خوش خسرو بگذر که وقت خیرا

ایضا	
چرا گل میکند صدا و چند	که بلبل میکند فریاد چند
سراسر سپرد از ادات	که دارد بنده از اد چند
اگر کل رنگ رخسارت بدید	بچس خود بنودی شاد و چند
خدا کن باز درون درد مندا	کمن با عاشقان سپدا چند
سز زلف تو کز بادش سرد	چرا سر ما شدی بر باد چند
چه سلیت ایگه که از جسم روا	نباشد دجله بفسد اد چند
نظر کن قامت و بالاس چشم	کمن و صنف کل و شاد چند

باری بسوی یاد کن از عاشقان خویش سکن دل از زده را ای دلبر جان سکن چون شرن اندر جبه غم تا خد با شمع یعقوب جانرا کی رسید از یوسف جان ما ذکر خیر و چون زبان افتاد اندر سر وز ضعف تن پرانم که گمرد از زدن تن باز میکوی روان در گردن دل	مسرگز کردی یاد من ز غم فزادی در با منگی کن کار جان چون زلفت با جان رو کور چشم دستان او مار دگر داند بشم در کلبه اخوان غم بنیسه ام تا دم دم پنسیوخ کشت اندر جان کلکی از ضعف کشته آنجان کز من نیاید کشتان جانم کوا سی میهد که چشم دل شد مبتلا
---	---

ایضا

نخچه از عشق رخت کرده قبا پر آن بهر بغیس مجود لم غم من کل را ما کند وصف رخت جلد زبان شد زان جو من میت خرابت فدا برو وصف دمنت باز کسادت کردر آید برو دظلمت و کرد در بد کشت از زلف تو خون مسک در بسوی روز و شب پست ترا در دل مسکن کر تو چون عیش ناکام رسیدی این	لاله از شوق خندت کشته تیسیدل چون این روز و روی کنش بر روی تو دین روی ترا شد همه دیده بر سپه چشم مخور تو کرس بحمن دید چون غچه کرخ دمن باز کردی بپن در ضمیر شب تاریک خیال رخ تو کشت از مادت قند و سکر کنی در مصر دل مسکن مسکن در سکن زلف از کند من همان خسته دل رسته زلفین تو ام
--	--

ای دور مانده از نظر دور ماندگان غمم یاد رفت دنیا بسوی من مردم ز زنده داشتین شب که دروا بر شب رویم گریه خون چکری کنیم خلفی بسوزدم که رسیدم در مکان دلها شود کتاب خوشرو زنده غیر	باز آیم هم بجان و سپهر زنده آن یار کا در د خیزد دور ماندگان دشوار میرسد سحر دور ماندگان انجا که خود بود گذرد دور ماندگان انیت داغ تازه بر جگر دو چون دور ماندگان زبرد دور ماندگان
---	--

ایضا

ای خیال تو انیس شب شبایی من عشق روی تو ندانم که چه خواهد نشد خبر منیر زخت ای من چشم و ابروی فخط و حال سیه کار عاقبت در درد کار غم تو خواهد ان شوق تو بر باد سواد او روزی از خیر و دلخسته نرسی که	غم عشق تو چلیس دل شد ای بر سپهر این سر شوید بسوی ای بروشنای شب شبایی افت صبر و سکون دل شد ای همگی مصلحت دینی و نیایی جو بگو خرم آرام و شکسای حالتی عاشق سحاره بسوی ای
--	---

ایضا

با او کج بود خدا و صبا از خویش بگذر از زود لبری تا کی بفرود لبری	تمن کن با عاشقان ای دلبر شیرین سخن بشان نسال دوستی دل را زیار کن
---	---

می کشد سرکش از بانواز و مغوش	ترک کن عادت نوعه قدیمی شکن
بجو مجنون نبود و امتی لیلی یک شخص	بجو خسر نبود عاشق شیرین کین
ایضا	
دل روان بر ترک مویش من	آب ز خون دیده مویش من
خوشه خوشه پیوسته فرخ من	آتش خا طروش من
تابکی با غم تو سپار دجان	خند سوزد دل باکش من
مردم بهتر که زنده دور از تو	سرک بهتر ز عیش ناخوش من
کی درین پوزش زمانه قدر	آب لطفی زنده بر آتش من
بف ترخ شد چو سپر	دل بر تر بجز ترکش من
خبردان روزگوار جان بر	دل چاره گفت شب خوش من
ایضا	
نیت از جمع عمر حاصل من	خوبای زمانه و فصل من
در در ابردم پستی باقیقت	عنایت روزگار فصل من
سوج برف غایت منزل جان	کنج کنج باست این دل من
سچکس حل نمی تواند کرد	قصه غصهای مشکل من
مید به غم چوی بردشادی	زینت خسر و معامل من
ایضا	

ای سروز ما زین بت کلفدار من	دریاب کز غم تو خرابت کار من
تا بود طاقتم بغت صبر کرده ام	دیگر نماند صبر و برت اختیار من
غافل مباشش و فکر منی درد مند کن	کز حد گذشته در غم تو انتظار من
تا خاسی ز حشم من ای کنج آرزو	بر در و کوسر پت بمین و بیار من
تا دور ماند خسر و چاره از تو گفت	ایا سلام من که رساند پیار من
ایضا	
جور و جفات می کشم بر طمع ذفای تو	زنده کند لب بدم کز کینه جفای تو
خرج ز بهر جان من دور کند بروی تو	در سر کز چه میکند بادل من برای تو
بر دل من جفای تو کم کنند ذفای تو	کر بود سرار سپرم کم نشود همای تو
کر تو بخوانم درون و زرد درون می	مست مراد ما یقین آنچه بود در ضای تو
کر نفسی نزار جان می طلبی روح آن سپر	نیت مضایقه جان میت ولی نری تو
ذکر لب تو در دجان فکر تو موسوس ز روان	کوی توقیله روان کعبه جان برای تو
مست ترا بجای من و پست بر روی	کز همه جهان مرا نیت کسی بجای تو
در قدم تو کر سپرم دیت اجل کند	پهل بود قفای من چو کینه بود بقای تو
خسر و خسته تو ام دامتی پسته تو ام	با دلفاق در سپرم نیت جاک پای تو
ایضا	
کر چه به پند بردل عشاق تو	بر چه بازی کند جبهه با پان تو

دل را بگیرد بی غم شو	در غمت ببرد دل باست
مردم دیده می شوی غم شو	گر شدی دیده مردمی کردی

اینست

بر من بگریه چونیت بر تو غم خو سبز خوردمت و سوز شست مرا از چون نیفتد که ز نخد ان پاد افق پای درد امن کشش و دنبال دل خدین گفت کان دیوانه را گوید ز خود گیرد من که بر تو عاشق گفتم من غم شو جو که خود نفس زدستی از میان	ماند بر حال تو جان من بیک بگنج کرد خط تو نو میدد در زیر متواضع دل زلفت سوی لب سحت بز خاک آب چشم زان بچکد کشش گفته ام عقل و سر میکرد از حیرانی سودا نشوی گفت کپی عاشقش خود جان سپرد سوختی از بازو دامن
--	---

اینست

رحمی کن برین دل اندوه کین مرد زوزد و مردمی کن بر پشت زین امر و زعم مرا کشش و جایی کن تو میت خواب سوی بدون شاز میکن بمن سر آنچه دانی همین بر آسمان خسته با منک کین مرد	سوی شکارای پس زارین مرد بگذار تا بخوشتن اینم ز پیشی یک تیر از کان تو ام میکند سوس یک پارسا نامه بشد از خدا ترس گفتی که میستم از زرد خون بریز سیران نه اند مرد تو چون غم
--	--

ین مرد

بگو که یاد ز تو شستن نعل سمنند مانه نعل طاق توجت در ابد گریه کنم تا کمر ز ابرو اساری کنی پشش تو گمردم هم کند ارد	پای بزرگان گرفت کر عشاق برده دل را در در سنگ نعل طاق لیک ز باران خم بخوردن طاق تو بر چه یاری زنده خیر و شتاب
---	---

اینست

ای خود پست لعل چون می تو می مراداده بکوشش بر م چون کنی و عسده باز گویی کی گفتم مردن تو از بی گفتم چون غمت بگفتم تو گویی سی گفتم از تو حیات دارم گفت خیر و چون سپرای سوختی	ماه را داده آب در خوی تو بپس که میستم ز لعل چون تو من بصد جان غلام آن کی تو هم جان و سپر تو گزنی تو دیم پس بود همان سی تو تو گزوان حیات لاشی تو مهربانیت شعله بر نی تو
---	--

اینست

یاد لعل را بر از محرم شو گرنه اگر از درد و نرس نشوی کم بر پیشی گفتم چند سر بر کشتی ز حبیب جفا	یادم را بر در محرم شو کیزمانی نشین و محرم شو در شوی کم برین قدر کم شو پایه امن کشش و فرام شو
--	---

دی کشت رفتی و دل خلقی زجا شد
زمازکان باغ بخشای لطف کن
جسم تو افتت بروی کسی مبین
کل کسیت تا بپایند ایامش
ای آنکه در نظاره آن شوخ میزد

رفت آنچه رفت بار در کرا این چنین مرد
ز زبان باز در جبین ای زمین مرد
پای تو باز گشت بروی زمین مرد
یا بر من بر کل و بر با سبب مرد
اشغلی خیره سگین پسین مرد

ایضا

امشب ای باد کمی جانب ان پستان
من جو زان بوی شوم گشته و خواستی
چون شدی ای دل منخو که نمودت این
تسه خون دل پست دو چشم مست
ضمنا رفت جو جانم لغت لطف کن
همه در مجلس شایان توان خورد کباب
از رود ارم کامی زلفت یک شاخ
گر می خواهی که ز دیده گشتت خواب

سر آن زلف پریشان کرد مشک افشان
از پی بوی دگر باز در آن پستان
که بدان سرکش خود کاه پیروزان شو
مردم ای دیده من باقی آن پستان
تا شوم زنده ز رسم تو درین جهان
یک شبی بر جگر سوخته هم مهان شو
با کس کوی که عارت کرد خور پستان
گفت خیره کن خاک در خیره و جان

ایضا

پای باغ جان تا بکرم سرور و ان تو
ز فریادم بنالده کوه و رزمی تو سوی خود

سرازمین را تا کن بسیرد با نمان تو
تعالی الی چه سگت این دل نامهربان تو

نخواهی دید که ز ظلم تو تا که بستترین روزی
و کر زین سگ میداری که خود از آن کوشی
تو آنکه زنی من با تو بد نیسان عشی می بازی
رقیب با کیم گو گفت خاکم در دمان کوشی
بجمله رستی خیره که دی پیش او کوشی

من مظلوم خواهم مرد و دست اندر فرمان تو
من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو
که خود را که کوی دشنام گویم از زبان تو
تو این که راست میکوی شکر اندر زبان
کنون باز آمد و مردم کش است بر جان تو

ایضا

دل و جان ز انداز بگذشت آرزوی تو
دلم پستی جو در زلف این قدر شده دل
تو هم خود زین دل پر خون بدون بر جان
نازت را بخون بودی وضوی کرم
بر امت خاک گشته عاشق خوش خوش در
نبرد تو بلکه هم بر دیده خود می نم نمت
تو خوش خوش میروی چون برشت کرم
نمی می خیر خلق از دل گم گشته خزانم
من و شهادت پاری حیرانی خاموشی

سپاه خوی من تا جان کنم قربان خوی تو
که کرد و در زمان کرد سر بر تار سوی تو
که من گفتن نمی آرم بدین روی کوی تو
چو خون کم شد تیمم مس کند از خاک کوی
بباد اکین چنین کردی نشیند کرد روی تو
اگر از دیده پاک کردیم ز بهر حیت و حوی تو
نه از آن جان سر گشته دوان دنبال بوی تو
که بوی خون دلها با دمی آرد ز سوی تو
که خرم میت خیره را زبان در گفت کوی تو

ایضا

دل مرا کرد صد پاره بسینه خار تو

مرا این کل کلفت و بس همه عمر از بار تو

تو سلطانی کدایان از کات حسن تو سر خود نیز نم بر استات آبرای جان نم کس نیست جز من رو باشد کزین بخشم کفته کاندردل و جات ز هم اگر بگایم سینه من از جات کیم نیارم چشم کس بشید لیکن چشم خودم عفاک اندر چشم خسر و آن خونها که	سرا این بس که زیر پاشوم سگای تو کزین سپرد در خواهم برده بخود یادگار تو بگردم سپردش در امید و ارتو زی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو و کز پرده کشی چشم من از دیدار تو اگر پسندد زان نپند بروی چون کار سعاذ الله که گویم پیش چشم رخسار تو
---	--

ایضا

از دوری خود جا حال دل من بشنو زان حال بنا گوشت سر کس کلبه در مانده همه بوی خود از زلف تو می با این همه نیکویی اندر حق پیکان از باد موایت دل هم پرده در دیدار تو جان منی من تن دور از تو می بگفت می علت چون تو به خسر	اندوه فراق کل از مرغ جن بشنو آن حلقه یک سونه از گوش سخن غازی این دزدی از مسگ ختن بشنو مشو سخن بگو گفت من بشنو بگفت کلی دیگر ای غمچه در من بشنو ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو اکنون صفت هستی زان تو به سخن بشنو
--	--

ایضا

پست میکردی ز خانه پیش پیمان شو چشم پیکو باشد جا بجا همان شو
--

کز ترا جولان می باشد به از من صد غم می آری و میگوی سرد از خود دل ز من بستانی کوی نمیدانم از غمت شهبان خشم این زمان کتیم دوستان گشته اگر دشمن دلا آخری دل که ویرانیت اندر طینتس از می خسرد ادیدی که جبران مانی اگر کار خود	بیرا اول کبشن پیش در جولان شو تغ میرانی و میگوی مرا قربان شو این جنسین بچار کی هم جان نمان کر مرا خواب اجل کرد تو دیگر پستان زان من بودی تو باری جانب ایشان گفت مردم کی شود که گویدش دوران من ترا صد پی بگویم این جنسین جبران شو
---	--

ایضا

تو با فرمان بد خور انیس گویم که کس به بن عنوان خون آلود زان بر حرف تو در دولت بمان جاوید و سر زری پس آنکه پای کوبان پیش آن لبهای حالات کردم ای دربان بروستان کر این را محرمی خواهی بگورستان	همی گویم که وقتی زان شتاقان مجنون چه حاجت نامهای در دمار امزد کرد من امشب جان شیرین در سرد کارخان به سر جره در کشن جام شوق ای بدیوار خرابات او مکنم خفته می نیاید عاقلانرا خسر و اپود ای تو به
--	---

ایضا

تا شدم چشم آستان باروی تو بس که موت در خیال من نشست چشمها از من روان شد پوی تو در خیال کم کین منم یاروی تو

عاشق روی تو ام که پس صفا گفتم بی روی من در کلین مردمان خواب اگر آید شب من کجایم که از فریاد من لفظی در گزاف دستی که سر برانوانده ام از دانت بنده خسرو از سر جان خاست	روی تو آن دیدم ز روی تو چون گفتم می آیدم ز روی تو بر خواب بر من شب کیسوی تو شب نمی خنبد کسی در کوی تو ان کمان را طاقت بازوی تو با چو ابوسد سر ز انوی تو تا نشیند ساعتی بهلوی تو
--	---

ایضا

ای جان من آویزان در بند قبا افاده نخوام بود الا بدت زین بس کشتی که بدین زاری از بر که میگری یارب که گهی باشد که عشق مانان مردانه سزا کردی که پوستی از تو جان تیغ ترا دادم در شرم خست هر چند که خسرو شد سلطان سخن کوی	بسی که شکسته دلان شسته موت شدند ای بدو رخ چون پری زلف زبردور کن که بر از وی سپرخ دست بود مرا روی مرا زرد کرد روی تو مسگر شو میت کمان غمت چونکه بازوی من من نفسون و فازان خودت میکنم فامت خسرو ز غم چون دم یک حاشند
--	--

ایضا

نوبت خوبی ز دند در شب کیسوی تو شبه عیس کشت باز کرد سر کوی تو	
---	--

ایضا

رنگ سرو بلند بالا تو در خنیا که این منم یا تو گرچه باخته ایم فرما تو گر بخوای بریدن از ما تو مردم دیده ز پرو بالا تو چون بالمش در ته پا تو که شبی سمنش شوم با تو جو خنیا تو بلکه تنها تو بو که آیی بدین تماشا تو	ای بیالامند و زیبای تو بس که پوسته در خیال منی در دلت میسج جانمی گیرم تیغ برکش که سر نه اگردم خیز و برده شین خبا که بود خدمت دیده پایمال کن روز ماسد که اندرین سوچم بر من آشب که جز تو کس نبود کل دمانید استگ من از خاک
--	---

عده رامت بر فتم از مگان	کجه دورنت روز من تا تو
جان خسر و جوی خود کردی	دور تا کی بود از خیا تو
ایضا	
چاره دل خون شد در بند خیال تو	تا کی بودم دوری ای دل ز وصل تو
عقل و دل جان تن برد این همه دل این	من مانده ام و جانی حسین جان تو
خنجر کش زارم کش تا زرم از غم	در کردن من جانم چپند و بال تو
زین گونه که من دیدم شکل تو حال خود	دشوار برم جازا از دست خیال تو
یارب که چه ظلت این درد که چه غمت	بر جان پهلوان از بندوی حال تو
صدقه فرون دارم از دزد دل چو	لسکن زبان نارم از بیم لال تو
ایضا	
بر جا که لب بکنده کشاید دمان تو	خون با ایت زان لب چون ناردان تو
ای پس غمان کبر پسر کوی تو شذر	کز او جو ز باز نیاید چنان تو
شد خان زمان صبر همه غارت و خراب	از ترک تاز عشق نامریان تو
از خوی چه ظلم که بر ما نمیکنی	اخر چه برده ام من پسین از آن تو
عشق تو بس که بردل خسر و دست	گر میت امید ز پستم هم جان تو
ایضا	
زینسان که باو که نیز چشم شکار اندازاد	بیار مرد شیردل کرده شکار بازاد

جایی که بر سترار مو شده صد کردن کشش	با چه عیاری کند زلف کند اندازاد
بر حکم آن خط که قضا پیوسته ای کرد	جان و ام دارد در بدن سر عاشق جان
کشتی که مرغ جانت را بسیار شدند قفص	آن هم مانند ای جان بسی نزدیک شد ازاد
شوقی که پست از شمع خویش الوده شد	گر مطرب آرد در نو آتر سیم سوزد سازاد
ای محرم آنخت زان جنم کفیم کنون	چون من روم بر کور من از خون نوزاد
خسر و نالدش کسین زار که کردی خاس	گر پس چرا خت های دل خون بچکد نازاد
ایضا	
ز دلها لکتری داری سخن تاج داران	قزار لکتر خود دوه تبرک پسر اران
ترا دو چشم مردم کش من از دوری	خود از خوئی را انی بان دم شکاران
کویا من که در کویم بلا و تنه می بارد	ز باران چه ترسانی حدیث از تیر باران
چه دایم میکنی مردم که نور عشق با	مراد رینه دوزخ ناپت این با خاک کاران
خفا کو میکند بر روی او چون کویم ای	ولی زان گونه کاندر کوشش او اقد باران
تویی کز با ده عشق تا نم تو بر میکنی	مرا عریست پستم این سخن با بویان
جکویی ای که پال علایمات کنم بر در	براه خویشم ای سلطان لکه کوی سوان
غم من بشنوی با دو چوست این بکله نو	کویا نجا و کوی بیان شرمساران
چه کل حسند کسی کز خار تر پس خسر و	بیخ بچو پسین بر حدیث کلغدان
ایضا	

<p>این تو دل بردنیت ای چشم شهری تو که جان بوی میدم که دل بوی میکشم از پس گویت مسیحه خالی باشد ز کس نزدیک مردن میشوم در بوی زلفت که من مانم ظن برگز کوی تو دامن کش کشتی که سوی باغ رو با بوک دل کساید ایم بگویت بر شی چون خواب ای چون امشب که همان منی فردا که خواب دیت رقیب بس بود که تیغ بر من میرنی</p>	<p>خوی تو مردم کشتت ای من غلام خوی کاریت افتاده مرا با هر چشم کیسوی هر لحظه پنم تازه تر داغ شکاک کوی تا حال چون خواهد شدن روزی که بودی با باد مسراسی کند خاک من ای سویی این خستج مارا کی رسید جبین کردی مشغول دارم تا چو خود را بگفت کوی بگذارتا کیساعتی می پنم اندر روی تو پیکار خیره و کی نند بر نازنین بازوی تو</p>
ایضا	
<p>باز بخون خلق شد چشم جهان بنامی تو پت امید که تو ام یک کل نخت بسکفت من که ز دولت غمت خون دو دیدم وقتی اگر ز جان من باو که تو خطا شود بدبر استمان تو خاک شده وجود من از چید خیال تو بادل خود بغیر تم کوشش بخبر و ارشی نشنوی که از چه</p>	<p>عزم اگر وفا کند جان من و جفای تو عریاد میدم سیده در موای تو اینست هم ام خوار کی که نکند دعای تو تن بقصاص در دم معذرت خطای تو ا بطفیل آستان بو که رسم پستی تو کلختی چرا که شد موج کس بر پای تو نغمه شوق نیزند لبلسل بی نوای تو</p>

ایضا	
<p>که چو پست خون با با ده خوشگوار تو پر و بلند نخل هم که کمی آوری تیر بر آسمان زنی غنیمت مراورین چشم منیت و خاک ره رفته من با پی من میت جو یاد کار تو غم که بسینه کرده ام بی تو که زنده مانده ام و نه بنای روی</p>	<p>سرخوش و شیر که شد ز کس پر خار تو ده که بدین بجا رود آرزوی کنای تو رنگت رنگارنگ تو ز من رنگ من رنگارنگ تو دیده که خاک من خورد در ره اشطارت تو جای سینه کرده ام از پی یاد کار تو تا که به زنگت جان حسود بی قرار تو</p>
ایضا	
<p>خلق مسه در شهردل با بد کردی پنم جو بر امش هم و پاشن کرم اورفت و من از پیشی خود مردم در عشق غنا الله ظلم و ای کردی دل رفت و من ارجان ظلم و ای کردی و دکان چه زمان بود که کردیم که کلام رسید و ز رسید دوست پند</p>	<p>مر کس بر بی و من تبا بد کردی دستم بد کرد سو رو با بد کردی خود با ز نجانه شد و خود با بد کردی معسوقه دگر بود و تمت با بد کردی و امم بد کرد سو و نقصا بد کردی کورفت بسوی دگر و با بد کردی خیره و نرود از رخ ز پاید کردی</p>
ایضا	
<p>که با ده منخورم سپر من خار تو</p>	<p>در در جمن روم بدلم خار خار تو</p>

خون شیدز با شکر پیک و نمجان از دین تو پست خواهم تمام روز پرفتن جهان سمنده که پشت بصد سوس عمر ماری سیک کوی تو شد سپر دل را تب غم تو چوبی من نمی خورد بهر که ام روز بود عقل و جان و دل داغ تو دارم از کنم خدمت دیگر صد باره شد چو غنچه دل خیزد و خاک	با یک خوشترین دل استوار تو خون میخورم تمام شب اندر خار تو مردن پای خوشترین آید سگار تو روزی گفتیش که چگونه است یار تو شرمند دلم من و دل شرمسار تو گر این تماع خرج کند و دیگر تو کم ز آنک در چنین برم این با کار تو باری کلی گفت مرا از بار تو
---	--

ایضا

ای کلستان تر بالای پرو سرگرا با کلغاری سرخوش است راپت گویم مر مرا با تبت کار می درم بر یاد بالایت چو گل مسچکه باشد که زیر پای تو شکل سرو ارچه پستانها خون خسرو ت بر چشمها جا کرد زرا	در تو زید قامت زیبای سپرد با چنان قامت که را پروای سپرد راپت باید کارم از بالای جابه پیش قامت یگمای سپرد سر نم چون بنزه زیر پای سپرد با چنان شکلی که را پروای سپرد بر کنار جوی باشد جای سپرد
--	--

ایضا

عاشق و دیوانه ام سلسله مار کو گرچه کلستان خوش است در چه جن نامه مر عاشقی از دل افکار خویش نفس من بت پرست کشتن سزا اها که دعوی عشق پس هم جان چون اها که روی چنان در خور این جسم نیت بر سخن در دما کو شش بندگر چه یار	سینه ز جوان بسوخت شربت دیدار کو این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو از من میسکن میر سس کان دل افکار تغ نسیمات کجاست باز داین کار کو دوستی جان گرفت دوستی یار کو دیدم پیدار نیست دولت پیدار کو خسرو چاره اطاقت گفت ار کو
---	--

ایضا

من انجاد دل مسکین در آن کو بدل گویم که نهان خواشش گفت مکوانی پسند کو با او بزنی خوش مرا گوئی که زو با صابری سپاس پس این ناتوان را پشتر زرا پس از مر کم دعای تربت من بکستناخی حدیث بو سپه گفتم	از ان سر رشته کم رهستان کو جو او پیش نظر باشد نهان کو خوشتم که زنده مانم لیک جان کو تو خود میسکوی اما ان نشان کو پرسی خلق را کان ناتوان کو بندست آنکه تو گوئی فلان کو بجده گفت گای خسرو دمان کو
---	---

ایضا

کس چون ره ز کیسوی همچون گفت تو جایی که آن کند شو پای بند تو
--

آموخت چشمهای مرا که بای تلخ شوم مسن بگریز زمین اگر هست ای بندگ که گویم از راه عشق دلهاست آفرین پسندی چنین بود تا کی هنوز در دلت از خسته غبار دل نیکم کجاست منوای عیب اگر کوتاب روح میکند از سر مردم کرد آرزف راز عالم برون کجاست	وز دیده خند بای لب نوش خند تو کاشد بجاک پای سپرد بلند تو چون دل بست نیت چه خیزد ز بند یک بند من بکوش کن ای من پسند کز خون دل نشاند غبار پسند تو تکنت این قیام دل از حسد تو گر کین بر دلفصیه ز حلوای قد تو خسرو منوزی مجد از کند تو
---	---

اینکه

پرده صبرم درید غمزه دلدور تو تا سپهر شبی دم ز غم بمحو صبح انگه گل عارضت روز بروزیت نو تا تو بر اهل صواب تیز زنی بی خطا مندوی چشم ترا غارت ترکان روز خسرو پدل کند وقف هوای جان	ز سره من آب کرد عشق جهان سوز تو ترسم در روشن شود مهر دل افروز تو خار کشی را چه غم از کل نور و ز تو سپت کمان بلند ابروی کین تو ز تو نیکویی آموختت زلف بد آموز تو اگر چه ز جانش برد غمزه دلدور تو
--	--

اینکه

پست آن نگار که پست روی او	دیوانگیت کار من از جیت و جوی او
---------------------------	---------------------------------

در خاک گوی او دل من دوش کم بست خواهید تا چون نشوید از بلای دل خون شد دل من آرزوی من بسپرد در تیغ پانچی دید از خوی نیک خویش با خود برید چشم من آرزوی مردمی که میخ نیت پیش نیم صبار و	یک ره طلب کنید دل از خاک گوی او در من نظر کنید و بسند سوی او دل خون گسید سر همه در آرزوی او هم بشنوید و یک راه آریه خوی او که آرزو کنید که پسند روی او بر خیر و مشکسته رسانید بوی او
--	---

اینکه

خون گرم ارچه از ستم بی کران تو بسیار آگینه دلها شکسته جان رفت بی وصال تو و گشت عشق ابرو برش کن که شود کشته عالمی در دل که شب خیال تو میکشاید بر تو بر تنگنی دمان تو ام دست کی رسد کفتی که خسرو آن منت این چه دولت	تم خاک ردم از شره بر آستان تو زین جرم بکشد دل نامهربان تو نی من از ان خویش شدم فی ازان تو زین جابشنی که می کزوم در کمان تو گفتم که تو در دل من گفت آن تو روزی من که تنگ ترست از دانا تو یعنی منم که میگذرم بر زبان تو
---	---

اینکه

تا برانه شد خسرازه با کمال تو تا بد و مفت ماه اگر راست کند جلال تو	شفت کشت عالمی را بروی چون لاله یر بکاشش از شد شبی از جلال تو
---	---

از خط ارچه کشته خلق نرسد خدا فرغ دروغ نیز نم بر حسب سوری دور ز بندگی تو گرچه خیال شتام گیر که در بر رود کی رسد آفتاب نخل قد تو در دلم کاب می خورد ز خون خال تو گشت و چشم من از زن حال عمر بکنج فرقم و رفت و گفتم کمی	بانه من سیاه باد از رقم و بال تو دولت آنکه بکرم روی خسته آت از دل دیده می کنم بندگی خیال تو نمت دبری چون بر موی وصال پن که چه میوه برد بد آن خورش سال کافر سپنج چشم من در دسیاه حال تو این قدری که خسرو اوست حکم حال
--	--

ایضا

عشق نوست و یار نوست و بهار نو چون در نیام از در من نو بهار من بر تو بهای گفته که بگفت از آنکست بردی دلم مرغ رکت تا خیش از آنکست در خاک یادگار برم درد تو که تا خواهی پذیرد خواه نه باری که از درد خسرو ز عشق لانی و جوی قرار نو	زان روی خوب روز نو روز کار نو زان چه خوش است که شود نو بهار نو در چشمم است تو مردم خار نو نوبرده است پیش خداوند کار نو هم باری گمن شود این یادگار نو رزم می کوی تو بر شب تا رنو بخشد مگر خدای دلت را قرار نو
---	--

ایضا

ای زندگانی بخش من لعل سگر کشتار تو	در آرزوی مردم از حیرت دیدار تو
------------------------------------	--------------------------------

گر شد باشد بزبان آب حیوان در د معدوری از زلف سپیه پوی و بی گرم تر ازین چشم تر دشوار اید در نظر زین پس بچوبان بکرم در کوی آن در کوی تو بر سردی افتاده می منم خواهی تک زن ریش را خواهی کشتن چون غم بگفتار آورم یا که در کار آورم خواهی ز بر خنده پیش اهل کند	کشتار می گویم که آن بود غم کشتار تو سری ندارد سگ چکه چون دیده از د پروان گنم دیده ر سپر ایسان گنم گر هیچ کیز جان برم از عمره خو نکوا نست کار دیگری جو کار تو جو کار تو چون که خواهی خویش ابرسته ام گر رو بدیوار آورم باری عمان دیوار ایک جو خیره بنده نوبرده باز تو
---	--

ایضا

به شب کرد من امشب جو می رفت تبار ابر زده دامن بخون ریزی د ز نیم خلق از و در می کشم پای خود کف سر که کرد از دانه در کرد دست مرا نمی که گوید بر پس از سودای روز که میانم بصد جاگت ازین حسرت نگار ای جان در تن در اندر بر پسر	لبی صد فسون درونی خطی صد حسن بود جو قصبابی به تیغ و جعد چون رسن بود بر ابر داشت شسته می برد اب چشم من اگر زان طره شب رنگ باشد کسک که آن دیوانه می آید جهانی مرد روز بر چینه در برش کنسیرم که بود برین برون کنجان اصلی را که خیزی مست
--	--

ایضا

آن کیت که می آید صد لکدر دل او	رویش حالش من بظان دل او
بی صبح شبی خوابم کوز اغم خود کجا	من گویم و او گوید تنها من و تنها او
مساب چه خوش بودی که بودی من	لب بر لب و در باره او با من من او
مستم بخال خود من بودی ی با من	یار چه خیالت این ای جان من
کوشیدم از خود تو اکت خوش	دیوانه حیرانم ماه من و شیدا
من خیره او ز پاسبانگر که کل ارت	دیاچه دلها من اینست جانباو

اینست

بر نیان گرفت بز خاک دارم مر زمان	ز آن بدم ای سگ دل بی زان چو آن
چنین شبهای بی پایان دمن بر تلباز	از آن پلو بدین پلو ازین پلو بدین
اگر بالا کنی یک گوشه ابر و فرو نام	نه نوگر بند می میزد بر آسمان پلو
وفاداری پاموز از خیال خود شیری	که کند اردم از روز تا شب کز آن
من و شهادت خاک آن درو و آن	که بر خواب پلوت ندان و پستان

اینست

آن دل خراب شد که تو ابا دیده	دان پینه غم گرفت که تو ساد دیده
بازار عیش و خانه پستی و کوی عقل	دیر انا شد و آن کاباد دیده
عزیت با ام بلای اسیر	ان جان مارین که تو از ا دیده
ای مرغ عاشق ار تو ندانسته	در پنج خویش راحت صیاد دیده

ز دمن ای چو تو با پستی کنون	تا خان وان دل همه بر باد دیده
ای پسند گوی مرا من در عدم	تا از غم و بیم علف دزد دیده
خیره و بوستان چه روی دل کز	کاشکش از سخت در کل و شمشاد

اینست

ای بنه کردون باقی بخت	وی بفرکت دو کون بخت
کشته زلفت لیلته المعراج دل	قاب و قوسین اندو بخت
مر کجا افاد از روی تو خوی	سرخ کل خود در اندام بخت
توبه دست پی نموده اشاب	زرد کشته در جهان بخت
خاطر م خاک درت را کرده	دیده ام بسیار بر خود بخت
اهل دل را بوی خون ایدر	کره با خاکت بود بخت
جسم خسر و امار مج تو	عقد شری مر زمان بخت

اینست

تو دوری از بر ما و کجند شوق در ماه	پاک ز دست تو همش تو پار کتم چاه
ترا حال ملبور و چو نقطه بر سپهر ناخن	مراد اغت به شانی جو عنوان بر سر
ز خون ز تو اندر سیاه زلف تو اها	رقیت کز کجا اهدت باری اندر آن
ز راه خویش پینه پی لش نمی هم	به پین دیوانه خود را که چون کست
عمه شب خون خورم در دل دارم عمل	که پست این شربت خاصان کجند در آن

پنجه نیت آخر یکی خاتم دو بادام	بجندی پیش بر چشمی چشم خیره شیری
ایضا	
<p>مستی جوان و خوب روزان در وفا خندان جبر سیامت چیت این کبر بدلم سلطان با خود جالی این حسن در پیش جانان اخبرد انی این قدر زان کونیه هم نادان در بردن دل بر کسی اذیت پنهان با خضر عمره چون شدی گریسته جوان خیره و همان بنده است در تو آنکه بودی آن</p>	<p>دیرست کای کلنگ که تر در روی خندان زلف دو قامت چیت این بر کلامت یعنی تو بی ای منشین جان جان زمین چون بر تو میدارم نظر از خیت این چشم تا آج دل کردی بسی تری ز بار بی کسی لبهای تو میگون شدی بر بنه زان بر روی زین پیش بودم منفس اکنون نیدم</p>
ایضا	
<p>ربوده جان ز من دکا لب با کرده که بر کنار خورشید کجی جا کرده نزار سپر من عاشقان جا کرده دویده اسگ منش پیش و جا کرده دلم ز سینه و جانم ز تن جدا کرده مرا عجا که بگر درخت صبا کرده منت بجان ز پی چشم بد دعا کرده</p>	<p>چو بوی زلف تو مرا می صبا کرده پناه سوزش چارگان شده زلفت کلاه تو که شده گرز باد رحمت خالت اده مرثب بر پیش دل من یک خدنگ که بشاد زگرگس ست سیده دم تو بچو آب و مرا کشته زگرگس تو بیج کا زیدی چشم نیک مرا</p>

<p>بنا نمودن رویت مرا نیز کرده ستارهای بیمار ابران گوا کرده میان خون دل خیره و اشک کرده</p>	<p>جو سگر دیدن رویت کجی من بجان عقوبتی که شبهای بحر دیده دلم خیال تو که از ان غرق خون شدم مرا</p>
ایضا	
<p>ابر بار بختن لولوی لالا کرده دامن لاله پر از غم سپار کرده پیش هر کل کله از رخ رس کرده بهو پس دیده خوشش تبه پا کرده مطربانرا بنوا بمبسل گویا کرده دین و دل را بر شاه و صبا کرده بر می خوردن در پرده تقاضا کرده بتکلف ز کل و لاله سگش با کرده</p>	<p>نوبهار پست و جمن چلو ره غم کرده که طن پنبل ز صبا با زنده سر کر ابر جگر از نسته خوبان دخت داشته چشم بره زگرگس مرثب که ز می کلبوی که کل کرده میان مجلس پس ازین او شراب و جمن و پی خنده دمن غمی که زان کونه خوشش منی عاشقان رفته بکلزار و دل خیره را</p>
ایضا	
<p>دل بی تو ای سرم گشته کبک دایره دو نیم گشته در شکمش تنم گشته چشم منم نون و میم گشته</p>	<p>ای درد دل من تنم گشته خال تو چون نقطه دو ابروت پشت صدف از لب سگشته از میم دمان و نون ابروت</p>

نخط بسواد دیده من	نیشته و مستقیم گشته
من بی زردا ستین گنفت	از دست تو بزم گشته
خسرو بکدای چمن سیم	پش در تو میقم گشته
ایضاً	
ای رفته دترک من بزم گشته	وز دست جفای دگران جا گشته
باز آندو آبنمای و بسوزی	در شور میای دل آرام گشته
خونم مخور ای دوست که آن باد هم	چون دید توان آن زح کل نام گشته
دزدان دل ارشاه بود که کینه	من دادم و سر بوی ترانام گشته
برد آن روشم دل بی انجا که رود	بچاره بکس کرد در دو بام گشته
دشنام گرم کرد تودی روز همه شب	من لذت آن گفتن دشنام گشته
از پیش آن بنده درین خدای	کرد دل شدت ای کافر خود کام گشته
من دوزخم از عشق و بساد و زخی	گر صد چو من سوخت را خام گشته
ای کل نرن این خنده ز مالیدن	کاز رده بود لب بلی درد ام گشته
ایضاً	
غمه را غارت ایمان من آنوخته	خنده را سوختن جان من آنوخته
طن ات را بگشتی و نه بندی انم	این بگشت از پی ایمان من آنوخته
می زنی بر من سر گشته که بازی	کوی باری تو بچوگان من آنوخته

جان بازی بری از من بزم می	این چه بازیست که بر جان من آنوخته
چه کنی از مرثه خسرو از پی خسرو	این علما نه زد یوان من آنوخته
ایضاً	
از بس که ریخت چشم بر تو خون تیره	کم ماند بر دیده اندر چپک ز خیره
چشم مقابرتو از بس ذکا که در	الکید چشم مارا همچون حریف خیره
ای من علام آن لب کازرا اگر بپند	ترکم شود فرشته همچون گلشن بشیره
از آفتاب دیدن که چشم خسته کرد	شد آفتاب را چشم از دیدن تو خیره
افکنده روز بختم پای برین	در نه چشم چنین هم نبود سیاه
آباد بر تو جانا گشته غریزان	شهری خراب کردی آباد شد حیطه
این الهای زارم بشنید گفت چو	زان تو نیستم من زحمت پس چو
ایضاً	
ای بر رتم شبکون دپلجه کرده	صد نامه پاک نرا خط نوسیده کرده
جابه زحمت کانا جانها یک یک	طرفه که هزاران دل چون غله بیک کرده
جولان خیالت را چشم تو میک	اندر دل تنک من بشکافت رده کرده
هر کس رخ ز پای مند بنظر بر	من دیده خیالت را بر سو که بیک کرده
چون چپته جان از ما ای بران	کوازی جان چیزی بر روی تو نه کرده
اول دل من خود را خون کرد بصد	دالگاه بصد زاری یاد تو چو کرده

شد بخت دل خسر و گش خام خمی خانی
 که سوخته سپر تا پر بار که و کرده

ایضا

جهان نام روشت ساخته	زد لمانک فرمت ساخته
زخ خویش نامند اندر زخ	نه اینه روشت ساخته
قتا کرده کجا سزار ازو	خلاصه کشید تبت ساخته
غمت پرز خون کرده دلها	وزین غنما فرمت ساخته
ز غیرت دلم زرد در شدت	ز ذره که با روزنت ساخته
مایک اگر خسر و نکند دل	دل تنگ را میکند ساخته

ایضا

تا مسکن غمت دل چاره کرده	بچار کی ز مسکنم او آره کرده
چون شد یقین که عهد در تبت با تو ام	پرا من بصوری من پاره کرده
دارم وفا و مهر بر بار پیش تا	جور و جفا تو پیش ز سر بار کرده
پوسته مهر روی تو وز زید ام	جور و جفا کن که تو همواره کرده
بگذر اتم بر آتش بران از آن	جان با خاک بودی از خار کرده
چون دیده دید کلشن رخساره ترا	از خون دیده زینور و رخساره کرده
سرشته و شکسته و برکشته بشو که تا	در باغ خار و شن چه نظاره کرده
ز داد و خسر و مجنون خویش را	بچاره و محمود امق او آره کرده

ایضا

بزرگن میت آن ستمکار	کرد از خان و نام آواره
شب جوش پای مودی	جام صبر میکند پاره
چه کند عشق را بنو شد با جار	جاره ساز ضعیف و بخاره
سند بی بند بود مند بود	دادش کر چه بند صده
لاجم نیت شادمانه دی	این دل ستمند غمخواره
آب شد مسجول جو کرد نظر	در کل سو جو کرد نظر از
خسرو و امق لب غدر اش	مسکند کوه بحر همواره

ایضا

باز گشتم ز جوت او دار	دیده خون پارو دل بصد پاره
چون غبار از درت موا کردم	جاره چون نبود عیاره
بار بار فتم و پا د باز	این زمان میسر دم کجایه
شادی و وصل کی شود حاصل	چون ز محبم دمام غمخواره
گشتم سر ز خاک پات اگر	گشدم دست طعن همواره
هر چه بر فلک بسوزم ز	جله اثبات و پیاره
چه شود گر کنی برای خدا	جاره این ضعیف بخاره
تا کجا خود در سپید شیرین باز	خبر و خسته چون شد آواره

ایضاً

ای قبله ابروی تو محراب اراد دوکان کند عنبرین مسکین خم اندر مخام بر بام انجان شوخی رعایای کنان تا دیدم آن شکل عجب سوکندم آن چشم تو سرکش و من پدالم افتاده کار سنگم نازیت اندر ستر آشیت بر جا خیر و گرفتار موسس پویانه روی تو	مخام بر بام انجان شوخی رعایای کنان تا دیدم آن شکل عجب سوکندم آن چشم تو سرکش و من پدالم افتاده کار سنگم نازیت اندر ستر آشیت بر جا خیر و گرفتار موسس پویانه روی تو
---	--

ایضاً

دل از جور خوبان کشته پاره شبا که ماه نوباره آید چو کبشادم کبر چشم در بار من زین پس دو سه بدنام و بی بر عشم چاره فرمایند آرا نگار ایچیل این سررشته اگر خون خورد خواهی شیوه	دلت آن شوخ را با یک خانه مرا شد دل غم آن با پاره کشاد ابرو پدید آمد ستاره پیکان رسوا و طفلان در نظر و ای بی فسران چه چاره که توان دو سخن دلنمای پاره که خیر و نیت طفل شیر خواره
---	---

ایضاً

باز بر خونم کمر بر بسته من میان بر سبت زانده ام سروی چون تیسرو در جان زان خط میگون که بر کل میکش پاره کرد پستی دل با مهر خود در تری آب از قبایت چکله بر زمین به پونمی یار دهناد	وان دو ابرو را بهم سوخته سوی را کوی کمر بر بسته تا خود از پشت که پروان دگر کل را ورق بسکته هم بخون تازه در پوخته بس که اندر چشم من بنشسته بس که خسرور ابرو گران
---	---

ایضاً

سوی تو دیدم رنجی خون لمرانی در کشتن عیار کان تجیل کم فوای آرا گر قصد ملک دل کنی حاجت بشکریت گر از ارادت روزم بر پای تو عیسیم کن کشم کمر پروان روم از گرم سیر زلف تو زنیان کشت از دست من من زلف را این اسکت خسر و سچکه ساکن بند بر روی او	از چشم خودی چشم این ای روی چشم گر سبت جانی در تم بر تو میب دارم رکان جنت بر بود در فقه خریل چه گر از ابتدا دولت کردت زنیان زو انجاد لم در بند شد ای روی مندیان دانی چه پس مشکلی بود بی زنیان یعنی عجب باشد اگر اب ای تیر روی
--	--

ایضاً

خوردی خورد و کودکی ای نازنین مانده	جورت نمی گیرم کنه گزینت و بدد مانده
------------------------------------	-------------------------------------

سرپوکه ز پاکبذری در دل همین را آوری روی چو شسته ز خوی آلوده لبهای	در پای جان می بری تو آتشی ز پسانه دلها بگردت پی پی می نمیت سبانه
رخسار جان پرور را شکل ز جان خوشتر اشوب عقل گری بریکوان شایسته	سوده سر کس تر اجان می بخوابد نه که خورشید و می پرورن اجوز با
بد عهدی و نامهربان که دل دی که زبان دی در کشیدم از کین نخر زلف عزیزان	من تا تو ام باری ز جان که تو زردان جسم تو گفتم از خشم و کین چو کردی تو

ایضا

دوش در آمد از درم بازه چو باد صبحکه بس که دو دیده سیه بر کف پای سویش	سکت فاذر بقا غایب سپود بر کله گفت پیغید چشم من شد کف پای او
رو چی روز دیدمش بوی پهل سوال کردمش دست گرفتمش که دل جا مل در شد بین	داد و میسرش شد اول آمد ادنه گرچه نهفته بود حاله در گرفت
کوه غمت بردم گاه شده ز غم تنم روی نمانست جسم من خاک در توانم	پیش تو میکشم گمرا نجه هست کوه گم آب جو با صفا بود خاک پیش من
این دل کور شتر بز نخت گذر کند عارض کند من تو میرت کزیدم سو پس	مرد بخنده در شود کور جو بگذرد بچه کز بهشت روی خود گفتندیم کین
بوده ام اندین سخن صبح بر اندر صبح سیه کرده رو گشت بمطلت	ساخت ز طره ماه من پر تو صبح زار تا بعد دطلب کند روشنی ز زاری

ایضا

تو شوخ مسر کجا لب نهند ان کشود روی کشاده چه نخی ز لطف زریز	از دل سیا که که بد ز ان کشود بر کش تا که ماه خواسان کشود
این زخمها که در تن خاکی زیر پست با چون زیم شش تو که بر جان ما	یا خود دری ز روضه رضوان کشود درمای رحمت که در جان کشود
پست از برای کشتن با خوی کشید زیاد رسن که کار ز زیاد خود بخواب	پستی و خوی چکان و کربان کشود مضمون نهان مدار که عنوان کشود
	خبر د که بسج من در افعال کشود

ایضا

باغ سایه ایدمت و آب در سایه سایه خفته بر دم دی که یارم گفت	ازین پس من و جانم خواب در چه خفته که رسید اقباب در سایه
سویستان من و امروز مجلسی کلی در اقباب همین ساقیت از زج خویش	روانه کرده می چون کلاب در در کصر احمی و نقل و کتاب در
سواهی گرم و توان از ک برودن مردجا	بنوشش ما من میای ناب در

ایضا

ای دزد سپید ادر دلم تاراج نهان کنده در حیرتم تا به شبی چون خواب می آید ترا	با جان بهم سپردن روی کار ام در جان از میان که در سر کوشه صد دل پر ترا
---	--

فتنه بسی در عهد تو چکار نشیند می تو پست و دلهاد پست رو در کز آن دی چشم را فرموده که که نظر بر کشندگان کشتی نام بی سبب غمگین چه میدارد دانم که توانی ذغالیک اندک اندک خودی دل در کفی بندم ولی کل نیست چون تو دی پیش زلف و خال تو خون جگر میرسم	از نقد جانها لاجرم فرد نشیند آن که ده در جابازار بلا نرخ دل از زان کرد کرد بر برد این قدر که بری مسلمان کرد من ایسکارا گویت خوننا که پنهان کرد کایج از جفاکاری بود خدا کند توان کرد آخر تو هم وقتی گذر سوی کلستان دل گفت کین هم خیر و شبهای محال
---	--

اینکه

از لب او ای خیال نقل دل آمده من که بنامش کم وصف جالش کوی زده ایاتیم می بسفالم رسان گر گذری ای صبا از پی چشم تا که زید باد ادا تو نورش کنی دل که مرا سوختت و آمده در کوی بر قدم میکشد ای من روی تو جور تو خوشتر ز داد زردلی کود جان و دل خیرت در ره سودای تو	مرغ خشک خواره را پسته و غما غرق کی قطره را غوطه دریانه درد کش کنه را جام مصفا خاکی از آن پا و لیک بوپه بر آن کشته امروز وعده افرو داده تات پیوزد چون زرد خود شام چلوه عاشق به من بیدیده بیده گر بجفا جان در میم داد دل هر چه بری زو بر قیمت کالاده
---	--

اینکه

جانارو آن کن راحتی ای احتیاج تو خفته شبانی خبر شهری بفرماد تو پست و غلطان تو بوز لغت غم دارم و دل ریش از آن خوابی من ای درد تو در مان من بهمان دردت جان زان روی چون متاب خوش بگردم خبر و ز جان سوخته کم گشت صبر سوخته	بایتمه بخن کن ای شکر پستان همه من جان خود پایزم سپرد پیشکامه چون باد کرد آن پوسو کرد دست جان سیفت جانم پیش از آن خواب ریش در د تو تنها زان من در مان تو زان از تو نخوردم آب خوشای آب حیوان وقتی شد آخر دوخته جا که کربال
---	--

اینکه

خیر و اگر عاشقی جام بلا پیش نه تا به پیر است نفس نصیقل او کن ز عشق بو که ز چشم بان سیرت آید کی خون جوی عاشقانت بر لب و جان بر نعل در اش فلکن از پی معشوق و کر جان که بماندست میقم در صف عشاق گر رسید از دو پستان زخم ملامت خشم سیتزنده را جا یک تادیب ز	دوغ عقوبت پار بر جگر ریش نه تا به خوانینه گشت در نظر خویش ان همه ما و ک پار در دل بد کیش غم جو خور عارفانیت از پی خود پیش عاشق حال خودی بر جگر ریش سر که نداری بر راه در ره درویش خون بخت فایدت رک تبه پیش ظلم پستانیده را اگر فرویش
--	---

طو که ناخوشترت درد من خویش کن
تو که با سینه ترش من اندیش نه

ایضا

خنی در آمد و در درد نه جا کرده	برفته جان تو و جای خود را کرده
چه حسنا که بر آمده بر آذنت	چه دید ما که پست تو زیر ما کرده
نمود قیمت یوسف ز سفده قلب فرو	نزار جانت فرون یوسف با کرده
تو کو ستاخی چشم کنز که سر بار	غبار خنک تو در یوزه از صبا کرده
نمود با نده گویم به پیش چشم تو با	بر آنچه چشم تو بر روزگار کرده
خیالت آمده مرثیه ز بهر کشتن	دو دیده کرده کف پیش در جا کرده
نرسد آنکه خدا از تو کر شده باز	قصص می کنیم بر کنه ما کرده
را بیا به بالای خود یکی بنواز	که سپردنیر کمی پای بر کی کرده
دعای خیر و خیر دیدن جال تو	به پیش دیده او سر چه از دعا کرده

ایضا

شمع کف بر آد با آشین زبانه	پا قی نام سلمان در ده می منانه
کشتی من روان کن باشد کرانه یابم	در بای غم مدار چون مسج جا کرانه
چون توبه را کشتی گرفت چه با	بفرودش خانه من با خانه خصم خانه
می نم خورد خورد و در پارو بر بجی	دل برب تو دارم میخو استن
نی نی که از رخ خود کن پیشم که باری	کیدم خلاص یابم از محنت زمانه

رو تا رویم سپردن دستم بگردن تو	تو بی خود صبوحی بمن پیش شانه
ای من علام سگلت چون در خار با	نی روز خواب شسته بی موی کرده
مطرب سرود خود برد دست جو ارمادا	دین ز به خشک ما را تر کن یک ترانه
خسرو می است و مطرب تو پست ما ز	ان در حبسین نسا طکی رقص عاشقانه

ایضا

فلا شتم ای می کر مراد را با	این عقل رسی عشق کن می لب
من توبه پنهان شکم اول سوز را	که ندای ز به من پیش در نجا زده
پیدا سوز ای دل مرا پس در پنهان	مسکانه اول کر کم پیش شرح ان
من عاشق و سرختر از خان و مان با دم	ای آه سوزان شعله بردست این دیوانه
مشغول شد پیغمبی که از ذوق چشم	یار ب کسیر اجاشنی از لذت پروانه
پس گانه شد یاری صبا با جان چکار کن	این آشنای کنه را پنهان بدان چکار کن
ای خواجده دیوان دل اکنون را فضای	گرفت و خنده زد کی بر مردنم پروانه
بر من جفا کرد دل پنهان از و انصاف	خاتم ترا ز غم نیت کس اقطاع این دیوانه
چون بر پری رویان دلا ملک	پنهان ز خیر و جان و دل منع ملازده

ایضا

گر چه بجز سر سخن دلی از تن ر بود	با آن همه بگوی که جانم فسرد و ده
جسمت بفره بردن دل را نمونه	تا تو بدین نمونه چه دل لهار بود

برویت درون پرده و صد پرده جاک از در
 بالین کرد تا که مرا طغنه می ریزد
 ایسان بگیرا و دم سپردم از آنکه
 کشتی که چون دست خودت زرد ای
 کی دانی آنده شب و تهای چنگ
 ای مرغ آب غوغه دریا ت پهل
 بدگفت عاشقات چنین کرد خرد

شادی بر روزگار کسی نشود
 جان با بنگه گاه غم بر جان نبوده
 خوردی و کرم و سپرد جهان مار
 مگر آن بر منیت که از وی شنود
 ای آنکه دست در بر جان غنود
 پروانه وار سینه بر آتش نسود
 رنج مشکو که کشته خود را درود

ایضا

من آنچه مرثب از تهای جوان گم
 مرا از ناله خود صد فریاد است
 گذشت از حد درازی بستم ز بیم
 کرم چون خاک ریز پای است بی سپاری
 چو نیم بر رخت کرده بود بر آتش
 چه خوش جان دادنی باشد که در بلخی مرد
 فراقت گشت خسرو را که رسیدی زرد

ز آه من مباد امن مباد ابر لبش از
 که می شناید آواز پیکان خوش را
 درین شبهای بی پایان شوم یک روز
 سمات کند ارم و کردی شوم ایم
 روم زان پان که نتواند کسی رسون
 تو نجسی از لب خوشیم کمی برت دران
 بلخ زد گشت و متغیر که پیش بود از

ایضا

من آنکه گشتم ز رخت پیک لطف

نظری ز عفا الله که چه میت پست

بچه پسات سیر نمم که هم از نخت دیدن
 سویم بود که دیده ز همه پستانم و پس
 تو بره روان و خلقی بهلاک مانده سر
 سران دو چشم کردم که چون دال
 مشرک یکم طالع چور و زبید بکرم
 چوروی کجست جولان دل عاشقان
 چه زرم دم عیاری آن لبند ایوان
 چو دست رفت خسرو در کج جان

شوم از خود و بیارم که به نیت
 بنار دیده تنها برخت کنم نظار
 چه غم آب تند رو را ز خسرانی کنار
 همه خلق را از غم زده بر جگر کنار
 که من آب خوش نخوردم شمار این
 که ز غم لب با دپات جدا تشش
 که بیکر جلالتش نرسد کند و با
 که برشته دخت توان چگری که

ایضا

نم امر و ز روی جواری مانع
 چشم و سینه ز بالای تو درده
 رفته از پیش نظر نقش نگار
 بوستانی که در و خ کل بخار
 عشق خون خوردن و جان سوختم
 ده درین فتنه که فریاد رسد جان ما
 دوستان باز یاید دل من بکدام
 ای صبا خدر بنخوا پیش اگر بازیم

باد عیش ز سر رفته خاری مانع
 دیده پر خاک و دلی پر غباری
 بر رخ از خون چکر نقش نگاری
 چون توان دید کلی رفته و خاری
 من بزدیک خود اندر سپرد کاری
 ترک قال و فرس شد و مکاری
 کشته تصدیت بقدر اک سواری
 راه خون خوار و خرافت داده با

خالق گویند که بی روش تو جوی خیره	چون بسیل مسکین ز بھاری
اینست	
نم شب رودی را بره صبا پسته	سمه کیرنجی اب راحت من صبا پسته
غرضی را ای مکان چه خیال فایدت	موس پس جال سلطان بدل کد پسته
نفسی و بدم که نه انده تو خوردم	تو بگو که چون زیم من بدل ان سوا پسته
نم شب صبا و بویت من سوخته جاکم	که جباست در دل زدم صبا پسته
اگرست رسم خوابان که بسر شوند را	نم ایک اندرین ره زره رضا
سرکوی تست خسرو شب در در چون	که تو ام نمی گذاری نفی بجای پسته
اینست	
ناع من فصل بهاری پسته	پر چون سلطان کلا افرو پسته
فرمان کشته غرلخو ان هر ط	پرده نور و زرا بنواخت
برده باد اوراقی سبار	غیچه نو محسوفه نو پاخته
بس از اوراق کل کرده در	نطق الطیر اصول فاخته
کل فروش از پیمان سیراز	دقت کل کشت چون پر
وان بنفشه بین که خط سبز را	می بخواند سپر و انداخته
مرغ تا چند آن فرو خواند	عشما با شوخ پرو باخته
اینست	

تا صد نیامد کاورد زان با مسلمان با	جانم فدای قاصدی کار در جانان
یم است جانما در غمت کز پرده سپردم	تا از من بداند نفیست پنهان با
بر دل نم آن با را چون کاغذی برین	بر ریش جان مرسم برد ما جازار نیان
دارم بدل سودا بی عیبی چه تو ز تو	مرد دل از تیغ شره کشت او بر خوان با
از دیده خواب جگر بر نوک ترکان	پس از زبان کالبد نویسن جان با
تراورد نامه پی سیری که بر جان	تا موی جانم شود بفرست پنهان
چون کافر ام کشت غم چون مندم	یار بچه بودی کاغذی زان با مسلمان
خود کبیر کاغذ نامه زور بر من خورد	خواندن یارم چون کنم زان چشم کران
خسرو درین سوزنهان پیوده بود ای	درویش را آن بخت گو کاغذی ساطان
اینست	
دلی دارم ز محسوران را	چکریم کشت پنهان پاره پاره
چه خوش حالی که کردم کرد تو	رخسار پر خون کز پنهان پاره پاره
بگویی کرده ام شب کز خون	چکر ایک بد امان پاره پاره
ز سوزت نخواهد شد جد ادل	کنیش از خود به چکان پاره پاره
بصد خوابه ایمان بدل بخت	کن ای با مسلمان پاره پاره
پاکت نیم و بچون سپیدی	بر آتش افکنم جان پاره پاره
بت کو خورد خونم کز پرده	کند خسرو زندان پاره پاره

ایضاً

فریاد کاندرشهر را خون میکند عیاره او میرود جولان زمان بر پشتین من چون تو انم دیدنش آخ چشم دراز دارد لب شیرین او کاری زودند امشب خیال از صبر من بگیرد پیرت از چیت ای شاخ جوان برافروند در دیده خسر و کز اسگد خیال روئی	شیخ کشتی غارت گری مردم کشی خوب نظار کی نه روی او حیران چه خوش گر چشم خود در غیر تم بر ابجان رخساره کان پست جان پاره ام دست او جا گفتم چرسی حال او سرشته او آره اخر چه کم کرد ز تو کبر خورد امیت در سر گوشه بر سر تره سیاه
---	---

ایضاً

ای بغایت بر من بسکین قصه جانم میسکینی چون محنت من بر من باروی در ناگوش تو سرد کرده ناکی آخر شربت ز سرم کاشکی خوبان بودندی هر چه خواهی گوین چون مرا	چند ازین خشم و قباب و کین دوست میدارم ترا با این هر رویت میگویم چندین کشتن با میکنند نفین تلخ آگویی زان لب شیرین تا بودندی بدین امین میرود بر چسب و میسکین
--	--

ایضاً

ز آب ملاحظت که لب آلوده
داد لبیت بو سپه و ریخه شدی
لاله بر آن لب چه جمع گزشت
بشنو از ارواح شهیدان عشق
سست روان کرده تو چون کردی
خوش نشدم دل که همه بشکرم
منت نخشودن جان بهر پست

داکت مکت بر حکم سوده
بازستان گزیده تو فرمود
عبد بر فتنه چه الوده
ز غزیه عشق که نشنوده
جان غمنازان که تو بر بودی
ز اکت تو اندر دل من بودی
بردل خسر و جو بخشوده

ایضاً

جوشوی بجنده رویت ز نزار کوستان
جو زید سزار مرده پیکر سخن که گوی
بگرشم چند گویی که باهین در من
ز درت سپهر گزیدیم بعدم دوید جانم
چو کمال کار عشقت همه تهمت و طعنه
جو مرا کمان کشش من بف ملاک خوا
بر دای خود ز خسر و که عشق داد

چو کنی سخن دانت زد و صد سکر چستان
نه ادب بود که گویم لب لعل بود
رخ تو چو آنه پسیم که نزار بارازان
پنجره سری که بی تو باشد در من جهان
ز بی تو در حق من همه خلق بد کمان
بدلم سالی جانی ز خدک ان کمان
که صغیر دزدان چاز نیر با سپان

ایضاً

من بر تو بدیده و دل خایه پخته	وز من تو خویش را سپکا نه پخته
-------------------------------	-------------------------------

شانه بوجو از پست و ده که آرد باد	بر فرق او که بر تو این شانه پخت
بایم رختنه کرده دل از بر بیکان	سجده خواب کرده و تجانه پخت
من چون زیم که یک در خانه من	سنگ لایتم یک دیوانه پخت
یاران که در فسانه راحت کنند خوا	نحوای مرا همه افسانه پخت
چون ناله شبانه عاشق کشیده میت	مطرب که صد ترانه مستانه پخت
خیر و عشوه تو ز بون کشت قبت	هر چند خویش عاقل و فرزانه پخت

ایضا

لبت در سخن انگیز بخت	رخت مسک بر ایمن بخت
از آن روی و سوی دل آید	دل در شب و روز او بخت
چو باد صبا در چار تو	بگل گفت کای بوی تو بخت
میامیز با خاک خونم به من	که با خاک و خونم من بخت
بر آن بختی بر من اسپ جفا	دگر آجا باشی آن بخت
رخسرو کز آن گوشت	ایسر تو و ز خویش آن بخت

ایضا

کشتن باز مرا ای باز پرورده	میز خون مسلمان بجزم ناکرده
مرا بشت لب جان پستان تو چند	مخولیت بان حیات پرورده
ترس از آنک تو شب پاره از کرده	مزار کین عاقد پستبار آورده

برای یک نفس ای صبح تره روز آید	گر نهد شود این شب سیه چو د
بخش قدی از آن لب که پیش آید	هم از خیال لببت دادم کرده ام خورد
بدان که من ز شش چون جوجان برم	خین که صبر من آواره کشت و دل برد
درید پرده دل از افراق جان آید	منور خند کشم پیش مرده این پرد
چه جای بند و نصیحت که منم آرد	چه سود نعل زرا اکنون که لنگش
بر جگوه بر دوه که خسرو بکین	ضعیف سوری ز بار و آق صد

ایضا

ای آرزوی نزار سینه	واندر دل نزار کینه
ستم ز رخت که نیت پیدا	در جام جومی در آن کینه
بر قطره خون ز چشم من	بر خاتم عاشقی کینه
ای خواجه که نام یک دار	در آب روان کن این کینه
مکت همه عاشقانت خیر	مپسند فعال در عین

ایضا

سر زخار شب بنگار که بوده	لبا فسکار مردم و یار که بوده
سنبل تاب رفته در کین ناز	شب تاب روز باد که یار که بوده
شمع مراد من نشدی یک شبی تمام	ماه تمام در شب تار که بوده
سروت منور میت دوا عاز خا	زان سرو نیم رسته بار که بوده

کارت جنین که برده دلمادرند	اشب بر پرده محرم زاز که بوده
زان جو که خون چشمه خورشید است	خوابه شوی گریه زاز که بوده
با چشم آسمانه که شیران کند سگار	ای آسوی رسیده شکار که بود
ما از رنگت صد چکر پاره در کتا	تو پارچه چکر کنار که بوده
بریش خسر و ارگنی هم دروغ بود	مرم رسیان جان فسکار که بود
ایضا	
بر روز کافاب بر آرد زبانه	پرون جهم ز کلبه غم خاشقانه
نظاره که در تو کم و در نه پیمت	باری ز جادوشان نخورم تازمانه
از دوستی من بر کوی تو نمائ	نشسته ز آب دیده من آستانه
مردن کوی تو موسم میکند و لیک	بایم اگر بیدین رویت بهانه
خسرو و سیاه که از ناله تودی	در خان نخورده اند بکلزار دانه
ایضا	
ای درد دل من چو جان شسته	در سینه درون نهان شسته
بالات که رایت کرده یرت	تیرت میان جان شسته
جانم لب آمد ز فرقت	تمام تو بر زبان شسته
من زدن جان چکونه خوام	تو شوخ در آن میان شسته
من غرقه و دست و پا زدن	می خند تو بر کمران شسته

این خاکی زار را کهن دود	کردیت بر آستان شسته
عشاق کشتی تو بر درت	میخند تو بر کمران شسته
ایضا	
ای رخت شمع بر کرده	شب عشاق رسوخ کرده
به زلف تو کم شد و خود را	می بخوید چراغ بر کرده
لب تو بر سگر نهاده خنجر	چشم تو اندکی نظر کرده
تن من نی شد و خیال لبنت	بند بندم بر ارشگر کرده
دم سردم کرد جهان روی	شب بجوم در از تر کرده
نخلکی دلم که پر خونست	دم بدم از تو سپرد کرده
پنجر کرده ناله کوشش ما	لیک کوش ترا خبر کرده
نیمت بی نجان خویش	چون می سپر بعبده در کرده
تو چو آب حیات بر سپر من	من بای تو دیده تر کرده
خسرو اندر میانت عجبند	سوی را هم ز مو کمر کرده
ایضا	
ای عشق آتشی بهمه شهر در زد	وان آتش از درون من بعل بر زد
روز چشم منست تو در کاروان صبر	سرون کشیده تنغ و دره خواب خور زد
مرگان تو بر زدن چشم بهزل	اراسته دولسگر و بر یکد کرد زد

تیرگز اشارت تورا است کرده چشم	این تیر راست کرده مرا بر چکر زده
چون شانه تو مانده ام از دست موی تو	پای بکل مانده و دستی سپرد زده
لب ترکن با سنج تلخ و دراکش	زان زمرات کرده داند زگر زده
دل بر کرفی از تو جانش کند لم	چون پکن بر کرفیه و بر کفر زده
تو تغ جو بر سپر من میرنی و من	ایم می بگوی تو سرور و سپر زده
ریش زده ز جور تو خیر و نزاره	من سرچه کفنه پیش من پسر زده

ایضا

ای آمده جان سر گشته	سید و ز گشته سر گشته
می بگنم از تو مس عهده	ای عهد تو گشته سر گشته
کم کرده در دست مس عهده	وصف دولت مکر گشته
کل خنده لعل شکر نیت	عشاق ترا مکر گشته
تا طوق زرتو پازد ام	قدر کل و کلاش مکر گشته
در باب که خیر و از سوا	ماند پت چو مرغ بر پسته

ایضا

ای دل از تو عاشقی زین غم خلاص جانم	این کار را پیمان نمودین در دران محو
دشمنی کت دو پت میخوانی مراد کت	نام قصاب از خضر شد چشمه جوان
از بلا و قسه می پری چشم در جوان	پیم جاود شان کنی در یوزه از سلطان

یار تحمل را اندر ویرانه محراب
شسوار انا و کثر کان زدی ن
از تن عاشق ز بر خون او بر پیش کن
من نه مستور است عصمت از یک کل
حاک پایش ر بدل میجوی ای دیده
زار می خیر و موجود سینه های پخیر

نوح کشتی برد امان غوطه از طوفان
پشتر از خون ندمم نمدان پکان
از بر قربان ز بر کشتش فرمان
دل نه آباد است اجده از دودیران
کوسری کورا دو عالم کوسرت از را
نال مرغ اسیر از میل تیان محو

ایضا

نیم زلف بردت صبا	مرا خون غیر امشک خطا
بسی کس چشم میدارند لطف	مرا خاک و کس از اتویا
از آن می گت جو خون کن	پاله خود خور و جو عهده
دلبری میکند در دینت جلق	بدست غم شمشیر بلا
بکش از یک نظر چون گشته	کمی دیگر سفک کن خون با
بکلم خط خویش ای تپین	همه فتوی بخون نار واده
مر اصد پاره کن بر چشم پمار	علیوا از آن ذرا خان اصل
چو خاک پتر شوم از پور عشقت	بدست خویش بر باد سوا
اصد نقوید چون دردم شد	پیک دشنام خیر و اودا

ایضا

چو خوابت صبحدم آن خواب برود	کل رخس ز خارشراب پرموده
شد خوابان زان حال پرموده چنانکه	شود سگاده تر از اجاب پرموده
بر روی آفت کلر خان که باکشند	چو آن کلی که کشد شکر بپرموده
در اجاب مرواه من که بار دانا	رخت که میشود از اما تا پرموده
بد بزرگس بتان خواب چشم ترا	شد از تخیر آن م خواب پرموده
مرا که چو عمل از دم سپردم	که تو بتوست همی خون پرموده
دصال خوابت ز تو حیرد و جوی	که گشت غچه دل آن خواب پرموده

اینکه

بام و مجلس خوبی به چار پاژ	من در میان سپری عقلی ماژ
مجلس میان بتان کل با صبا بازی	ز کین باز حقه سپری جوان
خوبان یاده خوردن من جوعه خوار ایشا	بر جوعه که خورد سر بر زمین
من بچسز پاتی در چشم من مجلس	چون جوعه ای میان خون جا کجا
پاتی چو من یاده پست خوابم	بفرودش دلق زر تم بتان
موت بزلف در من فی خاسته نه خفته	جست خواب پستی فی پستی
چون راست آید آخو با تو طریق	او ما مراد سپکن تو شوخ خود مرا

اینکه

پاشی بر من سرخوش از شراب شده	که بر نقل تو دارم چکر کباب شده
------------------------------	--------------------------------

من از لب تو طلب کردم جی تو باد شام	جواب داده و من پست از جواب شده
در آب کرده ز سپوز آفتاب خود را غرق	رخت جو غرق خوی از تاب اجاب شده
بیان طفل کز او از خوشتر سخن آید	ز راه و ناله من بخت من خواب شده
بیت و زلف تو کیو میشد ز رخ می	کنونکه ابر کشود دست و اما تا شده
خواب کرده همه عاقلان عالم را	خطت که بر سر لب سر در شراب شده
و فاکر که بود عیب خور و یا زرا	که جان دوت کند از نه تا خواب شده
بشت روی تو باد همیشه خوش	که پست بر من دوزخی عذاب شده
مگو که گریه خون نیست ز دوری	خسین که از غم تو خون چسود آب شده

اینکه

ای که بر جان منی خسته	که با پستی از بر چو اچا پسته
بخر خط تو بلا میت که بر می خیزد	ای به از روی تو در خط چه ملاخا
خاستی از بر سپر انداختم در الله	من ز سپر خاسته ام که تو پا خاسته
اب می ریزمت از دید می نمی تو	چو عیاری و ندانم ز کجا خاسته
برک کاست میان ز چه از نازکی	دید کونه من گاه ز پا خاسته
ترک من گریه برانی که بر زری خونم	چست کار و ز چنین پسته قبا خاسته
پستی همی بر افسان و خوی الوه	کوی از مجلس خوالا ما خاسته

اینکه

خنده را پسوختن جان من آموخته	غیر افارست این من آموخته
جان بازی کل از من باز مندی	این چه بازیست که بر جان من
بیرنی بر من سرگشته که سر بازی کن	کوی بازی تو بچوگان من آموخته
طن را اشکنی و باز نه ندی انم	کین سگشت از پی پیمان من آموخته
جاحبش هم کنی و غرقه شوم بر گشته	است تا که چه بطوفان من آموخته
پاره کرد ای دل خونگ که ترا فرماست	عشق بازی نه بفردان من آموخته
چکنی از شره محسوس از پی حسودم	این علمانه ز دیوان من آموخته

ایضا

ز می از رنگ ز چهار تو کل الرزه بر زده	ز رویت پت گشته دیت و پای کل
بر بادی که از کلزار رویت می بند کل	فاده میکند صد بر کل بر یکد که لرزه
تسرا از تو در آب افاده شد ز چون	پس در آب تا منی فاده بر تسرا زده
خط لوزانت زلفت کایمان چون	برویت دید و افادش با گشت سر زده
ز می لرزیدن برویت بران پانی	بیان دود کاتش میکند بالای سر زده
از ان سبزه که بر صوای رویت میدر	بصحرای سبزه بر بنرست و اندر لرزه
ز رنگت روی همچون آتش اندام چون	نه نیم آب و آتش را پد کاری لرزه
ببر زو نیت که گوید که بادی در کردار	چون پی از که گاه تو دارد نیش لرزه
چنان می عالم از جور تو در کاخندین جله	که کوی می میکند بر روی کاخ بر لرزه

روان شد شوخ سر و دره مدح تو	در افتاد از ردیف ایکه بائش سر لرزه
-----------------------------	------------------------------------

ایضا

رسید وقت که سر روز باد او پیکه	خوریم باده و در کل کنیم کنگه
ز شاخ یک تن سروت صد سراز	ز لاله یک سر کویت و صد سر کله
کلاه لاله که لعلت اگر تو بشناس	نمونه کلهش ز باغ بجه ایت سیه
چوان گشته پاراست چشم ز کس را	بید بسیل و کفش علیک عین الله
دمید کل بر باغ و نیکوان در باغ	اگر چه مدت عمر کلیت در زوری
در از قامت یارم که مایه عیاست	باغ رفته و انگاه عمر کل کویت
کنون باغ و لب جوی خمید باید زد	خوش آن جناب که بر روی آب میرد
کجا ایت ساقی نو خیر ساده دل که ز شرم	کمه کند بر زمین چون برو کنیم کمه
چو زلف رخسار این رخسار نمان شود	از آنکه شب نبود تیره در میانه
سرخ ساقی اگر چشم من بروی تو	که هست دیده من زیر پای محو تو
مگر عیب بدین شعر سهل خیر	که بهترین نثرش نیت غیر شعر شب

ایضا

چه شکل است ان نمیدانم حسن بر کرده	نزاران جان و دل او زش بند کرده
روان او در ره و صد تیر او از طرف	همی کردند جانها کرد او خود را سپرده
کسی خواهم کشم دیده کسی خواهم که دارم	چونم سوی او انگشتها در دیده کرده

چو شکر نشاند آن تلخی که از شوی و بوی
خوش آن مجلس که خرد گشته عرق و جوی

که با من حدیث تنج و رود سوی دیگر
مناع پستی خود نشان زین گوید گر کرد

ایضا

جان بماند طلب و شکل تو نماز آلوده
بس که در پایه دیوار تو در فسیل باد
چشم تو کشتن من گفته که از غم بر عم
برسانی زمین ای که گران بود کز
قلب باشند دل آن دل که تو نمی دردی
ندم قصه سوز دل خویشش زیر اک
یارب از سوز دل ما تو نکاشش ای

من نیم ز پستی جان چه کنم سپوده
ز راه من پایه دیوار تو نم سپوده
رحمتش باد که این مرحمت فرموده
خدمتی چند بخوابد چشم آلوده
ز عمه عقل ز بر باره عشق اندوده
شکله گیر در سپم بر لبش زان دوده
گر چه بر خنپ رود دل سوخته کم بخشوده

ایضا

ای از کل تو ما را در دید و خار مانده
تا نفس تو مانده در پر من کشیده
تا تو که چون تو می منم بطالع خود
بس دل که پست مردم از زرد آن
رضی شد دل من بنال کرد است
بی تو درون جانم زار است چون کنم

وز خار غنچه تو جانم فکار مانده
بر کارگاه گردون به نیم کار مانده
مرتب بگره چشم انجم شمار مانده
در پرده قطره قطره همچون آزار مانده
گذارد دوستان را دل پر غبار مانده
پرون چومی نیاید این جان زار مانده

رحمی که از اشقارت دو چشم جگر کردم
دستم بگیرا کار ای بکن که دستم
تن سوی کشت و که که زان یکم عزیز
عمری که رفت بی تو آن در حساب بود

وز کره مست صد خون در هر جانمانده
کارم زد دست رفته دستم ز کار مانده
کز زلفت تار این یاد کار مانده
داسیت زان خنپ و بر روزگار مانده

ایضا

ای فراق تو یار دیرینه
درد تو میان سر روز
هر که را می یاری من
مسجده در حضور خوانم گفت
ای صبا ز بچار یاد دیش
عرق خونم که میخلد سر روز
چند کاسی خلاص یافتی
ای درینا که خاک خواهم شد
گاه گاهی حسرتی کنی
و که باز آمدی خنپ و را

غم تو عکس پار دیرینه
داغ تو یاد کار دیرینه
بی جنبه از خار دیرینه
محنت استار دیرینه
که از دستدار دیرینه
دردم خار خار دیرینه
جانم از کار و بار دیرینه
بادلی پر غبار دیرینه
بر سر خاک پار دیرینه
بردی از دل قرار دیرینه

ایضا

کردت باد سردی مردم از عشاق دیوانه

پریشانی زلفت را زانم چون کند مانده

سپکانه شد آن کسی که بودت سرب دل خدیث درد کس در غم تو نداد بند از لطف تو یاق بست	وقتی بل خراب بوده عم گفته و ز خود شنوده خراکه عسی نیاز موده خبر و که میان خون غنوده
--	--

ایضا

دی مارگمان آمدستی اثری کز چون از پی جان بردن او آمده در باز یعنی که گهی بختم این لطف کند زین ذوق می میرم زان شوخ که چون میروی اندر ره از آن می پری در دیده که جانش دل طعمه کنم خسرو چه غذاست این کت نی خورده	دل شتری برده خون تازه تری کرده جان باز کسی گاندم در وی نظری کرده از بازوی خود نیم زرین کرمی کرده دشنام مرا کور و درد کرمی کرده این مرطوف از شوخی داغ چاری کرده این سبک که بگوی تو وقتی کز تری کرده سر کس بجان تاپت خوابی خوری کرده
--	--

ایضا

ای که چشم من بروی خویش پوشید صد دل ویرانت در تار سپهر این تو همه تن ای شادی جانم بر غم چلوه کردی بر من از رخ اروان شد	اندر انوش خوش گزان رو خانی کز کرد تو چنین باز که چه بارمت آنکه تن کرد جان من ده که چنین جایی چه مسکن کرد یارب آمد پیش حثت آنچه با من کرد
--	---

بمای جان شدی من محمول روز دایم مرا خود شورشی بودت عشت یار شد دل جان کز چه با من صحبتی دارند کنون کن پستی خیم را که این اشک من به نامی در سپوایی سیر از انزن طغنه مه یاران کشت باغ و میل من کن غم اثر در جانت پستی را که کرد با من کل گرم خون ریزد آن سلطان فدای کس گهی کشتن بود در پیش خوبان رونق شب خسرو همه در قصه خوبان برود	که روزی عاقبت فته شود این شکل کانه حدیث من این ماند که دیوانگانه دیوان ولیکن چون زیم بی دوست با این بر این نیشید چه جای سپهر و سمان تو ای زاهد نید پستی بای چشم ز کانه بی زندان نماید بوستان بر مرغ و پرده بنور امت و حلفان دیدنی در سخن که عاشق از بلا ترسد نباشد مرد مرد بگناه جان فروشی گرمی بازار پروانه سکان را از غیر و پاس پانرا پاس افسانه
--	---

ایضا

ای عالیه کرده اسوده یک خنده ز لعل دلکشایت برداشته آنچه ز خورشید جان تازه شود ز کرد حکمت مرد و بگوی تو جوانان مردم رسی که دیدن او	از اسپته سمع را زدوده ز نگار سزار دل زدوده اینکه که روی تو نموده کان خاک مغر صفت سوده جان گاشته و جگر دروده جان داده و عسر نو فروده
---	--

غم نخور چون این چنین صد خون کردن کرد دم ما چون پوزشش من طبع روشن کرد عالی بر خیر و بخاره دشمن کرده	تغیر بر کردن من خون من در کرد بر شبی روز مسوزم که از آن بگو دوست میدارم ترا با آنکه بر خویشتن
اینست	
در اوصاف خود عقل را روده چنان هست و دیوانه کردی که انصاف چوید دل ظالم ز رخ می نیای و خون نخورم چکوم تو در دینان خویش غم عاشقان بشنو آمان باز رقیب ار کشد خیر و خسته را	بست برین را با لبه ما نپسی یاد سحر که مع ده سچش انصاف باشد چنین شربتیم زان چنان خوشی بشنو و سوی خود را جواب سخن که ده و کرده ز باز در آن رخصت نه
اینست	
ای غره خونریز تو خونم افیون ریخته فی سروی ای شاخ طرب کان قامت زیبا تا که باشد یار تو چو شود در کار تو اگر که گردون خند که میداشت در یوم هر جا که اشکم ناخسته و اسم علم افراخته	افیون چشم کافوت زیر کوه صد خون ریخته از لقا خامی عجب نخلیت موزون ریخته ای زیر لب گفتار تو در داده افیون ریخته زین مرد و چشم رویه ای که شد اکنون ریخته نامون ز در با ساخته در با همون ریخته

خواهم که بیزم بر سپا که ز جور تو ایم را ای کرده خسرو را ز بون مکن سیده گنه	صد کون با ران ما در کرد که دون ریخته خون کرده دلهارا درون ز دیده پیرن ریخته
اینست	
ای آرزوی دل سگسته پس تن که زد دولت تو آ مخوج لبست برایت کس دید دل کوفته شد چو امن سپر اندوه من از نهند بر کوه بر خیر و عنسرد ما پست	ما در دل تو سگسته بسته از ننگ حیات با زر پسته یک خوا و نرا خسته زان کونه که صد نرا خسته که را اپنی که کس پسته شیر چو از نی دو پسته
اینست	
گر کنی گشت جن باشوخ یا سگنی دو سپه مرثه از زکیت کوی زبانی شد که گرفت جان خوانم و جان دیده و دیده عاشق از چون نیاید خواب غم گویند با جون بازی بک بر عاشق زدن رسم با خشمه گیری که نبود آشتی در با شد وه که خسر و جون زید که سخن باشد بشهر	با د صد رنگ آورد از بوی از کردی بدر دل بردن در و افیون و نیرنگ دو دوستیم آخر کن دل با زین بک دو بردت آماده شب بر جای دلنگ دو ای بت آفر بر من بی سبک هم سنگ دو باشدت هم در میان آشتی بک دو شوخ چشم و خیره باز می باشکمی دو

ایضا

ای حسن تو آفت زمانه	روی تو بلببری نشانه
صد دل بردد می زلفت	گر تیز رو د زبان شانه
مردم سوی قبله دوارند	خورشید یکانه در دو کانه
من غرقه و تو آب چشم	پنی رخ خویش بر کرانه
ترم زنی و خوشم که باد	بشناختم بدین بجهانه
از زلف تو گاه قبله باری	مطروح دورخ شده زمانه
گم گشته خیزد آبویش	یا ناده کمر زحانه

ایضا

جهان تاه روشنت ساخته	زد لها فلک غمونت ساخته
رخ خویش تا نیند از رخت	نه آینه روشنت ساخته
قضا کرده کی سزا از تو	خلاصه کشیده ت ساخته
عنت پرز خون کرده دلها	وز ان عجا کشت ساخته
ز غیرت دلم ذره ذره شد	ز ذره که باروزنت ساخته
میامنگ اگر خیره تنک	دل تنک را سکت ساخته

ایضا

جان من و این بان پیاده	یک پیسته و ریشه کز نهاده
------------------------	--------------------------

خون خورد نشان با شکار است	گرچه هسان خوردند باده
فرمان کند از آنکه مستند	از غایت ناز خود مراد
نزدیک دل آنجا که دل را	برداشته کوشه نهاده
جایی که بره کند کلکشت	در کوچه دم کل پیاده
اسب صبار سیده برود	دستار چه بر زمین قاده
شان در ره عاشقان بدیل	خوابه ز دیدگان کشاده
ایشان همه با حسن در	زینا همه دل بساداده
خورشید پرست شد سپلان	زین مندوگان شوخ پیاده
کردند مرا خواب و دست	مندو چکان پاک زاده
برشته شان بسوی مرغون	خیره و چو سکت در فلاد

ایضا

کسی نجاو که پوشیده دار آن روی کلای	چه غم دارد تر آنکه از تیرم بصدر از
خوابم هم یک دیدن من توانه در	کسی را برد این می گو کند دعوی شاری
لبت را گویم ای بوسم امشب بجا	که می در خواب خوردم وین زبان مست
خوشم با خود درین بودا که باشم با تو در کنی	تو بسوی خویش می را او من گم کنی
دار چشم من بر استنات سیری از تو	مگر کز خاک کرد دیر و این دیده تاری
توز به خود کن ای نایب ملکندار با سنا	بر سپو ای و تلاشی بدنامی و میخواری

ش صوفی گذر و گزین خوش فرمای کزی در من چون من کز من بر شکنی خار بر پتیر تهایم افکنده فراق عمر از زنده کنی و بگشتی خسرو را	تا بچون دست بشویدش از دین داری این چه فستیت که بر من مسکین داری زان چه سودم که تو در بر کل و فرین دار جان من این چه طریقت چه این داری
---	--

ایضا

تا داشت دلم طاق بودم بسکای سر چه صبرم را بگفت و درون در زایه محنت دور از تو جو مجور صدر پنج همی سپم از راحت جان تو کشتی که بسک با شو تا نوبت صلا امر و ز که دارم دل بخش تو دم جان بس در که می از زرد از چشم تر خیره	چون کار بجان اندرین من من پس ای صبر همین دست بازوی تو تهانم دایم آه از غم شای از دیده توان دیدن چیزی که تو تو پیش نظر آنکه امکان شکای چون جان هم فردا اگه غمش از دست برون رفتش سر رشته
---	--

ایضا

ای قامت چون شاخ گل از بر گل جدا کل داشت تو ولی آمد دعوی سوی تو یار چه اندام ترست آن کت به من گفت منت با دوزان دوز جو زمین	چون لاله ترماز کی چون بنه بستان از آفتاب روی تو شد خشک ما جان اب حیات ارچه ترست اما دردان خوبی در غیای از آن سر روزی فریاد
--	---

سارک باد بر سلطان من رسم ستمکاری بجز شوخی و بد خوئی و تنزی و جفا کاری نماند آن دل که خسرو را بنم مسکین	اگر آن عسکر خو بخوار صد خون میکند ز جورت ذوق می گیرم که خود می صد سختی بخوابد کشته غم بعد ازین
--	--

ایضا

در گوشه و در گوشه بشناس کوی زان گونه که دانی سخن باش کوی استه بد آن ز کس رخناشن کوی حال من تر دامن رسواشن کوی ای کاش کبوی و ده ای کاش کوی فرد اخبری از پی فرداشن کوی انچاش نخو ای هم انچاششن کوی از سلب من بر کف بر پاش کوی کس هیچ علامت کنی باش کوی	ای با حدیثی ز دل باش کوی از سر منط انچا سخن در کفنی پس از غزه او پست عمه شهر بغداد باد امن پر خون جو مبارز رفت کفتی که کتم در دست از نام تو کوی دل داده ایم اگر امر در دم جان چون مردن من زحمت آن پاییز کستان بی پیه کنم یک ز بر پاش هر چند دل خسرو از و پوخت نخوام
--	---

ایضا

نوشن بادت که شکر خنده شیرین داری ز آنکه در لب ز کی خنده دو پروین داری نظری جانب این کریم ز نیکین داری	می بگام ارچه ز خون من مسکین داری دو حیاتت ز یک خنده تو عاشق داری زان لب پیاده گرم خنده بخشی کم
---	--

تو خود لغزه سراسر کر شمشه و بازی	چه حاجت که بر ما کر شمشه بازی
به نیند بازی شکران مرز خون	که نیت رنجین خون عاشقان بازی
حدیث حسن کسی ابجد تو نرسد	ترا رسد که نگار اج حسن بازی
شب ادی و کفتم کبر کی حکم	که بوی زلف همسایه کرد غم بازی
از آن شد ست گلد کوب بلبلان	که پیش قامت تو میکند سپر افزازی
چو جان بای تو انداختم خیال تو	که من بدان تو ام تا توانم نندازی
رضا بکشتن خود داد خیر و ت که ز	بزنده کردن او چون مسج دس بازی

ایضا

سراوات زینت بگر شمشه گاه کاسی	اگر آفتاق افتد بقبا دکان کاسی
ز غمت بجا کر نرم که جهان گرفت	ز تو هم به نیت مارا که اگر بود پاسی
شرف بمانت بدو بود جان بود	اگر آن امید باشد نرم چند کاسی
چو فغان کنم بگویت ز علی اهدام چه	در شه تنی باشد ز نفسیر داد خواسی
کنی تو راه اگوت بر ما و مسز زانی	بقار هم نماید اجل و دراز راسی
بامید با تو مارا جو ز رفت پیش کاسی	پس این خوا امیدان من و گوشه کاسی
چه در از بود خواب امشب که خیال بر	بمید صبح لکن جو بر رسید کاسی
بکلی ز غمتش میان نچی تو دوس میکنت	که تو دیده فلان را بریت که کلاسی
بجواب گفت خیر و تو کجاری بولش	نظری زد در سیکن بجان داسی

مرخندد اما حی شوی دیوانه و نادان تری	اکنون که بزای شوی آشوب دلها می شوی
کز جسم و زلف خویشین عهد و بی همان تری	از عهدت ای پیمان سکن گفتن می آ
هر جان دم عالم سبر کردی تو بس از آن تری	یوسف بنده قلب اگر از زبان نمود آدر
تو در سیاست بجای جان خفا که زو سلطان	سلطان کند که زمان تیغ سیاست
کز بر درد عاشقان در عیش بی دران	کر چه کند خسر و زبان با توجه در کز آرز

ایضا

حال من بکین امید از می پوسی	رخسار چه می پوشی در کینه چه میکوشی
از دیده خریدارم مر عشوه که لغز و	کز رخ بجان سازی در سر به با کوشی
تا خون که خواهد بود آن با که می تو	گفتی که نرمی سردم سوزا که دلی آ
ساقی دو سپه جام ده با داری پوسی	از درد فراق تو پیمست که جان دم
ای شمع تو هم دانی کاش ز زده دو	شب رفت و چراغ با از سوز می شنید
کیماره ز سپر بکذرای سل که بر دو	زین دیده بی فرمان خون چند خورم
در سوخته عشق عارف تو چرا چو	کرفته ز جسم آدای دل تو حیر آید
چون کار بجان آمد خوش وقت فرا پوسی	گفتم که کنم با پیش تا دل بناط آید
باری تو کوی ای ده ای ز که دران کو	که حال بنا کوشش این بند و منکر شد
کاری که ز تو باید پیوده چه سرا کوی	خیر و ز رخ خوبان گفتی که گفت تو

ایضا

این سال

چه بد کردم که بار شکستی	ز غم در جان با نشکر شکستی
هر ادرا طعت خصمان مکندی	بیک با کسان کو شکستی
تم خستی و خونم نوش کردی	چرا می خوردی و پانگ شکستی
دل مرا خرد بیکشتی بجان	توی تخان را اذر شکستی
که حکم زدی بر جان سپردی	که زلف عزیزین را بر شکستی

این سال

ای فتنه ز چشم تو نشانی	بالای تو افت جهانی
مویست ز برف تو که ضد	بر باد انداخته دانی
من با تو بجز نظر ندارم	حاشا که بیدری کانی
بوسی بوسم کند و لیکن	خشنودنی شوی بجانی
گر لب نبودم از حدی	در دل ندی کم از ربانی
گر میکشدم پیرایه ام	بگذار سگنی استخوانی
ای زلف درو میسج زنا	کازرده شود چنان بیانی
دل کم کردت خیره آن	کز کم شدگان دیدنشانی

این سال

بدین صفت که تویی در زمانه مغدو	اگر بصورت زیبای خویش مغدوری
--------------------------------	-----------------------------

دل چو آینه صورت پرست شد حکیم
 به میلان برسانید با نفس بر تند
 مرا چو از تو اجازت بزند کانی
 من از تو دورم و پیوسته در حضور
 همای عقل جو پرده اندازد بر غمت
 ترا که شوق غزری ز پخت کیانی

هر طرف که نظر میکنم تو منطوری
 که غمخ پای برون می نندز پستی
 بر ری پای تو جان میدم به سوری
 تو در حضوری و در شکست از من
 پیوز اگر چه که چون شمع سر سپردی
 که حجت بردل خیر و ذراع مجوری

این سال

بسیار باشد ای جان از چون نمی غمی
 تا دیت و پناهی حسن اندیک
 کرد جهان بگردی از جور خود نیایی
 از تب روان کوت سر گوشه دانی
 شمیری از خیالت در ما سری دانی
 پوشیده ایم بردل مسکین ز زلفت
 ز بنور و اربستی در خون دل میار
 در شهر بند عشقت دانی که کین اند
 شبایت بنده خیره از پای نشیند

مازی که میکشم من از چون تو نارغی
 پای بد امن اندر دستی در استی
 بی آب دیده حاکی بی خون دل زنی
 در مندد ان جثمت سر گوشه دانی
 ز ناری از دوز لفت و ز مالدی
 کز گوشه های جثمت ترکیت درنی
 زان لعل دلنوازم ناداده کنی
 قدر چو من غریبم بسج تو غمی
 روزی نشیند آخر با چون تو نمیشی

این سال

انگ جان کویند خلقی آن تو	وانکه شیرین تر بود از جان تو
شردل ویران شد از پیداد تو	در چه ویران تر شود سلطان تو
از کران جایی من جانامریج	چون درون جان من نیان تویی
من خوشتم که سوخته دارم چکر	از تو خواهم غدر چون مهران تویی
در بلا دفته نتوان زیستن	دیر ز می که چه کیمی نشان تویی
تا کیم پیوزی که دل بر جای ار	چون برین دل صاحب فرمان تویی
در دهن پر و مرزبان افرون	از که کیرم عیب چون در مان تویی

ایضا

ای صد سگت زلف ترا ز رخنی	از در عیش زنده بهر گوشه در می
که که باز نشانه کن آن زلف را	دل های دیر مانده برون آید از خمی
سوی شدم ز عجب تو که گوی این	کین از پی نیست بکنم بعالمی
از رسک آنکه در غم تو که در دم بر یک	می میرم و عشم تو کنویم بچونی
کو جان برو تو پر پیش ما ریم می	ترسم که در دل آیت از دیدم نمی
افسوس مردم مخور ای شاه چمن	زیرا که ای مرده نیر زده بمانی
چون درد گفته در دل من یادگار است	روزی مباد درد مرا هیچ بر می
کری تو در بهشت بر دم ز غم ز راه	آتش در آن بهشت که کردد جهنمی
بنود عجب که مگر کبار وید از زمین	هر جا که از دو دیده چهره چکد نمی

ایضا

آمد بهار و سپرد بر ارات فانی	کل بر کشید بهر طرب را علامتی
کردیده باد بر سر سپرد جان من	کردان جو باد کرد سر سرو فانی
قد قامت الصلوة مؤذن ز صبح	من نیم شب پا دقد یار فانی
او در حسرام انبوی جان بگردا	حشرت کوی که روان باقیانی
تا راج غم باش در آمد بشرو کوی	در خانه نماند متاع سلامتی
هم جان عاشقان کنش را شفیع	چون پیش ز کردن خواند امتی
ای پند کو تو در گذر از مادرین ضلال	دانی که مست را نبود استقامتی
کفتر خویشین بهد ضایع چه می کنی	در حق کرمی که نیر زرد لامتی
داغی من زار در دل جان در غم	به زمین نخواه چپته خود را کرامتی
صد قصه ز اب دیده نوشتم بر آستان	خسرو بر بخواند زیم سیامتی

ایضا

آمد نبود ارچه مرا یک نظر از وی	هم دید که بسیار بود این قدر از وی
سلطان ز کجا بر سو پیش چشم کار	درویش که در یوزه کند یک نظر از وی
دل می کشد جانب ان غم و هنوزم	است ارچه که صد تیر بلا در جگر از وی
دو شتر از دل من باد می کرد جی	کان رفته کجا شد که نیاید خراز وی
پر مرده مباد ارچه خورد از حکرم	آن شاخ جوانی که نخوردیم بر از وی

<p>صد جان بصد اینست که گشتن عاشق در گشتن با عیب کندش همه کس لک من داشته جانرا بصد افسانه از بوی تو بر مای ملایک نهاد ایستگال دور از تو مراد دور کنند از تو گویم میسند که میرم چو پیکان بر سر کوه</p>	<p>نمایدم از دور که کسر در سر ازوی گر عیب بگیرم چه خوش است این ازوی و آنکه همه خندان باد چو سحر ازوی چنت که بر گشت خیال بر ازوی دور از همه کس بود تو انم کمر ازوی چند و یک خانه است منبندید در ازوی</p>
اینست	
<p>ای پری دوش هر چه رسم مردمی گم زلف تو از پردلی صد قلب خوانرا بر درت جان میکنم مردم ز روت بستر ز کین پست از خون شهیدان گشتگات را بخون دیده می شوند شعلمای خود دلار روشن کن درد چسور را زیادت میکنی ای</p>	<p>یکنی دیوانه و دیوانه تر نم میکنی بس که تو بر تو دلش در زهر مردمی شاه خوانی چو سحر رسم که ای میکنی و در کج خستد تو این خونسا که مردم ای عفاک آنه تو باری دیدم در نم نازه داعی بردل ایران محرم میکنی تو حساب خویش میدانی که مردم</p>
اینست	
<p>ببت نمای مراره اگر من توانی کم نوازی و کای این کج مع برانی</p>	<p>بهر کش میگ خود را اگر کنی توانی مراد است جهان اگر چشما</p>

<p>ناز گویی که جان ده که بوسه ابد هم پا و تکیه برین چشم بخت من کن بر سر زده که شنیدمت و تاب روز بخت کوی تلخ که جان می بری مکنش خوش است باغ دلکین ایستد انجا دلاکش ز بلند است از دامن دعوی نخست از سر جان خیز خیره او پس</p>	<p>من آن تو انم کردن دلی توان سوا که با چنان تن دانه ام بر زمین توان که تو شنیدن این با که حسرتن توان مر از هر کس کس کز انکسین توان که تو چو او شدن ای برک یا مسین توان که خاک رو من انجا باستین توان باشکار برون آکه از کین توان</p>
اینست	
<p>پیش ازین من با جوانان شنای کردی از دل خون کشته اکنون کوس شو انم زین دل دوزخ اگر خوشی شمع ترا زین سخن شیرین مرام یاد از روزی کن توبه داد این چشم شاهد بازوان ای خوش آن شبها که از بر کدشتن خلعت تیغ ز خون باستی اندر کردی از پی تو دوست میدارم غمت را و زاع نالایت خسرو بی زحت رخا</p>	<p>کاشکی ز تیان هم از اول جد ای کنی آنکه اول در صف جوان خطای کردی وقتی احسرت شام غم را روشنای کردی بر جراتهای جانی موسیایی کردی ز آنچه من فتنی حدیث پارسایی کردی در سر کوی تو بردر آکه ای کردی آسمان عاشقانت خود نمایی کردی ایچان بکانه کی آشنای کردی گر کلی بودی ز تو ببل نوای کردی</p>

ایضا

پکار دلی باشد کور نبود دردی	کابل فرپی باشد کز وی بجهد کردی
دردی که ز عشی ای جانم بعد ای او	خود جان بود شیرین با فوی چنان
از غلظت چشم تبت او ابر کی دها	تا کعب نغویاید جنبش کند نزدی
شد وقت کل در روزی فریاد که پستی	شیم چو کل سپرنی در پیش کل دی
ز آنکه که غمت درد آن چون جصلان	دارم همه شب جشی چون دست خون
شبانم دشمنی هم پخته من هم او	که مرده و که زنده ای و دم آتی
کفتم که غمت آفرین خورد خیر	خندید که عاشق ابرین نبود خورد

ایضا

بسی نماند که جانی برون رود ز غری	منوز می ز پساند صبا زلفا ز لطفی
مباد خواب خوش آن چشم را که غم خورد	مکنده خار سفیلان بخوابگاه عری
ز درد عشی بدم خبر میدر فیضان	اگر مفسر صبرت در دکان طیبی
ذادیم چو زبانی بی تیغ راضیم اکنون	اشارتی کبرم کن نمان بسوی قبی
چوبت پرست شدم از تو بعد ازین من	بدوش رسته ز ناری بدت صلی
رکات حسن می ده بر که می رپی ارحم	می رسید بکد ایان دور مانده نصلی
بگناه دیدن تو از بلانتر سپید ار چه	چه غم نظارگی شاه راز چوب نقتی

ایضا

آنم

بباری این چنین غم مرا آورده دل
سوی رود و کل دلاله روان شد خلق
ز بحر ان خون می گریه می رود جو کای
تو ای گم گویی از کوشش کیش پامن گویم
بکویت سیکارم که تو تنوازی یک سکنی
بخاری که ز جفایت مخلص در سینه چندی
کباب خام پوزم را حریف جاشنی
اگر ز روز بر شدت کوی شو محالست این
تو ای عاقل که خیر و سرد پسان می خواهی

من و کنج غم و سر کس باغی و تماشا
که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالا
چنین ابری معاذ الله اگر بار ز بصرا
که شش بر نی از من اگر شش اهدت جا
یا نظاره کن باری جال حال رسوا
اگر از نخل بالایت می ارزم خسران
که از خون چکر و قستی جو من بخت میز
که یاد اید که خورشید را از بی سرو پای
ر با کن چه میخوای ز مجنون می شنید

ایضا

بخام ای سرو روان که ز باغ رضوان	دلدادگان خویش میکش که از جان خویشی
جو کات سرو از عمه سر برده بر پوار عمه	خوش می بری کوی از عمه در کعبه جو کات خویشی
با آنکه خوشن باشد از سرد نرسین و پین	بسیار دیدم در تو من بسیار از زبان خویشی
هر چند نم دلبر است شسته تربت این دل	خواهم پاشانم ترا که کند آب حیوان خویشی
نفر تو ای شمع چکل پرودن دم زین	لیکن تویی چون کنج دل در کنج دوران خویشی
دارم ز تو دردی تویی میخوای شمس هم	در زندگانی خوشن بود دعا که تو زان خویشی
که چه جوانی خوشن بودی تو مرانی خوشن	ز آنکه ار چه در دهن سپردی لیکن ز دندان خویشی

ایضاً

بچتم از خواب در آمد که تو با من خفتی مردمی کردی در دیده ناخفته دوست یارب این خواب می نیم باید از دست یاد داری که شبی سرد و پستان بودم کیش آن بود که من خشم بر خج خون شع من گشته شد آن شب که تو از من این شب بود که خسرو ز تو قدری	نه در اعوشش که در دیده روشن خفتی دوستانه زنی کوری دشمن خفتی که به پداری من با تو تو با من خفتی من بخار و پس تو در کل کل خفتی تو بستان همه بر لاله و پس خفتی جان من رستم آن شب که تو با من که تو با او همه شب دست بگردن خفتی
---	---

ایضاً

تو میروی و بنظاره تو چشم جهانی بگشت خال بالای ابروی تو جهان را در ابروی تو نه یک دل نه از پرین شد بر همان چه بر پستند آفتاب فلک را علامت چه مرغول مندوانه اویم کران رکبانی مندو کمان کشانیک برخت آب رخ نیکوان بخاک او بخار جویان خسرو صبور باش که گز	بگو که اگهی از عاشقان دلشده باشی که زیر دست شاد شهن جهان بلند کاشی بهین ز داغ دل کیت آنکه بود نشانی گو که مندوی را ندیده اند زمانه که هست مرخی از سوی و شکوه جا بسیخچه ترکی را با نکرد عشقانی چه کم شود که اگر کشد بلطف زبانی رطب نیایی بی چسکی رسته دانی
---	--

ایضاً

تو ای پسر که ازین سو سوار میگذری سزاردل مبرو ال غنانت سرگردان چه دوستان که بچولان کن تو خاک کشد جو احتی بخراینیت آشنا بازا چه مرعی که فزونیست در دم از تو قرار وصل خوش است ارچه در سیم در دورون بدل خسته میخی شب بلاست ما خسرو برودن منان	مراکش از برای شکار میگذری تو رشکبسته ازین سو سوار میگذری نشوخی که تو ای شرمسار میگذری که آشنایی دیکانه دار میگذری سزار بار بجان فکار میگذری ولی چه سود که زود از تو سوار میگذری کلی و لی بل من چو خار میگذری که هست می رسی در خار میگذری
--	---

ایضاً

ترک من خوابه من چه هست ازین کمی نظر منخواهم از چشمت در خون اجل دشمن اندر گریه از حال نیست ای نیم گشت غمزه کردی نیم خوردم در او سایغری کش لب زنی اندر بغیر تبع مژگانت ارچه با چندین کشتن خسرو از دامن مشوین زرق ادری	ترک ترکی کیس رود دل از از مردوزن یک ره از خواب جوانی بر کس نشو دوستان گشته را از گریه دشمن نشو تمت جابانه جوی ازین نشو دردی بر خدا اول ز خون من نشو گریه کن کشتگان آن تیغ مرد افکن نشو خند لاف زید باری تری دامن نشو
---	--

چنان بروی تو سپتغرم که یادم	که بر فز از فلک ز سره امیت یا قمری
در آن زمین که روی پای لغت	که زیر سر کف پای او فاده است سیری
کجا است صحبت دور او فاده کان	که عمر رفت و نیامد ز رفتگان
کجاست خوش دل عاشق با کینین	چه دل بود که تو زنا بود به پیشگری
مرا که آید پای ل ترا چه خبر	که در ولایت خوبان مکرده پیغمبری
یوسف از قبل خیر استانشانی	اگر در آن سر کوروزی اشدت کدری

ایضا

دلی که لاف زدی از کمال انبیا	مگر که چون شد از اندیشه تو شیدا
دعی اگر چه که جان من از تو نهی	بجان تو که بجان آدم ز شعی
در انتظار سپیدی تو بر او صبا	گذشت عمر کرامی به باد سپیدی
اگر چه عرصه عالم پرست از خوبان	یا که از همه عالم مرا تومی بای
چه حد وصل مرا قرب تو نمینم	که آستان خود از خون من پالای
چو گل فتانی برد و پستان خود کم	مرا طفیل همه سکنار شرای
دل که رفت نیارده باد خیم خبری	از آن مسافر آواره که در جرای
درید جا عیش و نماند آن مقدار	که زیر پای کنم دامن شکای
بپند باز نیاید چو سپرد از خوبان	را با کین سپرد کنون بر پوای

ایضا

ایضا

تو با این دو بگوهر راجه باشی	تو با این رخ بگوهر راجه باشی
به من خود را در آینه صفت کن	حدیث ز سر و در راجه باشی
دل از میان که نمی آید بر آن	کجا این شب با کبر راجه باشی
پسرای مرغ تشنه در سپاهان	امید از نا که راجه باشی
چو سوت خسر و آینه فلان	بگویش تا لوده راجه باشی

ایضا

جهانی شد بخواب خوش من از غم بیداری	خورد در کس شب آب خوش من از غم بیداری
شب از غم شد جو صد سال تمام شب ز غم	ناشد خود جنبین جا که گرم دل ناگنای
کرشم من جو گم کاری سواي چون دل	جغای کن کنون باری که میرم من شوی
چو کردی تو دل پاره من بنام دور خیار	که من میرم سفاره در آن بوی چو گلزار
زدی تو غره و مردم نیای دورخ و لب	چه سازی تو کنون مردم بسز زخمی کار

ایضا

دو چشمت ترا نیست از جهان خبری	که نشترت از آن غم با هر چکری
تو داری آنچه پری دارد از لطافت	چه فایده که گذاری ز مردی خبری
دلم بسردی تا دیگر درو زرد	دروغ باشد بر جای چون توی دگری
متاع جان که بر دو جهانش نفوسم	اگر تو سطلی بر خصم یک نظری

چو خرد از زبان نتوان یافت	بجو رهایی از ان بت زنیار مجوی
---------------------------	-------------------------------

ایضا

زمن بر کشته جانانم که می رسی کلاه اندازد از سپرگاه درین است نوازش میکنی و جان برون می دلم که کافری و زید که چست ای مرا بر جان رسیده زخم و او مشغول بقای شمع با صد هزاران تپش چو جانان کرد جادو دل تو و او ای جان زهره که نه ای از سازان می ندیم چه درد سپردی خسرو ز کف و کوی	حدیث من نمی بر منی از نم که هم زری تو سر می افکنی جانانم چندین سرافرا تو از می مردمی کردن که جسمی بر من انداز چو نتوانم که بستانم کمن چه بود و عمار سکاری میطبد در خون تو ترک است ایا پروانه مقبل که بر آتش سرد زری که با سلطان سیک خانه که ای را ایا اگر چون من شوی پهل من کشتن سرد زری چه حالی اندر استان بس مرغ خوش طواری
--	--

ایضا

بسر و نو خیرت و باران در نشان آری ابر که بر بار سپنداری که از در بار کنار جای آن باشد که ان چون کل شادی ساقا از چشمه حیوان متیا کن سر آ سیرودان نازنین کیسوشان و حلف	میل دل بر سره و آب روان آری بار سردارید بسته کاروان آری گر صبا امروز بوی دوستان آری کان حریف مست بر میمان آری صد هزاران دل بر نبالش کسان آری
--	--

صک

رخ خوبت چه ماند بکستان بیاری می روی در ره و میگرد و جان کرد تغ بکند ار که باری عشق تو کند ارم شادانم نبت که چه دل سوخته خون شد صید آن چشم شدم گشتدم نبت ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین ای که بی فایده پندم دی از روی دیده اکنه است دل از که بی طاقت خسرو	چشم مست تو بد ان زگر غمی خاری هم بران گونه که کرد سپر کل باد بیاری که نه آنی که تو با ما حق خدمت بکند ار شاد باد اول تو که چه ز من یاد بیاری که بخونید ز ترکان دیت خون شکاری او چو همان تو شد خانه بصورت که تو پیشش تو هم کوشن برین بند آری بکند آه جنسین که تو ز دستش بکند آری
---	--

ایضا

زمن که عاشق و پستم صلاح کار تو دل بصحبت پستان و شاه ان خور کرد چو من ز خوی دل سوخته سپید رویا خزید از کل من جز کس با بدنا بخزید از فاسق اگر عمل مطلب ز احسلی سیکه و خاکی جال خواه دلا چو بدیه جان پیشش کس پسوار جاک من آدم به بند کیت	خوایت در جن عشق من بار مجوی نشان نقوی ازین زنده در خوار مجوی سپید روی من زین سیاه کار مجوی کل سلامت ازین خاکسار مجوی بخزند خازن مقابله در چهار مجوی کنج نزله حسرت اکیان شکار مجوی براستانه سلطان عشق بار مجوی قرار بند کیم ده ولی قسار مجوی
--	--

جان من کر زنده نام جاودان بود عجب	کاب حیوان از لبت در جوی جان می
و ده که شرب با چنان فریاد کاذر گوی	خواب در جنت ندانم تا چه سان آید می
با دردم آزه ترک از جنت کز چه	مرو خسر و چو میل در فغان آید می
ایضا	
بجای کان دوزخ باشد چه باشد این	چون کوزان دولب گویم چه گوید این
و که خوردن موسن باشد غم آن زمین	چو غم را جاشی بخت نتوان از موسن
بکارت بت پرستی شد مرا ایمان	سوزان زلف چون ز نار تا کی دردم
چنین رسم از من چاره دامن در سخن	که از دامن رحمت سایه بر من نبد از
که گر رسوا شود عاشق باز از چنین	ترا باز از خوبی گرم دکن سگسار بوم
چه حاجت مع ساعد تو بر مال این	برانی کاستین بر او تنی زنی بر
هم دورم کنی بمای نقش آن زمین	لبت غیر می گردیت و در غت از غم
چو می آید پس آمدن اندر آکین ناری	چه باشد جان شیرین کزنی شیرین لبتم
و که چه مردنی باشم نکال آن زمین باری	حساب زندگانی نیست روزی کز دستم
پای پیروز چلو و عاشق بین باری	ز بربت بر سردار سیامت میروم
باشنا میش خوش کن کر گویی ازین	بچون دل غرله امی نو سپید بوزخسرو
ایضا	
شب غم از رخ خود سحر کنی	شب اگر جانب من کنیدی کنی

دل ز من بستدی ای پرسم	دل من از یک سخن دگری کنی
بر می بشود خوار لبت	جراحتی که از تره در جوی کنی
چه کم شود از جوتوی جوشیم	بر همت یک نظم اگر کنی
چنین که در خوبی خود تو عود	کجا سوی غنم در کان کنی
ز مسرخن چند کشتی تلخیم	بخدمت ما خانه پر از شکر کنی
پاری مردن من نظاره	ر سپرزید زید اگر این کنی
ایضا	
صبا آمد ولی بوی از آن گلزار	چه باشد بوی گل از نسیم بار استی
رخش در جلوه نازت و من از کز	در نیاید مای بخت من پیدار استی
شبا نکام که چون بی رخسار	شفاعت خواهد من آن لعل شکر بار
چه سودم ز آنکه در کشتن رسیدی	نکای سوی من ز آن رگس بار استی
شراب عشق خوردم میت گار	دلم گرفت شد باری خود شیار استی
ز خوبی هر چه باندازم میان راه	ولیکن از وفا خالی بران رخسار استی
در آن ساعت که کل بی بوی تو در	اگر در چشم من کل نیست باری بر استی
پسکان در گوی تو شب کرد و چسورا	طنبیل آن پسکان آفرم بار استی
ایضا	
صبا زلف ترا کردم مرادی	کره در کار ما محکم مرادی

رخت را کاش خسرو بیدیدی	که مردی وز نادیدن پرستی
------------------------	-------------------------

ایضا

مناقت کنج امدست اگر دانی	از دانی توانی روگردانی
بر لقمه درونت روشنی کرد	اگر توان جورا تو خور دانی
بمبت نام خاک زردوان زرد	نه آنک از حرص خاک زرد زردانی
چو سودی نیت بخردین بل	نه که دانی که پسندی را کردانی
زبردین مدانی نفیس دره	ز برسیم خوراندن مبردانی
نه خسرو بازی آفرید	بدانی قدر خویش این قدر

ایضا

کشان دلی همه سوی کلی دستری	من و خوابه بجزی و فکر سستی
بکوی یک پخنی و بکش چو فرامد	که نیت بر پخنی خون بهای کوی
گر نیت عقل ز غوغای عشق بر حق	چه طاق آرزو زالی نبرد تندی
چوبت پرست شدم دوزخ کوی	بسوز زنده که کم نپشم ز بر منی
من از دو کون بر افتادم و از کند و ترا	ز خان و مان بدر افتاده بر شکنی
پار ساقی و در نامه سیاه مین	خوشه را چه غم از پار سپایی چونی
نزار جان مقدس پس از اسطار سوست	ز تنگ یاری کفار آنجهان دخی
جو جاک پسینه ز منی ز جاک جاسنج	که پس کس ان نبود یوسفی به پستی

کراز درد دل با بودی آگاه	شاطره کیست را غم خدای
--------------------------	-----------------------

دگر در عقل کنجی جالت	نشان سوی بی آدم مدادی
حکیم از عشق ز پستی خود را	ورق بر دست نامحرم مدادی
وگر عقلم بدست خویش بودی	عنان دل پرست غم مدادی
وگر جاوید بودی ملک مقصود	سیلان دیورا خاتم مدادی
صبا هم دوزخ ز انست ارا	وگر نه سوز مار آدم مدادی
سپه جان و جوانی ادبار	چه میکردم اگر آن ستم
خلاصی دیدی از حسرت ز زلفش	گر کعبه را ز کعبه غم مدادی

ایضا

پسین خواش از چشم پستی	جو چشم خشن در خون پستی
دگر بودی بخشش مدعی مسج	برسان در بروی ما پستی
ور از خوبان با سان دل سدی	ز آه عاشقان آتش پستی
خوش آن وقتی که که از سپهر	بیدی سوی ما و بر سگ پستی
ببازم جان که دل خود پیش از آن	مقا بر نخته و من خام پستی
مؤذن چند خوانی در نمازم	چه میخواستی ز جون من بت پستی
بناگر گویت کز لب میسم ده	بگیر این مهده کوی ز پستی
ز تو یک غره در عشاق شهمی	ز تو یک تیر در مشتاق پستی

نیال خیر و اگر عاشق ز دوست کنی	نیات کحل فاشتم مسج غم زنی
این سال	
کراه تو از مشک ترا کوده بودی وز لطف ترا سازه فرام نماندی زین گونه نخوردی غم تو خون دل وز زگر کس پست تو خبر داشتی تا چند گشتم زین دل خود کام خجانی آسوده دلی داشته ایم ای سخاوت روز خیر و که به امان یافت درت را	زین پان سمن خسته و پالوده بودی یک دل پسر کوی تو آسوده بودی گر غمش خود بخوار تو فرموده بودی غم خوردن ما بجز تو سپوده بودی ای کاش که این جان غم از دوده بودی کین داغ تبان بر دل کم بوده بودی افسوس که کرد انش الله کوده بودی
این سال	
کل آمد و در باغ با بے درودی سوی دیدن کل شد و اداری دوست ز جام خویش فروریز جعه بسرم کمی خبر بکل پوفار پان ای باد چنین که صبح سعادت می دوزد خوشم من ارچه که درد نهفته در دل است چه پوست باز کنم با تو داغ پنهان	من و خرابه بحسب و غم کل اداری که بی رخت گذرانم چنین خوش انامی که سپنج روی شوم گرنی می جانی که مرد بلبس تو در سکنجاده ای چه باشد از شب مار اسحر کنی شامی که بی گشته برین دل نمی زنی گامی که پست پخته جانی کشیده در خان

بود فضول خریداری تو در خیر و	بجان تو که غم پیه ات دکان ای
این سال	
گر تو سمن سرور اشکل سراواری هر مردن گشتم اینک ساخته ماکی سنوز اب چشم من که شد عتسار حال من داو بر دم جان ز تو در بند بازی ادانی داد این سر هم نموده گزیریات دانی بت پرستی دلم بسیار شد و قیبت کردی یار در دل خیر و جان برون کنی	بند را در ناله با بلبس هم اداری ز کسین بخوی را تعلیم بد بازی می کسوت لعش می تشریف غازی می من بعد خود نمایم با تو ام بازی می چون بصف عاشقان داد سر اندازی می شیع کافر کشن پست غم غازی می با دشار ابا که اخانه بان بازی می
این سال	
من اسگ بدلان را خنده می خاشتم روزی دل از درد کسین شد تو محرومی غم تو ای ناخورده جام عشق شیباری می هم اول دوزگان زلف میایم چشم نه چشم در خوشی ره بگویش نه غم تو که بر جای داری دل مرا گرفت دانی ملاحت پوخت خیر و در امد پا دانی	کنون بر می ده شیمی که من سگاشتم روزی کز آب دید رازی بر در من شکاشتم که من هم خویش را می پنداشتم روزی دل من زد که زان روشام کرد جاشتم هم از خاک در شل این رخنه می انباشتم نه ن طعنه بحال من که هم از می که بر اهل من این طعنه می انباشتم

چه سود از گریه خسرو درین غم	چو ششتر را ز باران نیت روزی
ایضا	
مرادوش کوی بخواب آمدی	بگف کرده جام شراب آمدی
کنون میت جان کندم زان خار	که در خواب میت و خواب آمدی
ز حیرت بخواب اجل میسروم	که پیدارم این با خواب آمدی
بدل بردم آمدی عیب نیت	که پستی بوی کباب آمدی
بمزار چه کاهل شدی هم خوشم	که در نیغ حاضر خواب آمدی
کجا بودی ای اختر میک فال	که رفقی و آفتاب آمدی
بشبی اشم بره از روز بد	بشم خوش که چون با متاب آمدی
چو چشند بر گریه من سبب	تو بودی که بر روی آب آمدی
دل خسرو از تو نشد مسجود	بره که چه با او شتاب آمدی
ایضا	
مردانه میکشد بخفایم پشمگیری	تا میرم و دگر ندیم دل بدگیری
راحت بود سیارت شامی که با	از عمر دور باشی از ناز خنجر
گفتم که دوشن تو نشستم در است	بر خویش بسته ام بهو خواب دیگری
یارب چه بودی ار که ز دوری بر	بر بازوی میاز جدامانده کان پری
ز انعم کبر بودی جبر استخوان بزر	کز کعبه امید نیاید کبوتری

ایضا	
مرادل تا بکمی نندست جا	که روزی ناید از کوش صبا
عمه کز ترا تشش سکا به سوز	من میکین باغ استخنا
پای ز راغ کین ان استخوان	که بروی سایه اندازد سما
مزن طعن بر شایم بگذار	که عمری رفت بر باد هوا
بحرم عشق کشتن جاحم نیت	که دانه عشق هم کردن سیرا
هر جور شید کور جای خود	که نامم دلبری دارم جا
ز نیت هم خسرو پیش ازین نیت	که گیرد دامت چون من کلا
ایضا	
مرازان میر خوابان نیت روزی	کدایانرا از سلطان نیت روزی
بکمی چون پکان خوشندم از دو	کرم جوی ز دربان نیت روزی
ز من ز ایل کن ای جان رحمت خویش	چو در مات ز خانان نیت روزی
ز عشق با دروزی منم دجانم	بر روی کشتن ز دربان نیت روزی
بروا سکت در از مرامی خضر	ترا چون آب حیوان نیت روزی
بجیل خندت جوان نیت آخر	تنی دارم کس از جان نیت روزی
موسن بدم برویت گفت بختم	بجعل از کلستان نیت روزی
دل جان و حسد بر روی ترا باد	مرا باری ازیشان نیت روزی

بیم و خاک و بازوی ادباز بر سر کی ره کند بکلبه من چون توفیق بادت حلال خواب خوشی ارچه در خیر و بسایه ز درخت توفانغ است	ده کی نمی تو در خم بازوی سپری الا خدای باز کند ز اسپان روزی بود بچسبوی بار از بری ان دولت از گجا که بدت اندن شری
---	---

ایضا

ما در آرزویت بگذشت زندگای جست که گشت ارا باشد من چشم کر این تن چو سویم بودت بر تو کوی رسک آیدم ز تیغ بر عاصف چون بر سرم رسیدی بر من سبارک سگر غم تو گویم کز دلش شب با سوز خود خوشم من بر من بچید گر کبذری بر آن سوای با ذرف او را بی او دلار چسرو کم جو قراروه	باقیت ما دو سپه دم در باب کز دور مردن من بنمایش نیاید تو دیر مان که ایک بر دم ما کرا این لطف هم من کن از بهر آن جوا مردن بر آستانه ای جان وزند با دیده در شرابم با دل و دستک تا پیش بگذرد این اغمای جان زان گونه که دانی از من دهارسان کوریم صبر داند لکن خاکه دانه
--	---

ایضا

مسلمانان گرفتارم بدست مسلمان بطره اشنا بندی بجنده پار سپا ازین دیوانه مستی و بد خوئی نادان بغیر نماند اثری بکشتن با شمشیر
--

بیا آفت آبادی کیسوی کافر پستان کران کافر دلالت حاضریت انجا من آن خود و سپتم جاناد لم خوش کن که یارب مبتلا کردی چو من روزی هجر خدایا این شب بجران ارده سپا رنا کن انرا پسیم که می از زم بد بشما که وقتی میمانی داشتم اندر کلتا گذشت است آنکه خسرو اسر بجی دیا	باید رفتن به انگریز کس عالم اسون کن چندان کله ای دل کجود خوب زوا مرافق پس می آید که تیرت می خورد دعای بد بخوامم کردنت لیک این من از پیدار بودن ده که دیوانه شدم طسپا بر چون من تا توانی عم خورد مرگت این صبا زیر که یادم مد بر دم کنون باو شراب و سایه وزیدی قلا
---	---

ایضا

نمرد پست هر که در وقت فردی مردم نه چو نفس بر اندر نهادت و ده کین چه کوریت که در شاه راه از برک ریز یاد کن بدل من سباع عزت روان چو آب و تو سماره خاک شرخی بر مال شوی بنده خان چون بد کنی بی که بگویند از آن اروز باز گونه من نعل ریش خویش	عودی که بوشنیت بسویش منبری دیوی که جای کرده در اندام مرد با صد هزار بر سر منند و ره کی ای لبها که بر سپر کل در تینه تاب جوی پست چو ادرست چون بنده خدا ای من سر ز داد کان هم تو بی که در حق خود در کلتی فردا چو ز خاک لگد کوب سر سپی
---	--

از تبت بی ناز می خسود لاکه تو

رداری او فتاده بچه بکه درخی

ایضا

نگارین مرا نوشد جوانی
خوش پر امن لب کو چنانچه
بسیرم بر سر کوش که باشد
نه بر روت خطا پت ای ای
من از باغ تو کبر کی بسوزم
غنی چون کوه بر جانم خفا
چه از دل گفت در وصف تو خرم

که نو بادش نشاط کامرا
بر آمد کرد آب زندگانه
پیکان کوی او را پسیان
که پست آن فتوی نامهربان
تو باری بر خور از شاخ جوانی
تو باقی مان که من بردم کرا
که هر چه در دل آید پیش آید

ایضا

نه از ریت که گویم بگد خوش کامی
ز شرم بر کبر پان فرود بر دغچه
چو دره زبر و زبر که شود شامان
اگر تو بی سپرا انجام بد ز من خرسند
نکبت میر طوفان آتش شوق
کسی که لاف زد از پوز عشق سمع و
باز جان بهو پس بر کام دل خرد

که گلب قنقه بر خود ز بند جو بخسرای
اگر باغ روی با جنین کل اندامی
در آن زمان که جو خورشید بر سر آید
کدام حال مرا به زب سپرا انجام
دلم که باد کوار اشش دوزخ آید
اگر کت ز پروانه زمی خای
که پست بر همه را مردنی بنا کاما

ایضا

هر کسی در سوای سیم وزری
پست در خون زگره مردم چشم
هر که جانش پست جانان نیست
هر من که جهان شود در غم
امنی میسرودر بود پند
پند گو یا ترا چه درد کند
خورش صوفیان شکر باشد
شم از باقی امتت چه باک
تو یک عمر و شکنی کز من
همه کس ذوق خود می گیرد

من مسکن و عشق سیم بری
چون گرمی دست بد کبری
او زارد ز زنده کی آری
کز زیارت باد پشتری
نیکت از جاد جانوری
زخم پیکان سینه دکری
نقل می خوار کان بود
کز روی تو ام بود پشتری
کشم از عقل و جان و دل خشی
ذوق غم کبر خسرو اقدری

ایضا

بر بار که تو در دل شب درد آبی
ای جان جدا مانده که یاد من بی
ای چو خسران و زنی راه همه خلق
جانم بر رفتن و شکل تو کشنده
بی دیدن آن روی چکویم چه روزم

خون دلم آید ز دو دیده برو آید
فریاد که جانم لب اندر جدا آید
با آن روشنی ناز چه گویم چه ملا
چاره من آن دم که تو در پیش من
یارب که توان روز کسی را نمای

ای شایه سر پست بر سوی کشتم چون طوطی اموخت با سگر در دست خوش و قف من آن دم که کیم یاد نیارد ریش منم ذکا که سر کوی تو تار و تار	آرد و سر و کارت کنم این زیر پای در بند کبیرم که نه ام خوش بر پای چون مرده بوم بر سر کویت برو پای ای روز و شب اندر دل خسر و توبه کجا
--	--

ایضاً

کجایی ای سر از زندگانی خدا عشقت ده ای شاه خوبان مرا جان در وفاداری برده بالینش منالید ای ایران من را پای تو توانم گرفتن بقتل خیره آمد عشقشان	که عم جانی و هم مطلوب جان که قدر عاشقان خود بدانی منور اندر حق باید کجا که پس شیرین بود خواب حوا تو دست من گرفتن می توانی که ما را عمری شد آن جهان
---	---

ایضاً

ای ز رویت چشم جانزاروشی گفت ایمن بود که من آن توام چیت کردستم نمی نوشی شراب مر زمان کوی منال از دوپستان باند بادامان آن یوسف دلم	زلف مشکین تامل من شکنی عهد تو بد عهد دوامه نمی روشم شدت شنه خون منی ناله من کوشش تو نشودنی باری آن خون هم در آن پرا
--	---

آخرا آن تغیت بر من سیر من اسپر و تیغ خوبان کز ما و معشوق دومی و تردا سینه چون می آری که دل را بر کنی	آخرا این چانت کز من میرد تا چه خواب شد حال پیش پاک دامانا تو دانی و صلاح خسرو از کندن جاره تیر
---	---

ایضاً

نمود یار من او را که یاردا شستی ز من برید و غنسی یاد کار داد کجا خواب کرده خوبان پوناست دلم بقر میکشدم عشق این همان تیر مانع گاشتم بهم بود می که تا پیش خواستها که دین سینه بود از کف پا در نوع یک خسر و نزار باستی که تیغ او را مشغول کاردا شستی	کمی دیده و که در کناردا شستی دو سپه در کیمم ازین یاد کاردا شستی و کز نه من ازین روز کاردا شستی که پیش ازین من با دانش خود اردا شستی ز خون دیده زمین لاله زاردا شستی برین جواحت جان نگاردا شستی کمی تیغ او را مشغول کاردا شستی
--	---

ایضاً

زلفا اگر چه دوری شب و روز در حضور جو باخت یا خاطر غم عشق بر کز یاد من اگر ملاک کردم توجه الشفات دار ز خیال برد و چشم نه کی می از دست	ز وصال شرمتم ده که یوستم ز دور ز جفا سر آنچه ای یکبشم کنم ضروری که ز غفلت جوانی کبر ششم غروری که تو ام زد دولت او شب و روز در حضور
---	---

گذری اگر توانی بسیار عاشقان کن چون این چنین بخند تو کمر بست لب فراق خیره چو چراغ سوخت	که ز رگت من بصر همه لاله است بشر این چنین نباشد تو کمر بست بش از چه تیره شد چون چراغ سوخت
---	---

اینکه

من ندیدم چون تو سرگرد بسری از تو شکلی در خوابان عالی در زمین پنهان باشد آب من پسری دارم که در پاست از کجا بر روزگار رفت دست ز بر سینه ام با بسری مانده چشم زود شب دراز من که از خود بر تو غیرت می سر که دید از چشم خیره خون	سرکشی عاشق کشتی عارت کوی از تو تیسری قزد لبا کوی گر بر آیی داد از منظر گر تو در خونین نداری پسری چون تو نسکین دل ملاکی کوی اشی پوشیده در خاک کوی اگر ناکه در آس از در چون تو انم دیدت با کوی کشت سر مو بر تن من شری
---	---

اینکه

باز این باد بهاری از کجی آمدی من بخوام زیت این بوی سار کجی ره کردن ای صبا برین خفا کوی	کز برای جان پسینی بلا آمدی خون در گردنش بر من چه آمدی کز تو بوی آن نگار پونا ایسی
--	---

شش روی مردم دید با استقبال بوی کل که که می آید زمین مرف یار حاضر من نمیدانم ز پسوی خوش صبر فرماید من بخود که درد عشق را خلق گویند خیره و اعلم گشت از خود	سر مد کون کردی ز زلفش با صبا آمدی ز آنکه می دانم مگر کان است با آمدی کوست این با میروید یارت با آمدی دل که زفت از جای خود کمر بجای آمدی در چنین اندیشه یاد خود کمر آید
--	--

اینکه

ای باد گاه گاه بمن نام او بگوی جان بود که خوشش آیدم امروز پیمان دعای پخته ز لبش مرا یارت با خیال نمیدانم این قدر شهامت ز غم او غرق خون پیغام داد که ز سرعت سر افکنم او پست جان خیره از آن روی	خواب غیر تم بلب جام او بگوی حسنی دگر گوی همین نام او بگوی الوده کرشمه و دشنام او بگوی ان گیت در طواف بد آن نام او بگوی این چو این بر کس خود کام او بگوی حاجت به تنغ نیت به پیغام او بگوی کر ممکن است بارخ کل فام او بگوی
---	--

اینکه

کام ز غم با ف تیر می کنی این جایه کاغذین کنم از رگت کاغذ خطی که بجز خواندن دلها می	کام ز بون چشم ز بون کس کنی کان را تو که کبی ف تیر می کنی خوش نامه ایست که تحریر می کنی
--	--

<p>خونسا که میخور اینم از تو بدین خوش شب دیده ام بخواب بلم بردمان من از غمت خمیده تو کو چو جان کفنی بلور پید که بخواریت میکشد مردم مکنوز یاری خسر و مر است</p>	<p>کوئی کام من شکر و شیر میکند این خواب را بگو که چه تعبیر میکند خوش خنده ایست ای که برین بر جان عزیز من نوحه نقص میکند زیرا سخن مخالف و تزویر میکند</p>
ایضا	
<p>کل آمد بر مرغی ز دجیمه بهر شاهی از باد صبا هر کس شکفته جو کل هر کس غم خود کو یان با قبری دایم من سوخته ای ز راه تو طعنه خبر و نشود سرگر عشق و خردت با عم</p>	<p>بر فاخته دارد با همسر خود لاغی آن باد که من جویم کی میوزد از باغی من سوخته جویم رو کرده پیله خندین چه نمی داعی را از برداغی کان عشق نمی بخشد در خانه و در</p>
ایضا	
<p>شرد که سحر کند ای بر من عجب در اب و آینه منی همیشه صورت خوش برون کشم که جان بهره کشم بازش در بغ نیست که سوز ز منیدوان نموده می شود آفاق در صفای</p>	<p>همه تبات که خواب چشم بر صحنی که آفتاب پرستی بت پرستی ز عشق تو که نه از لات پوسنات کی زدوستیت که چون پوسنات محرمی تو آینه مندی نه که جام حبسی</p>

<p>جوگشت خسر و جادو زبون غمزه تو</p>	<p>بخواب بستنش افسون مندی چو</p>
ایضا	
<p>جان شیرین منی ای از لطافت چون کو میار باب حیوان بر که نیلوفر مید خواستم جورت بگویم چون ولی برت کافرا تا چند خوبی با سپلمانا کنی میکنی شوخی خسر و جاما چندین</p>	<p>گر بری جانست تو از جان شیرین ان تن باز که زیر فوطه نیلوفری لیک رخ را چون کنم گفت از زبان بار دیگر که سلمانی ازین سو می خویشتن را گو که تو صد پرده دل</p>
ایضا	
<p>بزرگشاد عالمی بکشا زلف خود می دلها پست در زلفت بسی کشا خند از حیالت سرشی صبح در غم در عم شده زلف ترا میگویم و جام لب با خویش گویم راز تو میسوزم در غم غمات آید بی بی گر کسید ان سلک غم خسر و گرفتار تو شد چون پست چشمه</p>	<p>در سج سج زلف تو عهد چون سده زرا نباید تا کمان خوبی چکد از سر ای آفتاب را پستی از صدق اخود یک خنده تو بس بون د شرت بهای رنگت ای دم کاند رغبت اناز کرد نوندم از خون جگر بندم غمی را باغی کرد پست از او کن چاره مرغی پرغی</p>
ایضا	
<p>ای چهره ز پامی تو رنگ تباران ازی</p>	<p>هر چند که وصف میکنم در حسن از ان پر زبانی</p>

برگزیناد در نظر صورت ز رویت خوبتر	شمسی نام باقیست فرزند آدم باری
افاق را کردید ام مهربان زبیده ام	سیار جوان دیده ام اما تو خری دیگر
عالم همه نیامی خلقی شده شدای تو	آن ز کس رجای تو آورد در رسم کادی
ای راحت و آرام جان بد چون سوز	زان پو مرود امن گشایان رام جانم نوی
عزم تماشا کرده اسکن دلها کرده	قصه دل کرده انیت رسم دلبری
خیر و غریبت و کده افتاده در سهر	بر خد او مصطفی پوی غریبان بگری

ایضا

ای که بحشم تو نیامم سی	یک نظر آخر بگو من درسی
گفت که از مات فراموش گشت	کاشش فراموش شوی بیسی
عالم غم بی تو مرا در دلت	لیک دلت را چه غم از عالمی
قطره اشکم که مال است	صوفی رفاه بر رویی
پنجه از عسب بر شاد است	شادی آنکس که ندارد
این دل پریشانی که خانم	ده که ندارم بجان محرم
پست درین دردمی خسته را	مرک سزاوار تری برسی
بر من اگر کریمی آیدت	وام کن از دید چسبیدی

ایضا

تا تو روی چو ماه نمای	توان دید روی پناهی
-----------------------	--------------------

نیم لای تو نباشد سپرو	که تو سپرد تمام بالایی
تماشا قدم چه رنجی کنی	که تو سزا قدم تماشا سی
کوی از حیرت نبات لبنت	شیشه که گشت چرخ مینا
پیش زلفت فاده ام شما	دیو میگیردم ز شما
بسته زلف را بگو باری	که فلان در کدام سپودی
بی تو چون زلف تو پس آیدم	چه بود که برفق پیشی
بوسه چند بند چسبیدی	هر لب خود برات فرمای

ایضا

زین پو نگاه از ان پو اشارت چه	حال من پستم زده عارت چه میکنی
کفتی که من هم ز رخ خویش شرم دارم	یادی جهان رخی بختارت چه میکنی
کوت ز کشته بر چه برای بگرد	ارواح مطب پسند ز بارت چه میکنی
ای بند کورمت حال دلم کمن	تجاه خراب عارت چه میکنی
چندین چه گویم که روز ما و خون	کو خسره امیر عبارت چه میکنی

ایضا

خوش آن شبها که آن جان جهان بهمان	چه احتنا که او کردی عملکش در آن بودی
که ای میکنم آن خوش را از در دلها	که آن کج روان در خانه ویران بودی
نمی کرده فراموش بر گران پای	که جایش که کبی بدیده گریان بودی

بودی

<p>مر این نفس بکشت و هنوز در میان من محروم را چندین تنی چینی نمودی سر از آن داغ او بر جان منور این جسم مرا گویند بر جادو دل امام عشقت این ملامت میکند نادان سخن بنامدی دلی رفته نیاید باز دماکی توان کش</p>	<p>که این یک پیش ازین در کوه جان من اگر زان کوی شستی خاک در دمان بود که کاشش این داغ اسپش بر دل این گذشت آن کین دل بویانه در زمان اگر یک ذره بر جانم غم جان من بودی ربا کن خسرو با زادی کز آن</p>
این سال	
<p>پرو سپن برم کجا میرش در آرمی پرو دیده ایم لیک بسره فاشش میت دو دیده ام بره ور سکی در آیدم از قد خود کمان کنم در رخ خویش جام خسروم و بیان جم جام جهان ناکتم</p>	<p>دست مرا دیک زمان در کوش در آرمی سحر زبان خود دم تا پیش در آرمی بر کنتش از ان یکی در کوش در آرمی تا بطریق خدمتی در نظرش در آرمی غارت مور اگر شستی در شکرش در آرمی</p>
این سال	
<p>ای یار پر بک چکرم ریش میکنی از دیده شرم دار کتیم آیت آخر گجارد او بود ای خدای پرست چشمت بخواب میرود آن پرست کوی</p>	<p>قصه ناک پوخته خویش میکنی بی موجهی ادل من پیش میکنی این سلطنت که با من در پیش میکنی آخر چه کرده ایم که در پیش میکنی</p>

<p>ای ای که پسند میدهم از برای عشق جوری که میکنی تو مرا ان نمی کشد که نوشش خواهم از شره کوی این خسرو باشک ز وجود صالت بجای</p>	<p>چندین دم که آتش من پیش میکنی آن میکشد که پیش من اندیش میکنی نوشم به چه این نیش میکنی در کار او هنوز چه فردش میکنی</p>
این سال	
<p>گر شمس کردن تو وقت بازو بدجوی چه آب روت که حسن از رخ تو بی هزار توری در کس کنونی پنم بعشوه عیشش مرا نخ میکنی امر فاده ام برت خان و مان ربا کرد اگر پیش تو از بنده بد کسی گوید پاتو در دل خسرو بر غم از دل او</p>	<p>بزد که نو کند اکنون با پس در پی بوقت صبح که روی چو ماهی شود که دیگری بود خود بدین کوروی مگر کج خوشودت مجنبن بد خویش ربا کن کن از پی جان و مان چه نحو بگو بگوی که باری کونمب کوی بنادی دل انگیس که در بر او</p>
این سال	
<p>کز نوک ناوک از ان زلف ریه پستانی عارضت ماند در انبوسی جان ای سلطان آن دلی کش همه خوبان توانند دیدنت شد کنم منت تو پر دیدت</p>	<p>ملک نه فرخ ز خورشید وز به تسائی چه شود که نفسی عرض سپیدی که تو زان چشم کنی نیم که پستی که کشتی چشم و انصاف کنیدی</p>

بضمانی تو جان بوسه همی ام کنس جان کز زانیت ز خسر و اگر آن پویا	لیک شرطی که کی بدی دده پسته بگذری بوسی از آن زلف سیه پسته
ایضا	
موس بختت این پروانه بر جوی چو آتش میزنی ز نسایم ای دور از چشم کز زنی مری حشمت کله کردم سیاه چو دیدی مردنم روزی کعبی دوت بیا چه اغوا میکنی در خون خسر و چشم خورا	پا و خانه روشن کن که شمع مجله افروزی دل و جانیت اخوه سیدت ایگه می که آموزد دکان ابروت این چشم بوی چین هم روزی اندر زندگانی کی شود بر حمت ره ناقصا بدار کشتن چه نور
ایضا	
چشم بروی او بین زین خون قشان زان جوی چشمین تیغ رانی صندر جور چشم دافیت زو برین دل خواهم کجا در کرم که عاشقیت صادق دانی که چلت دو این جور تپت افخضایع کن که بر من خاکستر من ارچه از شعاهای بحر دعد کنی بفرود ادم چو من مرا	اورا که هر یغم من کل بدت و اومی چشم بلبل باشی بر دل جو خاتم طی شمار و اندازم داعی که دارم از وی کنج ماسرا سپر رخ و فایا می دل ناکیست بی کین جان لاشه ای اش زغم دلی را که آه وی کس یا خود من از زبانت گویم که چه پروا
ایضا	

تو نیز ای بی وفا تا کی بخار جان من خوا چه کم کرد ز خاک پای تو آخر که گر کجاست اگر خواهی می بوسی بر پیشانی خود اگر جان بادت پیشانی سپهران من مر امانده ام از درد عشقت بر آبی بدان می ماند آن عمره که جان من خوا می	پایا کین من از نخت بی سلمان من خوا بدین مقدر غدر دیده کریان من خوا و گر خواهی نمی داعی دل بریان من خوا که از چکا کنی باشد اگر فرمان من خوا کبش تیغ و پر م بفسکن اگر دران من خوا من مسکین چه خواهم دیگر از تو جان
ایضا	
باز بر جان باراناز در سپر میکنی گر چه میوم میکنی بر عدم هم دم کشتی از دل دور کن جانرا و هم ما من اقبالی تو و لی با جا که روز چون میکنی لب خنده تاریش من اخوا می بد کیش چشم ما مسلمانرا مر زمان کوی که حال خویش پیش من	دیده پسندد را از خون دل تری ز آنکه ره دورست بار من سپر میکنی شرم بادت خویش را با او بر آری کی بر اندر خانه تار یک من در میکنی باز غنبره میزنی و از اردو میکنی در مسلمانان سپر اماراج کار میکنی اری اری کفت خسر و یک باور میکنی
ایضا	
ای سرو بلندت را صد فیه بر کای یک مرده اگر کردی عیسی در عازنده	ست از رخ کفایت رنگ ز رخ گل روی صد مرده کنی زنده ای شوخ بد شنای

باری اگر میسر می در قدم تو سپری	مست یقین چو مردم از غم دوریم کش
در موسیسم که این زبان از زبان اسیر	وقت اسیر کافران بودم و از فراق
باز کشید که چنین بند کسی ندیده	بند منند که زبان چشم بند چشمین
که بولایت سخن بچو تو بی نظیر	طعن زنی که خیره ملک جهان

ایضا

تو عین روی نمانی بخون می پلای	که تو ای دوست بخون رخسار می
تا که غم زان و آن کرده از موی کشای	تن من بوی شد غم گری ز در روی
کجا استخوان تپیم در دم سردست	میکنم بر نفسی ناله ز غم دادن تو
پختگی چون برود داغ با بجز	در میت رفت دلی سوخته و داغ
کردل اینت از وسیع بخیر در جانی	و ای کردم که مگر غم زدلم در خست
باز دیوانه شد این عقل نصیحت فرمای	دل درین بود که ناگاه بدیدم رخ دو
چون امان یافته پیش لیری نهایی	عشق میگفت که خیره تو مرا امید

ایضا

چون لاله خون کرده دلم سرور و آن	ای غمچه را بر پشته ب شکل دمان چون
دست نظلم در زده اندر غمان چون	روزی من دیوانه و شینم از خاتم جان
ان سپر که بر کردی از آستان چون	کشتی ز من بر سگشی احسرت کردن
کازرده کرد دناکان باز که میان چون	تو حجت می بندی که روز تر چو سبک

کویند بدر جاده من می بر لب کس	اندست که مانم در پخته خود کاس
خورشید رخا از تو یارب که چه کرد	در کلبه تاریکم که جاست کنی شام
عقل و دل و جانم شد چون منیر چشمک	حاشاک بسی سوزد ناخفته شود خای
بی دوست دلم با کل آرام می کسیر	کو در جمن انگش رو کور است دلا
ای رخ چه فیالی از بر کلی خدین	مانا که ندیدستی رخسار کل اندام
در چشم و لب خوبان که جور و جفا بود	طغلت که خوش کرد از زنده و آ
شب خون نهان خوردم امر و بر روی	در صبح بخاری را در خورد بود
در قدم و او خیره و غم کسیر	هر صید بود لایه در خورد بهر دلا

ایضا

نفسی که با نکاری گذرد بشاد بانی	مفروش لذت آن بجات خا و آ
ز طرب مباحش خالی می رود خواب	که غنیمت دولت دوید روز
غم نیستی و نیستی بخورد کسی که در	که گذشت عمر و باقی نبود جهان
کن ای امام سجد منی ز ندر الامت	که بستر می پرستان زبیده چه دان
چه شوی ز بهر عسره که ز درد درد	بخدار پسند که ز تصرع نهانی
تو ز بهر حشره نوشی من در درد	بتو حال ناماند تو بحال مانمانی

ایضا

گر کبک دلف تو من ز چنین ایر می	کز کان برویت خسته زخم تیر می
--------------------------------	------------------------------

جان دکری در تن بالان که بودی تویش دل حال پریشان که بودی در ظلمت شب جسمه حیوان که بودی این بخت که بود بفرمان که بودی پیش که نشستی شب و مهان که بودی شدهی که بشیدی کس خوان که بودی خسرو تو بظاره پستان که بودی	کان نمکی در دل بریان که فرستی دیوانه من بر سر کوی که گذشتی می دوستش کجا خوردی و پستان که بودی ار اشته دمیست در اعوش که بودی جعدت که کشیدی ولت را که کردی خلواتمه تاراج شد ای دل تو چه کردی نی بوی کلی داری نی ز کب ساری
--	---

ایضا

کجو با تیغ خون افشان چیداری کنم جان اولی با جان چه بازی مرا با ان لب و دندان چه بازی چه رانی مرکب و چوگان چه بازی بر آن کاف و مسلمانان چه بازی جستگن کجوه پنهان چه بازی نه از عشقت بهتر آنچه بازی ترا با ساقی سلطان چه بازی	دلا با عنبره خواب چه بازی مرا کوی که با من بازی کن ز جان سیر آمدستم در کنی تفحص کن که حال کشکان چه را با خود نمی بجسای ای دل چه پوشیده در دوزخ از هم جان نه از یازست خوشتر آنچه نمی کن خسرو که بازی است این کار
--	--

ایضا

ان دل که رفت از دست من کاشم چه شد گر شب بروم در کوی تو دعوی که کاشم سر در جهان خواهم نهاد از دست تو چندی از غشس کونیم خدر پست از همه جوان که بر زبان خسرو بود کای بر آن لب	من صد کمان بدم او میان چون تو پداری چون من سگ با سب جان تو باری نه پشم شنوم نام و نشان چون تو من عشق خوانم که کنم خاصه از آن چون تو یعنی که نام چون می بر زبان چون تو
--	---

ایضا

ای ز غبار جنگ تو یافته دید و روشنی و ده که ز شوق چون تویی و در آرزوی بر خدا که دیت را پیش در آستین کش می بخور و بدامنم پاک بکن بان لب دعوی مهر و انگی بر دل خسته خد در گذر پند تو خاک شد استخوان من ای که پوار میری کشش از ریمان دل که بسوخت زین خط طعنه چه نری خسرو خسته پیش از زین است بر عرو	چند بشوخی و کشتی که دماک با خوب نه تو افقی دیت نه تو د ز آنکه با خان مرا جان ز در و نه تا کنیم بعد ازین دعوی پاک دای ریش تنیت اخوان با یکی پر ا مشطری غایتم که نظری بر ا این چه که غم می زنی تر خوانی شده نازک مرا یک نزن که سنگی جوب ریاضت غمت جله بر د تو سی
---	--

ایضا

میت آمده باز بهمان که بودی	دائم سگری در سکرستان که بودی
----------------------------	------------------------------

بازای سپردن خزان ز کجای ای
 میکشد بحر و راه اندت می طلسم
 ای خوشگشته شدن در تیر بشیر
 این همه بختن بود است من چو
 پوزت ای عشق همه فرخ من چو
 زندگانی نمی سازد و دایم چو

از برای دل دیوانه بلا می آید
 چیست فرمان تو جان بدسم با می
 که در آن دم تو نطق از دهان می آید
 تو کجا بر من میکنی که ای
 شرم ناید که برین برک کیامی
 اخوان کوی فلانیت کجای

ایضا

بسم از حال سابق و شراب ارغوان
 منم و شبی و کشتی چو پیکان کرد کویت
 عشق ارچه کرد پریم کله پیش دل کوی
 نوز شهر رفته و من بجای جد و جالت
 بر پس ای حریف غایب غراب کرد و گم
 ز فراق کشته را از زبان جان بوی
 شوای صبا شویش زلف در دست
 تن من جو سوم از آن شکست در
 چونوید غم فرستی دل مرده زنده
 که اگر بشخ شوقم دل سپک خون کرد

که پارتش نه ام من نه باب ز کجا
 نه پریم سوین نیامی که خوشم به پاسد
 من صد نزار چون من بفرای آن جوی
 نه ز باک جگت و بر بط ز درای کاروان
 نه شراب لعل و شبنم که سرشک ارغوان
 بغایتی که داری بنوازی که دا
 چو ز غایبان مجلس خبری بار سپا
 بی جو سپک خار آنو منوز آن جنان
 که خدای روح باشد غم دوستان جان
 نه حدیث عشق باشد چینی بود زبانی

طبع وصال از تو سو پس و خیال باشد
 صفت تو چون تو انم سخن که مرچه خرد

که پیکان کوی را کین درد بهمانی
 خیال و خاطر آرد تو سخن پیشانی

ایضا

جنین کان خنده شیرین تو کردی
 چغامه کرد خود بر من با
 کمزردی رو سپو ال بوسه هرگز
 ترا من دل سپردم لبت جان
 تیر و عشق بودم من و تو
 میناد انا م غم من کز زبان
 مرا این با چو ای دید با
 تو خوبان را نمودی شرم ای
 کمویم بدتر ای عشق من سر کردی

یماک عاشقان آینه تو کردی
 بلای عشق هم شد این تو کردی
 که ای در دلم شیرین تو کردی
 در آن کیسوی سنگ گم کردی
 کم پس اطعمه شامین تو کردی
 مرا که چه جنبین عکین تو کردی
 جنبینم بدل و بدین تو کردی
 همه بر جان من خندین تو کردی
 که قصد خسر و مسکین تو کردی

ایضا

ای شب از کیسوی کسی می
 چه خبر داری زان عاقله ای
 عمر اینست که در دیده می
 که به نخواست می آدم از دیده

وی سوذن تو بنویاد روی می
 که ز فریاد نالان چسپی می
 مردن اینست که در سینه می
 ز آنکه ای سپردی لای کسی

چندم بگریه کوی ای مندی که با آرای	پیکان درون سینه خون از برون چو
شب قصهای خسرو پیش خال کویم	با تو کویم ای دل زیرا تو زان او

ایضا

ای غم از دل برین بسیار شد جدا	شادی برویت ارچه با غم کنان نیاید
داند چکونه چکونه باشد بهای درد	اگر که خفت روزی بر سر جدا
شبهای عاشقان را شعاع مراد بود	از سوز خویش یاد پروانه در آید
ای پند کوچی کوی با جدت تو به	ر سو ای شکر و کور اید چای
خورشید اسپهان چون کم توان	بر خاک رقص میکند ای زاهد توان
در حیرت جالت جانم ز پا درآمد	ای دست که جانها از تو بگدازد
کفتی ربات کردم از خوجو خفایت	دل بچستی جانم آید برین
من آن نم که باشد بر ملک وصال امید	بگذر از با کوی خوش میکنم که آید
دعوی صبر هر گشت از خط تو باطل	کوی پیش از انم میداد دل گوا

ایضا

من ای دولت مرغی که خور در بر تو نام	تا از تو تیر نمی زباید بد باغ
کو خلق بکل از او خواهد بستن	کز دور سپر ایم بوی تو جو
گر چله طاووس پس ز روی تو نه چشم	از زخمت پوی دگر بگیت بواغ
	در کوی تو از زیم بجمسانی زباغ

صد ششم چشم بره ماند روزی که	طاقم نیت اگر کفنی می باشد
اخر ای دل کلیم با تو که هر جا که	عاقبت پسته بدام سو سی می باشد
اوه سوزنده سپر او دور بود	خسرو چون ز زاری بخشی می باشد

ایضا

ای جان ز تن رفتی بن باز کی آید	دی سپر و فرمان بچمن باز کی آید
جان تو که از دوری روی تو بردم	تا زنده شوم باز بمن باز کی آید
شد جان هوای بنان کبری تو	زان باد تو ای برک سپن باز کی آید
مار او وطن گت و تو خورده بصورت	در ظلمت زندان و وطن باز کی آید
سرای خسرو جهان بر خشی نیت	عمری تو که رفتی بسچن باز کی آید

ایضا

ای باد صبح گاهی خه ار که ام بوی	وی بوی محرابی ده که ار که ام بوی
کرچه غمت بخونم تعویدمی تو سپد	تقویر جات سازم ای آیت کوی
نهبان مشوزد لها آتش زین اشکارا	سر روز گرم ترکن باز از خوب بود
خونماز دیده پوت رفتی کفتی	گای آب آشنای تو در که ام بوی
صدمت خون چو غنچه در دل نهاد	کل برک من کوی تو در که ام بوی
با که گشته گشتم از خوجو خفایت	بوی وفایت آید که خاک من بوی
ای باد من نیارم کفن که باشم بوی	لیکن پام چشم با خاک در بکوی

پودای زلف آن بت امشب کجاست ای غم که میت داغی مردم ز تو برین دل من خود ز غمت و غم بودم بجان گر غمت بر بیاری باری کم از پستی وصلت همین قدر پس کاشادست چو در سلطان من توانی مهان خسر یا	دو کای شب سیه رو پلانت زیت میکش که طالی را خوش میکنی دو گز کجا شادی بر جان مستلای ای اشکات مردم در خون از ره کنی بیک سو سبکی پشت پا پدارت امشب در خانه رکدا
---	--

ایضا

گر منت میکنم عنان گیری سر زمان از کرشمه ابرو دل گرفتار تو نه زان غمره و جسم تو نکودانند اقابلی ولی نخواهم گفت پس دمان چو خاتم خود را منم و مردم چشم بوپه کشتی و گر گرفت گیرم	باکی از خون من کوان گیری بر خون ریز من بکان گیری که مرا از برای جان گیری این زبون گیر و آن زبان گیری که تو زین جیبر جهان گیری تا خود انگشت در دمان گیری کرد و پیه بنده را یکان گیری این نباید حساب آن گیری
---	---

کویدت دل که ترک خیر و کیر
ترسم از کودکی مهان گیری

خواری کلرکت بدمان تو داس در مشد خویش از تن خود پوست ز پان بود پچس لوی کلنگ کجا از گریه دو انید پس و پیش	تو داغ چکرمان شناسی که بودت پروانه که جازایر شمع فد کرد ان به که من پوسته پیش تو سالم نمزد دل رفت خیر که خسر
--	---

ایضا

کامد ز رفتند در همه آفاق خسته دزدیده که ز چشم تو خود اشار کز سر کنی زنده که گرای ز بار باد اخراب دایم از زبان عسار فرور مندمیت بر آنم عبار ان بخت گو که بایم از میان اشار دانی که آشی بودی خسرار	بیدر بکن بجنس خونی اشارتی چندین به شکر دزدی دلها کجا انرا که میکشی ازین میت خون گر بی نخت عمارتی عمرم که سپر من و صنف آن جان چگونه کنم که سج گویند و پیت و عده شمشیر میکند عش اش پیت خسر و اگر روزت
--	---

ایضا

وان لعل ناب بگر خنده جفله ترا موز زلفش ز نار بار چون باشد آنکه که پیش آید شش بلای	ان چشم شوخ را این مرعش بلای بر ابروی ز رویش محراب تری گویند که چلت حالت آن دم که میت
---	--

ر بودی یک نظر جان کس از	کنون جان کسی بر دل چه داری
دورق چون داغ شد آبرنگردد	چو داغ نمیکنی آبر چه داری
اگر من گفته ام کز تو صبوحی	دروغی گفته ام باور چه داری
کرم دیوانه خواهی آشت کز	میان بر پسته ام بر سر چه داری
غمی ادی آن دل اسپردم	من ایکن حاضرم دیگر چه داری
شاده پو خستم بر خاک را	جنسینم خاک و خاک کس چه داری
بر آب دید خسر و بخیا	چو جان تر کرد چشمش تر چه داری
ایضا	
ای باد بزر بر سر کوی که میروی	بوی که بر سرت شد و پوی که میروی
با آن نسیم خوش که تو داری بوی	جای دیگر بگو که پوی که میروی
چند آن گل و سگوفه که پستت بر پای	در چیت و جوی روی کوی که میروی
زین گونه کز تو طره سنبل معطر	تو بر بوی کردن سوی که میروی
چون میشود لک که گذر میکند باغ	دانی بگرد گلشن روی که میروی
انجاری بلو که جهانی اسپردل	در کوی تو دو آن تو بلو کی که میروی
خسرو و تشکلی میان بحر سوخت	ای آب زندگی تو بجوی که میروی
ایضا	
شتر با دمی محل میاری	را کن با بوسه پسته را پاری

ای رفته در غری باز که عسرو جان	یا خود جو عر رفت باز آمدن بر
در راه تو میپرسم کز چه ترانه غم	باری خلاص بایم از نام زندگان
ز آنجا که رفته تو بفرستی آریا	بر دست باد باری از خاک را
از ما چو آشتیمان برداشتند دل را	ای جان زار ما زده تو هم ببر کرا
رفتی در از زویت بر لب رسیدم	اما که زنده مانم باز اگر تو آینه
ای صاحب سلامت خجسته خوابستی	تو در شب سلامت روز مرا اندا
زین بخت با سپاسم کانی یافتی	بر باد از روشد سپرای جو آینه
ایضا	
بخوبی مسجوته مانند بایستی	بلک دلمی پاسبان
من درویش را کشتی نغم	کرم کردی ای لای زنده با
بخاکم کن که فردا روز محشر	ز روی عاشقان شرمند
ز سادی در همه عالم کجتم	اگر تو منشین بنده بایستی
بزدلی شوخی بچو خسرو	زار از خان دمان بر کنده
ایضا	
سکستی طره تا در سپرداری	کنوی کینه با جا کرده داری
کله کرده از بر آنرا پست	که خوریزی دیگر در سر چه داری
مسلمان کشتن اندر زبانت	کس پسم الله ای کافر چه داری

ایضا

اکه مراد در دلت بکنار آمدی	کی ستم روزگار بر دل از آمدی
باز دستم رفت دست ز کار بماند	کار بدست اگر دست پار آمدی
دست من اندم که گشت از من زنجار	کاشش که باری مراد بر دم بار آمدی
تا نوک شرکان او چون خلد کرد از دو چشم	دید چه بودی اگر بر سپهر خار آمدی
صبر و دل از من رفت قدر از دستش	از پی این روز را آن دو بکار آمدی
از پس پای اگر روی نماید چو کل	غچه که بستی قبا با دیو ار آمدی
خسرو آزان یک کنار جان پنهان	اکه بر رفت از میان کربجار آمدی

ایضا

گر کلاه کمان گشا تک قبا کیستی	لابه که او دلبر اعشوه نای کیستی
زیر کلاه جعد ترا کوشش کشیده	بسته کجا کی که حجت قبا کیستی
مرکب باز کرد زین داده بغیر کس	ساخته آمد جبین ز برای کیستی
سینه بند دیده زیر پای تو	نامه در مو ای تو تو هوای کیستی
خانه جان می بی دانه دل می خوری	نیک بند می پری مرغ هوای کیستی
تا رخ خود نمود جان تم ر بود	کاشش من فرود مهر نوای کیستی
خسرو خسته را سخن بسته شد از تو	طوطی شکرین من غمز نوای کیستی

ایضا

ساده ای آشنایان بر بزل	دل وقت بارش نامه بر جای
روان شد محصل جان مال	چو پس نمی لدومن میکنم وای
تویی کت بر شتر آب جیا	بودی تشنه می مریم غم غم
نزدیم ره چو غایب شد چشم	غبار بختیان دشت بهای
پایان پیش چشم گشت تارک	به مجمل نشین بر ابرو بکشی
دل چون مرده او شد بگویش	که جان هم میرید بچشم نهی
خوشی بر مردنم آخر نیارم	بدین دوری هم منزل مغز
رسیدن کاروان پیروز	تیر روی آینه بر جاکه می

ایضا

ای از دمن نکت صد نکت سگر خیری	کلان تو نمی اند در حسن مگر خیری
مار آتشیای همان رخ خود کن	چون پس بره بر آوردی کرد کل خیری
دودی که ز راه من ماه زدی سر	در روی چو ماه تو رسم کرد اثر خیری
تا باغ رخت دیدم کل باد بچشم من	کز کل و از بستان آرم منظر خیری
کشتی که که بندم در ریختن خونت	باری ز پی بستن داری مگر خیری
تا باز گرا پس زده این جادویت باری	خط تو دیدم ایگن بالای سگر خیری
گویم غم و درد خود کونی که بستر خوابم	بپسم کرداری زین درد بتر خیری
زان هم که دستمادی کردی دل خیر	جان مستطرت ایگن کرمت دگر خیری

رسیدار توانی که ای رفیق امروز عسلام اویم و گرنی آن رخساری بچون خیره تشنه است رودروای	بلای آمده ار عاشقان کرد آتش علام تو شوم از چشم از آن کرد مگر که آن دل امهر بان کرد آتش
--	--

ایضا

نی کار کسیت عشق بازی عشقی که نه جان دمند در روی می ای و می چکد ز نو تن غسره خونت جله بند محمود و شان عشق را گفت زلفت که حدیث او در از از عشق تو کجا بر بد دل بر یاد تو می ریم ویله جان خسرو چو نهاد پیر تسلیم	کو دل نغفد بجان کرداری بازی باشد نه عشق بازی کز سپر تا پای جله ناری کین جان نمی شود نمازی خست بگرشده ایاری اشوخت شب مراد زاری این فرود آن کشند غازی تا گماند جبار ساز ی باری کیش از می توانی
---	--

ایضا

ای برده دلم بدستانی جان می رودم برون و دم دود از دل عاشقان بر او	هم جان منی و دم جانانی غم نیست که تو درون جانانی چسب تو ز آتش جوی
--	---

مداری رحمت ای کافر مداری بگویم سپدم باور مداری چو اسنکی کشتن بر مداری چو مثل خویش در کشور مداری کی آینه زان بهتر مداری اگر ما کتری در سپر مداری نه چون من خواب و خور مداری ز بهر گوش اگر گویند مداری	ز رحمت چشم بر جا کرداری دلم بردی و خوشتر از آن کرد چو دل برداشتن از دیده کردی مکودر من بسین بر دیگری برشت پای خود منم که در دست کله را اگر منم خدین بان بخور خون دل و در دیده کن حدیث خسرو اندر گوش منم
---	--

ایضا

من آن شراب بگویم کجا که پست و پخرم در جهان کرد چه حاجت که در طبل کرا کرد چونام من لب آید زبان کرد یک کرشمه دل ممکنان کرد گرم تو بر سپران ناتوان کرد چگونه روی مرا از استان کرد توانم که ازین باغستان کرد	چو لب زنی بوی در میان کرد بگو تو ساقی از نیسان از رود کران کبابی حست بر لب من کرد خوش آن زمان که بری م مرا بکشتی و خصمان خون کرد فدای چشم تو ام در سرم کرد رسید که روی بگردانی از روی پسواره میروی و تیر کرد
---	---

<p>او بد کند ز شوخی من جز بر کو گویم سوی میانشان کرد اندرین جو سویم چو شدیم پستی زان زمین مجلس چو کان کبر روی تبت ای سپوار یک تر باه فیم پس پیش تو میسر سپار مسیح باران در کوی ما نیاید تجنون شنیده باشی کردیت عشق تو بیروی و خیره ناکه گمان بهشت</p>	<p>چون گویم اینک با من می کند کوی با آنکه می گنجد سوئی میان سوئی سپا غریب گیران ده مار این است بو حالی ز بجز بازی اینک سری کوی من پیش ازین ارم در عالم از روی کز آب دیده با خود نبرد جوئی پس ای تانی اشفته ترا ز روی سلطان صد که شمه جوشن با می موئی</p>
--	---

<p>خیاکی کرده ام مسیح از خیال خود میدا نهادی سنبله بر شتری و میکستی ز جولان پندت دور باد اجسم در کوی به دو هفته میخوانی رخ خود را چون کو چندین که خاق از دیدم بر چه می دمی مردم دیدن پستی زمین دم گیر بجو ادرت جان من پس چندین در</p>	<p>ز ابرو پر سپس اگر جو بر بلا خود میدا منت اگر کنم که تو و بال خود میدا صف سوران پس کین مال خود میدا کامی هم که در خوبی کمال خود میدا تو یعنی فتنه آن زلف و خال خود اگر زین هم نشین بد مال خود میدا تو حالی در جنبین نظاره حال خود میدا</p>
---	--

اینک

<p>از سوز غم تو برنجیزم بکشای دمان خویش تا دست منم دادم جان بعفت مردم ز غم تو زنده کردم از دوستی تو ناتوانم خسرو ز غم تو زنده کردم</p>	<p>با آنکه بر آتش نشانی شویم ز آب زندگانی هر چند تو آن قدر ندانی کردم دهم مسیح نشانی ای دوست بر سر اگر توانی کردم دیدن مسیح نشانی</p>
---	--

<p>بفراغ دل زمانی نظری بنماه رو نه بدست با جوانان بگردن و نغم با خود نظرم ندید سرش چه خوش است میت مار اگر گم بخدا که رسکم اندر خوش چشم خود ان من که شد ز غم جسدان غیب پسین شب روز برسد که کسی را کمن ای صبا مشوش سز زلف آن</p>	<p>باز آنکه جبر شای همه سال روی سو پس حال جانان نرود بر کن جز این نماذ مارا سوپی و از روی که چوم ز میت باری بنظاره جو که نظر دروغ باشد بخان لطیف رو که برفت عمر و ماند خبری رسوخ که شبیش بوده باشد کذری بگرد که نزار جان خسرو لعدای باز رو</p>
---	---

<p>پارست و صد که شمه و شری خوبت</p>	<p>بایم و طعن بر پس خلقی گفت و گو</p>
-------------------------------------	---------------------------------------

بیک کرشمه گزان چشم در با کردی
 خدک تر که از عمره راست گمادی
 من ارچه تنغ خورم دل ز تو جدا کنم
 داکه سادی وصل ترا نکردی
 نگفتمت که عم جان من کویا پس
 لب و دمان تو دعوی کسینم
 بسوختی دل خسرو هنوز خواهی

جو خان سینه درون اندی دجا کردی
 بدل در دست زدی که زین خطا کردی
 تو باو کی زدی دل زین جدا کردی
 مرا ارشگر که گم کر غمش سنا کردی
 بغیره کفی بر جان من بلا کردی
 وکیل مطلق ازین بود کس که کردی
 که کس کجفت ترا کین چسپا کردی

ایضا

اگر تو سرگذشت من بدانی
 می کوی که سپداری با
 زین پرسی که هم در دآن کردی
 مرا کردی بران چشم کردن
 ماندم از استخوانی هم که بار
 طبعم در غم فزاید اندام
 بالینش نهالید ای سران
 مرا جان در وفا داری بر
 بقفل خیر و اند عشق شام

دگر افسانه ز محسنون بخوانی
 کمن تعلیم یک راه با سپاسی
 ترا دادند جان از زندگانی
 که تا بر من رفت دآن با توانی
 سگی را باشد از من میمانی
 که صد جا پیشم آرام در سنانی
 که من شیرین بودم خواب
 مسوز اندر حق باید کجانی
 که باری عمری شدن جهان

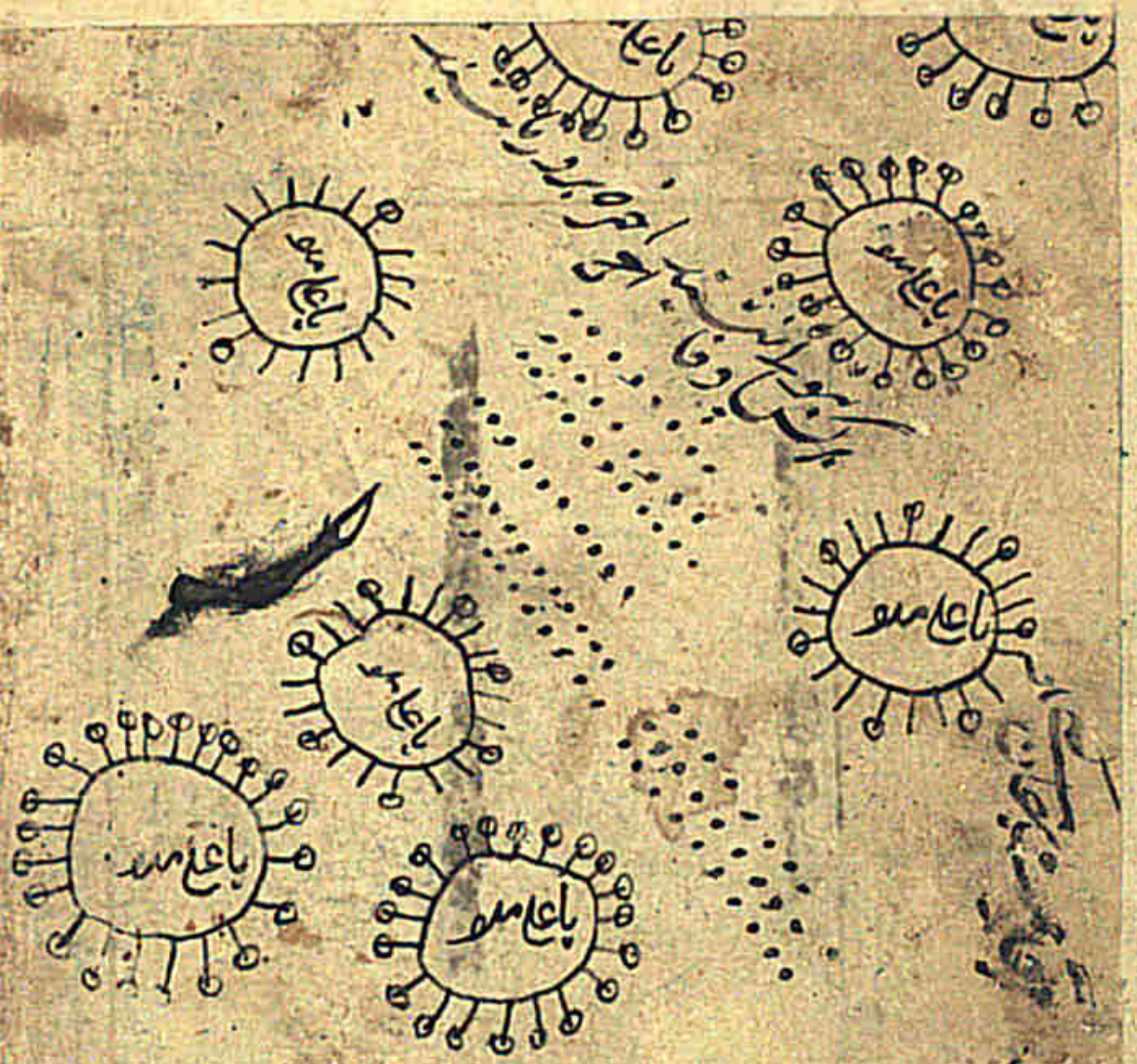
ایضا

در غم و خیال خواب داری
 تنگ حسی ما کنم قریب
 بار ستمی نماید از پوست
 در آب حیات زنده شد خضر
 تری حطت بر آب خویش است
 لب از تو و دل ز من خوش کن
 خویز که گر بر مدت کس
 کفتی کجنت بغیره پس

در لب از شراب داری
 اگر نشوی چه خواب داری
 خطت که چو مسک است باداری
 ران سینه که زیر آب داری
 چسبند در آفتاب داری
 چون عم می دمک کمان داری
 در سر مژه صد خواب داری
 پس اگر شتاب داری

گر گشتی است بند خیر و
 بود و چه در عذاب داری





دوست که هرگاه سرش شود مفلج باید که با لار و ماد در او

شک با م و باکی بد مقلعه خود را و ظاهر هر روز نور

عَنْكَ يَا كَسَانِ وَيَكُوْبُ لِلَّهِمْ رَبِّ أَنْتَ اعْطَيْتَنِي
 نِعْمَةً وَهَبْتَهُ لِي اللَّهُمَّ فَاجْعَلْ هَذَا الْيَوْمَ
 رَيْدًا لَكَ أَنْتَ قَادِرٌ مُقْتَدِرٌ بِسُجْدَةٍ كُنْتُ وَفَارَادُ

در خواب که هنوز از خواب بیدار نشد که در خواب